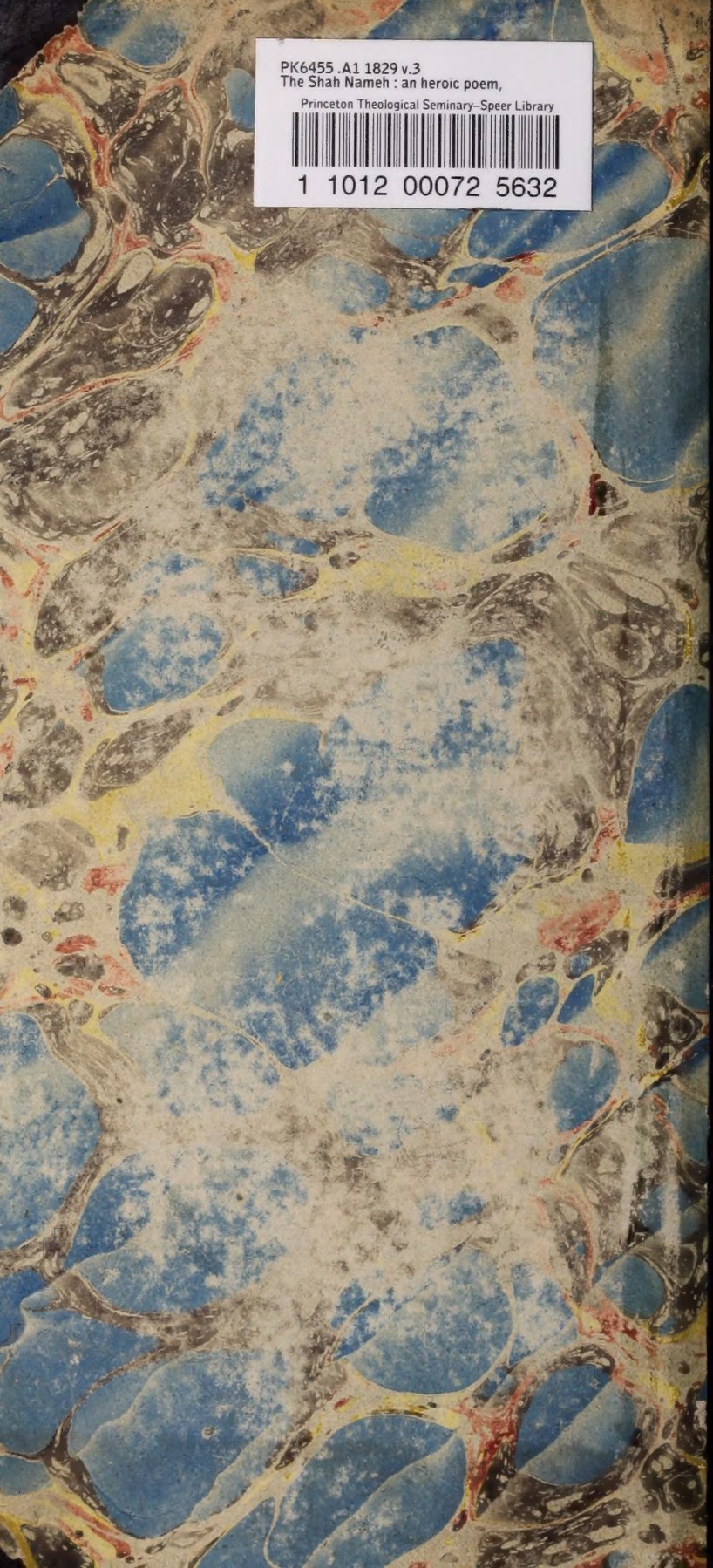
PK6455 .A1 1829 v.3
The Shah Nameh : an heroic poem,
Princeton Theological Seminary-Speer Library
1 1012 00072 5632

THE

SHAH NAMEH:

AN HEROIC POEM.

CONTAINING

The History of Persia

FROM

KIOOMURS TO YESDEJIRD;

THAT IS,

FROM THE EARLIEST TIMES TO THE CONQUEST OF THAT EMPIRE BY THE

BY

ABOOL KASIM [illegible]DOUSEE.

CAREFULLY COLLATED WITH

A NUMBER OF THE OLDEST AND BEST MANUSCRIPTS,

AND ILLUSTRATED BY A

COPIOUS GLOSSARY OF OBSOLETE WORDS AND OBSCURE IDIOMS:

WITH

AN INTRODUCTION AND LIFE OF THE AUTHOR,

IN ENGLISH AND PERSIAN;

AND AN APPENDIX,

Containing the interpolated Episodes, &c. found in different Manuscripts.

BY

TURNER MACAN,

[illegible]sian Interpreter to the Commander in Chief, and Member of the Asiatic Society of Calcutta.

VOL. III.

Calcutta:

PRINTED AT THE BAPTIST MISSION PRESS, CIRCULAR ROAD.

1829.

Digitized by the Internet Archive
in 2016

https://archive.org/details/shahnamehheroicp03ird

کتاب شاهنامه

تصنیف

ابو القاسم طوسي متخلص بفردوسي

که بعسي واهتمام بندگان آن بی نشان و لا مکان

کیتان ترنر مکان

بنسخ متعدد قدیم ومعتبر مقابله و تصحیح یافته مع فرهنج الفاظ نادر
و اصطلاحات غریب و احوال آن سخن سنج فصیح و ادیب
بدارالحکومت کلکته بقالب طبع در آمد

جلد سیوم

سخن پند رسخن فردوسي طوسي نشاند * تانپنداري که کس ازجملهٔ انسي نشاند
اول از بالاي کرسي بر زمین آمد سخن * او ببالا برد و بازش برسر کرسي نشاند

فهرست جلد سیوم

صفحه

بخواب دیدن فردوسي دقیقي شاعررا و بدرخواست او
درآوردن هزار بیتش در شاهنامه ۱۰۶۵
بادشاهي گشتاسپ ص ت سال بود ۱۰۶۵
رفتن لهراسپ ببلخ یزدان و بر تخت نشستن
گشتاسپ ۱۰۶۵
پیدا شدن زردشت و گرویدن گشتاسپ و لهراسپ
و همگي سرداران ایران کیش اورا ۱۰۶۶
آگاهي یافتن ارجاسپ شاه توران از برگزیدن گشتاسپ
دین زردشت و نامه نوشتن بدو ۱۰۶۸
پاسخ نامهٔ ارجاسپ از گشتاسپ ۱۰۷۳
لشکر کشیدن ارجاسپ بجنگ گشتاسپ ۱۰۷۶
گرد آوردن گشتاسپ لشکر بجنگ ارجاسپ ۱۰۷۷
پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کار جنگ از روي
شمار ستارها ۱۰۷۸
آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکررا بجنگ همدیگر .. ۱۰۸۲
کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسپ و گرامي و نیوزار
و زریر سرداران ایران ۱۰۸۳
کشتن اسفندیار بیدرفش را و گریختن لشکر ارجاسپ ۱۰۸۹
بازگشتن گشتاسپ به بلخ و فرستادنش اسفندیار را بگرد
جهان براي هویدا کردن دین زردشت ۱۰۹۵

صفحه

بدگمان شدن گشتاسپ بر اسفندیار از بدگوئي گرزم و بزندان فرستادنش ۱۰۹۷
رفتن گشتاسپ بزابلستان براي روا کردن دین زردشت ۱۱۰۲
آگاهي یافتن ارجاسپ از بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسپ به زابلستان و گرد آوردن ارجاسپ لشکر را ۱۱۰۲
انجام شدن گفتار دقیقي و بازآمدن فردوسي بگفتار خود بستایش شاه محمود و نکوهش سخن دقیقي ۱۱۰۳
لشکر کشیدن ارجاسپ به بلخ و کشته شدن لهراسپ ۱۱۰۵
رفتن زن گشتاسپ بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسپ ۱۱۰۷
لشکر کشیدن گشتاسپ از زابلستان به رزم او با ارجاسپ ۱۱۰۸
پناه گرفتن گشتاسپ بکوه و فرستادن جاماسپ بخواستگاري اسفندیار براي یاري خود ۱۱۱۰
گفتگوي اسفندیار و جاماسپ با همدیگر ۱۱۱۲
رفتن اسفندیار با جاماسپ نزد گشتاسپ ۱۱۱۶
رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزي یافتن اسفندیار ۱۱۲۱
برانگیختن گشتاسپ اسفندیار را بجنگ ارجاسپ به پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو ۱۱۲۴
آغاز داستان هفتخوان اسفندیار بستایش محمود ۱۱۲۶
خوان اول کشتن اسفندیار دو گرگ را ۱۱۲۷
خوان دویم کشتن اسفندیار شیرانرا ۱۱۳۰
خوان سیوم کشتن اسفندیار اژدها را ۱۱۳۲
خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را ۱۱۳۳
خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را ۱۱۳۶
خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف ۱۱۳۹
خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را ۱۱۴۰

صفحه

رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامه بازارگان ۱۱۴۳
آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش ۱۱۴۶
گرفتن اسفندیار روئین‌دژرا و کشتن ارجاسپ ۱۱۴۸
گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بردار کشیدنش ۱۱۵۴
نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ دربارهٔ فیروزي ۱۱۵۵
پاسخ نامهٔ اسفندیار و بازگشتنش بایران ۱۱۵۵
آغاز داستان اسفندیار با رستم ۱۱۵۹
خواستن اسفندیار بادشاهي را از پدر ۱۱۶۲
پاسخ گشتاسپ باسفندیار ۱۱۶۳
پند دادن کتایون به ا پسر خود ۱۱۶۶
رفتن اسفندیار بزابلستان بر ي بستن و آوردن رستم ۱۱۶۸
رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم ۱۱۶۹
پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن ۱۱۷۵
رفتن رستم تالب هیرمند براي دیدار اسفندیار ۱۱۷۷
پذیره شدن اسفندیار رستم را و بازگشتن رستم از پیش او
نزد زال ۱۱۷۸
سخن اسفندیار با بشوتن دربارهٔ رستم و نخواندنش بمهماني ۱۱۸۱
باز رفتن رستم نزد اسفندیار بگلهٔ ناخواندنش به مهماني
و پوزش اسفندیار ۱۱۸۲
نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود ۱۱۸۴
پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد و کردار خود ۱۱۸۵
ستایش کردن اسفندیار پهلواني و نژاد خود را پیش رستم ۱۱۸۷
ستایش کردن رستم پهلواني خود پیش اسفندیار ۱۱۸۹
خوان آراستن اسفندیار و مي خوردن با رستم و سخن
گفتن بهمدیگر ۱۱۹۲

صفحه

سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سراي و بازگشتن رستم بایوان خود ۱۱۹۶
رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سر گذشت با زال و زواره ۱۱۹۸
جنگ رستم با اسفندیار ۱۲۰۰
باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار ۱۲۰۳
گریختن رستم از اسفندیار ببالاي کوه ۱۲۰۶
بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا ۱۲۰۷
زاري کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شان نزد گشتاسپ ۱۲۰۸
رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زن از سیمرغ ۱۲۰۹
گرفتن رستم چوب گزو ساختن تیرازان برهنموني سیمرغ .. ۱۲۱۳
بازرفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار ۱۲۱۴
اندرز اسفندیار برستم و سفارش دربارهٔ بهمن ۱۲۱۹
بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ وسرزنش نمودن او را ۱۲۲۲
نامهٔ رستم بگشتاسپ دربارهٔ بهمن و پوزش خود ۱۲۲۶
پاسخ نامهٔ رستم از گشتاسپ و بازخواندن بهمن ۱۲۲۷
ستایش سلطان‌محمود و آغاز داستان کشته شدن رستم بفریب شغاد ۱۲۲۸
پیدا شدن شغاد و فرستادن زال او را نزد شاه کابل و کتخدائي کردن او دختر شاه کابل را ۱۲۳۰
چاره نمودن شغاد بشاه کابل دربارهٔ کشتن رستم ۱۲۳۱
رفتن رستم بکابل بفریب شغاد ۱۲۳۳
چاه کندن شاه کابل درشکارگاه و افتادن رستم دران .. ۱۲۳۳
کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره ۱۲۳۶

صفحه

آگاهي یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز
تابوت ایشان را و بدخمه نهادن ۱۲۳۷
لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را .. ۱۲۳۹
سپردن گشتاسپ تخت شاهي به بهمن و مردن او ۱۲۴۱
بادشاهي بهمن اردشیر ملقب بدرازدست ۱۲۴۲
نشستن بهمن به تخت و لشکر کشیدنش بکین اسفندیار
بسوي سیستان ۱۲۴۲
پیام فرستادن بهمن و آمدن زال بپوزش و در بند
انداختن بهمن او را ۱۲۴۳
رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز ۱۲۴۵
اندرز بشوتن به بهمن و رها کردن او زال را و باز گشتن
بایران ۱۲۴۶
بزني گرفتن بهمن هماي دختر خود را و ولي‌عهد کردنش
و هرکه ازو زاید و گریختن ساسان و مردن او ۱۲۴۷
بادشاهي هماي سي و دو سال بود ۱۲۴۸
بر تخت نشستن هماي و مردن بهمن و زادن هماي
داراب را و در صندوق نهادنش و گذاشتنش
بدریاء فرات ۱۲۴۸
یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام کردنش ۱۲۵۰
پرسیدن داراب نژاد خود از گازر و زن او و رفتنش در لشکر
هماي بجنگ رومیان ۱۲۵۲
خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار هماي
آواز سروش را در بارهٔ او ۱۲۵۴
پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او سرگذشت خود
و نواختن رشنواد اورا ۱۲۵۵

صفحه

رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان ۱۲۵۶
رزم رشنواد با رومیان وهنر نمودن داراب و فیروزي یافتن ۱۲۵۷
نامهٔ رشنواد به همای و شناختن همای داراب را
و برتخت نشانیدنش ۱۲۵۸
بادشاهي داراب دوازده سال بود ۱۲۶۱
ساختن داراب شهر داراب گرد و روان ساختن جویها .. ۱۲۶۱
تاختن شعیب با لشکر عرب بر کشور ایران و شکست
یافتنش از داراب ۱۲۶۲
رزم داراب با فیلقوس رومي و فیروزي یافتن ۱۲۶۳
آشتي کردن فیلقوس با داراب و بزني گرفتن داراب
دخترش را و بازگشتن بایران ۱۲۶۴
باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن سکندر ازو ۱۲۶۵
بادشاهي دارا پسر داراب ۱۲۶۶
مردن داراب و بر تخت نشستن دارا ۱۲۶۶
مردن فیلقوس و بر تخت نشستن سکندر ۱۲۶۸
لشکر کشیدن سکندر سوي ایران و بسیچیدن دارا بجنگ او ۱۲۶۹
رفتن سکندر به پیام بري نزد دارا ۱۲۷۰
رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا ۱۲۷۳
رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا ۱۲۷۴
رزم سیوم سکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان ۱۲۷۶
نامهٔ دارا بسکندر در بارهٔ آشتي ۱۲۷۷
پاسخ نامهٔ دارا از سکندر ۱۲۷۹
نامهٔ دارا بفورهندي ۱۲۷۹
آگاه شدن سکندر از نامهٔ دارا بفور و لشکر کشیدن پس دارا
و کشته شدن دارا بدست دستوران خود ۱۲۸۰

صفحه

آگاهي یافتن سکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او
واندرز کردن دارا با سکندر و مردنش ۱۲۸۱
بر دار کشیدن سکندر جانوسیار و ماهیار کشندگان دارا را
و پیام فرستادن بمشکوي او و نامه نوشتن بکارگذاران
ایران ۱۲۸۳
بادشاهي سکندر چهارده سال بود ۱۲۸۶
نشستن سکندر بر تخت ایران ۱۲۸۶
نامه سکندر بدلاراي و روشنك زن و دختردارا در بارهٔ
عروسي روشنك ۱۲۸۶
پاسخ نامه سکندر از دلاراي ۱۲۸۸
فرستادن سکندر ناهید مادر خود بآوردن روشنك و بزني
گرفتن او را ۱۲۸۹
خواب دیدن کیدهندي و گذارش کردن مهران آنرا ۱۲۹۰
لشکر کشیدن سکندر سوي کیدهندي و نامه نوشتن بدو ۱۲۹۵
پاسخ نامهٔ سکندر از کیدهندي بمژده فرستادن
چهار چیز شگفت ۱۲۹۶
باز فرستادن سکندر فرستاده را براي دریافتن چهار چیز شگفت ۱۲۹۶
فرستادن سکندر ده مرد دانا را با نامه براي دیدن
چهار چیز شگفت کیدهندي ۱۲۹۷
آوردن ده مرد دانا دختر و جام و پزشك و فیلسوف
از کیدهندي نزد سکندر ۱۲۹۹
آزمودن سکندر فیلسوف و پزشك و جام فرستادهٔ
کیدهندي را ۱۳۰۰
راندن سکندر لشکر را بسوي فورهندي و نامه نوشتن بدو ۱۳۰۴
پاسخ نامهٔ سکندر از فور ۱۳۰۵

صفحه

آراستن سکندر لشکر را بزرم فورهندي و ساختن اسپ و سواران آهنین پر از نفت ۱۳۰۶
رزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورگ را بتخت او ۱۳۰۸
رفتن سکندر بزیارت خانهٔ کعبه ۱۳۱۰
لشکر کشیدن سکندر از جُدّه بسوي مصر ۱۳۱۲
نامهٔ سکندر بقیدافه شاه اندلس و پاسخ آن ۱۳۱۳
لشکر کشیدن سکندر بسوي اندلس و گرفتن دژ شاه فریان ۱۳۱۴
رفتن سکندر به رسولي نزد قیدافه و شناختن قیدافه او را ۱۳۱۶
پند دادن قیدافه سکندر را ۱۳۱۹
آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن سکندر با او ۱۳۲۱
پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود .. ۱۳۲۴
رفتن اسکندر بمرز برهمنان و پرسیدن رازها از ایشان و پاسخ یافتن ۱۳۲۷
رسیدن سکندر بدریاي خاور و دیدن شگفتیها ۱۳۳۰
رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن و فیروزي یافتن ۱۳۳۲
رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزي یافتن و کشتن اژدها را و رفتن برسر کوهی و از مرگ خود آگاهي یافتن ۱۳۳۳
رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام داشت و دیدنش شگفتیها ۱۳۳۵
رفتن سکندر در تاریکي بجستن آب‌حیات و سخن گفتن با مرغان و اسرافیل ۱۳۳۹
رفتن سکندر سوي باختر و دیدن شگفتیها و بستن سد بر راه یاجوج و ماجوج ۱۳۴۲

صفحه

دیدن سکندر مرده را بالای کوه در ایوان یاقوت
و درخت سخن گوی و آگاهی یافتن از مرگ خود ۱۳۴۴
لشکر کشیدن سکندر بسوی چین و بردنش نامهٔ خود
نزد فغفور و باز آمدن بلشکر خود با پاسخ ۱۳۴۷
برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان
و رفتن بسوی یمن ۱۳۵۱
لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو
در شهری ۱۳۵۲
رفتن سکندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو
و پاسخ یافتن ۱۳۵۴
نامهٔ سکندر بمادر خود ۱۳۵۶
سپری شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه ۱۳۵۷
زاری کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر ۱۳۵۹
شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او ۱۳۶۰
گله فردوسی از آسمان و نیایش خدای را و ستایش
سلطان محمود ۱۳۶۱
بادشاهی اشکانیان دوصد سال بود ۱۳۶۴
آغاز بادشاهی اشکانیان طوایف الملوک ۱۳۶۴
در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو ۱۳۶۵
زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان ۱۳۶۶
فریفته شدن کنیزک اردوان بر اردشیر و گریختن او
با کنیزک سوی پارس ۱۳۷۰
آگاهی یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزک
و تاختنش پس ایشان ۱۳۷۲
نامه نوشتن اردوان به بهمن پسر خود درباره گرفتن اردشیر ۱۳۷۴

صفحه

یاري نمودن تباك با اردشیر و جنگ کردن با بهمن
و فیروزي یافتن ۱۳۷۶
لشکر کشیدن اردوان بجنگ اردشیر و کشته شدن اردوان ۱۳۷۷
رزم اردشیر با گردان و شکست یافتن ۱۳۷۹
شبخون کردن اردشیر بر سر گردان و شکست دادن ایشانرا ۱۳۸۱
داستان هفتواد و سر گذشت کِرم ۱۳۸۱
رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر .. ۱۳۸۴
تاراج کردن مهرك جهرمي خانهٔ اردشیر را ۱۳۸۵
آگاهي یافتن اردشیر از کار کِرم و چاره نمودن
و کشتن او کِرم را ۱۳۸۶
کشتن اردشیر هفتواد را ۱۳۹۰
بادشاهي اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود ۱۳۹۱
بر تخت نشستن اردشیر بابکان در بغداد ۱۳۹۱
سر گذشت اردشیر با دختر اردوان ۱۳۹۲
زادن شاپور پسر اردشیر از دختر اردوان و پس از
هفت سال آگاهي یافتن اردشیر ازان و شناختن او را ۱۳۹۴
پیغام فرستادن اردشیر نزد کیدهندي دربارهٔ دریافتن
انجام کار بادشاهي خود و پاسخ یافتن ازو .. ۱۳۹۷
سر گذشت شاپور با دختر مهرك و بزني گرفتن اورا ۱۳۹۹
زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرك ۱۴۰۱
داستان خردمندي اردشیر و کار نامهٔ او دربارهٔ
بند و بست ریاست ۱۴۰۳
ستودن خراد اردشیر را ۱۴۱۰
سخن در بیوفائي روزگار ۱۴۱۱
اندرز کردن اردشیر شاپور را و پیمان از و گرفتن
و سپري شدن روزگارش ۱۴۱۲

صفحه

ستایش آفریننده و ستایش محمود بادشاه ۱۴۱۶
بادشاهي شاپور اردشیر سي سال ودو ماه بود .. ۱۴۱۷
برتخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران .. ۱۴۱۷
رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانوش سردار
لشکر روم و آشتي کردن قیصر با شاپور ۱۴۱۸
بادشاهي اورمزد شاپور یك سال و دوماه بود .. ۱۴۲۰
برتخت نشانیدن شاپور اورمزد را و سپري شدن روزگار او ۱۴۲۰
سپردن اورمزد بادشاهي را به بهرام و اندرز کردن و مردن ۱۴۲۲
بادشاهي بهرام اورمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود ۱۴۲۵
برتخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران و سپري
شدن روزگارش ۱۴۲۵
بادشاهي بهرام بهرام نوزده سال بود ۱۴۲۷
برتخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن بسرداران و مردنش ۱۴۲۷
بادشاهي بهرام بهرامیان چهار ماه بود ۱۴۲۸
برتخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چار ماه ۱۴۲۸
بادشاهي نرسي پسر بهرام نه سال بود ۱۴۲۸
برتخت نشستن نرسي و پند گفتن به پسر و سپري شدن
روزگارش ۱۴۲۸
بادشاهي اورمزد پسر نرسي نه سال بود ۱۴۳۰
برتخت نشستن اورمزد پسر نرسي و سپري شدن روزگارش ۱۴۳۰
بادشاهي شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف
هفتاد سال بود ۱۴۳۱
زادن شاپور اورمزد چهل روز پس ازمرگ پدر و تاجورشدنش ۱۴۳۱

صفحه

بردن طایر عرب دختر نرسي را و بزني گرفتن او را و رفتن
شاپور بزرم او به یمن و عاشق شدن دختر ش بر شاپور ۱۴۳۲
بیهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او
نزد شاپور و گرفتن شاپور دژ طایر را و کشتنش ۱۴۳۴
رفتن شاپور بطریق بازرگانی بروم و گرفتار شدنش
بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را ۱۴۳۶
چاره نمودن کنیزکی دربارهٔ رهائي شاپور و گریختن او
از روم با کنیزك ۱۴۳۹
آگاهي یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن
ایشان با سپاه نزد او ۱۴۴۳
شبخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر ۱۴۴۴
رفتن شاپور بروم و رزم او با یانس برادر قیصر ۱۴۴۸
نشانیدن رومیان بزانوش را بر تخت قیصر و نامهٔ
او بشاپور و پاسخ آن ۱۴۴۹
رفتن بزانوش نزد شاپور و پیمان آشتي بستن ۱۴۵۱
آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوي پیغمبري
و کشته شدن او ۱۴۵۳
ولي عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را تا بمردي
رسیدن پسرش و سپري شدن روزگار او .. ۱۴۵۵
بادشاهي اردشیر برادر شاپور ده سال بود ۱۴۵۷
بر تخت نشستن اردشیر و اندرز کردن او بسرداران ۱۴۵۷
بادشاهي شاپور بن شاپور پنج سال و چهارماه بود ۱۴۵۸
بر تخت نشستن شاپور شاپور و اندرز کردنش بسرداران ۱۴۵۸
بادشاهي بهرام ابن شاپور چهارده سال بود ۱۴۵۹
بر تخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران ۱۴۵۹

صفحه

پادشاهي يزدگرد سي سال بود ۱۴۶۰

بر تخت نشستن يزد گرد و اندرز کردن بسرداران ۱۴۶۰
زادن بهرام‌گور پسر يزدگرد و سپردن او بمنذر تازي
براي آموختن هنرها ۱۴۶۲
رفتن بهرام در شکارگاه با کنيزك و هنر نمودن ۱۴۶۷
هنر نمودن بهرام درشکارگاه پيش منذر ۱۴۶۸
آمدن بهرام با نعمان نزد يزدگرد ..... :.... ۱۴۶۹
بند کردن يزدگرد بهرام را و رهائي يافتن بسفارش
طينوش و باز رفتن نزد منذر ۱۴۷۱
رفتن يزدگرد بچشمهٔ سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبی اورا ۱۴۷۳
راي زدن ايرانيان و نشانيدن خسرو را بر تخت ۱۴۷۵
آگاهي يافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش بايران ۱۴۷۶
آگاهي يافتن ايرانيان از تاخت بهرام و نامه فرستادن
بمنذر و پاسخ آن ۱۴۷۷
آمدن بهرام‌گور با سپاه منذر در جهرم و رفتن ايرانيان نزد او ۱۴۷۹
سخن بهرام بايرانيان درباره شايستگي خود به پادشاهي
و سر تافتن ايشان ازان ۱۴۸۱
پيمان کردن ايرانيان با بهرام دربارهٔ پادشاهي بشرط
برداشتن تاج از ميان شيران ۱۴۸۳
رفتن بهرام و خسرو بهامون و کشتن بهرام شيران را
و بر تخت نشستن ۱۴۸۶

پادشاهي بهرام‌گور شصت و سه سال بود ۱۴۸۷

نشستن بهرام بر تخت و اندرز کردن بسرداران
و نامها بهر مهتری نوشتن ۱۴۸۷

صفحه

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و پدرود کردن منذر و نعمان
و بخشیدن باج باقي به ایرانیان ۱۴۸۹
رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش و مهمان او شدن .. ۱۴۹۲
رفتن بهرام بسراي براهام جهودي و تنگدلي کردن او
با بهرام ۱۴۹۴
بخش کردن بهرام خواسته براهام به لنبک ۱۴۹۶
کشتن بهرام شیران را و بازداشتن مردم را از
خوردن شراب ۱۴۹۷
داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را ۱۵۰۰
ویران کردن روز به موبد بهرام دهرا بچاره و باز اباد کردنش ۱۵۰۱
بزني کرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را ۱۵۰۴
یافتن بهرام گنج جمشید و بخش کردن آن بارزانیان ۱۵۰۷
رفتن بهرام از راه نخچیر بخانه بازرگان و ناخوش برگشتن ازو ۱۵۱۰
کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان ۱۵۱۲
رفتن بهرام به نخچیر و خواستن دختر دهقان بر زین ۱۵۱۷
کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانهٔ گوهر فروش
و خواستنش دختر او را ۱۵۲۱
رفتن بهرام به نخچیرگاه و بخانهٔ فرشیدورد شب گذرانیدن .. ۱۵۳۰
باز نمودن خارکن حال کدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام
مال او بارزانیان ۱۵۳۲
رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران ۱۵۳۵
رفتن بهرام به نخچیر گوران و هنر نمودن پیش سران و باز
آمدنش به بغداد و اصطخر ۱۵۳۸
لشکر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام و زنهار خواستن
ایرانیان وزیر فرمان خاقان شدن ۱۵۴۱
تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش ۱۵۴۴

صفحه

پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل برآوردن بر سرحد ملک
و نشاندن شهره را بر تخت توران ۱۵۴۵
پیروزی نامه بهرام ببرادرش نرسی و آمدنش بایران ۱۵۴۷
اندرز نامه نوشتن بهرام بکاربردازان خود ۱۵۴۹
خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود و سوال
و جواب او با موبدان ۱۵۵۳
پدرود کردن بهرام فرستاده قیصر و اندرز نمودن
بسرداران خود ۱۵۵۶
رفتن بهرام با نامه خود نزد شنگل بادشاه هند ۱۵۵۸
گرفتن شنگل نامه از دست بهرام و پاسخ دادن باو ۱۵۶۱
بزم آراستن شنگل برای بهرام و هنر نمودن
بهرام پیش او ۱۵۶۳
گمان بردن شنگل بر بهرام و باز داشتن او از ایران ۱۵۶۴
جنگ کردن بهرام با گرگ بگفته شنگل و کشتن
او گرگ را ۱۵۶۶
کشتن بهرام اژدها را ۱۵۶۸
اندیشه مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو ۱۵۷۰
نامه فغفور چین به بهرام و پاسخ آن ۱۵۷۱
گریختن بهرام از هندوستان سوی ایران با دختر شنگل ۱۵۷۳
تاختن شنگل پس بهرام و شناختنش و همداستان شدن باو ۱۵۷۶
بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران ۱۵۷۷
آمدن شنگل با هفت بادشاه نزد بهرام ۱۵۷۹
بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشیدن بهرام خراج
ملک بدهقانان ۱۵۸۲
خواندن بهرام لوریان را از هندوستان ۱۵۸۵
سپری شدن روزگار بهرام ۱۵۸۶

صفحه

بادشاهي يزدگرد پسر بهرام هجده سال بود ۱۵۸۸
بر تخت نشستن يزدگرد و اندرز کردن بسرداران ۱۵۸۸
بادشاهي هرمز پسر يزدگرد يکسال بود ۱۵۸۹
بر تخت نشستن هرمز پسر يزدگرد ۱۵۸۹
بادشاهي پيروز پسر يزدگرد يازده سال بود ۱۵۹۰
بر تخت نشستن پيروز و اندرز کردن ۱۵۹۰
ساختن پيروز شارستان پيروز رام و بادان پيروز را
و رفتن او بجنگ توران ۱۵۹۱
نامه خوشنواز به پيروز ۱۵۹۲
رزم پيروز با خوشنواز و کشته شدن پيروز ۱۵۹۴
بادشاهي بلاس پنج سال و دو ماه بود ۱۵۹۵
بر تخت نشستن بلاس و اندرز کردن ايرانيانرا ۱۵۹۵
آگاهي يافتن سوفراي از کشته شدن پيروز و نامه
نوشتن بخشنواز و پاسخ آن ۱۵۹۶
رزم سوفراي با خوشنواز و رهاي يافتن قباد از
بند خشنواز ۱۵۹۹
بادشاهي قباد پسر فيروز چهل و سه سال بود ۱۶۰۳
بر تخت نشستن قباد و اندرز کردن ايرانيان را ۱۶۰۳
رفتن سوفراي بشيراز و بد گمان کردن ايرانيان قباد را
بر سوفراي و کشتن او سوفراي را ۱۶۰۴
بند کردن ايرانيان قباد را و سپردنش بدست رزمهر
پسر سوفراي و بر تخت نشانيدن جاماسپ
برادر قباد را ۱۶۰۷

صفحه

گریختن قباد به همراهی رزمهر از بند و بزنی گرفتن
دختر دهقان و پناه گرفتن به هیتالیان ۱۶۰۸
بازگشتن قباد از هیتال بایران و آگاهی یافتن از زادن پسرش
نوشیروان و باز برتخت نشستن ۱۶۰۹
داستان قباد با مزدك و پذیرفتن قباد دین او را ۱۶۱۱
سر باز زدن نوشیروان از دین مزدك و کشتن
او را با پیروانش ۱۶۱۳
سپری شدن روزگار قباد و اندرز کردن درباره نوشیروان ۱۶۱۶
بادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود ۱۶۱۷
برتخت نشستن نوشیروان و اندرز او بایرانیان ۱۶۱۷
بخش کردن نوشیروان بادشاهی خود بچهار بهره و نامه
نوشتن به کارداران درباره داد گستری ۱۶۲۰
عرض لشکر خواستن نوشیروان از بابك ۱۶۲۴
اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن بادشاهان فرمان او ۱۶۲۷
گشتن نوشیروان گرد بادشاهی خود و دیوار بر آوردن
براهگذر ایران و توران ۱۶۲۹
گوشمالی دادن نوشیروان الانیان و بلوجیان و گیلانیان را ۱۶۳۱
رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد بیداد قیصر روم ۱۶۳۴
نامه شاه کسری بقیصر روم ۱۶۳۵
رسیدن نامهٔ نوشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن ۱۶۳۶
رفتن کسری بجنگ قیصر ۱۶۳۷
گرفتن نوشیروان چند دژ را در راه روم ۱۶۴۰
رزم نوشیروان با فرفوریوس سپه سالار قیصر و شکست
دادن و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را ۱۶۴۱

صفحه

آباد کردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه
و جای دادن دران اسیران روم را ۱۶۴۴
پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو ۱۶۴۵
زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود ۱۶۴۶
بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوش زاد ۱۶۴۷
نامه نوشیروان برام برزین نگهبان موزمدابن درباره
گرفتار کردن نوش‌زاد ۱۶۴۹
رزم رام‌برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش‌زاد .. ۱۶۵۲
خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا ۱۶۵۶
بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر ۱۶۶۰
بزم دویم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۶۶۳
بزم سیویم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۶۶۶
بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۶۶۹
بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۶۷۲
بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۶۷۴
بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان ۱۶۷۶

بخواب دیدن فردوسي دقیقي شاعر را و بد رخواست او درآوردن هزار بیتش درشاهنامه

چنان دیدگوینده یکشب بخواب — که یك جام مي داشتي چون گلاب
دقیقي زجاي پدید آمدی — بران جام مي داستانها زدی
بفردوسي آواز دادی که مي — مخور جز بآئین کاؤس گي
که شاهی گزیدي بگیتي که بخت — بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر — زگنجش بهرکس رسانیده بهر
ازامروز تا سال هشتاد و پنج — بکاهدش رنج و ببالدش گنج
وزان پس بچین اندر آرد سپاه — همه مهتران برکشایند راه
نیایدش گفتن کسی را درشت — همه تاج شاهانش آید بمشت
بدین نامه از چند بشنافتي — کنون هرچه جستي همه یافتي
ازین باره من پیش گفتم سخن — اگر بازیابي بخیلي مکن
زگشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار — بگفتم سرآمد مرا روزگار
گرآنمایه نزد شهنشه رسد — روان من ازخاك برمه رسد
پذیرفتم آن گفت او را بخواب — بخوبي و نرمیش دادم جواب
که من هم به پیش تو خواهم رسید — ازین شربتم مي بباید چشید
کنون من بگویم سخن کو بگفت — منم زنده او گشته باخاك جفت

بادشاهي گشتاسپ صد و بست سال بود

رفتن لهراسپ ببلخ بپرستش یزدان و برتخت نشستن گشتاسپ

چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت — فرود آمد از تخت و بربست رخت
ببلخ گزین شد بران نوبهار — که یزدان پرستان بُد آن روزگار
مرآن خانه را داشتندی چنان — که مرمکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست — فرود آمد آنجا و هیکل ببست

ببست آن دربافرین خانه را نهشت اندران خانه بیگانه را
بپوشید جامه پرستش پلاس خرد را برین گونه باید سپاس
بیفگند یاره فرو هشت موي سوي داور دادگر کرد روي
همی بود سي سال پیشش بپاي بدینسان پرستید باید خداي
نیایش همی کرد خورشید را چنان چون که بد راه جمشید را
چو گشتاسپ برشد بتخت پدر که فرّ پدر داشت و بخت پدر
بسر بر نهاد آن پدر داده تاج که زیبنده باشد بآزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه مرا ایزد پاك داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوي راه یزدان بیازیم چنگ بر آزاده گیتي نداریم تنگ
چو آئین شاهان بجاي آوریم بدان را بدین خداي آوریم
یکی داد گستر کز داد اوي اباگرگ میش آب خوردی بجوي
پس از دختر نامور قیصرا که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندي گرانمایه شاه دو فرزند آمد چو تابنده ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار شه کارزاری نبرده سوار
بشوتن دگر گرد شمشیرزن شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتي بران شاه نوراست شد فریدون دیگر همی خواست شد
گزینش بدادند شاهان همه به پیشش دل نیکخواهان همه
مگر شاه ارجاسپ توران خداي که دیوان بدندی به پیشش بپاي
گزینش نپذرفت و نشنید پند اگر پند نشنید ازو دید بند
ازو بستدی نیز هرسال باژ چرا داد باید به هامال باژ

پیدا شدن زردشت و گزیدن گشتاسپ و لهراسپ و همگي سرداران ایران کیش او را

چو یك چند گاهی برآمد برین درختی پدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
همه برگ او پند و بارش خرد کسی کو چنان بر خورد کي مُرد

خجسته پي و نام او زرد هشت که آهرمن بد کنش را بکشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم ترا سوي یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز بگفت از بهشت آوریدم فراز
جهان آفرین گفت بپذیر این نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی خاك و آبش برآورده ام نگه کن بدو تاش چون کرده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس مگر من که هستم جهاندار و بس
گرایدونکه داني که من کردم این مرا خواند باید جهان آفرین
زگوینده بپذیر به دین اوي بیاموز ازو راه و آئین اوي
نگر تا چه گوید بران کار کن خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آئین دین بهي که بی‌دین نه‌خوب است شاهنشهي
چو بشنید ازو شاه به دین به پذیرفت ازو دین و آئین به
نبرده برادرش فرخ زریر کجا زنده پیل آوریدی بزیر
پدرش آن شه پیر گشته ببلخ که گیتي بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرگ از همه کشوران پزشکان دانا و کند آوران
همه سوي شاه زمین آمدند ببستند کشتي به دین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدي برفت ازدل بدسگالان بدي
پر از نور ایزد ببد دخمها وز آلودگي پاك شد تخمها
پس آزاده گشتاسپ برشد بگاه فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراگند گرد جهان موبدان نهاد از بر آذران گنبدان
نخست آذر مهربرزین نهاد بکشور نگر تا چه آئین نهاد
یکی سرو آزاده را زرد هشت به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بران زاد سرو سهي که پذرفت گشتاسپ دین بهي
گوا کرد مر سرو آزاد را چنین گستراند خرد داد را
چو چندی برآمد بدین سالیان ببد سرو بالا سطبرش میان
چنان گشت آزاد سرو بلند که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ بکرد از بر او یکی خوب کاخ
چهل رش ببالا و پهنا چهل نکرد از بنه اندر و آب و گل
چو ایوان برآوردش از زر پاك زمینش همه سیم و عنبرش خاك

برو برنگارید جمشید را | پرستندهٔ ماه و خورشید را
فریدون ابا گرزهٔ گاو سار | بفرمود کردن برآنجا نگار
همه مهتران را بدآنجا نگاشت | نگر تا چنین کامگاري که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر | بدیوار ها بر نهادش گهر
بکردش یکی بارهٔ آهنین | نشست اندر و کرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام | که چون سرو کشمر بگیتي کدام
زمینو فرستاد زي من خداي | مرا گفت ازینجا بمینو براي
کنون جمله این پند من بشنوید | پیاده سوی سرو کشمر روید
بگیرید یکسر ره زرد هشت | بسوي بت چین برآرید پشت
ببر زو فر شاه ایرانیان | ببندید کشتي همه بر میان
بآئین پیشینگان منگرید | بدین سایهٔ سرو بن بگروید
سوي گنبد آذر آرید روي | بفرمان پیغمبر راست گوي
پراگند گفتارش اندر جهان | سوي نامداران و سوي مهان
همه تاجداران بفرمان اوي | سوي سرو کشمر نهادند روي
پرستش‌کده‌گشت ازایشان بهشت | ببست اندر و دیو را زرد هشت
چو چندی برآمد برین روزگار | خجسته شد آن اختر شهریار
بشاه جهان گفت زردشت پیر | که دردین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین | نه اندر خور آید بآئین و دین
نباشم برین نیز همداستان | که شاهان مادر گه ماباستان
بترکان ندادست کس باژ و ساو | بایران نبدّ شان همه توش وتاو
بپذرفت گشتاسپ گفتا که نیز | نفرمایمش دادن از باژ چیز

آگاهي یافتن ارجاسپ شاه توران از برگزیدن گشتاسپ دین زردشت و نامه نوشتن بدو

پس آگاه شد نره دیوی ازین | هم اندر زمان شد سوي شاه چین
بدوگفت کاي شهریار جهان | جهان یکسره کهتران و مهان

بجا آورید ند فرمان تو نیاید کسی پیش پیکان تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه که آرد همی سوي ترکان سپاه
بکرد آشکارا همه دشمني ابا چون توشه کرد آهرمني
مرا صد هزاران سوار است بیش همه گر بخواهي بیارمت پیش
بیا تا شویم ازپس کار اوي نگر تا نترسي زپیکار اوي
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو فرود آمد از گاه ترکان خدیو
پس انکه همه موبدان را بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید کفتا کز ایران زمین بشد فرهٔ ایزد و پاك دین
یکی پیر پیش آمدش سرسري بایران بدعويّ پیغمبري
همی گوید از آسمان آمدم زنزد خداي جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت مرین زند واستا همه او نوشت
بدوزخ درون دیدم آهرمنا نیارستمش گشت پیرامنا
پس انگه خداوندم از بهر دین فرستاد نزدیك شاه زمین
سرنامداران ایران سپاه گرانمایه فرزند لهراسپ شاه
که گشتاسپ خوانند ایرانیان ببستش یکی کشتي او بر میان
برادرش نیز آن سوار دلیر سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش او دین پژوه آمدند وزان پیر جاد وستوه آمدند
گرفتند از و سر بسر دین اوي جهان برشد از راه و آئین اوي
نشست اندر ایران به پیغمبري نه کاري چنان یافه و سرسري
یکی نامه باید نوشتن کنون سوي آن زده سر زفرمان برون
ببایدش دادن بسی خواسته که نیکو بود داده نا خواسته
مر او را بگوئي کزین راه زشت بگردد وبترس ازخداي بهشت
مر آن پیر ناپاك را دور کن بر آئین ما بر یکی سور کن
گراید ونکه بپذیرد او پند ما نساید همی پاي او بند ما
وراید ونکه نپذیرد از ما سخن کند تازه آئین کین کهن
سپاه پراگنده باز آوریم یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم ازپس کار اوي نمانیم در کشور آثار اوي
برانیم از پیش وخوارش کنیم ببندیم وزنده بدارش کنیم

برین ایستادند کردان چین
د و تن نیز کردند از ایشان گزین

یکی نام او بي درفش بزرگ
گوی پیر جادوي سینه سترگ

د گر جادوي نام او نام خواست
که هرگز دلش جز تباهي نخواست

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر
سوی نامور خسرو دین پذیر

نخستین بنام خداي جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

نوشتم من این نامهٔ شاهوار
چنان چون بود در خور شهریار

سوي گرد گشتاسپ شاه زمین
سزاوار گاه آن کي بافرین

گزین و مهین پور لهراسپ شاه
خداوند گیتي نگهدار گاه

از ارجاسپ سالار گردان چین
سوار جهانگیر و گرد گزین

نبشت اندران نامهٔ خسروي
نکو آفرین برخط پیغوي

که اي نامور پورشاه جهان
فروزندهٔ تخت شاهنشهان

سرت سبز باد و تن و جان درست
مبادت کیاني کمر گاه سست

شنیدم که راهی گرفتي تباه
بخود روز روشن بکردي سیاه

بیامد یکی پیر مردم فریب
ترا دل پرازبیم کرد و نهیب

سخن گفت از دوزخ و از بهشت
بدلت اندرون تخم زفتي بکشت

تو او را پذیرفتي و دینش را
بیاراستي راه و آئینش را

بیفگندي آئین شاهان خویش
بزرگان گیتي که بودند پیش

تبه کردي آن پهلوي کیش را
چرا نگریدي پس و پیش را

تو فرزند آني که فرخنده شاه
بدو داد تاج از میان سپاه

ترا برگزیدا ز گزینان خویش
زجمشیدیان مرترا داشت پیش

چنان همچو کیخسرو کینه جوي
ترا بیش بود از کیان آب روي

بزرگي و شاهي و فرخندگي
توانائي و فر و زیبندگي

درفشان و پیلان آراسته
بسی لشکر و گنج پرخواسته

همه بودت اي نامور شهریار
همه مهتران مر ترا دوستدار

همی تافتي بر جهان یکسره
چو اردي بهشت آفتاب از بره

زگیتي ترا داده شاهي خداي
مهانت همه پیش بوده بپای

نکردي خداي جهانرا سپاس
نبودي بدین پروري ره شناس

ازان پس که ایزد ترا شاه کرد
یکی پیر جادوت بیراه کرد

چو آگاهیٔ این سوی من رسید — بروز سفیدم ستاره بدید
نوشتم یکی نامهٔ دوست وار — که‌هم‌دوست بودمت‌هم‌نیک‌یار
چو نامه بخوانی سروتن بشوی — فریبنده را نیزمنمای روی
مرآن بندها ازمیان باز کن — بشادی می روشن آغاز کن
میفگن تو آئین شاهان خویش — بزرگان گیتی که بودند پیش
ار ایدونکه بپذیری این نیک پند — ز ترکان بجانت نیاید گزند
زمین کشانی و ترکان وچین — ترا باشد آن همچو ایران زمین
بتو بخشم این بیگران گنجها — که آورده ام گرد با رنجها
نکو رنگ اسپان باسیم وزر — باستامها در نشانده گهر
غلامان فرستمت باخواسته — نگاران با جعد آراسته
و رایدونکه نپذیری این پند من — بسائی گران آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دوماه — کنم سربسر کشورت را تباه
بیارم سپاهی زترکان و چین — که بنگاه شان بر نتابد زمین
بینبارم این رود جیحون بمشک — بمشک آب دریا کنم پاک خشک
بسوزم نگاریده کاخ ترا — ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا
زمین تان سراسر بسوزم همه — تنان تان بناوک بدوزم همه
ازایرانیان هرکه مرد است پیر — کنم شان یکایک درآنجا اسیر
از ایشان نیاید فزونی بها — کنم شان همه سر زتنها جدا
زن و کودکان را بیارم زپیش — کنم‌شان همه‌بنده درشهرخویش
زمین تان همه پاک ویران کنم — درختان ابا بیخ تان برکنم
بگفتم همه گفتنی سربسر — تو ژرف اندرین پند نامه نگر
چو پرداخت از نامه دستورشاه — بپیش همه مهتران سپاه
فرازش نوردید وکردش نشان — بدادش بدان پیرجادو فشان
بخواند آنزمان نزدخودنام خواست — دگر بید رفش آنکه‌او نام خواست
که گشتاسپ لهراسپ شه را بگوی — کزینسان چه ریزی همی آبروی
گر این گفت من سربسر بشنوی — بدان پیربا دین بد نگروی
بیاری بسوزی ورا پیش خویش — دگر باره تازه کنی کیش خویش
گر آهرمنست او و ناسازگار — بدستور گویش ورا پیشم آر

همه موبدان وردان را بخوان
بآئین ایشان بیاراي خوان

بفرماي تا پیش ایشان دبیر
بخواند مراین نامهٔ دلپذیر

بزردشت گوید که این را جواب
بارجاسپ بنویس هم در شتاب

بیاور توحجت برین دین خویش
که تا من کشم روي از کین خویش

چو برهان به بینم بدو بگروم
وگر بیهده باشد آن نشنوم

به چیزی که گوید به پیشت دروغ
نگر تا نگیرد دلت زان فروغ

زمن بشنو این راست نیکوسخن
تو بر پادشا پادشاهي مکن

نگر تا نداري ورا راست گوي
که این را نه بینم همي آبروي

بجز زرق چیزي ندارد به مُشت
بس است اینکه گوید منم زردهشت

نگونش همي زنده بردار کن
مگویش ازان نیز با کس سخن

فرستادگانرا برهٔ کرد زود
شتابید گفتا بمانند دود

بهمراه شان کرد سیصد سوار
همه جنگ جویان خنجرگذار

بفرمودشان کفت بخرد بوید
بایوان او باهم اندر شوید

چو اورا به بیند بر تخت گاه
کنید آنزمان خویشتن را دوتاه

برآئین شاهان نمازش برید
به پیش و پس تخت او منگرید

چو هردو نشینید درپیش اوي
سوي تاج تابنده دارید روي

بگوئید پیغام فرخش را
ازو گوش دارید پاسخش را

چو پاسخش را سربسر بشنوید
زمین را ببوسید و بیرون شوید

شد از پیش اوکینه ور بي درفش
سوي بلخ نامی کشیدش درفش

ابا یاراو خیرهٔ سرنام خواست
کزو بفگند آنکه او نام خواست

چو ازشهر توران ببلخ آمدند
بدرگاه او بر پیاده شدند

پیاده برفتند تا پیش اوي
بدان آستانه نهادند روي

چو رویش بدیدند بر گاه بر
چو خورشید بود ازبرماه بر

نیایش نمودند چون بندگان
به پیش کیان شاه فرخندگان

بدادندش آن نامهٔ خسروي
نوشته برو بر خط پیغوی

چو شاه جهان نامه را بازکرد
برآشفت و پیچیدن آغاز کرد

بخواند آنزمان زود جاماسپ را
کجا رهنمون بود گشتاسپ را

گزینان ایران و اسپهبدان
مهان جهان دیدهٔ و موبدان

بخواند آن همه موبدان پیش خویش
بیاورد استا و بنهاد پیش

پیمبرش را خواند و موبدش را
زریر گزیده سپهبدش را

زریر سپهبد برادرش بود
که سالار گردان لشکرش بود

جهان پهلوان بودش آن روزگار
که کودک بُد اسفندیار سوار

سپهدار لشکر نگهبان کار
پناه جهان بود و پشت سوار

جهان ازبدان و یژه او داشتی
برزم اندرون نیزه او داشتی

چنین گفت گشتاسپ با مهتران
بزرگان ایران و کندآوران

که ارجاسپ سالار ترکان وچین
یکی نامه کردست زي من چنین

بدیشان نمود آن سخنهاي زشت
که نزدیک او شاه توران نوشت

چه بینید گفتا بدین اندرون
چه گوئید و فرجام این کارچون

چه ناخوش بود دوستي باکسی
که مایه ندارد ز دانش بسی

من از تخمهٔ ایرج پاك زاد
وي از تخمهٔ پور جادو نژاد

چگونه بود درمیان آشتي
ولیکن مرا بود پنداشتي

کسی کش بود نام نیکو بسی
سخن گفت بایدش با هرکسی

هم‌انگه چوگفت این سخن شهریار
زریر سپهدار و اسفندیار

کشیدند شمشیر و گفتند اگر
کسي باشد اندر جهان سربسر

که نپسندد او را به پیغمبري
سراندر نیارد بفرمان بري

نیاید بدرگاه فرخنده شاه
نه بندد میان پیش زیبنده گاه

نگیرد ازو راه و دین بهي
مراین دین به را نباشد رهي

بشمشیر جان ازتنش برکنیم
سرش را بدار برین برکنیم

پاسخ نامهٔ ارجاسپ ازگشتاسپ

سپهدار ایران که نامش زریر
نبرده دلیری چو درنده شیر

بشاه جهان گفت کاي نامدار
چو دستور باشد مرا شهریار

که پاسخ کنم جادو ارجاسپ را
پسند آمد این شاه گشتاسپ را

هلا گفت برخیز و پاسخش کن
نگار نگینان خلخش کن

زریر و گرانمایه اسفندیار
چو جاماسپ دستور فرخندهٔ کار

لشکر کشیدن ارجاسپ بجنگ گشتاسپ

چوسالار ازین گونه نامه بخواند — فرودآمد از تخت و خیره بماند
سپهبدش را گفت فردا پگاه — بخوان ازهمه پادشاهي سپاه
تگینان لشکر گزینان چین — برفتند هرسو بتوران زمین
برادر بداورا دو آهرمنان — یکی کهرم و دیگر اندیرمان
بدادند شان کوس وپیل و درفش — بیاراسته سرخ وزرد و بنفش
بدیشان ببخشید سیصد هزار — گوان گزیده نبرده سوار
درگنج بکشاد و روزي بداد — بزدناي روئین بنه برنهاد
سبك خواند کهرم برادرش را — بدوداد یکدست لشکرش را
باندیرمان داد دست دگر — خوداندرمیانه ببستی کمر
یکی ترك بدنام او گرگسار — گذشته برو بر بسی روزگار
سپه را بدو داد اسپهبدي — توگفتي نداند همی جز بدي
زآهرمن بدکنش بُد بتر — بچنگ اندرون بدسلاحش تبر
شب و روزکارش بُدی سوختن — همان نام باد افرهي توختن
برادرش را آنکه بد بیدرفش — بدادش یکی گرگ پیکر درفش
یکی نام بودش خشاش دلیر — پیاده برفتی برنره شیر
سپه دیده بان کردش و پیش‌رو — درفشش کشیدند و شد پیش‌گو
یکی ترك بُدنام او هوش دیو — بساقه فرستاد ترکان خدیو
نگهدار گفتا تو پشت سپاه — گرازما کسی باز گردد زراه
هم آنجا که بینیش برجاي کش — نگرتا درآنجا نجنبدت هش
دگر بود ترکی و نامش تبه — بدوگفت میدار قلب سپه
بدینسان همی رفت با تیز خشم — پرازخون بدش دل پرازآب چشم
همی کرد غارت همی سوخت کاخ — درختان همی کند با بیخ و شاخ
درآورد لشکر بایران زمین — شه کافرآن دل پراگنده کین

گرد آوردن گشتاسپ لشکر بجنگ ارجاسپ

چو آگاهي آمد بگشتاسپ شاه — که سالار ترکان چین با سپاه
بیاراست و جنبید ازجاي خویش — خشاش دلیرش فرستاد پیش
سپهبدش را گفت فرداپگاه — بیاراي پیلان بیاور سپاه
سوي مرزدارانش نامه نوشت — که خاقان ده راد مردي بهشت
بیائید یکسر بدرگاه من — که بر مرز بگذشت بد خواه من
چو نامه سوي راد مردان رسید — که آمد جهانجوي دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه — که چندان نبد بر زمین بر گیاه
ز بهر جهاندار شاه کیان — ببستند گردان گیتي میان
بدرگاه خسرو نهادند روي — همه مرز داران بفرمان اوي
نیامد برین بر بسی روزگار — که آمد بدرگه هزاران هزار
فراز آمده بود مر شاه را — کئي نامدار نکو خواه را
بلشکر گه آمد سپه را بدید — هرآنکس که شایسته بد برگزید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه — دلش گشت خیره زچندان سپاه
دگر روز گشتاسپ با موبدان — ردان و بزرگان واسپهبدان
کشاد آن در گنج پر کرده جم — بداد او سپه را دو ساله درم
چو روزي ببخشید و جوشن بداد — بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
بفرمود بردن به پیش سپاه — درفش همایون فرخنده شاه
سوي رزم ارجاسپ لشکر کشید — سپاهی که هرگز چنان کس ندید
ز تاریکئ گرد و اسپ و سپاه — کسی روز روشن ندید و نه ماه
ز بس بانگ اسپان و بانگ خروش — همی نالهٔ کوس نشنید گوش
درفشان بسیار افراشته — سر نیزها زابر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار — چو بیشه نیستان بوقت بهار
ازینسان بفرمان گشتاسپ شاه — زکشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ نامی به جیحون رسید — سپهدار لشکر فرود آورید

پرسیدن گشتاسپ از جاماسپ انجام کارجنگ
از روی شمار ستارها

بشد شهریار از میان سپاه — فرود آمد از اسپ و برشد بگاه
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را — کجا رهنمون بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و شاه ردان — چراغ بزرگان و اسپهبدان
جنان پاك دین بود و پاکیزه جان — که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناسی گرانمایه بود — ابا او بدانش کرا پایه بود
بپرسید ازو شاه و گفتا خدای — ترا دین به داد و پاکیزه رای
چوتو نیست اندرجهان هیچ‌کس — جهاندار دانش ترا داد وبس
بباید‌ت کردن ز اختر شمار — بگوئی همه مر مرا روی کار
که چون باشد انجام وفرجام جنگ — کراپیش خواهد بُد اینجا درنگ
نیامدش خوش پیر جاماسپ را — بروی دژم گفت گشتاسپ را
که ای کاشکی ایزد داد گر — ندادی مرا این خرد وین هنر
مرا گر نبودی خرد شهریار — نکردی زمن بودنی خواستار
بگویم من این ور نگویم بشاه — کند مر مرا شاه شاهان تباه
جهاندار گفتا بنام خدای — بدین نام دین آور پاك رای
بجان زریر آن نبرده سوار — بجان گرانمایه اسفندیار
تو هرچه اندرین کاردانی بگوی — که توچاره‌دانی ومن چاره‌جوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه — همیشه بتو تازه بادا کلاه
بدان ای نبرده کئی نامجوی — چو رزم آورد روی گردان بروی
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند — توگوئی همه کوه را بر کنند
به پیش اندرآیند مردان مرد — هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی انگاه گشته کبود — زمین پر ز آتش هوا پر ز دود
وزان زخم و آن گرزهای گران — چنان پتك و پولاد آهنگران
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ — هوا بر کند نالهٔ بور و خنگ
شکسته شود چرخ وگرد و نها — درفشان بپالاید از خونها

بسي بی‌پدر گشته بيني پسر بسی بی‌پسر گشته بيني پدر
نخستين كني نامدار اردشير پسر شهريار آن نبرده دلير
به‌پيش افگندتازيان اسپ‌خويش بخاك افگند هركه آيدش پيش
پياده كند ترك چندان سوار كز اختر نباشد مر انرا شمار
وليكن سرانجام كشته شود نكو نامش اندر نوشته شود
پس آزاده شيدسپ فرزند شاه بكينش كند نيز اسپ سياه
دژم گردد و تيغ را بركشد بتازد بسی اسپ و مردم كشد
سرانجام بختش كند خاكسار برهنه شود آن سر تاجدار
بيايد پس انگاه فرزند من بسته ميان بر ميان بند من
ابركين شيدسپ فرزند شاه چورستم بيايد ميان سپاه
بسی نامداران و گردان چين كه آن شير گرد افگند بر زمين
بسی رنج بيند برزم اندرون شه خسروانرا بگويم كه چون
درفش فروزندهٔ كاويان بيفگنده باشند ايرانيان
گرامي كه بيند ز اسپ اندرون درفش همايون پراز خاك و خون
درآيد ازان پشت اسپش بزير بگيرد درفش و برآرد دلير
بيكدست شمشير و ديگر درفش بگيرد بدانجا درفش بنفش
ازينسان همی افگند دشمنان همی بر كند جان آهرمنان
ز ناگاه دشمن بشمشير تيز يكی دست او افكند از ستيز
گرامي بدندان بگيرد درفش بدارد بدندان درفش بنفش
بيكدست دشمن كند ناپديد شگفتی تراز كار او كس نديد
يكی ترك تيری زند بر برش بخاك اندر آرد سر و افسرش
پس آزاده نستور پور زرير بپيش افگنداسپ چون‌نره شير
چو آيد سرانجام پيروز باز ابر دشمنان دست كرده دراز
بيايد پس آن برگزيده سوار پسر شهريار جهان نيو زار
ازان دشمنان بفگند شصت مرد نمايد يكی پهلوي دست برد
سرانجام تركان بتيرش زنند تن پيلوارش بخاك افگنند
بيايدپس آن نره شير دليز نبرده سوار آنكه نامش زرير
به پيش اندر آيد گرفته كمند نشسته ابر اسپ تازي سمند

ابا جوشن زرد رخشان چوماه بد و اندرون خیره گشته سپاه
بگیرد ز گردان لشکر هزار به بندد فرستد بر شهریار
بهرجاکه بنهد همان شاه روی همی راند از خون بدخواه جوی
نه استد کس آن پهلوی شاه را ستوه آورد شاه خرگاه را
پس افگنده بیند بزرگ ارد شیر میه گشت رخسار وتن چون زریر
بگرید بروزار و گردد نژند برانگیزد آن تازی اسپ سمند
بخاقان نهد روی باخشم تیز تو گوئی ندیدست هرگز گریز
چو اندر میان بیند ارجاسپ را ستایش کند شاه گشتاسب را
صف دشمنان سر بسر بردرد ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
همی خواند اوژند زردشت را بیزدان سپرده کئی پشت را
سرانجام گردد برو تیره بخت بریده شود آن گزیده درخت
بیاید یکی نام او بید رفش سوی نیزه دارد درفش بنفش
نیارد شدن پیش گرد گزین نشیند براه وی اندر کمین
به بندد برو راه چون پیل مست یکی تیغ زهر آب داده بدست
چو شاه جهان باز گردد زرزم تو گوئی که بیرون خرامد ز بزم
بیندازد آن ترک تیری بروی نیارد شدن آشکارا بروی
ابر دست آن بید رفش پلید شود شاه آزادگان ناپدید
بترکان برو باره و زین اوی که خواهد نخست آنزمان کین اوی
پس این لشکر نامدار بزرگ بدشمن درافتند چون شیر و گرگ
همی برزنند این برآن آن برین ز خون یلان سرخ گردد زمین
یلان را بباشد همه روی زرد همی لرزه افتد بمردان مرد
بر آید بخورشید گرد سپاه نبیند کس از گرد خورشید و ماه
فروغ سرنیزه و تیر و تیغ بتابد چنان چون ستاره ز میغ
پس آن بید رفش پلید سترگ به پیش اندر آید چو درنده گرگ
همان تیغ زهرآب داده بدست همی تازد او باره چون پیل مست
بدست وی اندر فروان سپاه تبه گردد از برگزینان شاه
بیاید پس آن فرخ اسفندیار سپاه از پس پشت و یزدانش یار
ابر بید رفش افکند رستخیز ازو جامه پر خون و جان پرستیز

سر اورا یکی تیغ هندی زند | بزین نیمهٔ تنش زیر افگند
بگیرد پس آن آهنین گرز را | بتاباند آن فره و برز را
بیک حمله از جای شان بگسلد | چو بگسست شان بر زمین کی هلد
بنوك سر نیزه شان بر چند | تبه شان کند پاك و بپراگند
گریزد سرانجام سالار چین | از اسفندیارآن کیٔ بافرین
بتوران نهد روی بگریخته | شکسته دل و دیدها ریخته
بیابان گذارد باندك سپاه | شود شاه پیروز و دشمن تباه
بدان ای گزیده سر خسروان | که من هرچه گفتم نباشد جزان
نه بینی زمن یك سخن بیش و کم | توزین پس مکن روی بر من دژم
من این را که گفتم نگفتم مگر | بفرمانت ای شاه پیروز گر
وزان پس که پرسید فرخنده شاه | ازان ژرف دریا و تاریك چاه
ندیدم که بر شاه بنهفتمی | وگر نه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز | بران گوشهٔ تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرینه گرز | تو گفتی برفتش همه فر و برز
بروی اندر افتاد و بیهوش گشت | نگفتش سخن نیز و خاموش گشت
چو بازآمدش پیش شد شهریار | فرود آمد از تخت و بگریست زار
چه باید مرا گفت شاهی و گاه | که روزم همی گشت خواهد سیاه
همی رفت خواهند ماهان من | دلیر و سواران و شاهان من
چه باید مرا پادشاهی و بخت | توانائی و لشکر و تاج و تخت
که با آنگه برمن گرامی تراند | گزین سپاه اند و نامی تراند
همی رفت خواهند ازپیش من | ز تن برکنند این دل ریش من
بجاماسپ گفت ارچنین است کار | بهنگام رفتن سوی کارزار
فخوانم نبرده برادرم را | نسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایمش نیز رفتن برزم | سپه را سپارم بفرخ گرزم
کیان زادگان با جوانان من | که هریك چنان چون تن و جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش | نپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه رسد نوك تیر خدنگ | برین آسمان برشده کوه و سنگ
خردمند گفتا بشاه زمین | که ای نیك خو شاه با آفرین

گرایشان نباشند پیش سپاه نهاده بسر بر ز آهن کلاه
گه یارد شدن پیش گردان چین که باز آورد فره و پاک دین
توزین خاك برخیز و برشو بگاه مکن فرهٔ باد شاهي تباه
که رازخدایست زین چاره نیست خداوند گیتي ستمگاره نیست
ازاندوه خوردن نباشدت سود کجا بودني بود این کار بود
مکن دلت را بیشترزین نژند توداد جهان آفرین کن پسند

آراستن گشتاسپ و ارجاسپ لشکررا بجنگ همدیگر

بدادش بمی پند و بشنید شاه چوخورشیدگون گشت وبرشد بگاه
نشست از برگاه بنهاد دل برزم جهانجوي شاه چکل
از اندیشهٔ دل نیامدش خواب برزم نبردش گرفته شتاب
جو جاماسپ گفتش سپیده دمید فروغ ستاره شده ناپدید
از آنجا خرامید تا رزمگاه فرود آورید آن گزیده سپاه
بگاهی که باد سپیده دمان بکاخ آرد از باغ بوي گلان
فرستاد بر هر سوي دیده بان چنان چون بُد آئین آزادگان
بیامد سواری و گفتش بشاه که شاها به نزدیکي آمد سپاه
سپاهیست اي شهریار زمین که هرگز چنان نامد ازترك وچین
بنزد یکئ ما فرود آمدند بکوه و درو دشت خیمه زدند
سپهدار شان دیده بان برگزید فرستاد و دیده بدیده رسید
پس آزاد گشتاسپ شاه دلیر سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد و گفتا بتاز بیاراي پیلان و لشکر بساز
سپهبد بشد لشکرش راست کرد همه رزم سالار چین خواست کرد
بدادش جهاندار پنجه هزار سوار گزیده با سفند یار
بدو داد یکدست ازان لشکرش که شیری دلش بود و پیلی برش
دگردست لشکرش را همچنین سپاهي بیاراست خوب و گزین
بپور گرامي سپرد آن سپاه که شیر ژیان بود و همتاي شاه
کجا شاه شیدسپ خواندیش نام سرافراز و گردنکش و شادکام

چو پنجه هزار از سوار دلیر — سپهبدش را داد فرخ زریر
بدو داد لشکر میان سپاه — که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر به نستور داد — چراغ سپهدار فرخ نژاد
چو لشکر بیاراست بر شد بکوه — غمی گشته از رنج و گشته ستوه
نشسته بران خوب تابنده گاه — همی کرد از آنجا بلشکر نگاه
پس ارجاسپ شاه سواران چین — بیاراست لشکرش را همچنین
جدا کرد ازو خلخی صد هزار — جهان آزموده نبرده سوار
فرستاد شان نزد آن بیدرفش — که کوس مهی داشت و زرین درفش
بدو داد یکدست ازان لشکرش — که شیرپله نامدی هم برش
دگر دست را داد بر گرگسار — بدادش سوار گزین صد هزار
میان گاه لشکرش را همچنین — سپاهی بیاراست خوب و گزین
بدادش بدان جادوی خویش کام — کجا نام خواست از دلیرانش نام
خود و صد هزاران سوار گزین — نموده همه در جهان دست کین
نگاهش همی داشت پشت سپاه — همی کرد هرسو به لشکر نگاه
پسر داشتش یك گرانمایه مرد — جهاندیده و سرفراز نبرد
سواری گرانمایه نامش کهرم — رسیده بسی بر سرش سرد و گرم
مر آن پور خود را نگهدار کرد — بدان لشکر آرای سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز — بتابید خورشید گیتی فروز
بزین بر نشستند هردو سپاه — همی دید ازان کوه گشتاسپ شاه
چو از کوه دید آن شه بافرین — که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بهزاد را پیش خواست — که گفتی که بیستون است راست
برو بر فگندند بر گستوان — برو بر نشست آن گو پهلوان

کشته شدن ارد شیرو شیرو و شیدسپ و گرامی و نیوزار و زریر سرداران ایران

چو صفهای گردان بیاراستند — یلان هم نبردان همی خواستند
بکردند یك تیر باران فخست — بسان نگرگ بهاران درست

برفت آفتاب ازجهان ناپدید — چه داند کسی کان شگفتی ندید
بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب — ز پیکانهای در فشان چو آب
توگفتی هوا ابر دارد همی — وزان ابر الماس بارد همی
وزان گرز داران و نیزه وران — که می تاختندی برین و بران
هوا زین جهان بود شبگون شده — زمین سربسر پاك پرخون شده
بیامد نخست آن سوار هژیر — پس شهریار جهان اردشیر
بآورد گه رفت چون پیل مست — توگفتی مگر طوس اسپهبدست
بدینسان همی گشت پیش سپاه — نبد آگه از بخش خورشید و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان — گذارنده شد بر سلیح کیان
زبور اندر افتاد خسرو نگون — تن پاکش آلوده شد پر ز خون
دریغ آن نکوروی تابان چو ماه — که بازش ندید آن خردمند شاه
بیامد پس آزاده شیرو چو کرد — دلش گشت پرخون و رخساره زرد
به پیش اندر آمد بدست اندرا — بزهرآب داده یکی خنجرا
غریوی برآورد بر سان شیر — بسی دشمن آورد چون گور زیر
ابر کین آن شاهزاده سوار — بکشت از سواران دشمن هزار
بهنگامهٔ بازگشتن ز جنگ — که روی زمین کرده بُد رنگ رنگ
بیامد یکی تیرش اندر قفا — بیفتاد آن شاهزاده ز پا
دریغ آن نبرد گرانمایه گرد — که نادیده بازآن پدر را بمرد
بیامد پسش باز شیدسپ شاه — که مانندهٔ شاه بُد همچو ماه
یکی باره بر نشته چو نیل — به تگ همچو آهو به تن همچو پیل
بآورد گه رفت و نیزه بکاشت — چو لختی بگردید نیزه بداشت
بگفتا کدام است کهرم سترگ — کجا پیکرش پیکر ببرو گرگ
بیامد یکی دیو و گفتا منم — که با گرسنه شیر دندان زنم
به نیزه بگشتند هردو چو باد — بزد ترك را نیزهٔ شاه زاد
ازاسپ اندر آورد و ببرید سرش — بخاك اندر افگند زرّین کمرش
همی گشت درپیش گردان چنین — بسان یکی کوه برپشت زین
همانا چنو نیز دیده ندید — ز خوبی کجا بود چشمش رسید
یکی ترك تیری برو بر گشاد — شد ان خسرو شاهزاده بباد

دریغ آن شه پرورنده بناز
شده روی او باب نادیده باز

بیامد پس از سروران سپاه
پس تهم جاماسپ دستور شاه

نبرده سواری گرامیش نام
بمانندهٔ پور دستان سام

یکی جرمهٔ بر نشسته سمند
نکوگام زن بارهٔ بی گزند

به پیش صف چینیان ایستاد
خداوند دادار را کرد یاد

کدام است گفت از شما شیردل
که آید سوی نیزهٔ جان گسل

کجا باشد آن جادوی خویشکام
کجا نام خواست از هزارانش نام

برفت آنزمان پیش اونام خواست
بران اسپ گفتی که کوهست راست

بگشتند هردو سوار هژیر
بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر

گرامی گوی بود بازور شیر
نتابید با او سوار دلیر

گرفت ازگرامی نبرده دریغ
که زور کیان دید و برنده تیغ

گرامی خرامید با خشم تیز
دل از کینهٔ خستگان پرستیز

میان صف دشمن اندرفتاد
پس ازدامن کوه برخاست باد

سپاه ازدوسو درهم آویختند
یکی گرد تیره برانگیختند

بدان شورش اندرمیان سپاه
ازان زخم شمشیر و گرد سپاه

بیفتاد از دست ایرانیان
درفش فروزندهٔ کاویان

گرامی بدید آن درفش چو نیل
که افکنده بودند ازپشت پیل

فرود آمدو بر گرفتش زخاك
بیفشاند ازو خاك و بسترد پاك

چواورا بدیدند گردان چین
که آن نیزهٔ نامدار گزین

ازان خاك برداشت و بسترد برد
بگردش گرفتند مردان و گرد

بگردش زهرسو همي تاختند
بشمشیر دستش بینداختند

درفش فریدون بدندان گرفت
همی زد بیکدست گرزاي شگفت

سرانجام کارش بکشتند زار
بدان گرم خاکش فگندند خوار

دریغ آن نبرده سوار دلیر
که بازش ندیدآن خردمند پیر

بیامد هم انگاه نستور شیر
نبرده کیان زاده پور زریر

بکشتش بسی دشمنان بیشمار
که آمخته بُد ازپدر کارزار

سرانجام برگشت پیروز و شاد
به پیش پدر باز شد ایستاد

بیامد پس او گزیده سوار
پس شهریار جهان نیو زار

بزیر اندرون تیزرو شولکی — که ناید چنان از هزاران یکی
بیامد بدان تیره آوردگاه — بآواز گفت ای گزیده سپاه
کدامست مرد ازشما نامدار — جهاندیده و گرد نیزه گذار
به پیش آیدم زود نیزه بدست — که در پیش تان مرد مرد آمدست
سواران چین پیش اوتاختند — برافکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیو زار دلیر — چوپیل دژآگاه و درنده شیر
همی گشت برگرد گردان چین — توگفتی همی درنوردد زمین
بکشت ازگوان جهان شصت مرد — همه پروریده بگرد نبرد
پس انجامش آمد یکی تیر چرخ — چنین آمده بودش ازچرخ برخ
بیفتاد ازان شولک خوب رنگ — بمردو برفت اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه شیر — که افکنده شد رایگان خیرخیر
چوگشته شدآن خوب چهره سوار — زگردان بگردش هزاران هزار
درو دشتهاشد همه لاله گون — بدشت و بیابان همی رفت خون
دوهفته برآمد برین کارزار — که هزمان همی تیز ترگشت کار
بپیش اندرآمد زریر دلیر — سمند بزرگ اندر آورده زیر
بلشگرگه دشمن اندر فتاد — چواندر گیا آتش تیز وباد
همی کشت ازایشان ومی خوابنید — بر او ناستاد هرکش بدید
چو ارجاسپ دانست کان پورشاه — بسی نامداران که کردش تباه
بدان لشگر خویش آواز داد — گه برداد خواهید خلخ بباد
دوهفته برآمد برین بردرنگ — نه‌بینم همی روی فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسپ شاه — بسی نامداران لشکر تباه
کنون اندرآمد میان تان زریر — چوگرگ دژآگاه ودرنده شیر
بکشتش همه پاك مردان من — سرافراز ترکان وگردان من
یکی چاره باید سگالید نا — و گرنه ره ترك مالید نا
که این گر بدارد زمانی چنین — نه‌آیاس ماند نه خلخ نه چین
کدام‌است مرد ازشما نام خواه — که آید پدید از میان سپاه
یکی مرد واری خرامد بپیش — خنیده کند درجهان نام خویش
مراورا دهم دختر خویش را — سپارم بدو لشکر خویش را

سپاهش ندادند پاسخش باز بترسیده بد لشکرش زان گراز
زریر سپهبد چنان پیل مست همی گشت‌شان و همی کرد پست
همی گفت شان هرسوی زیرپای سپهدار ایران و گردان خدای
چوارجاسپ دید آنچنان خیره‌شد که روز سفید ش همی تیره شد
دگر باره گفت ای بزرگان چین نگینان و شاهان و گردان چین
نه بینید خویشان و پیوستگان نه بینید نالیدن خستگان
بزیر پی آنکه هست آتشی که سامیش گرزست و تیر آرشی
که تفش بسوزد همی لشکرم کنون برفروزد همی کشورم
کدام‌است مرد ازشما چیردست که بیرون‌شود پیش آن پیل مست
هران کوبدان گرد کش یازدا مراورا ازان باره بندازدا
یکی گنج پرزرش بسیارمش کلاه از بر چرخ بگذارمش
همیدون نداد ایچ کس پاسخش بدّ خیره و زرد گون‌شد رخش
سه باراین سخنها برایشان براند چو پاسخ نیامد ش خامش بماند
بیامد پس آن بید رفش ستوگ پلید ی سگی جادوی پیر گرگ
به ارجاسپ گفت ای بزرگ آفتاب به بیخ و به بن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش سپر کردم این جان شیرین به‌پیش
شوم پیش آن پیل آشفته مست گراید ونکه یابم بران پیل دست
بخاك افگنم پیش این شهریار بمن بدهد آن لشکر بی شمار
ازو شادشد شاه و کرد آفرین بدادش بدو بارهٔ خویش و زین
همان تیز ژوپین زهرآب دار که بر آهنین کوه کردی گذار
شد آن جاد وی زشت وناپاك تن بنزد زریر آن سر انجمن
چوازدور دیدش بران سهم وخشم پراز خاك ریش و پراز گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام‌یل به‌پیش اندرون گشته چون کوه تل
نیارست رفتنش درپیش روی زپنهان همی تاخت برگرد اوی
زپنهان بدان شاهزاده سوار بینداخت ژوپین زهر آبدار
گذاره شدار خسروی جوشنش بخون‌تر شد آن شهریاری تنش
بیفتاد از اسپ اندرون شهریار دریغ آن جوان شاهزاده سوار
فرود آمد آن بیدرفش پلید سلیحش همه پاك بیرون کشید

سوی شاه برداشت اسپ و گهرش درفش و نکو افسر پر گهرش
سپاهش همه بانگ برداشتند درفش از بر پیل بگذاشتند
چو گشتاسپ از کوه سر بنگرید بگرد اندرون ماه گردان ندید
گمانی برم گفت کان گرد ماه که روشن بُدی زو همیشه سپاه
نبرده برادرم فرخ زریر که شیرژیان آوریدی بزیر
فگنده است از اسپ کز تاختن بماندند گردان وز انداختن
نیامد همی بانگ مه زادگان مگر کشته شد شاه آزادگان
هیونی بتازید تا رزم گاه بنزدیکی آن درفش سیاه
به بینید کان شاه من چون شدست که از داغ او دل پر از خون شدست
بدین اندرون بود شاه جهان که آمد یکی خون ز دیده چکان
بشاه جهان گفت ماه ترا نکهدار تاج و سپاه ترا
جهان پهلوان آن زریر سوار سواران ترکش بکشتند زار
سر جادوان جهان بید رفش مراورا بیفگند و برد آن درفش
چو آگاهی کشتن او رسید بشاه جهان مرگی آمد پدید
همه جامه تا پای بدرید پاک بدان تاج خرم بپاشید خاک
چنین گفت داننده جاماسپ را چه گویم کنون شاه لهراسپ را
چگونه فرستم فرستنده بدر چه گویم بران پیر کشته پدر
چه گویم چه کردم نگار ترا که برد آن نبرده سوار ترا
دریغ آن گو شاهزاده دریغ چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
بیارید گلگون لهراسپی نهید از برش زین گشتاسپی
بیاراست مرجستن کینش را بورزیدن دین و آئینش را
جهاندیده دستور گفتش بپای بکینه شدن مر ترانیست رای
بفرمان دستور دانای راز فرود آمد از اسپ و بنشست باز
بلشکر بگفتا کدامست شیر که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش افگند باره بر کین اوی که باز آورد باره و زین اوی
پذیرفتم این از خدای جهان پذیرفتن راستان و مهان
که هرگز میان او نهد پیش پای مراورا دهم دخترم را همای
ز لشکر نیاورد کس پای پیش نجنبید زیشان کس از جای خویش

کشتن اسفندیار پدرفش را و گریختن لشکر ارجاسپ

پس آگاهي آمد باسفندیار — که کشته شدآن شاهزاده سوار
پدرت ازغم او بکاهد همی — کنون کین اوخواست خواهد همی
گو نامور دست بر دست زد — چنیها کند گفت هنگام بد
چنورا برزم اندرون دیدمی — همیشه ازین روز ترسیدمی
که کشت آن شه پیل نستوه را — که کند از زمین آهنین کوه را
درفش وپس لشکر وجاي خویش — برادرش راداد و خودرفت پیش
بقلب اندر آمد میان را به بست — گرفت آن درفش همایون بدست
برادرش بُد پنج زیبای گاه — همه نامداران و همتای شاه
همه ایستادند درپیش اوي — که لشکر شکستن بُدی کیش اوي
بآزادگان گفت پشت سپاه — که اي نامداران و پوران شاه
نگر تا چه گویم نکو بشنوید — بدین خداي جهان بگروید
بدانید شاهان که روزبست این — که بد دین بدیدآید از پاك دین
نگر تا نترسید ازمرگ وچیز — که کس بی زمانه نمردست نیز
وگر کشت خواهد همی روزگار — چه نیکوتر ازمرگ درکارزار
شما ازپس کشتگان منگرید — مجوئید فریاد و سر مشمرید
نگر تا نه بینید بگریختن — نگر تا نترسید از آویختن
سر نیزها را برزم افکنید — زمانی بکوشید و مردي کنید
اگر کار بندید فرمان من — بماند بدین کابد جان من
شود نام تان درجهان دربزرگ — بمیرد همه لشکر پیر گرگ
بدین اندرین بود اسفندیار — که بانگ پدرش آمد ازکوهسار
که اي نامداران گردان من — همه مرمرا چون تن و جان من
مترسید از نیزه و تیر و تیغ — که ازبخش مانیست روي گریغ
بدین خداي وگو اسفندیار — بجان زریرآن گرامي سوار
که اکنون فرود آمداندر بهشت — که من سوي لهراسپ نامه نوشت

پذیرفته ام من ازان شاه پیر — که گر بخت نیکم بود دستگیر
که چون بازگردم ازین رزمگاه — باسفندیارم دهم تاج و گاه
چو اسفندیار آن گو پیلتن — خداوند اورنگ و با سهم تن
ازان کوه بشنید بانگ پدر — بزاری به پیش اندر افگند سر
خرامید و نیزه بچنگ اندرون — زشرم پدر سرفگنده نگون
یکی دیزهٔ بر نشسته بلند — بسان یکی دیو جسته زبند
بدان لشکر دشمن اندر فتاد — چنان کاندر افتد بگلبرگ باد
همی کشت ازایشان وسرمی برید — زبیمش همی مرد هرکش بدید
و نستور بور زریر سوار — زخیمه خرامید زی اسپ وار
یکی اسپ آسودهٔ تیزرو — جهنده یکی کوه و آگنده خو
بخواستش ازان اسپ وار پدر — نهاد از بر او یکی زین زر
بیاراست و برگستوان بر فگند — بفتراک بست آن کیانی دمند
بپوشید جوشن برو بر نشست — بمیدان خرامید و نیزه بدست
ازان سو خرامید تا رزمگاه — سوی باب کشته همی جست راه
همی تاخت و آن پاره را تیز کرد — همی آخت کینه همی کشت مرد
از آزادگان هرکه دیدی براه — بپرسیدی از نامدار سپاه
کجا اوفتاد است گفتی زریر — پدرم آن نبرده سوار دلیر
یکی مرد بُدنام او اردشیر — سواری گرانمایهٔ گرد گیر
بپرسید ازو راه فرزند خرد — سوی باب کش راه بنمود گرد
فگند است گفتا میان سپاه — بنزدیکیٔ آن درفش سیاه
برو زود کآنجا فتادست اوی — مگر باز بینیش یکباره روی
پس آن شاهزاده برانگیخت بور — همی کشت مرد و همی کرد شور
همی تاختش تا براو رسید — چو او را بدان خاک کشته بدید
برفتش دل و هوش وزپشت زین — فگند از برش خویشتن برزمین
همی گفتش ای ماه تابان من — چراغ دل و دیده و جان من
بدان رنج و سختی بپرورد یم — کنون چون که رفتی بکه اسپردیم
ترا تا سپه داد لهراسپ شاه — وگشتاسپ راداد گاه و کلاه
همی لشکرو کشور آراستی — همی رزم را بارزو خواستی

بکامت بگیتي برافروخت نام — شدي کشته و نارسیده بکام
شوم زي برادرت فرخنده شاه — فرود آي گویم ازاین خوبگاه
زمانی برینسان همی بود دیر — پس آن بارگي اندرآورد زیر
همی رفت با بانگ تاپیش شاه — که بنشسته بود از بر خوبگاه
شه خسروان گفت اي جان باب — چرا کردهٔ دیدگان را پرآب
کیان زاده گفت اي جهاندار شاه — برو کینهٔ باب من بازخواه
که ماند است شاهم بران خاک خشک — سیه ریش او پروریده بمشک
چو ازپور بشنید شاه این سخن — سیاهش ببد روز روشن زبن
جهان بر جهاندار تاریک شد — تن پیلوا ریش باریک شد
بیارید گفتا سیاه مرا — نبرده قبا و کلاه مرا
که امروزمن ازپي کین اوي — برانم زخون یلان چند جوي
یکی آتش اندازم اندرجهان — کزاینجا بکیوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند از رزمگاه — ازان تیره آوردگاه سپاه
که خسرو پسیچید بش آراستن — همی رفت خواهد بکین خواستن
نباشیم گفتند همداستان — که شاهنشه و کدخداي جهان
برزم اندرآید بکین خواستن — چرا بایداین لشکر آراستن
گرانمایه دستور گفتش بشاه — نبایدت رفتن بدان کینه گاه
به نستورده بارهٔ برنشست — مراورا سوي رزم دشمن فرست
که او آورد باز کین پدر — ازان کش توباز آوري خوبتر
بدادش بدوشاه بهزاد را — سیه جوشن و خود پولاد را
پسر شاه کشته میانرا به بست — سیه رنگ بهزاد را برنشست
خرامید تا درمیان سپاه — نشسته بران خوب رنگ سیاه
به پیش صف دشمنان ایستاد — همی برکشید از جگر سرد باد
منم گفت نستور پور زریر — پذیره نیاید مرانره شیر
کجا با شدآن جادوي بیدرفش — که او داردآن کاویاني درفش
چو پاسخ ندادند آزاد را — برانگیخت شبرنگ بهزاد را
بکشت از تگینان لشکر بسی — پذیره نیامد مرا ورا کسی
وزاینسوي دیگرگو اسفندیار — همی کشت شان بي‌مرو بي‌شمار

چو سالار چین دید نستور را
کیان تخمه و پهلوان پور را

به‌لشکر بگفت این که شاید بدن
کزینسان همی نیزه داند زدن

بگشت از نگینان من بی شمار
مگر گشت زنده زریر سوار

که نزد من آمد زریر از نخست
بدینسان همی تاخت باره درست

کجا باشد آن بیدرفش گزین
هم اکنون سوی منش خوانید هین

بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش

نشسته بران یارهٔ خسروی
بپوشیده آن جوشن پهلوی

خرامید تا نزد نستور شاه
چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهر آبدار
که افگنده بُد زو زریر سوار

بگشتند هردو بشمشیر و تیر
سر جادوان ترک و پور زریر

پس آگاه کردند ازان کارزار
پُس شاه را فرخ اسفندیار

همی تاختش تا بدیشان رسید
سر جادوان چون مرا ورا بدید

برانگنداسپ از میان نبرد
چو دانست کش بر سر افتاد مرد

بینداخت آن زهر خورده بروی
مگر کش کند تیره رخشنده روی

نیامد برو تیغ زهرآب دار
گرفتش همان تیغ شاه سوار

زدش پهلوانی یکی بر جگر
چنان کز دگر سو برون کرد سر

زباره نگون اندر افتاد و مرد
بدید آن کیان زادگی دست برد

فرود آمد از باره اسفندیار
سلیح زریر آن گو نامدار

ازان جادوی پیر بیرون کشید
سرش را زتن نیمه اندر برید

نکو رنگ اسپ زریر و درفش
ببرد و سر بی هنر بیدرفش

سپاه کئی بانگ برداشتند
همه نعره از چرخ بگذاشتند

که پیروز شد شاه دشمن فگند
برفت و بیاورد اسپ سمند

شد آن شاهزاده سوار دلیر
سوی شاه برد آن سمند زریر

سر پیرجادو نهادش به پیش
کشنده بگفت اینت آئین وکیش

چو باز آورید آن گرانمایه کین
براسپ زریری برافگند زین

خرامید تا باز آورد گاه
بسه بهره کرد آن کیانی سپاه

ازان بهرهٔ را بنستور داد
یل لشکر افروز فرخ نژاد

دیگر بهره را با برادر سپرد
بزرگان ایران و مردان گرد

سوم بهره را سوي خود بازداشت — که چون ابر غرنده آواز داشت
چو نستور گردنکش پاک تن — چو نوشاذر آن پهلوان رزم زن
همیدون به بستند پیمان برین — که گر تیغ دشمن بدرّد زمین
نگردیم زنده ازین جنگ باز — نداریم ازین بدکنان چنگ باز
بزین بر ببستند تنگ استوار — بگفتند و رفتند زي کارزار
چو ایشان فگندند اسپ ازمیان — گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر ازجاي برخاستند — جهان را بجوشن بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سوار — کزان تنگ شد جاي آن کارزار
چنان خون همی رفت برکوه ودشت — کزان آسیا ها بخون در بگشت
چو ارجاسپ آن دید کامد بپیش — ابا نامداران و مردان خویش
گو گردکش نیزه اندر نهاد — بران نره دیوان بیغو نژاد
همیدوخت شان سینها تابه پشت — چنین تا بسی سرکشان را بکشت
چودانست خاقان که ماند است وبس — نیارد شدن پیش او نیز کس
سپه جنب جنبان شد و بازگشت — همی بود تا روز اندر گذشت
هم انگاه اندر گریز ایستاد — بشد رویش اندر بیابان نهاد
پس اندر نهادند ایرانیان — بدان لشکر بیمر چینیان
بکشتند ازایشان زهر سو بسی — ببخشود شان از شگفتي کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت — همی آمد ازهر سوي تیغ تفت
همه سرکشان خود پیاده شدند — به پیش گو اسفندیار آمدند
کمانهاي ترکي بینداختند — قباي نبردي برون آختند
بزاریش گفتند اگر شهریار — دهد بندگان را بجان زینهار
بدین اندر آئیم و پرستش کنیم — همه آذرا نرا پرستش کنیم
پس آزادگان این سخن را بنیز — نه برداشتند ایچ گونه بچیز
ازایشان بکشتند چندان سپاه — کجا رحمت آورد گشتاسپ شاه
ازان پس چو بشنید آواي زار — بجان و بتن داد شان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد — گو پیلتن شاه خسرو نژاد
که اي نامداران ایرانیان — بگردید ازین لشکر چینیان
کنون کاین سپاه عدو گشت پست — ازین پس زکشتن بدارید دست

که بس زار و خوارند و بیچاره وار
دهید این سگانرا بجان زینهار

بدارید دست از گرفتن کنون
مبندید کس را مریزید خون

متازید و این کشتگان مسپرید
بگردید و آن خستگان بشمرید

مگیرید شان بهر جان زریر
بر اسپان جنگی مپائید دیر

چو لشکر شنیدند آوای اوی
شدند از برخستگان باز روی

بلشکر گه خود فرود آمدند
به پیروز گشتن تبیره زدند

همه شب نخفتند از خرمی
که پیروزیٔ بود شان رستمی

چو اندر گذشت آن شب تیره گون
بدشت و بیابان همی رفت خون

گو نامور با سران سپاه
بیامد بدیدار آن رزمگاه

همی گرد آن کشتگان بر بگشت
کرا دید بگریست و اندر گذشت

برادرش را دید کشته بزار
برآورد گه بر در افگنده خوار

چو او را چنان زار و کشته بدید
همه جامهٔ خسروی بر درید

فرود آمد از شولک خوب رنگ
بریش خود اندر زده هردو چنگ

همی گفتش ای شاه گردان بلخ
همه زندگانی بکردیم تلخ

دریغا نگارا مها خسروا
نبرده سوارا گزیده گوا

ستون منا پردهٔ کشورا
چراغ کئی افسر لشکرا

فراز آمد و برگرفتش ز خاك
بدست خودش روی بستر پاك

بتابوت زرینش اندر نهاد
تو گفتی زریر از بنه خود نزاد

گوازادگان با جوانان خویش
بتابوت ها اندر افگند پیش

بفرمود تا کشتگان بشمرند
کسی را که خسته است بیرون برند

بگشتند بر گرد آن رزمگاه
بدشت و بکوه و بیابان و راه

از ارانیان کشته بد سی هزار
هزار و صد و شصت و شش نامدار

هزار و چهل نامور خسته بود
که از پای پیلان برون جسته بود

وزان دشمنان کشته بد صد هزار
ازان هشت صد سرکش و نامدار

دگر خسته بد سه هزار و دویست
چنان جای بد تا توانی مایست

بازگشتن گشتاسپ به بلخ وفرستادنش اسفندیار را بگرد جهان برای هویدا کردن دین زردشت

کئي نامبردار فرخنده شاه — سوي گاه بازآمد از رزم گاه
به نستور گفتا که فردا پگاه — سوي کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد — بزد کوس و لشکر بنه برنهاد
بایران زمین باز کردند روي — همه چیره دل گشته و رزم جوي
مر آن خستگانرا ببردند نیز — نهشتندازان خسته و کشته چیز
بایران زمین باز بردند شان — بدانا پزشکان سپردند شان
چو شاه جهان بازشد بازجاي — بپور مهین داد فرخ هماي
سپه را بنستور فرخنده داد — عجم را چنین بود آئین و داد
بدادش از آزادگان ده هزار — سوار جهانجوي و نیزه گذار
بفرمود و گفت اي گو نیزه باز — یکی تا بر شاه ترکان بتاز
بآیاس و خلخ همی برگذر — بکش هرکه یابي بکین پدر
زهرچش بدایست بودش بکار — بدادش همه بیمرو بی‌شمار
هم انگاه نستور برد آن سپاه — وشاه جهان از بر تخت وگاه
نشست و کئي تاج برسر نهاد — سپه را همه یکسره بار داد
در گنج بکشاد وز خواسته — سپه را همی کردش آراسته
سرانرا همه شهرها داد نیز — کسی را نهشت ایچ نادادە چیز
کرا پادشاهي سزا بد بداد — کرا پایه بایست پایه نهاد
چو اندر خورکار شان داد ساز — سوي خانها شان فرستاد باز
خرامید برگاه و بارە ببست — بگاه شهنشاهي اندر نشست
بفرمود تا آذر افروختند — برو عود هندي همی سوختند
زمینش بکردند از زر پاك — همه هیزمش عود وعنبرش خاك
همه کار اورا به اندام کرد — پسش خان گشتاسپي نام کرد
بفرمود تا بر در گنبدش — نهادند جاماسپ را مو بدش
سوي کاردانانش نامه نوشت — که مارا خداوند یافه نهشت

شبان سیه تیره مان روز کرد — که مان بر همه کام فیروز کرد
بنفرین شد ارجاسپ و ما بآفرین — که داند چنین جز جهان آفرین
چو پیروزی شاه تان بشنوید — گزینی بآذر پرستان دهید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم — که فرخ شد آن شاه وارجاسپ شوم
فرسته فرستاد با خواسته — غلامان و اسپان آراسته
شه بربرستان و شاهان هند — گزینش بدادند و شاهان سند
گو نامبردار به روزگار — نشسته بتخت کئی نامدار
گزینان کشورش را بار داد — بزرگان و شاهان مهتر نژاد
زپیش اندرآمد گو اسفندیار — بدست اندرون کرزهٔ گاوسار
نهاده بسر بر کیانی کلاه — بزیر کلاهش همی تافت ماه
باستاد در پیش وی بنده فش — سرافکنده و دست کرده بکش
چو شاه جهان روی او را بدید — زجان و جهانش همی برگزید
بخندید گفت ای یل اسفندیار — همی آرزو نایدت کار زار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست — که تو شهریاری و گیهان تراست
کئی نامور تاج زرینش داد — در گنجها را برو بر کشاد
همه کار ایران مراو را سپرد — که او را بدی پهلوی دست برد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه — هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بدوگفت پایت بزین اندر آر — همه کشوران را بدین اندر آر
بشد تیغ زن گرد کش پور شاه — بگرد همه کشوران با سپاه
بروم و بهندوستان بر بگشت — زدریا و تاریکی اندر گذشت
شه روم و هندوستان و یمن — همه نامه کردند زی پیلتن
مرین دین به را بیاراستند — ازین دین گزارش همی خواستند
گزارش همی کرد اسفندیار — بفرمان یزدان بروردگار
چو آگه شدند از نکو دین اوی — گرفتند ازو راه و آئین اوی
بتان از سر گاه می سوختند — بجای بت آتش برافروختند
همه نامه کردند زی شهریار — که ما دین گرفتیم از اسفندیار
ببستیم کشتی و بگرفت ساز — کنونت نشاید زما خواست باز
که ماراست گشتیم وهم دین پرست — کنون زند زردشت زی ما فرست

چو آن نامهٔ شهریاران بخواند — نشست از برگاه و یاران بخواند
فرستاد زندي بهر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
بفرمود تا نامور پهلوان — همی گشت برچارگوشه جهان
بهر جاي کان شاه بنهاد روي — نیامد کس اندر برش جنگجوي
همه خود سراورا بفرمان شدند — بدان درجهان پاك پنهان شدند
چوگیتي همه‌راست شد برپدرش — کشاد از میان باز زرین کمرش
کُلي وار بنشست بر تختگاه — بیاسود یکچند خود با سپاه
برادرش را خواند فرشید ورد — سپاهی برون کرد ومردان مرد
بدو داد دینار و درهم بسی — خراسان بدو داد و کردش کسي
چو پاك چند گاهی برآمد برین — جهان ویژه گشته بدو پاك دین
فرسته فرستاد هم زي پدر — که اي نامورشاه پیروز گر
جهان ویژه کردم بفرّ خداي — بکشور پراگنده سایه هماي
کسی را بنیز از کسی بیم نه — بگیتي کسی بی زر وسیم نه
فروزنده گیتي بسان بهشت — جهان گشته آباد وهرجاي کشت
سواران جهانرا همی داشتند — وور زیگران ورز می کاشتند
برین بر بگردید چندي جهان — به گیتي بدي بود اندر نهان

بدگمان شدن گشتاسپ براسفندیار از بدگوئي گرزم و بزندان فرستادنش

یکی روز بنشست گو شهریار — ورامش همی کرد باچند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم — گوي نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همیداشت زاسفندیار — ندانم چه شان بود آغازکار
شنیدم که گشتاسپ راخویش بود — پسر را همیشه بداندیش بود
هر آنجا که آواز او آمدی — ازو زشت گفتی وطعنه زدی
نشسته بُد او پیش فرخنده شاه — رخ ازدرد زرد و دل ازکین سیاه
فراز آمد از شاهزاده سخن — نگرتا بد آهو چه افگند بن

هم انگه یکی دست بردست زد — چو دشمن بود گفت فرزند بد
فرازش نباید کشیدن به پیش — چنین گفت مان موبد راست کیش
که چون پور با سهم مهتر شود — ازو باب را روز بدتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید — از اندازه پس سرش باید برید
چوازراز دارا این سخن جست باز — خداوند این راز که دین چه راز
کیان شاه را گفت ناراست گوی — که این راز گفتن کنون نیست روی
شه شهریاران تهی کرد جای — فریبنده را گفت نزد من آی
بگوی این همه سربسر پیش من — نهان چیست ازان اژدها کیش من
گرزم بد آهوش گفت از خرد — نباید جزآن چیز کاندر خورد
مرا شاه کرد از جهان بی نیاز — سزد گر ندارم من از شاه راز
ندارم من ار شاه خود باز پند — وگرچه نیاید مرا ورا پسند
ندارم هرآینه از شاه راز — وگرچه نخواهد زمن گفت باز
که گر باز گوئیم واو نشنود — به از راز کردنش پنهان بود
بدان ای جهاندار کاسفندیار — بسیچد همی رزم را روی کار
بسی لشکر آمد بنزدیک اوی — همه خود سوی او نهادند روی
برآنست کاکنون ببندد ترا — بشاهی همی بد پسندد ترا
ترا گر بدست آورید و به بست — کند مر جهان را همه زیردست
توداني که آنست اسفندیار — که اورا برزم اندرون نیست یار
چنو حلقهٔ کردآن کمند بتاب — پذیره نیارد شدن آفتاب
من آنچه شنیدم بگفتمت راست — توبه‌دان کنون رای و فرمان تراست
چو باشاه ایران گرزم این براند — گو نامبردار خیره بماند
چنین گفت هرگز که دید این شگفت — دژم گشت وز پور کینه گرفت
نخورد ایچ می نیزو شادي نکرد — ابی بزم بنشست با باد سرد
ازاندیشه آنشب نیامدش خواب — از اسفندیارش گرفته شتاب
چو از کوهساران سپیده دمید — فروغ ستاره ببد ناپدید
بخواند آن جهان دیده جاماسپ را — که دستور بد شاه گشتاسپ را
بدوگفت رو نزد اسفندیار — مراورا بخوان زود و نزد من آر
که کار بزرگست پیش اندرا — توآئي همی ای مه کشورا

کنون آن همی مر ترا باید ا
که بی تو مرا کار بر ناید ا

نوشتش یکی نامهٔ استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسپ را
که او پیش دیداست لهراسپ را

چو اورا به بینی میان را به بند
ابا او بیا بر ستور نوند

اگر خفتهٔ زود برجه بپای
وگر خود بپائی زمانی مپای

خرد مند شد نامهٔ شاه برد
گذارنده کوه و بیابان سپرد

بدان روزگار اندر اسفندیار
بدشت اندرون بُد برای شکار

ازان دشت آواز دادش کسی
که جاماسپ را کرد خسرو گسی

چوآن بانگ بشنید بشنیدش آمد شگفت
به پیچید و خندیدن اندر گرفت

پسر بود او را گزیده چهار
همه خوبروی و نبرده سوار

یکی نام بهمن یگی مهرنوس
سوم نام او آذر افروز طوس

چهارم ورا نام نوش آذرا
که بنهاد او گنبد آذر را

بشاه جهان گفت بهمن پسر
که تا جاودان سبز بادات سر

یکی باد خنده لخندید شاه
نیابم همی اندران هیچ راه

برین جاد را از چه خندی همی
لب ما ز خنده چه بندی همی

بدو گفت پورا درین روزگار
کس آمد مرا از برشهر یار

ز من خسرو آزار دارد همی
دلش ازرهی بار دارد همی

گرانمایه فرزند گفتا چرا
چه کردی بدین خسرو کشورا

شه شهریاران بگفت ای پسر
گناهی ندانم بجای پدر

مگر انکه تا دین بیاموختم
همی در جهان آذر افروختم

جهان ویژه کردم ببرنده تیغ
چرا دارد از من بدل شاه ریغ

همانا دلش دیو بفریفتست
که بر بستن من چنین شیفتست

همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گرد سپاه

چو از دور دیدش زکهسار گرد
بدانست کآمد فرستاده مرد

پذیره شدش زود فرزند شاه
چو دیدند مر یکدگر را براه

ز اسپ چمنده فرود آمدند
گو و پیر هرد و پیاده شدند

بپرسید ازو فرخ اسفندیار
که چون است شاه آن گو نامدار

خردمند گفتا درست است و شاد
سرش را ببوسید و نامه بداد

درست از همه کارش آگاه کرد — که مرشاه را دیو گمراه کرد
خردمند را گفتش اسفندیار — چه بینی مرا اندرین روزگار
ارایدونکه با تو بیایم بدر — نه نیکو کند کار بامن پدر
ورایدونکه نایم بفرمان بری — برون برده باشم سراز کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر — نباید چنین ماند بر خیر خیر
خردمند گفت ای شه پهلوان — بداننده گی پیر و برتن جوان
تو دانی که خشم پدر برپسر — به از خوب مهر پسر بر پدر
ببایدت رفتن چنین است روی — که هرچه او کند بادشاه است اوی
بدین ایستادند و گشتند باز — فرستاده و شاه گردن فراز
یکی جای خوبش فرود آورید — پس انگاه خوردند هرد و نبید
دگر روز بنشست برتخت خویش — چو دیوان لشکر بیاورد پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد — وزآنجا خرامید با چند گرد
بیامد بدرگاه آزاده شاه — کمربسته برسر نهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کآمد پسر — کلاه کئی بر نهاده بسر
مهان و کهان را همه خواند پیش — همان ژند واستا نهاده به پیش
همه موبدان رابکرسی نشاند — پس آن خسرو تیغ زن رابخواند
بیامد گودست کرده دراز — به پیش اندرآمد ببردش نماز
باستاد درپیش او بنده فش — سرافگنده و دستها زیر کش
شه خسروان گفت باموبدان — بدان راد مردان واسپهبدان
چه گوئید گفتا که آزادهٔ — بسختي همی پرورد زادهٔ
بهنگام شیرش بدایه دهد — یکی تاج زرینش بر سرنهد
همی داردش تا که چیره شود — بیاموزدش راه و خیره شود
بسی رنج بیند گرانمایه مرد — سواری کند آزموده نبرد
پس آزاده زاده بمردي رسد — چنان چون زراز کان بزرديي رسد
مراو را بجویند جویندگان — وزو بیش گویند گویندگان
سوارى شود نیك و پیروزرزم — سرانجمنها برزم و ببزم
جهان را کند یکسره زیرپي — بباشد سزاوار دیهیم کي
چو پیروزگردد کشد یال و شاخ — پدر پیر گشته نشسته بکاخ

ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
نشسته بایوان نگهبان رخت

پسر را جهان و درفش و سپاه
پدر را یکی تاج زرین و گاه

نباشد بدان نیز همداستان
شنید از شما کس چنین داستان

ز بهر یکی تاج و افسر پسر
تن باب را دور خواهد ز سر

کند با سپاهی خود آهنگ اوی
نهاده دلش تیز بر جنگ اوی

چه گوئید پیران که با این پسر
چه نیکو بود کار کرد پدر

گزینانش گفتند کای شهریار
نیاید خود این هرگز اندر شمار

پدر زنده و پور جویای گاه
ازین خام تر نیز کاری مخواه

جهاندار گفتا که اینت پسر
که آهنگ دارد بجان پدر

ببندم چنان کش سزاوار و بس
ببندی که کس را نه بست است کس

پسر گفت ای شاه آزاد خوی
مرا مرگ تو کی بود آرزوی

ندانم گناه من ای شهریار
که کرد ستم اندر همه روزگار

بجان تو ای خسرو کامران
کجا بردم این خود بدل در گمان

ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
ترا ام من و بند و زندان تراست

کنون بند فرمای و خواهی بکش
مرا دل درست است و آهسته هش

شه خسروان گفت بند آورید
مر اورا به بندید و زین مگذرید

به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران

ببستند اورا همه دست و پای
به پیش جهاندار گیهان خدای

چنانش ببستند پای استوار
که هرکش همی دید بگریست زار

فراز آوریدند پیلی چو نیل
مر اورا نشاندند بر پشت پیل

ببردندش از پیش فرخ پدر
سوی گنبدان دژ پر از خاک سر

بدان دژش بردند بر کوهسار
ستون آوریدند از آهن چهار

مر اورا بدانجا ببستند سخت
ز تختش بیفگند و برگشت بخت

نگهبان بر و کرد پس چند مرد
گو پهلوان زاده با داغ و درد

بدان تنگی اندر همی زیستی
زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن گشتاسپ بزابلستان براي روا کردن دین زردشت

برآمد بسی روزگاران بروي — که خسروسوي سیستان کرد روي
که آنجا کند ژند و استا روا — کند موبدان را بدان بر گوا
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه — پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام — سوار جهاندیده همتاي سام
ابا پیردستان که بودش پدر — ابا مهتران و گزینان در
براه آوریدند رامشگران — ابا رودها از کران تا کران
بشادي پذیره شدندش براه — ازان شادمان گشت فرخنده شاه
بزابلش بردند مهمان خویش — همه بنده وار ایستادند پیش
ازو ژند و استا بیاموختند — نشستند و آتش بر افروختند
برآمد برین میهماني دو سال — همی خورد گشتاسپ با پورزال
بهرجا کجا شهریاران بُدند — چو از کار گشتاسپ آگه شدند
که او پهلوان جهانرا به بست — تن پیلوارش بآهن بخست
بزابلستان شد به پیغمبري — که نفرین کند بر بت آذري
بگشتند یکسر ز فرمان اوي — بهم بر شکستند پیمان اوي
چو آگاهي آمد به بهمن که شاه — ببستش پدر را ابر بیگناه
نبرده گزینان اسفندیار — از آنجا برفتند تیمار دار
به پیش گو اسفندیار آمدند — کیان زادگان زار و خوار آمدند
مراورا برامش همی داشتند — بزندانش تنها نه بگذاشتند

آگاهي یافتن ارجاسپ از بند شدن اسفندیار و رفتن گشتاسپ بسو به زابلستان و گرد آوردن ارجاسپ لشکررا

پس آگاهي آمد بسالار چین — که ماه از کمان آمد آندر کمین
برآشفت خسرو باسفندیار — سوي گنبدان دژ فرستاد خوار
خود از بلخ وي زابلستان کشید — بمهمانيِ پوردستان کشید

بزابل نشستند مهمان زال بدین روزگاران برآمد دو سال
ببلخ اندرون جزکه لهراسپ شاه نمانداست از ایرانیان و سپاه
مگر هفت صد مرد آتش پرست همه پیش آذر برآورده دست
مهانرا همه خواند شاه چکل ابر جنگ لهراسپ شان داد دل
بدانید گفتا که گشتاسپ شاه سوي سیستان رفت خود با سپاه
بزابل نشست است با لشکرش سواري نه اندر همه کشورش
کنون است هنگام کین خواستن بباید بسیچید و آراستن
پسرش آن گرانمایه اسفندیار به بندد گران اندراست استوار
کدام است مردي پژوهنده راز که پیماید این ژرف راه دراز
نراند بره ایچ و بیره شود از ایرانیان یکسر آگه شود
یکی جادوي بود نامش ستوه گذارنده راه و نهفته پژوه
منم گفت آهسته و ره جوي چه‌باید همی هرچه خواهي بگوي
شه چینش گفتا بایران خرام نگه‌کن بدانش بهرسو بکام
پژوهندهٔ راز پیمود راه ببلخ گزین شد کجا کاخ شاه
ندیدا ندرو شاه گشتاسپ را پرستنده را دید لهراسپ را
بشد همچنان پیش خاقان بگفت برخ بیش او مر زمین را برفت
چو ارجاسپ آگاه شد شاد شد از اندوه دیرینه آزاد شد
سرانرا همه خواند و گفتار دید سپاه پراگنده باز آورید
برفتند گردان لشکر همه بکوه و بیابان و جاي رمه
بدو باز خواندند لشکرش را گزیده سواران کشورش را
چو گرد آمدش خلخي صدهزار گزیده سواران نیزه گذار
بآواز خسرو نهادند گوش سپردند اورا همه هوش و توش

انجام شدن گفتار دقیقي و بازآمدن فردوسي بگفتار خود
بستایش شاه محمود ونکوهش سخن دقیقي

کنون اي سخن گوي بیدار مرد یکی سوي گفتار خود باز گرد
دقیقي رسانید اینجا سخن زمانه برآورد عمرش به بن

ربودش روان از سراي سپنج
ازان‌پس که بنمود بسیار رنج

بگیتي نمانداست ازو یادگار
مگر این سخنهاي نا پایدار

نماند او که بردی بسر نامه را
براندي برو سربسر خامه را

زفردوسي اکنون سخن یادگیر
سخنهاي پاکیزه و دلپذیر

چو این نامه افتاد در دست من
بماهي گراینده شد شست من

نگه کردم این نظم چست آمدم
بسی بیت نا تنه رست آمدم

من این را نوشتم که تا شهر یار
بداند سخن گفتن نا بکار

دو گوهر بُداین باد وگوهرفروش
کنون شاه دارد بگفتار گوش

سخن‌چون بدین‌گونه‌بایدت‌گفت
مگوي و مکن‌رنج با طبع جفت

چو بندروان بیني و رنج تن
بکانی که‌گوهر نیابی مکن

چو طبعی نداري چوآب روان
مبر سوي این نامهٔ خسروان

دهان گر بماند زخوردن تهي
ازان به که ناساز خواني نهي

یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهاي آن پرمنش راستان

فسانه کهن بود ومنشور بود
طبایع زپیوند او دور بود

نه بردی‌به پیوند او کس گمان
پراندیشه گشت این دل شادمان

گذشته برو سالیان دو هزار
گراید ونکه برتر نیاید شمار

گرفتم بگویندهٔ بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین

اگرچه نه پیوست جز اندکی
زبزم و زرزم از هزاران یکی

هم او بود گویندهٔ را راه بر
که شاهی نشانید برگاه بر

همی یافت‌ازمهتران‌ارج وگنج
زخوي بد خویش بودیش رنج

ستایندهٔ شهریاران بدی
بمدح افسر نامداران بدی

بنقل اندرون سست گشتش سخن
ازو نو نشد روزگار کهن

من این نامه فرخ گرفتم بفال
همی رنج بردم به بسیار سال

ندیدم سرافراز بخشندهٔ
بگاه کیان بر درخشندهٔ

همم این سخن بردل آسان نبود
جزاز خامشي هیچ درمان نبود

یکی باغ دیدم سراسر درخت
نشستنگه مردم نیک بخت

بجاي نبود ایچ پیدا درش
جزاز نام شاهي نبود افسرش

که اندر خور باغ بایستمی
اگر نیک بودي بشا یستمی

سخن را نگه داشتم سال بیست | بدان تا سزاوار این گنج کیست
جهاندار محمود با فر و جود | که او را کند ماه و کیوان سجود
ابوالقاسم آن شهریار جهان | کز و تازه شد تاج شاهنشهان
بیامد نشست از بر تخت داد | جهاندار چون او ندارد بیاد
سر نامه را نام او تاج گشت | بفرّش دل تیره چون عاج گشت
ز شاهان پیشین همی بگذرد | نفس استا نرا بدد نشمرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک | ببزم و برزم اندرش نیست باک
گه بزم زر و گه رزم تیغ | ز جوینده هرد و ندارد دریغ
همیشه سر تختش آباد باد | وزو جان آزادگان شاد باد

لشکرکشیدن ارجاسپ به بلخ وکشته شدن لهراسپ

کنون رزم ارجاسپ را نو کنیم | بطبع روان باغ بی خو کنیم
چو ارجاسپ آگه شد از کار شاه | که رفت او سوی سیستان باسپاه
بفرمود تا کهرم تیغ زن | برد پیش سالار چین انجمن
که ارجاسپ را بود مهتر پسر | بخورشید تابان برآورده سر
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار | ز گردان شایستهٔ کارزار
از ایدر برو تازان تا ببلخ | که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگو تا کرا یابی از دشمنان | از آتش پرستان و آهرمنان
سرانشان ببرخانها شان بسوز | بریشان شب آور برخشندهٔ روز
از ایوان گشتاسپ باید که دود | زبانه برآرد بچرخ کبود
اگر بند بر پای اسفندیار | به بینی سرآور برو روزگار
هم انگه سرش را زتن باز کن | زنام تو گیتی پر آواز کن
همه شهر ایران بکام توگشت | تو تیغی و دشمن نیام توگشت
من اکنون نجویم بخلخ زمان | دمادم بیایم پس اندر دمان
بخوانم سپاه پراگنده را | بر افشانم این گنج آگنده را
بد و گفت کهرم که فرمان کنم | بگفتار تو جان گروگان کنم
چو خورشید تیغ از میان برکشید | شب تیره زو دامن اندر کشید

بگرد آمدش خلجی صد هزار گزیده سواران خنجر گذار
بیاورد کهرم بایران سپاه زمین گشت چون روی زنگی سیاه
چو آمد بران مرز بکشاد دست کسی را که دیدی همی کرد پست
همه دل بکینه بیاراستند بتاراج و کشتن به پیراستند
چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ کشاده زبانها بگفتار تلخ
زکهرم چو لهراسپ آگاه شد غمی گشت و با رنج همراه شد
به یزدان چنین گفت کای کردگار توئی برتر از گردش روزگار
توانا و دانا و بخشندهٔ خداوند خورشید رخشندهٔ
نگهدار دین و تن و توش من همان نیز بینا دل و هوش من
که من بنده بر دست ایشان تباه نگردم نه ازبیم فریاد خواه
بگیتی درون گم مگن نام من به خنجر میاور سرانجام من
به بلخ اندرون نامداری نبود وزان گرز داران سواری نبود
بیامد زبازار مردی هزار چنان چون نه زیبندهٔ کارزار
چو توران سپاه اندر آمد بتنگ بپوشید لهراسپ خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه بشد برنهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بهر حملهٔ جادوی زان سران زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هرکس که این نامدار ندارد مگر زخم اسفندیار
بهر سو که بارهٔ برانگیختی همان خاک با خون برآمیختی
هرانکس که آواز او یافتی به تنش اندرون زهره بشگافتی
بترکان چنین گفت کهرم که چنگ میازید با او یکایک بجنگ
بکوشید و اندر میان آورید خروش هزبر ژیان آورید
برآمد چکاچاک زخم تبر خروش سواران پرخاش خر
چو لهراسپ اندرمیان باز ماند به بیچارگی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب غمی گشت وبجت اندرآمد بخواب
جهاندیده از تیر ترکان بخست نگونسار شد مرد یزدان پرست
بخاک اندرآمد سر تاجدار برو انجمن شد فراوان سوار
بکردند چاک آن کئی جوشنش بشمشیر شد پارهٔ پارهٔ تنش

همی نو سواریش پنداشتند — چو خود از سر شاه برداشتند
بدیدند رخ لعل و کافور موی — از آهن سیاه آن بهشتیش روی
بماندند یکسر ازان درشگفت — که این پیر شمشیر چون برگرفت
بدینجا گر اسفندیار آمدی — سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین اندکی ما چرا آمدیم — که همچون گله در چرا آمدیم
بیاران چنین گفت کهرم که کار — همین بود و رنج اندرین کارزار
که این تا جور شاه لهراسپست — که باب جهاندار گشتاسپست
شهنشاه را فرّ یزدان بود — همه کار او بزم و میدان بود
کنون تخت گشتاسپ شد زو تهی — به پیچد ز دیهیم شاهنشهی
وزان پس به بلخ اندر آمد سپاه — جهان شد ز تاراج و کشتن تباه
نهادند سر سوی آتشکده — بدان کاخ و ایوان زر آزده
همه زند و استا برافروختند — همه کاخ و ایوان همی سوختند
ورا هیربُد بود هشتاد مرد — زبان شان زیزدان پراز یاد کرد
همه پیش آذر بکشتند شان — ره گبرگی بر نوشتند شان
ز خونشان بمرد آتش زرد هشت — ندانم چرا هیربُد را بکشت

رفتن زن گشتاسپ بزابلستان و آگاه کردن او را از کشته شدن لهراسپ

زنی بود گشتاسپ را هوشمند — خردمند و دانا ورایش بلند
از آخر چمان بارهٔ بر نشست — بکردار ترکان میانرا به بست
از ایوان ره سیستان برگرفت — وزان کارها مانده اندر شگفت
نخفتی بمنزل چو برداشتی — دو روزه بیکروز بگذاشتی
چنین تا بنزدیك گشتاسپ شد — به آگاهی و درد لهراسپ شد
بدوگفت چندین چرا راندی — خود از بلخ نامی چرا راندی
سپاهی ز توران بیامد ببلخ — که شد مردم بلخ را روز تلخ
همه بلخ پر غارت و کشتن است — وز ایدر ترا روی برگشتن است
بدوگفت گشتاسپ کاین غم چراست — بیك تاختن درد و ماتم چراست

چو من با سپاه اندر آیم زجای همه کشور چین ندارند پای
چنین داد پاسخ که یاوه مگوی که کار بزرگ آمدستت بروی
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ بکشتند و شد روزما تار و تلخ
وز آنجا بنوش آذر اندر شدند ردو هیربد را همه سر زدند
زخونشان فروزنده آتش بمرد چنین بد کنش خوار نتوان شمرد
ببردند پس دختر انت اسیر چنین کار دشوار آسان مگیر
اگر نیستی جز شکست همای خردمند را دل برفتی زجای
دگر دختر شاه به آفرید که باد هوا هرگز او را ندید
که از تخت زرینش برداشتند برو یاره و تاج نگذاشتند
چوبشنید گشتاسپ شد پر ز درد زمژگان ببارید خوناب زرد
بزرگان ایرانیان را بخواند شنیده همه پیش ایشان براند
همه زار گشتند و گریان شدند چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت هرکس که لهراسپ شاه بمردی ز ترکان تهی کرد گاه
هزار آفرین باد بر خاك اوی به مینو بنازد تن پاك اوی
نویسندهٔ نامه را خواند شاه بینداخت تاج و بپرداخت گاه
سواری برافگند بر هر سوی فرستاد نامه بهر پهلوی
که یك تن سر ازگل مشوئید پاك ندانید باز از بلندی مغاك
برانید یکسر بدین بارگاه زره دار و با گرز و رومی کلاه
ببردند نامه بهر پهلوی کجا بود در باد شاهی گوی

لشکر کشیدن گشتاسپ از زابلستان به بلخ و رزم او با ارجاسپ

چوگشت انجمن لشکر از کشورش سواران جنگ آور از لشکرش
درم داد و از سیستان برگرفت سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت دران راه میرند با درد تفت
همی گفت کای شهریار زمین سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب تو بر سوگ باب ایچ گونه متاب
پذیرفته باده ترا زندگی ترا شهریاری مرا بندگی

بگفت این وشاهش ببوسید روی بماند او و خسرو بشد جنگجوی
چو بشنید ارجاسپ کامد سپاه جهاندار گشتاسپ با تاج و گاه
ز تووران بیاورد چندان سپاه که تاریک شد روی خورشید وماه
ز دریا بدریا سپه گسترید ز لشکر کسی روی هامون ندید
ز لشکر چوگرد اندر آمد بگرد زمین شد سیاه و هوا لاجورد
دو رویه سپه بر کشیدند صف همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
ابر میمنه شاه فرشید ورد که با شیر درّنده جستی نبرد
سوی میسره گرد نستور بود زریر سپهدار را پور بود
جهاندار گشتاسپ در قلبگاه همی کرد هرسو به لشکر نگاه
وزان روی کندر سوی میمنه پیاده پس پشت او با بنه
سوی میسره کهرم تیغ زن بقلب اندر ارجاسپ با انجمن
بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بپرد همی زمین از گرانی بدرّد همی
ز آواز اسپان و زخم تبر همه کوه خارا فرو برد سر
همه دشت سر بود بی تن بخاک بسر بر ز گرز گران چاک چاک
در خشیدن تیغ و باران تیر خروش یلان برده و دار و گیر
ستاره همی جست راه گریغ سپه را نیامد همی جان دریغ
بگرد اندرون تیر چون ژاله بود همه دشت ازان خستگان ناله بود
بسی کوفته زیر نعل اندرون کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان سواران چو پیلان کف افگنان
پدر را نه بد بر پسر جای مهر همی گشت زین گونه گردان سپهر
بپودند از اینسان سه روز و سه شب پر از کین و پرخاش جنگ و جلب
چنان گشت سر تا سر آورد گاه که از جوش خون لعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد بر آویخت چون شیر فرشید ورد
ز کهرم بدان گونه تن خسته شد که جان از تن شیر بگسسته شد
فراوان از ایرانیان کشته بود زخون یلان کشور آغشته بود
پسر بود گشتاسپ را سی و هشت دلیران کوه و سواران دشت
بکشتند یکسر بران رزمگاه بیکبارگی تیره شد بخت شاه

پناه گرفتن گشتاسپ بکوه و فرستادن جاماسپ بخواستکاري اسفندیار براي یاري خود

از اندیشهٔ آن همه پور خویش
بتن سست شد شاه و دل کرد ریش

پدر کشته و کشته چندان پسر
بماند اندران درد و غم خیره سر

همه دست وشمشیرش ازکار شد
جهان و شهي بردلش خوار شد

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت
بدانگه که شد روزگارش درشت

پس اندر دو منزل همی تاختند
مراورا گرفتن همی ساختند

یکی کوهش آمد بره پر گیا
بدو اندرون چشمه و آسیا

که برگردآن کوه یك راه بود
وزان راه گشتاسپ آگاه بود

سپهدار ایران بران کوه شد
زپیکار ترکان بی اندوه شد

بران کوه شد داغ دل با سپاه
زگردان نشستند چندین براه

چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید
بگردید و برکوه راهی ندید

گرفتند گرد اندرش چارسوی
چو بیچاره شد شاه آزاده خوي

ازان کوهسار آتش افروختند
بران خارهٔ برخارمي سوختند

همی کشت هرمهتري بارگي
نهادند دلها به بیچارگي

چولشکرچنان گردش اندرگرفت
شه پرمنش دست برسر گرفت

چهاندیده جاماسپ رایش خواند
وز اختر فراوان سخنها براند

بدوگفت کز گردش آسمان
بگو انچه داني بپرسش ممان

که باشد درین بد مرا دستگیر
بباید ت گفتن همه نا گزیر

چوبشنید جاماسپ برپاي خاست
بدوگفت کاي خسرو داد راست

اگر شاه گفتار من بشنود
بدین گردش اختران بگرود

بگویم همه هرچه دانم بدوي
اگرشاه داند مراراست گوي

بدوگفت شاه انچه داني زراز
بگوي ومدار این سخن را دراز

گراید ونکه برابر ساید سرم
هم از گردش آسمان نگذرم

بدوگفت جاماسپ کاي شهریار
سخن بشنو ازمن یکی گوش دار

بفرمان تو فرخ اسفندیار
همی بند ساید ببد روزگار

اگر شاه بکشاید او را زبند نماند بدین کوهسار بلند
بران لشکر انگه شود کامگار که بکشاید از بند اسفندیار
چو بشنید ازو این سخن شهریار رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدوگفت گشتاسپ کای راست‌گوی که هم‌راست‌گوئی وهم‌چاره‌جوی
بتندی چواو را به بند گران ببستم بمسمار آهنگران
هم انگاه من زان پیشمان شدم دلم خسته شد سوی درمان شدم
که او را ببستم دران بارگاه بگفتار بد خواه و او بیگناه
گر او را به بینم درین روز کین بد وبخشم این تاج وتخت ونگین
که یارد شدن نزد آن ارجمند رهاند مر آن بی‌گنه را زبند
بدوگفت جاماسپ کای شهریار منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
چنین گفت گشتاسپ کای پرخرد که جان از هنرهات را مش برد
برو و زمنش ده فراوان درود شب تیره بگذار ناگاه زود
بگویش که آنکس که بیداد کرد بشد زین جهان با دلی پرزدرد
دگرمن که رفتم بکام کسی که بهره نبودش زدانش بسی
چو بیداد کردم به پیچم همی بپاداش نیکی بسیچم همی
کنون گر کنی دل تو ازکینه پاک سر دشمنان اندرآری بخاک
وگرنه شد این بادشاهی و تخت زبن برکنند این گیانی درخت
گرآئی سپارم ترا تاج وگنج زچیزی که من گرد کردم برنج
پرستش بود زین سپس کارمن چو لهراسپ باب جهاندار من
بدین گفته یزدان گوای منست چوجاماسپ کورهنمای منست
بپوشید جاماسپ توری قبای فرود آمد ازکوه بی رهنمای
بسر بر نهاده کلاه دوپر بآئین ترکان ببستش کمر
یکی اسپ ترکی بیاورد پیش بران اسپ آله زاندازه بیش
نشست از براسپ وآمد بزیر که بُد مرد شایسته چون نره شیر
هرآنکس که اورا بدیدی براه بپرسیدی اورا زتوران سپاه
بآواز ترکی سخن را ندی بگفتی بآنکس که او خواندی
ندانستی او را کسی کاروبار که گفتی بترکی سخن هوشیار
خرد یافته چون بیامد بدشت شب تیره ازلشکر اندر گذشت

چو آمد بتنگ دژ گنبدان — برست از بد روز و دست بدان
یکی مایه ور پور اسفندیار — که نوش آذرش خواندی شهریار
بدان بام دژ بود چشمش براه — بدان تا که آید ازایران سپاه
پدر را بگوید چو بیند کسی — ببالا درنگش نباشد بسی
چو جاماسپ را دید کامد براه — بسر بر یکی نغز توری کلاه
چنین گفت کامد زتوران سوار — بپویم بگویم با سفندیار
فرود آمد از بارهٔ دژ دوان — چنین گفت کای نامور پهلوان
سواری همی بینم از دور راه — کلاهی بسر بر نهاده سیاه
شوم تا به بینم که گشتا سپیست — ویاکینه جوبست وارجاسپیست
اگر ترک باشد ببرم سرش — بخاک افگنم نا بسوده برش
چنین گفت پرمایه اسفندیار — که این رهگذر کم بود بی سوار
هما نا کز ایران یکی لشکری — سوی ما بیاید به پیغمبری
کلاهی بسر بر نهادش پدر — زبیم دلیران پرخاسخر
چو بشنید نوش آزر پهلوان — بران بارهٔ دژ برآمد دوان
چوجاماسب تنگ اندرآمد زراه — ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد بگفت این بفرخ پدر — که جاماسپ آمد بنزدیک در
بفرمود تا در کشادند باز — بیامد خردمند وبردش نماز
بیامد بدادش پیام پدر — پیامی که آورده بد در بدر

گفتگوی اسفندیار و جاماسپ با همدیگر

چنین پاسخش داد اسفند یار — که ای ازیلان جهان یادگار
خردمند وکند آور و سرفراز — چرا بسته را برد باید نماز
کسی را که بردست و پا اهنست — نه مردم نژاداست کاهرمنست
درود شهنشاه ایران دهی — زدانش ندارد دلت آگهی
درودم ز ارجاسپ آمد کنون — کزایرانیان دشت شد پرزخون
مرا بند کردند بر بی گناه — هما نا گرمست فرزند شاه
کنون همچنین بسته باید تنم — بیزدان گواه منست آهنم

که برمن ز گشتاسپ بیداد بود ز گفت گرزم اهرمن شاد بود
چنین بود پاداش رنج مرا بآهن بیاراست گنج مرا
مبادا که این بد فرامش کنم خرد را بگفت تو بیهش کنم
بدو گفت جاماسپ کای راست گوی جهانگیر و شیراوژن و نامجوی
دلت گر چنین از پدر سیر گشت سر تخت آن بادشه زیر گشت
ز لهراسپ شاه آن پرستنده مرد که ترکان بکشتنش اندر نبرد
همان هیربد نیز و یزدان پرست که بودند با زند و استا بدست
بکشتند هشتاد ازان موبدان پرستنده و پاک دل بخردان
زخون شان دران خانه آتش بمرد چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
ز بهر نیادل پر از درد کن پر آشوب و رخسارگان زرد کن
بکین نیاکر نجنبی ز جای نباشی پسندیده و پاک رای
چنین داد پاسخ که ای نیکنام بلند اختر و گرد و گیرنده کام
براندیش کان پیر لهراسپ را پرستنده و باب گشتاسپ را
ز تیمار من هیچ اندیشه بود ور از مهربانی ورا پیشه بود
کنون چون که دشمن بدو دست یافت بدین کین مرا از چه باید شتافت
پسر به که جوید کنون کین اوی که تخت پدر جست وآئین اوی
بدو گفت ارید ونگه کین نیا نجوئی نداری بدل کیمیا
همای خردمند و به آفرید که باد هوا روی ایشان ندید
ببردند ز ایوان برهنه سران دلیران بدخواه آهرمنان
بتوران اسیرند باداغ و درد پیاده دوانند رخساره زرد
چنین داد پاسخ که روزی همای مرا یاد کرد اندرین تنگ جای
دگر نیز پرمایه به آفرید تو گوئی مرا در جهان خود ندید
چرا رنجه دارم کنون خویشتن نیامد ازایشان کسی پیش من
پدر به که چاره بدختر کند همه سازها باب بهتر کند
بدو گفت جاماسپ کای پهلوان پدرت آن جهاندار تیره روان
بگوهی درست این زمان باسران دو دیده پر از آب و لب ناچران
سپاهی ز ترکان بگرد اندرش ازین پس نه بینی سر و افسرش
نباشد پسند جهان آفرین که تو سر به پیچی ز مهر و زدین

ز کین پدر چند باشی بدرد
بمهر اندر آی و زکین باز گرد

نسوزد دلت بر دو خواهر زدرد
چنین کین نیارد کسی یاد کرد

بسوزد بر ایشان دل خارهٔ سنگ
که نام بزرگی درآمد به ننگ

چه گویند هرکس بدین روزگار
که هستند این خواهر شهریار

بر اندیش و از نام خود یاد کن
خرد را بدین کار استاد کن

برادر که بد مر ترا سی و هشت
پلنگان کوهی و شیران دشت

همه خاك دارند بالین و خشت
که دشمن ازایشان سواری نهشت

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
که چندین برادر بُدم نامدار

همه شاد و بارامش و من به بند
نکردند کس یاد این مستمند

یکی تن پدر را نگفت ایچ بار
که‌ای شه چه کرد است اسفندیار

که او را چنان ماندهٔ زیر بند
نیایدت ازان بند او جز گزند

وگرمن کنون خود بسیچم چه سود
کز ایشان برآورد بدخواه دود

چوجاماسپ زان گونه پاسخ شنید
دل بسته زان گونه با داغ دید

همی بود بر پای پردرد و خشم
پر از آرزو دل پر از آب چشم

بدوگفت کای پهلوان جهان
اگر تیره گردد دلت با روان

چه گوئی کنون کار فرشید ورد
که بوداست همواره با داغ و درد

بهرجا که بودی به بزم و برزم
پر از درد و نفرین بدی بر گرزم

پر از زخم شمشیر گشته تنش
بریده برو مغفر و جوشنش

همی بگسلد ز ارزو جان اوی
ببخشای بر چشم گریان اوی

همی جان سپارد بآورد گاه
به بخشای برجان آن نیکخواه

همی گفت با آن همه خستگی
که یارب تو ببخشای آن بستگی

ز تن جان من مگسلان تا یکی
به بینم برا سفندیار اندکی

چو آواز دادش ز فرشید ورد
رخش گشت پرخون ودل پردرد

همی گفت زا را دلیرا گوا
یلا شیر دل مهترا خسروا

من ازخستگیهای تو خسته ام
رخان را بخون جگر شسته ام

تو بودی ز دل مر مرا مهربان
ترا بندم از بهر کینه میان

بگفت این و ازدل جدا کرد هوش
بجوشید و افتاد و برزد خروش

چوباز آمدش دل بجاماسپ گفت
که این خود چرا داشتی در نهفت

که تا من بران خسته بخشودمی ترا این همه رنج ننمودمی
بفرماي کآهنگر آرند چند زپاي من اکنون بسایند بند
بیاورد جاماسپ آهنگران چوسوهان پولاد وپتك گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل همه بند رومي بکردار پل
همی دیر شد سود ه آن بستگي سبك شد دل بسته زآهستگي
بآهنگرش گفت کاي شوم دست ببندي و بسته ندداني شکست
بیاهیخت زودست وبرپاي خاست غمي شد بیازید بابند راست
بیفشرد پاي و به پیچید دست غل و بند و زنجیربرهم شکست
چو بشکست زنجیربي توش گشت بیفتاد ازان درد و بیهوش گشت
ستاره شناس آن شگفتی بدید بدان نامدار آفرین گسترید
چوآمد بهوش آن گو زورمند همه پیش بنهاد زنجیر و بند
چنین گفت کاین هدیهاي گرزم ببرید مارا زبزم و ز رزم
بیك جایگه بسته زنجیر و بند ازان بارهٔ دژبهامون فگند
دگر گفت کین غل و بند گران همی تیز مسمار آهنگران
که برجان مابود زان شهریار زدستش بنالم به پروردگار
بفرمان یزدان نشسته بدم نه ازبهراین بند بسته بدم
باستا و ژند اندرون زرد هشت بگفت است وبنمود گرم و درشت
که هر کو زفرمان و پند پدر بتابد مراو هست جاد و پسر
پسررا پدر گر بزندان کند ازان به که دشمن گل افشان کند
نگشتم زفرمان نگفتم سخن به پیچید هرآنکو بد افگند بن
وزانجاي باچاکر و یار چند بگرما به شد با تن دردمند
همه تن گرفته زرنجیر زنگ زدودش زتن زنگ کآید بجنگ
یکي جامهٔ خسرواني بخواست همان جوشن پهلواني بخواست
بفرمود کان بارهٔ گام زن بیارید و آن ترك و شمشیرمن
بیاورد جاماسپ انچه اوبخواست بپوشید و انگاه برپاي خاست
چو چشمش بران بارگي اوفتاد زیزدان نیکي دهش کرد یاد
همي گفت اگر من گنه کرده ام ازیرا به بند اندرآزرده ام
چه کرد این چمان جرمهٔ بربري که بایست کردن بدین لاغري

بپوئید و او را بی اهو کنید | بخوردن تنش را به نیرو کنید
فرستاد کس نزد آهنگران | هرآنکس که استاده بود اندران
برفتند و چندی زره ساختند | سلاحش یکایک بپرداختند

رفتن اسفندیار باجاماسپ نزد گشتاسپ

شب آمد چو اهریمن کینه خواه | خروش جرس خاست از بارگاه
سواران تن چند گردآمدند | بنزد سرفراز خسرو شدند
چو شب تیره ترگشت اسفندیار | سلیحش بپوشید و برساخت کار
بران بارهٔ خسروی برنشست | یکی تیغ هندی گرفته بدست
خود و بهمن و آذر سرفراز | برفتند پویان براه دراز
ورا راهبر پیش جاماسپ بود | که دستور فرخنده گشتاسپ بود
ازان بارهٔ دژ چو بیرون شدند | سواران جنگی بهامون شدند
سپهبد سوی آسمان کرد روی | چنین گفت کای داور راست‌گوی
توئی آفرینندهٔ کامگار | فروزندهٔ جان اسفندیار
گرایدونکه فیروز گردم بجنگ | کنم‌روی‌گیتی برارجاسپ تنگ
بخواهم ازو کین لهراسپ شاه | همان خون چندان سر بیگناه
برادر جهان بین من سی وهشت | که‌ازخون‌شان‌لعل‌شد خاک‌دشت
پذیرفتم از ایزد دادگر | که کینه نگیرم زبند پدر
بگیتی صد آتشکده نو کنم | جهان از ستمگاره بیخو کنم
نه بیند کسی پای من بربساط | مگر در بیابان کنم صد رباط
کنم چاه آب اندرو صد هزار | نشانم درخت ازبر چاهسار
به‌بخشم زگنج درم صدهزار | بدرویش و هرکو بود خواستار
همه بی رهانرا بدین آورم | سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان پاک | نه بیند مرا کس بآرام جای
بگفت این و برداشت اسپ نبرد | بیامد بنزدیک فرشید ورد
ورازار برخاک برخفته دید | تن خفته اززخم آشفته دید
زدیده ببارید چندان سرشک | که خیره فرو ماند دانا پزشک

بدوگفت کای شیرپرخاشجوی ترا این گزند از که آمد بروی
کزو کین تو باز جویم بجنگ اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان زگشتاسپم من خلیده روان
مرا این زگشتاسپ آمد بروی ازان بی‌هنر مرد و آن گفتگوی
اگر پای تو او نکردی به بند زترکان چین کی بدی این گزند
همان شاه لهراسپ با پیره سر همه بلخ از و گشت زیر و زبر
زگفت گرزم انچه بر ما رسید نه بیند کس این بد نه هرگز شنید
تو مخروش وز داده خرسند باش بگیتی درخت برومند باش
که من رفت خواهم بدیگر سرای تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم زگیتی مرا یاد دار به بخشش روان مرا شاد دار
گرازخستن من ترا غم رسید مرا این تباهی زکهرم رسید
تو پدرود باش ای جهان پهلوان که جاوید بادی و روشن روان
بگفت این و رخسارگان کرد زرد شد آن نامور شیر فرشید ورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار همه پرنیان بر تنش گشت خوار
همی گفت کای پاک برتر خدای بگیتی تو باشی مرا رهنمای
که باز آورم کین فرشید ورد بر انگیزم از سنگ و ز آب گرد
بریزم زتن خون ارجاسپ را شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش مرده بزین درنهاد دلی پر زکینه سری پر زباد
زهامون برآمد بکوه بلند برادرش بسته باسپی سمند
همی گفت کاکنون چه سازم ترا یکی دخمه چون برفرازم ترا
نه سیم است بامن نه زر و گهر نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جای درختی چنان سایه دار که خوابا نمت ای گو نامدار
برآهیخت خفتان جنگ از تنش کفن کرد دستار و پیراهنش
وزآنجا بیامد بدآنجایگاه کجاه شاه گشتاسپ گم کرد راه
بسی را از ایرانیان کشته دید شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
همی زار بگریست بر کشتگان بران تنگدل بخت برگشتگان
بجای کجا گشته بد سخت رزم بچشم آمدش کشته روی گرزم
بنزدیک او اسپش افگنده بود بروخاک چندی پراگنده بود

چنین گفت با کشته اسفندیار
که ای مرد نادان بد روزگار

نگه‌کن که دانای ایران چه گفت
بدانگه که بکشاد راز از نهفت

که دشمن‌که دانا بود به‌ز دوست
ابا دشمن و دوست دانش نکوست

براندیشد آنکس که دانا بود
زکاری که بروی توانا بود

زچیزی که باشد برو ناتوان
بجستنش رنجه ندارد روان

ازایران همی جای من خواستی
تو آوردی اندر جهان کاستی

تو بردی ازین پادشاهی فروغ
همی چاره جستی و گفتی دروغ

برین رزم خونی که شد ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

وزان دشت گریان سراندر کشید
بانبوه گردان ترکان رسید

سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
کزایشان همی آسمان خیره گشت

یکی کنده کرده بگرد اندرون
به پهنا ز پرتاب تیری فزون

زکنده بصد چاره اندر گذشت
عنان را گران کرد بر سوی دشت

طلایه زترکان چو هشتاد مرد
همی گشت بر گرد دشت نبرد

پراگنده ترکان برو آمدند
پرآواز و با جست و جو آمدند

بپرسش گرفتند کای شیر مرد
چه‌جوئی بدین‌شب‌بدشت‌نبرد

چنین داد پاسخ که بردشت رزم
شمارا همه کام خوابست و بزم

چو آگاهی آمد بکهرم زدشت
که اسفندیار از شما برگذشت

مرا گفت بر گیر شمشیر تیز
زجان شان برآور یکی رستخیز

برآهیخت شمشیر و اندر نهاد
همی کرد ازان رزم گشتاسپ یاد

بیفگند ازایشان فراوان براه
وزآنجایگه شد بنزدیک شاه

برآمد بران کوه خارا فراز
چو روی پدر دید برد ش نماز

پدر داغ دل بود برپای جست
ببوسید و بسترد رویش بدست

بد وگفت یزدان سپاس ای جوان
که دیدم تراشاد و روشن روان

زمن بردل آزار و تندی مدار
بکین خواستن هیچ کندی مدار

گرزم آن بداندیش بدخوی مرد
دل من زفرزند من تیره کرد

بد آمد برویش زگفتار بد
بد آید بمرد بد از کار بد

پذیرفتم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

که گرمن شوم شاد و پیروز بخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت

پرستشگهی بس کنم زین جهان — سپارم ترا انچه دارم نهان
چنین پاسخ آورد ش اسفندیار — که خشنود باداز من شهریار
مرا آن بود تخت و گنج و کلاه — که خشنود باشد ازین بنده شاه
جهاندار داند که برداشت رزم — چو من دیدم افگنده روي گرزم
بدان مرد بدگوي گریان شدم — زدرد دل شاه بریان شدم
کنون آنچه بد بود برما گذشت — گذشته همه نزد من باد گشت
ازین پس چو من تیغ کین برکشم — وزین کوه خارا سر اندر کشم
نه ارجاسپ ما نم نه آیاس وچین — نه کهرم نه خلخ نه توران زمین
چو لشکر بدانست کاسفند یار — زبند گران رست و بد روزگار
برفتند یکسر گروها گروه — به پیش سپهدار بربرز کوه
بزرگان و بیگانه و خویش اوي — نهادند سر بر زمین پیش اوي
همه کس ورا آفرین خواندند — ورا شاه جوینده کین خواندند
چنین گفت نیك اختر اسفند یار — که اي نامداران خنجر گذار
همه تیغ زهر آبگون برکشید — بکین اندر آئید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین — که مارا توئي افسر و تیغ کین
همه پیش تو جان گروگان کنیم — زدیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراستند — همه جوشن و نیزه پیراستند
پدر نیز با فرخ اسفند یار — همی باز گفت از بد روزگار
زخون جوانان پرخاش جوي — برخ برنهاد از دو دیده دو جوي
که بودند کشته بدان رزمگاه — زخون بر سر تاجور شان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد — که فرزند نزدیك گشتاسپ شد
بره بر فراوان طلایه بکشت — کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمي گشت و پرمایگانرا بخواند — بسی پیش کهرم سخنها براند
که مارا جزاین بود در جنگ راي — بدانگه که لشکر بیامد زجاي
همی گفتم آن دیو را گر به بند — بیابیم گیتي شود بی گزند
بگیرم سر گاه ایران زمین — بهر مرز برما کنند آفرین
کنون چون کشاده شد آن دیوزاد — بچنگ است مارا غم و سرد باد
زترکان کسی نیست همتاي اوي — که گیرد برزم اندرون جاي اوي

چنین با دل شاد و پیروز بخت — بتوران خرامیم با تاج و تخت
بفرمود تا هرچه بُد خواسته — ز گنج و ز اسپان آراسته
ز دینار یاقوت و زر و گهر — ز دیبای زربفت و تاج و کمر
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد — بیاورد یکسر بکهرم سپرد
ز کهرمش کهتر پسر بُد چهار — بنه بر نهادند و بستند بار
برفتند بر هر سوی صد هیون — نشسته ابر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب — وزود ورشد خورد و آرام و خواب
یکی ترک بُد نام او گرگسار — ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت کای شاه ترکان وچین — زیک تن مزن نام خود برزمین
سپاهی همه خسته و کوفته — گریزان و بخت اندر آشوفته
پسر کشته و سوخته شهر یار — بیاری که آمد جز اسفندیار
سپهرا همی دل شکسته کنی — بگفتار بی جنگ خسته کنی
نه دانا بود شاه با ترس و باک — ز ترسنده مردم برآید هلاک
نه گوزی بترکی فرود آمد ست — نه تیری به برگستوانی زدست
هم آورد او گر بیاید منم — تن مرد جنگی بخاک افگنم
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی — بدیدآن دل و رای هشیار اوی
بدو گفت کای گرد پر خاشخر — ترا نام هست و نژاد و گهر
اگر این که گفتی بجا آوری — هنر بر زبان رهنما آوری
ز خرگاه تا پیش در پای چین — ترا بخشم و گنج ایران زمین
سپهبد تو باشی بدین لشکرم — ز فرمان تو یکزمان نگذرم
وگر زانکه دانی که با این هزبر — نتابی تو خود را مپوشان بکبر
بکردیم تاراج کنج و بنه — بایران نهشتیم جز دژمنه
بشادی بروئین دژاندر شویم — نشینیم و با ماه همبر شویم
که گر پر برآرد یل اسفندیار — نیارد گذشتن برآن رهگذار
تو نشنیدی آن داستان شغال — که زد با یکی پیر گرگ همال
که سگ را بخانه دلیری بود — چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
ورا پاسخ آورد پس گرگسار — که فردا مرا بین تو ای شهریار
چو اوا ندر آرند لشکر بروی — چنانش ربایم چوکاهی زکوی

هم اندر زمان لشکر او را سپرد ز گیتی دو بهره مر او را شمرد
همه شب همی لشکر آراستند ز درباره پهلوان خواستند

رزم اسفندیار با ارجاسپ و فیروزی یافتن اسفندیار

چو خورشید زرین سپر برگرفت شب تیره زو دست بر سر گرفت
بینداخت پیراهن مشک رنگ چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ به پیش اندر اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار جهان شد ز گردان چو دریای قار
هما نیز نستور پور زریر کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش سپهبد بدو لشکر آرای خویش
چو گرگوی جنگی سوی میسره بیامد چو خور پیش برج بره
به پیش سپاه اندر اسفندیار بزین اندرون گرزهٔ گاوسار
بقلب اندرون شاه گشتاسپ بود روانش پر از کین ارجاسپ بود
وزان روی ارجاسپ صف برکشید ستاره همی روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش هوا گشت پر پرنیان درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس سوی راستش کهرم و بوق و کوس
سوی میسره بود شاه چکل که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد ز هردو سپه گیرو دار به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران گزیده سواران نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید بهر سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس از اندوه یکی سرد برزد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
وزان پس بفرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز که چون گردد این کار بر ما دراز
نیاید پدیدار پیر و زئی درخشیدنی یادل افروزئی
خود و ویژگان بر هیونان چست بیاید بآسودگی راه جست
چو اسفندیار از میان دو صف چو شیر ژیان بر لب آورده کف

همی گشت برسان گردان سپهر
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در نگنجد بپوست

خروش آمد و نالهٔ کره نای
برفتند گردان لشکر ز جای

تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
ز خنجر هوا چون ثریا شدست

گران شد رکاب یل اسفندیار
بغرید با گرزهٔ گاو سار

بیفشرد بر گرز پولاد مشت
ز قلب سپه ترک سیصد بکشت

چنین گفت کز کین فرشید ورد
ز دریا برانگیزم امروز گرد

وزان پس ابر میمنه حمله برد
عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد

صد و شصت مرد ازدلیران بکشت
چو کهرم چنان دید بنمود پشت

چنین گفت کاین کین خون نیاست
کز و شاه را دل پر از کیمیاست

عنان را به پیچید بر میسره
زمین شد چو دریای خون یکسره

بکشت ازدلیران صد و شصت پنج
همه نامداران با تاج و گنج

چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
گرامی برادر که اندر گذشت

چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
چنین گفت کاین لشکر بیشمار

همه کشته شد هیچ جنگی نماند
به پیش صف اندر درنگی نماند

ندانم تو خامش چرا ماندهٔ
پس آن داستانها چرا خواندهٔ

ز گفتار او تیز شد گرگسار
بیامد به پیش صف کارزار

گرفته کمان کیانی بچنگ
یکی تیر پولاد پیکان خدنگ

چو نزدیک شد راند اندر کمان
بزد بر بروسینهٔ پهلوان

ز زین اندر آویخت اسفندیار
بدان تا گمانی برد گرگسار

که آن تیر بگذشت بر جوشنش
بخست آن کیانی تن روشنش

یکی تیغ الماس گون برکشید
همی خواست ازتن سرش را برید

نترسید اسفندیار از گزند
ز فتراک بکشاد پیچان کمند

بنام جهان آفرین کردگار
بیندا خت بر گردن گرگسار

بپند اندر آمد سر و گردنش
بخاك اندر افکند لرزان تنش

فرود آمد از پشت بارهٔ دلیر
بیازید چنگال چون نرهٔ شیر

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
گره زد بگردنش بر پا لهنگ

بلشکر گه آوردش از پیش صف
کشان و زخون برلب آورده کف

فرستاد بد خواه را نزد شاه
بدست همایون زرین کلاه

چنین گفت کاین را بپرده سرای
به بند و بکشتن مکن هیچ رای

کنون تا کرا بردهد روزگار
که پیروز برگردد از کارزار

وزانجا یگه شد بآورد گاه
بجنگ اندرآورد یکسر سپاه

برانگیختند آتش کارزار
هوا تیره گون شد زگرد سوار

چو ارجاسپ پیکار را گونه دید
زغم سست گشت و دلش برطپید

بجنگ آوران گفت کهرم کجاست
درفشش نه پیداست بردست راست

همان تیغ زن کندر شیر گیر
که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر

بارجاسپ گفتند کاسفندیار
برزم اندرون بود با گرگسار

گرفتار شد آن گونه شیر
بدست یل اسفندیار دلیر

زتیغ دلیران هوا شد بنفش
نه پیداست آن گرگ پیکر درفش

غمی شد دل ارجاسپ رازان شگفت
همیون خواست راه بیابان گرفت

خود و ویزگان و هیونان مست
برفتند و اسپان گرفته بدست

سپه را بدان رزمگه بر بماند
خود و مهتران سوی خلخ براند

خروشی برآورد اسفندیار
بتو فید از آواز او کوهسار

با یرانیان گفت شمشیر جنگ
مدارید خیره گرفته بچنگ

نیام از دل و خون دشمن کنید
زکشته زمین کوه قارن کنید

بیفشردران لشکر کینه خواه
سپاه اندرآمد به پیش سپاه

بخون غرقه شد خاک و سنگ وگیا
بگشتی بخون گر بدی آسیا

همه دشت پای و سر و پشت بود
بریده سر و تیغ در مشت بود

سواران جنگی همی تاختند
بکالا گرفتن نپرداختن

چوترکان شنیدند کارجاسپ رفت
همه پوست شان برتن از غم بکفت

کسی را که بد باره بگریختند
دگر ترک و جوشن فرو ریختند

بزاری بر اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند

برایشان ببخشود زور آزمای
وزان پس نیفگند کس را زپای

زخون نیا دل بی آزار کرد
سری را برایشان نگهدار کرد

خود و لشکر آمد بنزد یك شاه
پرازخون برو تیغ و رومی کلاه

زخون در کفش خنجر افسرده بود
برو کتفش ازجوشن آزرده بود

بشستند شمشیر و چنگش بشیر کشیدند بیرون ز خفتانش تیر
بآب اندرآمد سر و تن بشست جهانجوی شادان دل و تن درست
یکی جامهٔ ترسگاران بخواست بیامد سوی داور داد راست
بیک هفته درپیش یزدان پاک همی بود گشتاسپ با ترس و باک
نیایش همی کرد خود با پسر بدان آفرینندهٔ داد گر
بهشتم بجای آمد اسفندیار بیامد برش درزمان گرگسار
ز شیرین روان دل شده ناامید تن از بیم لرزان چو از باد بید
زمین را برتخت او داد بوس زبس بیم رخسار او سند روس
بد و گفت شاها تو از خون من ستایش نیابی بهر انجمن
یکی بنده باشم به پیشت بپای همیشه به نیکی ترا رهنمای
به هر بد که آید زبونی کنم بروئین دژت رهنمونی کنم
بفرمود تا بند بردست و پای برد همچنانش به پرده سرای
بلشکرگه آمد که ارجاسپ بود که ریزندهٔ خون لهراسپ بود
ببخشید ازان رزمگه خواسته سوار و پیاده شد آراسته
سرانرا سپرد آنکه او برده بود بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود

برانگیختن گشتاسب اسفندیار را بجنگ ارجاسپ به پیمان بخشیدن تخت و تاج بدو

وزان پس بیامد به پرده سرای زهرگونه انداخت با شاه رای
زلهراسپ وزکین فرشید ورد وزان نامداران روز نبرد
بگفتا جهاندار گشتاسپ را که چون خواستم کین لهراسپ را
بامید تاج از پدر چشم داشت پدر زین سخن برپسر خشم داشت
بدو گفت کشتاسب کای زورمند توئی شاد دل خواهرانت به بند
خنک آنکه بر کینه گه کشته شد نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چو برتخت ببنند ما را نشست چه گوید کسی کو بود زیردست
بگریم برین ننگ تازنده ام بمغز اندرون آتش آگنده ام
پذیرفتم از کردگار بلند که گر تو بتوران زمین بی گزند

بمردي شوي دزدم اژدها
گني خواهرا نرا زترکان رها

سپارم ترا تاج شاهنشهي
همن گنج بي رنج و تخت مهي

مرا جايگاه پرستش بس است
که اين گنج من بهر ديگرکس است

چنين پاسخ آوردش اسفنديار
که بي تو مبيناد کس روزگار

ترا اي پدر من يکي بنده ام
نه از بهر شاهي پژوهنده ام

فداي تو دارم تن و جان خويش
نخواهم سر تخت و فرمان خويش

شوم باز خواهم ز ارجاسپ کين
نمانم برو بوم توران زمين

به بخت آورم خواهرانرا زبند
به بخت جهاندار شاه بلند

بروآفرين کرد گشتاسپ گفت
که با تو خرد باد همواره جفت

برفتنت يزدان پناه تو باد
به باز آمدن تخت گاه تو باد

بخواند آنزمان لشکر ازهرسوی
زجاي که بُد موبدي ياگوي

گزين کرد ازايشان ده و دو هزار
سواران اسپ افگن و نامدار

برايشان بپرداخت گنج درم
نکرد ايچ دل را به بخشش دژم

به بخشيد تختي باسفنديار
يکي تاج پرگوهر شاهوار

دوره صد هيون کرد در زير بار
همه زآلت بزم وز کارزار

خروشي برآمد ز درگاه شاه
که اسپ سرافراز شاهان بخواه

بهامون کشيدند پرده سراي
درفشي کجا پيکرش بُد همايي

برفتن نهاد آنزمان سر سپاه
شد از گرد خورشيد تابان سياه

ازايوان بدشت آمد اسفنديار
سپاهي بديد اندر کارزار

چنان بسته دربند او گرگسار
بياورد آزرده و سوگوار

بشوتن که بُد شاه را رهنماي
وراکرد دستور فرخنده راي

هيونان پربار چون سه هزار
چه ازخورد ني و چه ديناربار

که راهي بُد آن سخت دشوارودوز
نشد کس بدان ره زايران بتور

جهانجوي زان باره آمد فرود
بدان تا شود شاه ازو باد رود

پدر مرپسررا ببر درگرفت
بگفتار نيکو سخن درگرفت

که پيروز و شادان زي از تاج و تخت
ترا يار يزدان و پيروز بخت

اگر باز بينم ترا تندرست
همه گنج با تاج و تخت آن تست

ببوسيد دست پدر را بمهر
وزانجاي برگشت رخشنده چهر

بیامد وزان سوی ایوان رسید همان مادرش را بپرده بدید
بپرسیدش و کرد ویرا درود همین بود آن کم زمودبد شنود

اغاز داستان هفتخوان اسفندیار پیش محمود

کنون زین سپس هفتخوان آورم سخنهای نغز و جوان آورم
بگویم بتائید محمود شاه بدان فرو آن خسروانی کلاه
بدان کین و داد و بدان رزم و بزم بدان امر و نهی وبدان رای وعزم
اگر بخت یکباره یاری کند برین طبع من کامگاری کند
بگویم همی داستان شگفت کزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد بزرگان گیتی و رابنده باد
چو خورشید تابنده بنمود چهر بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج بره تاج بر سر نهاد ازو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار پراز نرگس و لاله شد جویبار
زلاله شکیب و زنرگس فریب زسنبل نهیب و زگلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم خروش مغني وجستن بخشم
چو آتش برآید بپالاید آب وزآواز او سرد رآید زخواب
چو بیدار گردی جهانرا ببین که دیباست یا نقش مانی بچین
چو رخشنده گردد جهان زآفتاب رخ نرگس و لاله بیند پرآب
بخندد بگوید که اي شوخ چشم زعشق تو گریم نه از درد وخشم
بخندد زمین تا نگرید هوا هوا را نخوانم کف باد شا
که باران او در بهاران بود نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی دست شاه چواندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ارخاك خشك وگر آب دریا وگر دّر ومشك
ندارد همی روشنائیش باز زدرویش وزشاه گردن فراز
کف شاه ابوالقاسم آن باد شا چنین است باپاك و ناپارسا
دریغش نیاید زبخشیدن ایچ نه آرام گیرد بروز بسیچ
چوجنگ آیدش پیش جنگ آورد سر شهریاران بچنگ آورد

بدانکس که گردن نهد گنج خویش | به بخشد نماند یشد از رنج خویش
جهانرا جهاندار محمود باد | وزو بخشش و داد موجود باد
که گرجم و کیخسرو کیقباد | فریدون و اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سررا ز خاك | کنند این جهان را ز بیداد پاك
بهر حال باشند ازو بازپس | که او را جهاندار یارست و بس
بدین نامهٔ چون دست کردم دراز | بنام شهنشاه گردن فراز
نجستم بدین من مگر نام خویش | بما نم بیا بم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردن کشان | که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز | شد از گفت من نام شان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون | روان شان بمینو شده رهنمون
بما نا و تا هست گردون بپای | مر این داستان همایون بجای
ز روئین دژ اکنون جهاندیده پیر | نگر تا چه گوید تو زو یاد گیر

خوان اول کشتن اسفندیار دوگرگ را

سخن گوی دهقان چو بنهاد خوان | یکی داستان راند از هفتخوان
یکی جام زرین بکف برگرفت | ز گشتاسپ انگه سخن درگرفت
ز روئین دژ و کار اسفندیار | ز راه و ز آمیزش گرگسار
چنین گفت چون او بیامد ببلخ | زبان و روان پر ز گفتار تلخ
ز پیش پدر رفت اسفندیار | سوی راه توران ابا گرگسار
همی راند تا پیشش آمد دوراه | سرا پرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه | نشستند برخوان شاه رمه
وزان پس بفرمود تا گرگسار | شود خسته دل پیش اسفندیار
بفرمود تا جام زرین چهار | دمادم ببستند برگرگسار
وزان پس بدو گفت کای تیره بخت | رسانم ترا من بتاج و به تخت
گرایدونکه هرچت بپرسم تو راست | بکوئی همه بوم ترکان تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا | بخورشید تابان برآرم ترا

نیازارم آنرا که پیوند تست همانرا کجا خویش و فرزند تست
و گر هیچ گردی بگرد دروغ نگیرد دروغت بر من فروغ
میانت به خنجر کنم بر دو نیم دل افجمن گردد از تو به بیم
چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من نشنود شاه جز گفت راست تو آن کن که از باد شاهان سزاست
بدو گفت روئین دژ اکنون کجاست که آن مرز از مرز ایران جداست
بدو چند راه است و فرسنگ چند کدام است بروی ره بی گزند
سپه چند باشد بگو تا دراوی زبالای دژ هرچه دانی بگوی
چنین داد پاسخ و را گرگسار که ای نیک دل فرخ اسفندیار
سه راه است از ایدر بدان بارگاه که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه
یکی در سه ماه و یکی در دو ماه سپه را همی راند باید براه
یکی راه پرآب و خرگاه و شهر کند بر بزرگان توران دو بهر
دگر آنکه راهش بود در دو ماه سپه را خورش تنگ باشد براه
گیا نیست آبشخور چارپای فروآمدن را نیابی توجای
سه دیگر ببرد بیک هفته راه بهشتم بروئین دژ آید سپاه
پراز شیر و گرگست و نر اژدها که از چنگ شان کس نیابد رها
فریب زن جادو از گرگ و شیر فزون است و زان اژدهای دلیر
یکی را ز دریا برآرد بماه یکی را نگون اندرآرد بچاه
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت که چون باد خیزد بدرد درخت
وزان پس چو روئین دژ آید پدید نه دژدید ازآنسان کسی نه‌شنید
سر باره برتر ز ابر سیاه بدو در فراوان سلیح و سپاه
بگرد اندرش آب و رود روان که از دیدنش تیره گردد روان
بکشتی برو بگذرد شهریار چوآید بهامون زبهر شکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار زهامون نیایدش چیزی بکار
هم اندر دژش کشتمند و گیا درخت برومند هم آسیا
چو اسفندیار این سخنها شنید زمانی به پیچید و دم درکشید
بدو گفت مارا جزاین راه نیست بگیتی به از راه کوتاه نیست
چنین پاسخ آورد پس گرگسار که برهفتخوان هرگزای شهریار

بزور و بآزار نگذشت کس
مگرکز تن خویشتن کرد بس

بدو نامور گفت اگر با منی
به بینی دل و زور آهرمنی

به‌پیشم چه آید چه گوئی نخست
که باید ز پیکار او راه جست

چنین داد پاسخ ورا گرگسار
که ای نامور مرد نابا‌ک دار

نخستین به پیش تو آید دوگرگ
نر و ماده هریک چوپیل سترگ

بسان گوزنان بسر بر سرو
همی رزم شیران کنند آرزو

دو دندان بکردار پیل ژیان
چه فربه برو یال و لاغر میان

بفرمود تا همچنانش به بند
بخرگاه برند زار و نژند

بیاراست خرم یکی بارگاه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا بر زمین نیز بکشاد راز

ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سوی هنگخوان رو بتوران نهاد
همیرفت با لشکر آباد و شاد

چو از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر جهاندیده برگزید

بشو تن یکی مرد بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآئین بدار
همی پیچم از گفتهٔ گرگسار

منم پیش رو گر بمن بد رسد
بدین کهتران بد نیاید سزد

بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسپ شبرنگ تنگ

سپهبد باسپ اندر آورد پای
تو گفتی که گردون برآمد زجای

سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
بیفشردران همچو پیل سترگ

بدیدند گرگان برو یال اوی
میان ویلی چنگ و گوپال اوی

ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل دژاگاه و دو جنگجوی

کمانرا بزه کرد مرد دلیر
بغرّید برسان درّندهٔ شیر

بآهرمنان تیر باران گرفت
بتندی کمین سواران گرفت

ز پیکان پولاد گشتند سست
نیامد یکی پیش او تندرست

نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید آنکه رو سست گشتند وزار

یکی تیغ زهر آبگون برکشید
عنان را گران کرد و سر درکشید

سران شان بشمشیر برکرد چاک
گل انگیخت ازخون ایشان زخاک

فرود آمد از نامور بارگی
بیزدانش بنمود بیچارگی

ملیح و تن از خون ایشان بشست | بران خاك بر پاك جاي بجست
بران ریگ سرسوي خورشید کرد | دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد
همی گفت کاي داور دادگر | تو دادي مرا زور و فر و هنر
تو کردي دد ان را بدین خاك جاي | تو باشي بهر نیکئ رهنماي
چو آمد سپاه و بشوتن فراز | بدیدند یل را بجاي نماز
بماندند ازان کارگردان شگفت | سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
که این گرگ خوانیم یا پیل مست | که جاوید باد این دل و تیغ و دست
بجز فر و اورنگ شاهان مباد | بزرگي و اورند با فر و داد
برفتند گردان فرخنده راي | بر او کشیدند پرده سراي
غم آمد همی بهرهٔ گرگسار | ز گرگان جنگي و اسفندیار
یکی خوان زرین بیاراستند | خورشها بخوردند و مي خواستند
بفرمود تا بسته راپیش اوي | ببردند لرزان و پر آب روي
سه جام میش داد و پرسش گرفت | که اکنون چه گوئي چه بینم شگفت
چنین گفت با نامور گرگسار | که اي نامور شیر دل شهریار
دگر منزلت شیر آید بجنگ | که با جنگ او بر نتابد نهنگ
عقاب دلاور بران راه شیر | نپرّد اگر چند باشد دلیر
بخندید روشن دل اسفندیار | بدو گفت کاي ترك ناسازگار
به بیني که فردا ابا نره شیر | چه گوید بشمشیر مرد و دلیر
چو تاریك شد شب بفرمود شاه | ازانجا یگه برگرفتند راه
شب تیره لشکر همی راند تیز | دو دیده پر از خون و دل پر ستیز

خوان دویم کشتن اسفندیار شیرانرا

چو خورشید ازان چادر لاجورد | بر آمد بپوشید دیباي زرد
سپه بُد بجاي دلیران رسید | بهامون به پرخش شیران رسد
بشوتن بفرمود کآمد به پیش | ورا پندها داد از اندازه بیش
بدو گفت کاین لشکر سرفراز | سپردم ترا من شدم رزم ساز
بیامد چو با شیر نزدیك شد | جهان بر دل شیر تاریك شد

یکی نره شیر و دگرماده شیر — برفتند پرخاش جوی و دلیر
چو نر اندر آمد یکی تیغ زد — بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
ز سر تا میانش بدو نیم گشت — دل شیر ماده پر از بیم گشت
چو جفتش بر آشفت آمد فراز — یکی تیغ زد بر سرش سر فراز
بریگ اندر افتاد غلطان سرش — زخون لعل شد دست و رنگین برش
بآب اندر آمد سر و تن بشست — نگهدار جز پاک یزدان نجست
چنین گفت کای داور داد پاک — بدستم ددانرا تو کردی هلاک
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید — بشوتن برو یال شیران بدید
بر اسفندیار آفرین هر کسی — بخواندند از اندازه افزون بسی
وزان پس بیامد یل رهنمای — بنزدیک خرگاه و پرده سرای
نهادند خوان خورشهای نغز — بنزد شهنشاه پاکیزه مغز
بفرمود تا پیش او گرگسار — بیامد بداندیش و بد روزگار
سه جام مي لعل فامش بداد — چو اهریمن از جام مي گشت شاد
بدو گفت کای مرد بد بخت و خوار — ز دیدار فردا چه داری بیار
چنین گفت کای شاه برترمنش — ز تو دور بادا بد بد کنش
چو آتش به پیکار بشتا فتي — چنین بر بلاها گذر یافتي
ندانی که فردا چه آیدت پیش — به بخشای بر بخت بیدار خویش
وز ایدر چو فردا بمنزل رسي — یکی کار پیش است ازین یک بسي
یکی اژدها پیشت آید دژم — که ماهي برآرد ز دریا بدم
همی آتش افروزد از کام اوي — یکی کوه خاراست اندام اوي
ازین راه اگر باز گردي رواست — روانم برین پند من بر گواست
در یغت نیاید همی خویشتن — سپاهی شده زین نشان انجمن
چنین داد پاسخ که اي بدنشان — ببندت همی برد خواهم کشان
به بیني چنین تیز چنگ اژدها — ز شمشیر تیزم نیا بد رها
بفرمود تا در گران آورند — سرافراز چوب گران آورند
یکی نغز گردون چوبین بساخت — بگردش درون تیغها در بساخت
بسر بر یکی کرد صندوق نغز — بیا راست آن درگرپاک مغز
بصندوق در مرد دیهیم جوي — دو اسپ گرانمایه بست اندروي

نشست آزمونرا بصندوق شاه زمانی همی راند اسپان براه
زره دار با خنجر کابلی بسر بر نهاده کلاه پلی
چو شد جنگ آن اژدها ساخته جهانجوی ازان رنج پرداخته
جهان گشته چون روی زنگی سیاه زلوج حمل تاج بنمود ماه
نشست از بر شولك اسفندیار برفت از پسش لشکر نامدار

خوان سوم کشتن اسفندیار اژدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان درفش شب تیره شد در نهان
بپوشید جوشن جهاندار گرد سپه را بفرخ بشوتن سپرد
بیاورد گردون و صندوق شیر نشست اندرو شهریار دلیر
دواسپ گرانمایه بست اندروی سوی اژدها تیز بنهاد روی
ز دور اژدها بانگ گردون شنید خرامیدن اسپ جنگی بدید
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه توگفتی که تاریك شد مهر و ماه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون همی آتش آمد ز کامش برون
دهن باز کرده چو غار سیاه همی کرد غران بدو در نگاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید بیزدان پناهید و دم در کشید
همی جست اسپ از گزندش رها بدم در کشید اسپ را اژدها
فرو برد گردون و اسپان بدم بصندوق در گشته جنگی دژم
بکامش چو آن تیغها در بماند چو دریای سبز از دهن بر فشاند
نه بیرون تو انست کردن زکام چو شمشیر بُد تیغ و کامش نیام
ز گردون واز تیغها شد غمی بزور اندر آمدش لختی کمی
برآمد ز صندوق گرد دلیر یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاك همی دود زهرش برآمد ز خاك
ازان دود آن زهر مند هوش گشت چو کوهی بیفتاد و بیهوش گشت
بشوتن بیامد هم اندر زمان پس پشت او با سپاهی گران
بترسید کورا بد آمد بروی دلش گشت پرخون و پرآب روی
سپاهش همه ناله برداشتند پیاده شدند اسپ بگذاشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب همی ریخت بر تارکش بر گلاب

جهانجوي چون چشم را باز کرد | بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود زهر | ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از ان خاك برخاست شد سوي آب | چو مستی که بیدار گردد زخواب
ز گنجور خود جامهٔ نو بجست | بآب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد بسوي خداوند پاك | همی گشت پیچان و گریان بخاك
همی گفت کین اژدها را که کشت | مگر آنکه بودش جهاندار پشت
سپاهش همی خواندند آفرین | همه پیش دادار سر بر زمین
ازان کار پردرد شد گرگسار | کجا زنده شد مرده اسفندیار
سرا پرده زد برلب آب شاه | همه خیمه زد گردش اندر سپاه
مي آورد برخوان و میخواره خواست | بیاد جهاندار برپاي خاست
بفرمود تا در زمان گرگسار | بیامد نوان پیش اسفندیار
مي خسروانی سه جامش بداد | بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت کاي مرد م بی بها | ببین آن دم آهنج نر اژدها
ازین پس بمنزل چه پیش آیدم | کجا رنج و تیمار پیش آیدم
بدو گفت کاي شاه پیروزگر | همی یابي از اختر نیك بر
چو فردا تو در منزل آئي فرود | به پیشت زن جادو آرد درود
که دیداست ازین پیش لشکربسی | نکرداست پیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کند | زبالاي خورشید پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان بنام | بروز جواني مشو پیش دام
به پیروزي از اژدها باز گرد | نباید که نام اندر آري بگرد
جهانجوي گفت اي بدشوخ روي | زمن هرچه بیني تو فردا بگوي
که من بازن جادو آن بد کنم | که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزي داد گریك خداي | سر جادوان اندر آرم بپاي

خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

چو پیراهن زرد پوشید روز | سوي باختر گشت گیتي فروز
سپه برگرفت و بنه برنهاد | ز یزدان نیکي دهش کرد یاد

شب تیره لشکر همی راند شاه
چو خورشید بفراشت زرین کلاه

چو یاقوت شد روی برج بره
بخندید روی زمین یکسره

سپه را همه بابشو تن سپرد
یکی جام زرین پراز می ببرد

یکی پربها نیز طنبور خواست
همی رزم پیش آمدش سورخواست

یکی بیشهٔ دید همچون بهشت
که گفتی سپهر اندر و لاله کشت

ندید از درخت اندر و آفتاب
بهرجای جوی روان چون گلاب

فرود آمد از بارگی چون سزید
زبیشه لب چشمهٔ برگزید

یکی جام زرّین بکف بر نهاد
دران دم که از می دلش گشت شاد

هم انگاه طنبور در بر گرفت
سرائیدن از کام دل در گرفت

همی گفت با خود یل اسفندیار
که هرگز نه بینم می و میگسار

نه بینم جز از شیر و نر اژدها
زچنگ بلاها نیابم رها

نیابم همی زین جهان بهرهٔ
بدیدار فرخ پری چهرهٔ

بیابم زیزدان همی کام دل
مرا گر دهد چهرهٔ دل گسل

زن جادو آواز اسفندیار
چو بشنید چون گل شداندربهار

چنین گفت کآمد هزبری بدام
ابا جامه و رود و شادی و جام

پر آژنگ روی بد آئین و زشت
بدان تیرگی جادوی هانوشت

بسان یکی ترک شد خوبروی
چو دیبای چینی رخ ومشک بوی

ببالای سرو وچوخورشید روی
فروهشته از مشک تاپای موی

بیامد بنزدیک اسفندیار
دو رخ چون گلستان و گل درکنار

جهانجوی چون روی اورا بدید
سرود و می و رود بر تر کشید

چنین گفت کای داد گریکخدای
بکوه و بیابان توئی رهنمای

بجستم هم اکنون پری چهرهٔ
به تن شهرهٔ زو مرا بهرهٔ

بداد آفریننده دادار داد
دل و جان پاکم پرستنده باد

یکی جام پربادهٔ مشکبوی
بدو داد تا لعل گون کرد روی

یکی نغز پولاد زنجیر داشت
نهان کرده از جادو آژیر داشت

ببازوش بر بسته بُد زرد هشت
بگشتاسپ آورده بود از بهشت

بیانداخت زنجیر در گردنش
بدانسان که نیرو ببرد از تنش

زن جادو از خویشتن شیر کرد
جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بدوگفت برمن نیاري گزند اگر آهنین کوه کردي بلند
بیاراي ازآنسان که هست آن رخت بشمشیر باشد کنون پاسخت
بزنجیر شد گنده پیري تباه سر و موي چون برف و روي سیاه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش بخاك اندرآمد سر و پیکرش
چو جادو بمرد آسمان تیره گشت بدانسان که چشم اندروخیره گشت
یکی باد و ابري بر آمد سیاه بپوشید دیدار خورشید و ماه
ببالا بر آمد جهانجوي مرد چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بشوتن بیامد سبك با سپاه چنین گفت کاي نامور شاه
نه با زخم تو پاي دارد نهنگ نه جادو نه شیدونه گرگ و پلنگ
بماني برین همنشان سر فراز جهان را بمهر تو باده نیاز
یکی آتش از تارك گرگسار بر آمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوي پیش جهان آفرین بمالید چندی رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سرا پرده زد نهادند خوان را چنان چون سزد
بدژخیم فرمود اسفندیار که با بند بد بخت را ایدر آر
ببردند او را بر شهریار چو دیدار او دید اسفندیار
سه جام مي خسرواني بداد چو شد گرگسار از مي لعل شاد
بدوگفت کاي ترك برگشته بخت سر پیر جادو ببین بر درخت
که گفتي که ها مون چو دریا کند سر خویش را بر ثریا برد
دگر منزل اکنون چه بینم شگفت کزین جادواندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ وراگرگسار که اي پیل جنگي گه کارزار
بدین منزلت کار دشوار تر کرایندهٔ تر باش و بیدار تر
یکی کوه بیني سر اندر هوا برو بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ خواند ورا کارجوي چو پرنده کوهیست پیکارجوي
اگر پیل بیند برآرد بچنگ زدریا نهنگ و زخشکي پلنگ
نه بیند زبرداشتن هیچ رنج مراورا چو گرگ و چو جادومسنج
دوپچه است با او ببالاي اوي همان راي پیوسته باراي اوي
چو او درهوا رفت و گسترد پر ندارد زمین توش و خورشید فر
اگر باز گردي بوي سودمند نیازي بسیمرغ و کوه بلند

تهمتن بخندید وگفت‌اي‌شگفت به پیکان بدوزم مراورا دگفت
ببرّم بشمشیر هندي برش بخاك اندرآرم زبالا سرش

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

چو خورشید تابنده بنمود پشت دل‌خاور از پشت او شد درشت
سر جنگجویان سپه برگرفت سخنهاي سیمرغ درسر گرفت
همه شب همی راند خود با گروه چو خورشید تابان برآمد زکوه
چراغ زمانه زمین تازه کرد دررودشت برد یگر اندازه کرد
سپه را بسالار لشگر سپرد همان‌اسپ‌وصندوق‌وگردون‌ببرد
همیرفت چون باد فرمان‌روا یکی کوه را دید سردر هوا
بدان‌سایه‌دراسپ‌وگردون بداشت روانرا باندیشه اندر گماشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید پسش نالهٔ کوس بابوق دید
زکوه اندرآمد چوابر سیاه نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
بدان بد که گردون بگیرد بچنگ برآنسان که نخچیر گیرد پلنگ
بدان تیغها زد دوبال و دوپر نماند ایچ سیمرغ را زوروفر
بچنگ و بمنقار چندي طپید چونیرو بشد زان سپس آرمید
چو دیدند سیمرغ را بیگمان خروشان و خون ازدو دیده چکان
چنان برپریدند ازآنجایگاه که از سایه شان دیده گم کرد راه
چوسیمرغ ازان‌زخمهاگشت‌سست بخون‌اسب وصندوق‌وگردون نشست
زصندوق بیرون شد اسفندیار بغرید باآلت کارزار
همي زد برو تیغ تا پاره گشت چنان چاره گرمرغ بیچاره گشت
به پیش جهان آفرین‌داد خواه که دادش بهرنیك وبد دستگاه
چنین گفت کاي داور دادگر تو دادي مرا زور و هوش و هنر
تو بردي تن جادوانرا زجاي تو بودي بهر نیکیم رهنماي
هم انگه خروش‌آمد ازکوه‌ناي بشوتن بیاورد لشکر زجاي
ازان مرغ کس روي هامون‌ندید جزاندام و چنگال پرخون ندید
زمین کوه تاکوه جزخون نبود زپرش توگوئي که هامون نبود

بدیدند بر خون تن شاه را کجا خیره کردی رخ ماه را
برو آفرین کرد یکسر سران سواران جنگی و کند اوران
که جاوید با دا جهان پهلوان خردمند و بیدار و روشن روان
شنیداین سخن د رزمان گرگسار که پیروز شد نامور شهر یار
تنش گشت لرزان و رخساره زرد همیرفت گریان و دل پرز درد
سرا پرده زد شهر یار جهان بگردش دلیران روشن روان
زمین را بدیبا بیا را ستند نشستند برخوان ومي خواستند
وزان پس بفرمود تاگرگسار بیامد بر نامور شهر یار
بدادش سه جام د مادم نبید رخش شد بسان گل شنبلید
بدوگفت کاي بدتن بد نهان نگه کن بدین کارگردان جهان
نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ نه آن تیزچنگ اژدهاي سترگ
بآواز گفت آنزمان گرگسار که اي نامور فرخ اسفندیار
ترا یار بود ایزد و نیك بخت ببار آمد آن خسرواني درخت
یکي کارپیش ست فرادا که مرد نیند یشد از روزگار نبرد
نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ نه بیني درجنگ و راه گریغ
ببالاي یگ نیزه برف آیدت برخ روزگار شگرف آیدت
بماني تو با لشکر نامدار ببرف اندراي فرخ اسفندیار
اگر باز گردي نباشد شگفت زگفتار من کین نباید گرفت
همی ویژه درخون لشکر شوي تو پي داري از راه دیگر شوي
مرا این درستست کزباد سخت بدرد زمین و بپرّد درخت
وزان پس که اندر بیا بان رسي یکی منزل آید بفرسنگ سي
همه ریگ تفتست با خاك وشخ برونگذرد مرغ و مور و ملخ
نه بیني بجاي یکی قطره آب زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاك او شیر یا بد گذر نه اندر هوا کرگس تیزپر
نه بر شخ وریگش بروید گیا زمینش روان ریگ جون توتیا
براني برین گونه فرسنگ چل نه با مرد جان و نه با اسپ دل
وزآنجا بروئین دژ آید سپاه به بیني یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیا زاندراست سرباره باخور براز اندراست

زبیرون نخواهد خورش چارپای ولشکر نماند سواری بجای
ازایران و توران اگر صد هزار بیایند گردان خنجر گذار
نشینند صد سال گرد اندرش همی تیر باران کنند از برش
فزونی همان است و کمتر همان چو حلقه است برد ربد بدگمان
چو ایرا نیان گفتن گرگسار شنیدند گشتند بادرد یار
بگفتند کای شاه آزاد مرد بگرد بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها نه گفت چنین است این هم نماند نهفت
بدین جایگه مرگ را آمدیم نفرسودن ترک را آمدیم
چنین راه دشوار بگذاشتی بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان گرد چنین رنج ها برنیارد شمرد
که پیش تو آمد بدین هفت خوان بر ین برجهان آفرین را بخوان
چو پیروز گر باز گردی زراه بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
براهی دگرگر شوی کینه ساز همه شهر توران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار تن خویش را خوار مایه مدار
بخون یکی لشکر اندر مشو که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازان پس که گشتیم پیروز و شاد نباید سر خویش دادن بباد
چو بشنید گفتار ایشان جوان سپه را بگفت آن یل پهلوان
چه باید مرا ترس دادن همی درترس برخود گشادن همی
شما گفت ازایران به پند آمدید نه از بهر نام بلند آمدید
چو این بود گفتار تان سر بسر چه بستید با من درین ره کمر
که ازگفت این ترک شورید ه بخت بلرزه فتادید همچون درخت
کجا آن همه خلعت و پند شاه کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و بند بیزدان و با اختر سودمند
که اکنون چنین سست شد پای تان بیکره پراگنده شد رای تان
شما بازگردید پیروز و شاد مرا کار جز رزم جستن مباد
جهاندار پیروز یار من است سراختر اندر کنار من است
بمردی نبیند کسی همرهم اگر جان ستانم و گرجان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست زمردی و پیروزی و زور دست

بیابید هم بی‌گمان آگهی ازین نامور فر شاهنشهی
که بادژ چه کردم بمردی و زور بنام خداوند کیوان و هور
چو ایرانیان برکشادند چشم بدیدند چشم و را پر ز خشم
برفتند پوزش کنان پیش شاه که گر شاه بیند به بخشد گناه
فدای تو بادا تن و جان ما چنین بود تا بود پیمان ما
زبهر تو ای شاه غمخواره ایم نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار نه پیچیم یک تن سر از کارزار
سرما به پیش تو افگنده باد جهان امر و رای ترا بنده باد
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن به پیچید از گفتهای کهن
بایرانیان آفرین کرد و گفت که هرگز نماناد هنر در نهفت
گراید ونکه گردیم پیروز گر زرنج گذشته بیابیم بر
نگردد فرامش بدل رنج تان نماند تهی بی‌گمان گنج تان
همی رای زد تاجهان شد خنک وزید از سر کوه بادی تنک
برآمد زدرگاه شیپور و نای سپه بر گرفتند یکسر زجای
بکردار آتش همی راندند جهان آفرین را همی خواندند

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

سپیده چو از کوه سر برکشید شب آن چادر شعر بر سر کشید
زخورشید تابان نهان کرد روی همی رفت خورد رپس پشت اوی
بمنزل رسید آن سپاه گران همه گرز داران و جوشن وران
بهاری یکی خوش منش روز بود دل افروز و هم گیتی افروز بود
سرا پرده و خیمه فرمود کی بیاراست خوان و بیاورد می
هم اندر زمان تند بادی زکوه برآمد که شد نامور زان ستوه
جهان یکسره گشت چون پرزاغ ندانست کس باز هامون زراغ
ببارید ازان ابر تاریک برف زمین شد پرازبرف و بادی شگرف
سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت دم باد از اندازه اندر گذشت
هوا پود شد برف چون تار گشت سپهدار ازان چاره بیچار گشت

باواز پیش بشوتن بگفت | که این کار ماگشت با درد جفت
بمردي شدم در دم اژدها | کنون زور و مردي ندارد بها
همه پیش یزدان نیایش کنید | بخوانید و او را ستایش کنید
مگر کین بلاها زما بگذرد | کزین پس کسی مان بکس بشمرد
بشوتن بیامد به پیش خداي | که او بود بر نیکوي رهنماي
سپه یکسره دست برداشتند | نیایش زاندازه بگذاشتند
هم انگه بیامد یکی باد خوش | ببرد ابر روي هوا گشت کش
چو ایرانیان را دل آمد بجاي | ببودند درپیش یزدان بپاي
سراپرده و خیمها گشت تر | زسرما کسی را نبد پاي و پر
هم آنجا ببودند گردان سه روز | چهارم چو بفروخت گیتي فروز
سپهبد گرانمایگان را بخواند | بسی داستانهاي نیکو براند
چنین گفت کاینجا بمانید بار | مدارید جز آلت کارزار
هرآنکس که اوهست سرهنگ‌فش | که باشد ورا مایه صدبار کش
به پنجاه آب و خورش بر نهد | دگر آلت پرورش بر نهد
فزوني هم ایدر بمانید بار | کشاد است بر مادر کردگار
چو نومید گردد زیزدان کسی | ازو نیک بختي نیاید بسی
به نیروي یزدان بیابیم دست | بدان بد کنش مردم بت‌پرست
ازان دژ یکایک توانگر شوید | همه پاك با گنج و افسر شوید

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرگسار را

چو خورچادر زرد در سر کشید | بشد باختر چون گل شنبلید
بنه برنهادند گردان همه | برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از تیر شب یکزمان | خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آوازش اسفندیار | پیامی فرستاد زي گرگسار
که گفتي بدین منزلت آب نیست | هم این جاي آرامش وخواب نیست
کنون زآسمان خاست بانگ کلنگ | دل ما چرا کردي از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور | نیابد مگر چشمهٔ آب شور

دگر چشمهٔ آب یابی چو زهر ... ازان آب مرغ و ددان راست بهر
سپهبد چنین گفت کز گرگسار ... یکی راهبر ساختم کینه دار
ز گفتار او تیز لشکر براند ... جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس از تیره شب درگذشت ... خروش جلب آمد از پیش دشت
بجنبید بر بارگی شاه نو ... ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر کشید ... یکی ژرف دریای بی بن بدید
هیونی که بود اندران کاروان ... کجا پیش رو داشتی ساروان
همی پیش رو غرقه گشت اندر آب ... سپهبد بدو چنگ زد در شتاب
گرفتش دران برکشیدش ز گل ... بترسید بد خواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار نژند ... شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای ریمن خاکسار ... چه کژی بکار آوریدی چو مار
نگفتی که ایدر نیابی تو آب ... بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک ... سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه ... مرا روشنائی است چون هور و ماه
نه بینم همی از تو جز پای بند ... چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بکشاد چشم ... فرو ماند ازان ترک و بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار ... چو پیروز گردم من از کارزار
بروئین دژت بر سپهبد کنم ... مبادا که هرگز بتو بد کنم
همه بادشاهی سراسر تراست ... چو با من کنی درسخن رای راست
نیازارم آنرا که فرزند تست ... نه آن را که او نیز پیوند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار ... پر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت ... زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه انچه گفتی گذشت ... ز گفتار خامت نگشت آب دشت
گذرگاه این آب دریا کجاست ... بباید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آب گیر ... نیابد گذر پرّ و پیکان تیر
چو پای من از بند بیرون کنی ... برین آب دریا تو افسون کنی
تهمتن فرو ماند اندر شگفت ... بفرمود تا بند ازو برگرفت
بدریای آب اندرون گرگسار ... بیامد هیونی گرفته مهار

بجاي که پاياب را بدگذر
روان گشت و لشکر پس يکدگر

سپهبد بفرمود تا مشک آب
پر از باد کردند هم درشتاب

به بستند بر پهلوي بارگي
سپه اندر آمد بيکبارگي

بيامد بخشکي سپاه و بنه
بشد ميسره راست با ميمنه

بنزديک روئين دژ آمد فراز
چنان شد که فرسنگ ده ماند باز

سرجنگ جويان بخوردن نشست
پرستنده شد جام باده بدست

بفرمو تا جوشن و خود و کبر
ببردند با تيغ پيش هژبر

کشاده بفرمود تا گرگسار
ببردند پيش پل اسفنديار

چنين گفت اکنون که رستي زبد
ز تو خوبي و راست گفتن سزد

چو از تن ببرّم سر ارجاسپ را
درفشان کنم جان لهراسپ را

چو کهرم که از خون فرشيد ورد
دل لشکرم کرد پرخون و درد

همان اندريمان که فيروز گشت
بکشت از بزرگان ما سي و هشت

سران شان ببرّم بکين نيا
پديد آرم از هر دري کيميا

همه گور شان کام شيران کنم
بکام دليران ايران کنم

سراسر جگرو شان بدزم به تير
بيارم زن و کوکدن شان اسير

ترا شاد خوانم ازين گردژم
بگوي انچه داري بدل بيش و کم

دل گرگسار اندران تنگ شد
زبان و روانش پر از جنگ شد

بدوگفت تا چند گوئي چنين
که بر تو مبادا بداد آفرين

همه اختر بد بجان تو باد
بريده بخنجر ميان تو باد

بخاک اندر افگنده پرخون تنت
زمين بستر و گور پيراهنت

ز گفتار او تيز شد شهريار
برآشفت بر خيره سرگرگسار

يکي تيغ هندي بزد بر سرش
ز تارک بدو نيمه شد تا برش

بدريا فگندندش اندر زمان
خور ماهيان شد تن بدگمان

وزآنجايگه بارگي برنشست
بتندي ميان يلي را به بست

ببالا برآمد بدژ بنگريد
خور مايه دار آهنين باره ديد

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل
بجاي نديد اندرو آب و گل

به پهنائي ديوار او برسوار
برفتي به تندي برابر چهار

چو اسفنديار آن شگفتي بديد
يکي باد سرد از جگر برکشيد

چنین گفت کاین را نشاید ستد | بدآمد بروي من از کار بد
دریغ آن همه رنج و پیکار من | پشیماني آمد همه بار من
بگرد بیابان همی بنگرید | دو ترک اندران دشت پوینده دید
همی بود همراه شان چار سگ | سگاني که نخچیر گیرد بتگ
زبالا فرود آمد اسفندیار | بچنگ اندرون نیزهٔ کارزار
به نیزه زاسپان جدا کرد شان | زهامون ببالا برآورد شان
برسید و گفت این دژ نامدار | چه جایست وچنداست دروي سوار
زارجاسپ چندی سخن راندند | همه دفتر دژ برو خواندند
که بالا و پهناي دژ را ببین | دری سوي ایران دری سوي چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار | سواران گرد نکش و نامدار
همه پیش ارجاسپ چون بنده اند | بفرمان ورایش سر افکنده اند
خورش هست چندان که اندازه نیست | بخوشه درون هست اگر تازه نیست
اگر در به بندد بده سال شاه | خورش هست چندانکه دارد سپاه
وگرخواهد از چین وماچین سوار | بیاید برش نامور صد هزار
نیازش نیامد بچیزی زکس | خورش هست و مردان فریادرس
بگفتند و آن تیغ هندي بمشت | دوگردنکش ساده دل را بکشت

رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامهٔ بازرگان

و زانجا بیامد به پردهٔ سراي | زبیگانه پردخت کردند جاي
بشو تن بشد نزد اسفندیار | سخن رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگي که این دژبه جنگ | بسال فراوان نیاید بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را | یکي چاره سازم بداندیش را
توایدر شب و روز بیدار باش | سپه را زدشمن نگهدار باش
تن انگه بود بي گمان ارجمند | سزاوار شاهي و تخت بلند
کزانبوه دشمن نترسد بجنگ | بکوه از پلنگ وبآب از نهنگ
بجاي فریب و بجاي نهیب | گهي برفراز و گهي درنشیب
چوبازارگانان درین دژشوم | نداند کس از دژکه من پهلوم

فراز آورم چاره از هر دری
بخوانم ز هر دانشی دفتری

تو بی دیده بان و طلایه مباش
ز هر دانشی سست مایه مباش

اگر دیده بان دود بیند بروز
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

چنان دان که آن کار کرد منست
نه از چارهٔ هم نبرد منست

سپه را بیارای و زاید بران
زره دار با خود و گرز گران

درفش مرا زود برپای کن
تو خود را بقلب اندرون جای کن

بران تیز با گرزهٔ گاوسار
چنان کن که خوانندت اسفندیار

وزانجایگه ساروان را بخواند
به پیش بشوتن بزانو نشاند

بدو گفت صد بارکش سرخ موی
بیاور سزاوار با رنگ و بوی

ازوده شتر بار دینار کرد
دگر پنج دیبای چین بار کرد

دگر پنج هرگونهٔ گوهران
یکی تخت زرین و تاج گران

بیاورد صندوق هشتاد جفت
همه بند صندوقها در نهفت

صد و شصت مرد ازیلان برگزید
کزایشان نهانش نیاید پدید

یلان را بصندوقها در نشاند
بنه برنهاد و ازآنجا براند

تنی بست از نامداران اوی
سرافراز و خنجر گذاران اوی

بفرمود تا بر بسر کاروان
بپوشند این گرانمایگان ساروان

به پای اندرون کفش و برتن گلیم
بیارایند رون گوهر و زر و سیم

سپهبد بدژ روی بنهاد تفت
بکردار بازارگانان برفت

همی رفت با نامور کاروان
یلان سرافراز چون ساروان

چو نزدیک دژ شد برفت اوز پیش
بدید آن دل و رای هشیار خویش

چو بانگ درای آمد از کاروان
همی رفت پیش اندرون ساروان

بدژ نامداران خبر یافتند
فراوان بگفتند و بشتافتند

که آمد یکی مرد بازارگان
درم گان فروشد بدینار گان

بزرگانش در پیش باز آمدند
خریدار و گردن فراز آمدند

بپرسید هریک ز سالار بار
کزین بارها چیست کآید بکار

چنین داد پاسخ که باری نخست
تن شاه باید که بینم درست

تو از نئی خویش پیدا کنم
چو فرمان دهد دیده بینا کنم

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که تا چون کند تیز بازار خویش

یکی طاس پر گوهر شاهوار زدینار چندی زبهر نثار
زلعل و زفیروزه چندی نگین یکی اسپ وده تخته دیبای چین
بران طاس پوشید تای حریر حریراز برو زیر مشك و عبیر
بنزدیك ارجاسپ شد راه جوی بدیبا بیاراسته رنگ و بوی
چو آمد بنزدیکیٔ تخت باز زمین را ببوسید و بردش نماز
چودیدش فرو ریخت دینار وگفت که با شهریاران خرد باد جفت
یکی مرد م ای شاه بازارگان پدر ترك ومادر زآزادگان
زتوران بخرم بایران برم دگر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروان شتر بامنست زپوشیدنی جامه و برنشست
هم ازگوهر و افسر و رنك و بوی فروشنده ام من خریدار جوی
به بیرون دژ رخت بگذاشتم جهان در پناه تو پنداشتم
اگر رای بینی تواین کاروان بدر وازهٔ دژ کشد ساروان
به بخت تو ازهربد ایمن شوم بدین سایهٔ مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار زهربد تن خویش آزاد دار
نیازار دت کس بتوران زمین همان گرگر آئی بماچین وچین
بفرمود پس تا سرای فراخ بدژدر یکی کلبه درپیش کاخ
بروئین دژ اندر مراورا دهند همه بارش ازدشت برسر نهند
بسازد بران کلبه بازار گاه بدارد مراورا هم اندر پناه
برفتند صندوقها را به پشت کشیدند وماهار اشتر بمشت
یکی مرد بخرد بپرسید وگفت که صندوق راچیست اندرنهفت
کشنده بدوگفت ماهوش خویش نهادیم فاچار بردوش خویش
یکی کلبهٔ ساخت اسفندیار بیاراست همچون گل اندر بهار
هرسو فروان خریدار خاست بدان کلبه برتیز باز ار خاست
ببود آن شب و بامدادان پگاه بایوان درون شد بنزدیك شاه
زدینار ومشك وزپوشش سه تخت همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین برارجاسپ برخواند چند آفرین
چنین گفت کاین بارو این کاروان همی راندم تیز با ساروان
بدو اندرون یارهٔ وافسراست که شاه سرافراز را درخوراست

بگوید بگنجور تا خواسته | به بیند همه کلبه آراسته
اگر هیچ شایسته بیند بگنج | بیارد همان آن ندارم برنج
پذیرفتن از شهریار زمین | ز بازارگان پوزش و آفرین
بخندید ارجاسپ و بنواختش | گرانمایه تر جایگه ساختش
چه نامی بدوگفت خراد نام | جهان گردو بازاري و شاد کام
بخراد گفت اي سرآزاد مرد | برنجي دگر گرد پوزش مگرد
زدربان نباید ترا بار خواست | بنزدمن آي انگهي کت هواست
ازان پس بپرسیدش از رنج راه | ازایران وازشاه وکار سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه پنج | کشیدم براه اندرون درد و رنج
بدوگفت کز کار اسفندیار | بایران خبر چیست وز گرگسار
چنین داد پاسخ که اي نیکخوي | سخن راند زو هر کسی بآرزوي
یکی گفت اسفندیار از پدر | پرآزار گشت و به پیچید سر
دگر گفت کو از ره هفتخوان | سوي رزم ارجاسپ آمد روان
که رزم آزماید بتوران زمین | بخواهد بمردي ز ارجاسپ کین
بخندیدهٔ ارجاسپ وگفت این سخن | نگوید جهاندیده مرد کهن
اگر کرگس آید سوي هفتخوان | مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
چو بشنید جنگي زمین بوسه داد | بیامد زایوان ارجاسپ شاد
در کلبهٔ نامور باز کرد | زداد وستد دژ پرآواز کرد
همی بود چندي خریدوفروخت | همی چشم هرکس براومی بدوخت
زدینارگان یك درم نستدي | همی این بران آن برین برزدي

آمدن خواهران نزد اسفندیار و شناختنش

چو خورشید تابان زگنبد بگشت | خریدار بازار وي درگذشت
دوخواهرش رفتند ازایوان بکوي | غریوان و بر کفتها بر سبوي
بنزد یك اسفندیار آمدند | دریده دل و خاکسار آمدند
چو اسفندیار آن شگفتي بدید | دورخ کرد از خواهران ناپدید
شد ازکار ایشان دلش پر زبیم | بپوشید رخ بآستین گلیم

برفتند هردو بنزدیك اوي ز دیده نهاده برخ بر دوجوي
بخواهش گرفتند بیچارگان ازان مایه ور مرد بازارگان
که روزو شبان برتو فرخنده باد همه مهتران پیش تو بنده باد
بایران ز گشتاسپ و اسفندیار چه آگاهیت اي گو نامدار
بدینسان دودخت یکی بادشا اسیریم در دست نا پارسا
برهنه سرو پاي و دوش آبکش پدرشا دمان روزو شب خفته خوش
برهنه دوان بر سر انجمن خنك آنکه پوشد تنش را کفن
بگرییم چونین بخونین سرشك تو باشي بدین درد مارا پزشك
گر آگاهی از شاه وز شهر ما برین بوم تریاك شد زهر ما
یکی بانگ برزد بزیر گلیم که لرزان شدند آن دودختر زبیم
که اسفندیار از بنه خود مباد نه آنکس بگیتي کزو هست شاد
نه گشتاسپ آن شاه بیدادگر که چون او مبیناد تاج و کمر
نه بینید کایدر فروشنده ام ز بهر خور خویش کوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ هماي بدانست و آمد دلش باز جاي
چو خواهر بدانست آواز اوي بپوشید بر خویشتن راز اوي
چنان خسته دل پیش اود ربماند سرشك از دو دیده برخ برفشاند
همه روي پرخاك و پایش بخاك زارجاسپ جانش پراز ترس و باك
بدانست جنگ آور پاك راي که او را همی باز داند هماي
سبك روي بکشاد و دیده پرآب پراز خون دل و چهره چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت دژم گشت و لب را بدندان گرفت
بدیشان چنین گفت کاین روز چند ببندید هر دو لبان را به بند
که ایدر من از بهر جنگ آمدم برنج ازپي نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آبکش کي آید ورا در جهان خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین نخوانم بران روزگار آفرین
پس از کلبه برخاست مرد جوان بنزدیك ارجاسپ آمد دوان
چنین گفت کاي شاه فرخنده باش جهاندار و تا جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا دران راه بود که بازارگان زان نه آگاه بود
ز دریا برآمد یکی گرد باد که ملاح گفت آن ندارم بیاد

بگشتي همه زار و گريان شديم ز جان و تن خويش بريان شديم
پذيرفتم از دادگر يك خداي که گرمن رسم زنده زايدر بجاي
يکی بزم سازم بهر کشوری که باشد بران کشور اندر سری
همه شاد خوانم بمهمان خويش هزينه کنم نزد شان جان خويش
بخواهنده بخشم کم و بيش را کرا می کنم مرد درو يش را
کنون شاه مارا گرامي کند بدين خواهش امروز نامي کند
ز لشکر سرافراز چندان که اند بنزد يك شاه جهان ارجمند
چنين ساختم من که مهمان کنم و زين خواهش آرامش جان کنم
چو ارجاسپ بشنيد زو شاد گشت سر مرد نادان پر از باد گشت
بفرمود کان کو گرامی تر است بدين خواهش امروز نامی ترست
بايوان خرّاد مهمان شويد و گرمي دهد پاك مستان شويد
بد و گفت شاها گوا بخردا جهاندار و بر موبدان موبدا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند برين بارهٔ دژ شويم ارجمند
در تير ماه آمد آتش کنم دل نامداران بمی خوش کنم
بدوگفت ازان راه رو کت هواست بکاخ اندرون ميزبان بادشا ست
بيامد دوان پهلوان شاد کام برآورد هيزم فراوان ببام
بکشتند اسپان و چندي بره کشيدند بربام دژ يکسره
ز هيزم که بر بارهٔ دژ کشيد شد از دود روي هوا ناپديد
می آوروچون اندکی خورده شد گسارندهٔ می ورا برده شد
همه نامداران برفتند مست ز مستي همه شاخ نرگس بدست
شب آمديکی آتش برفروخت که تفش همی آسمان رابسوخت

گرفتن اسفندیار رویین دژرا و کشتن ارجاسپ

چو از ديده گه ديده بان بنگريد بشب آتش و روز بر دود ديد
ز جائيکه بد شاد مان بازگشت تو گفتي که باباد انباز گشت
چو از راه نزد بشوتن رسيد بگفت انچه از آتش دود ديد
بشوتن چنين گفت کز پيل و شير بمردي فزون است گرد دلير

که چشم بدان از تنش دور باد — همه روزگاران ازو سور باد
بزد نای سرغین و روئینه خم — برآمد زدر نالهٔ گاودم
زهامون برآمد سوی دژ سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
همه زیرخفتان و خود اندرون — همی ازجگرشان بجوشید خون
بدژ چون خبر شد که آمد سپاه — جهان نیست پیدا زگرد سیاه
همه دژ پراز نام اسفندیار — درخت بلا حنظل آورد بار
بپوشید ارجاسپ خفتان جنگ — بمالید بر چنگ بسیار چنگ
بفرمود تا کهرم شیر گیر — برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
بطرخان چنین گفت کای سرفراز — برو تیز با لشکر رزم ساز
ببر نامداران دژ ده هزار — همه رزم جویان وخنجرگذار
نگه کن که این جنگ جویان که اند — درین تاختن ساختن برچه اند
سرافراز طرخان بیامد دوان — بدین روی دژ بایکی ترجمان
سپه دید باجوشن و ساز جنگ — درفشی سیه پیکر او پلنگ
سپه کش بشوتن بقلب اندرون — سپاهش همه دست شسته بخون
بچنگ اندرون گرز اسفندیار — بزیر اندرون بارهٔ نامدار
جزاسفندیار تهم را نماند — کس اورا جزاز شاه ایران نخواند
سپه میمنه میسره برکشید — چنان شد که کس روز روشن ندید
زرخم سنانهای الماس گون — توگفتی همی بارد ازابر خون
بجنگ اندرآمد سپاه ازدوروی — هرآنکس که بُد گرد و پرخاشجوی
بشد تیزنوش آذر تیغ زن — همی خواست پرخاش ازان انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش — که ازتن بخاك اندرآرد سرش
چو نوش آذر او را بهامون بدید — بزد دست و تیغ ازمیان برکشید
کمرگاه طرخان بدونیم کرد — دل کهرم ازدرد پربیم کرد
جنان هم بقلب سپه حمله برد — بزرگش یکی بود با مرد خرد
برآنسان دولشکر بهم برشکست — زگرد سپه بر هوا ابر بست
سرافراز کهرم سوی دژ برفت — گریزان زلشکر همی رفت تفت
چنین گفت کهرم به پیش پدر — که ای نامور شاه خورشید فر
ازایران بیامد سپاهی بزرگ — به پیش اندرون نامداری سترگ

به بالای اسفندیار است و بس
بدین دژ نیامد چنو نیز کس

همان نیزه در جنگ دارد بچنگ
که در گنبدان دژ تو دیدی بجنگ

غمی شد دل ارجاسپ را زان سخن
که نوشد دگر باره کین کهن

بترکان همی گفت بیرون شوید
زدژ یکسره سوی هامون شوید

همه لشکر اندر میان آورید
خروش هزبر ژیان آورید

یکی زنده زایشان ممانید نیز
کسی نام ایران مخوانید نیز

همه لشکر دژ براه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند

چو تاریکتر شد شب اسفند یار
بپوشید نوجامهٔ کارزار

سر بند صندوق ها بر کشاد
یکی تا بران بستگان جست باد

کباب و می آورد و هم خوردنی
همان جامهٔ رزم و پوشیدنی

چو نان خورده شد هریکی را سه جام
می آورد گشتند ازان شاد کام

همی گفت کامشب شبی پربلاست
اگر نام گیریم ازاید سزاست

بکوشید و کردار مردان کنید
پناه از بلاها بیزدان کنید

وزان پس یلان را بسه بهره کرد
هرانکس که جستند ننگ ونبرد

یکی بهره زیشان میان حصار
که جویند با هرکسی کارزار

دویم بهره تابر در دژ شوند
زپیکار و خون ریختن نغنوند

سوم بهر را گفت ازان سر کشان
نباید که یابم ازین پس نشان

که بودند بامن همه دوش مست
سران شان به خنجر ببرید پست

خود و بست مرد از دلیران گرد
بشد تیز دیگر بر ایشان سپرد

بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
رزه دار و غرّان بکردار شیر

چو بانگ خروش آمدش درسرای
دوان پیش آزاده آمد همای

ابا خواهر خویش به آفرید
بخون مژه هر دو رخ ناپدید

چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
دو پوشیده را دید چون نوبهار

چنین گفت باخواهران شیر مرد
کزایدر به پوئید برسان گرد

بدآنجا که بازارگاه منست
بسی زروسیم است وراه منست

بباشید تامن بدین رزمگاه
اگرسر دهم گرستانم کلاه

بگفت این وزایشان بتابید روی
بدرگاه ارجاسپ شد کینه جوی

بیامد یکی تیغ هندی بمشت
کسی را که دید از بزرگان بکشت

همه بارگاهش چنان شد که راه نبود اندران نامور جایگاه
زبس کشته و خسته و کوفته زمین همچو دریا شد آشوفته
چو ارجاسپ ازخواب بیدار شد زغلغل دلش پرز تیمار شد
بجوشید و برخاست از خوابگاه بپوشید خفتان وروميي کلاه
بچنگ اندرون خنجر آبگون دهن پرز آواز و دل پر زخون
برآویخت با او گو اسفندیار بدست اندرون خنجر آبدار
بدوگفت کز مرد بازارگان بیابی کنون تیغ دینارگان
یکی هدیه بخشمت لهراسپی نهاده برو مهر گشتاسپی
چو آنرا ستانی شود خون دلت بود زیر خاك سیه منزلت
برآویخت ارجاسپ و اسفندیار از اندازه بگذشت شان کارزار
پیاپی همی تیغ وخنجر زدند گهی برمیان گاه برسر زدند
بزخم اندر ارجاسپ را کردسست نبد برتنش هیچ جاي درست
زپاي اندر آمد تن پیل وار جدا کردش ازتن سر اسفندیار
چوکشته شد ارجاسپ هم درزمان خروشي برآمد زکاخ زنان
چنین است کردار کردنده دهر گهي نوش یابی ازو گاه زهر
چه بندي دل اندر سراي سپنج چوداني که ایدر نماني مرنج
اگر شهریارست وگر هست گرد بدینسان نماید جهان دست برد
بپردخت از ارجاسپ اسفندیار به کیوان برآورد ازایوان دمار
بفرمود تا شمع بفروختند بهرسوي ایوان همی سوختند
شبستان او را بخادم سپرد وزآنجایگه روشنائي ببرد
درگنج ودینار او مهر کرد بدانجا نماندش کسی هم نبرد
بیامد سوي آخر و برنشست یکی تیغ هندی گرفته بدست
ازان تازي اسپان کش آمد گزین بفرمود تا بر نهادند زین
برفتند ازآنجا صد و شصت مرد گزیده سواران روز نبرد
همان خواهران را باسپان نشاند زدرگاه ارجاسپ لشکر براند
وزایرانیان نامور مرد چند بدژماند با ساوهٔ ارجمند
چوما گفت ازین باره بیرون شویم خود و نامداران بهامون شویم
بترکان دردژ ببندید سخت مگر یار باشد مرا نیکبخت

هرانگه که آید گمان تا که من ‌ رسیدم بدان نامور انجمن
غو دیده بان باید از دیده گاه ‌ که نوشد سرو تاج گشتاسپ شاه
چو ابنوه گردد بر درز سپاه ‌ گریزان و برگشته از رزمگاه
سر شاه ترکان ازان دیده گاه ‌ بیندا‌خت باید به پیش سپاه
وزآنجا بفرمود تا پاسبان ‌ برآرد ز بالای باره فغان
که بیروز شد فرخ اسفندیار ‌ سر شاه ترکان ببرّید زار
بخاك اندر افگند ارجاسپ را ‌ برافروخت او نام گشتاسپ را
وزآنجا دلاور بهامون شتافت ‌ بکشت از تگینان کسی را که یافت
بیامد زدژ با صد و شصت مرد ‌ خروشان و جوشان بدشت نبرد
چو نزد سپاه بشوتن رسید ‌ برو هرکه دید آفرین گسترید
سپاهش همه ماند اندر شگفت ‌ که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه‌ازبرتخت سیمین نشست ‌ سه پاس از شب تیره اندر گذشت
همی پاسبان برخروشید سخت ‌ که گشتاسپ شاه است فیروز بخت
همیشه جوان باد اسفندیار ‌ ورا باد چرخ و مه و بخت یار
که برکین لهراسپ زارجاسپ سر ‌ ببرّید و بفروخت آئین و فر
بخاك اندر افگند شه را ز تخت ‌ برافروخت گشتاسپ را نام و بخت
چوترکان‌شنیدند ازآنسان خروش ‌ نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از دیده بان تیره گشت ‌ روانش ز آواز او خیره گشت
چو بشنید با اندریمان بگفت ‌ که تیره شب آواز نتوان نهفت
چه گوئي که امشب چه شاید بدن ‌ بباید همه داستانها زدن
که یارد گشادن بدین گونه لب ‌ ببالین شاهی چنین تیره شب
چه بازي کند پاسبان روز جنگ ‌ بدین نامداران شود کار تنگ
اگر دشمن ما بود خانگي ‌ بجوید همی روز بیگانگی
بآواز بد گفتن و فال بد ‌ بگوییم مغزش بگو پال بد
چو زین گونه آواز پیوسته شد ‌ دل کهرم از پاسبان خسته شد
ز بس نعره از هرسوي زین نشان ‌ پر آواز شد گوش گردنکشان
سپه گفت آواز بسیار گشت ‌ از اندازهٔ پاسبان برگذشت
کنون دشمن ازخانه بیرون کنم ‌ وزان پس برین لشکر افسون کنم

دل کهرم از پاسبان تنگ شد
به پیچید و رویش پر آژنگ شد

بلشکر چنین گفت کز کار شاه
دل من پر آزرد شد زین سپاه

کنون بیگمان باز باید شدن
ندانم کزین پس چه شاید بُدن

برزگان چنین پشت برکاشتند
بشب دشت پیکار بگذاشتند

پس اندر همی آمد اسفندیار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

چو کهرم بدروازهٔ دژ رسید
پس لشکر ایرانیان را بدید

چنین گفت کاکنون جزاز رزم کار
چه ماندهاست با گرد اسفندیار

همه تیغ ها برکشید از نیام
به خنجر فرستاد باید پیام

بچهره چوتاب اندر آورد بخت
بران نامداران بشد کار سخت

چو لشکر بدانسان برآشوفتند
همه برسر یکدگر کوفتند

چنین تا برآمد سپیده دمان
بزرگان چین را سر آمد زمان

برفتند گردان اسفندیار
بران بارهٔ نامور شهریار

بریده سر گرد ارجاسپ را
جهاندار و خون ریز لهراسپ را

به پیش سپاه اندر انداختند
زپیکار ترکان بپرداختند

خروشی برآمد زتوران سپاه
زسربر گرفتند یکسر کلاه

دوفرزند ارجاسپ گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدانست لشکر که آن کار چیست
وزان رزم بد بر که باید گریست

بگفتند زا را دلیرا سرا
سپهدار شیرا گوا مهترا

که کشتت که برداشت کین کشته باد
بد و جاودان روز برگشته باد

کرا باید اکنون سپردن بنه
درفش که داریم بر میمنه

چو از شاه پرداخت شد تختگاه
مبادا کلاه و مبادا سپاه

سپه را بمرگ اندر آمد نیاز
زخلخ پرآزرد شد تاطراز

وزان پس همه پیش مرگ آمدند
زره دار با خرد و ترگ آمدند

دهودار برخاست از رزم گاه
هوا شد بکردار ابر سیاه

بهرجای بر تودهٔ کشته بود
کسی را کجا روز برگشته بود

همه دشت بی تن سرو یال بود
بجای دگر دست و گوپال بود

زخون برد رژ همی موج خاست
که دانست دست چپ از دست راست

گرفتن اسفندیار کهرم پسر ارجاسپ را و بردار کشیدنش

چو اسفندیار اندرآمد زجای — سپهدار کهرم بیفشارد پای
دو جنگی بدانسان برآویختند — که گفتی بهم شان برآمیختند
تهمتن کمرگاه کهرم گرفت — ربودش زروی زمین ای شگفت
برآوردش ازجای و زد بر زمین — همه لشکرش خواندند آفرین
دو دستش به‌بستند و بردند خوار — پراگنده شد لشکر نامدار
همی گرز بارید همچون تگرگ — زمین پرترک و هوا پر زمرگ
سر از تیغ باران چوبرگ درخت — یکی ریخت رخت ویکی یافت تخت
همی موج زد خون دران رزمگاه — سری زیر نعل و سری با کلاه
نداند کسی آرزوئی جهان — نخواهد بمابر کشادن نهان
کسی کش سرافراز بُد بارگی — گریزان همی راند یکبارگی
هرآنکس که شد دردم اژدها — بکوشید زو هم نیامد رها
زترکان چینی فراوان نماند — وگرماندکس نام ایشان نخواند
همه ترک و خفتان فروریختند — همه دیده با خون برآمیختند
دوان پیش اسفندیار آمدند — همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود — سپاهش به بیداد اوشاد بود
کسی را نداد از یلان زینهار — بکشتند ازان خستگان بیشمار
زگردان چین نامداری نماند — بتوران زمین شهریاری نماند
سراپرده و خیمه برداشتند — بران کشتگان جای بگذاشتند
بزد بر در دژ دو دار بلند — فرو هشت ازدار پیچان کمند
سراندریمان نگونسار کرد — برادرش رازنده بردار کرد
سپاهی برون کرد از هرسوی — زجای که آمد نشان از گوی
بفرمود تا آتش اندر زدند — همه شهر توران بهم برزدند
بجای یکی نامداری نماند — بچین و بترکان سواری نماند
توگفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید آتش بران رزمگاه
جهانجوی چون کارازان گونه دید — سرانرا بیاوردمی در کشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسپ در بارهٔ فیروزی

دبیر نویسنده را پیش خواند — وزان چارهٔ و جنگ لختی براند
بر تخت بنشست فرخ دبیر — قلم‌خواست‌ازترک چیني حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه — گرفت آفرین بر خداوند ماه
خدن‌اوند کیوا و ناهید و هور — خداوند پیل و خداوند مور
خداوند فیروزي و فرهي — خداوند دیهیم شاهنشهي
خداوند نیکي ده و رهنماي — خداوند و جاي خداوند راي
ازو جاودان نام گشتاسپ باد — بمینو همه کام لهراسپ باد
رسیدم براهی بتوران زمین — که هرگز نخوانم برو آفرین
اگر برکشایم سراسر سخن — سر مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار — بخوانم برو چارهٔ کارزار
بدیدار او شاد و بیغم شوم — وزین رنج دیرینه خرم شوم
وزان چارهاي که من ساختم — که تا دل ز کینه بپرداختم
بروئین دژ ارجاسپ وکهرم نماند — جزاز مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار — گیا در بیابان سر آورد بار
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ — جزاز دل نجوید پلنگ سترگ
فلك روشن ازتاج گشتاسپ باد — زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو بر نامه بر مهر اسفندیار — نهادند وجستند چندی سوار
هیونان کف افگن تیز رو — بایران فرستاد سالار نو
بماند از پي پاسخ نامه را — بکشت آتش مرد خود کامه را

پاسخ نامهٔ اسفندیار وباز گشتنش بایران

بسی بر نیامد که پاسخ رسید — یکی نامه بُد بند او را کلید
سرپاسخ نامه بود از نخست — که پاینده بادآنکه نیکي نجست
خرد یافته مرد نیکي شناس — به تنگي ز یزدان بیابد سپاس

دگر گفت کز دادگر یکخدای — بخواهم که او باشدت رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت — کزان بارور تر فریدون نکشت
برش سرخ یاقوت و زر آمدست — همه برگ او زیب و فر آمدست
سرش می بساید بچرخ بلند — همیدون بود بیخ او ارجمند
بمانا د تا جاودان این درخت — تن آباد و شادان دل و نیکبخت
رسید آن نوشته بنزدیک من — که روشن شد این جان تاریک من
نوشته درو آنچه پیش آمدت — هنرها ز پیوند بیش آمدت
یکی آنکه گفتی که کین نیا — بجستم من از چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی ز خون ریختن — به تنها برزم اندر آویختن
تن شهریاران گرامی بود — هم از کوشش جنگ و نامی بود
نگهدار تن باش و آن خرد — که جان را بدانش خرد پرورد
سه دیگر که گفتی زچندین هزار — ندادم کسی را بجان زینهار
همیشه دلت مهربان باد و گرم — پر از شرم جان لب پر آوای نرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن — نه بی کینه با مهتر آویختن
چو کین برادرت بُد سی و هشت — از اندازه خون ریختن درگذشت
و دیگر کزان پیر گشته نیا — ز دل دور کردی بدو کیمیا
چوخون ریختندش تو خون ریختی — چو شیران جنگی بر آویختی
همیشه بزی شاد و به روزگار — روان و خرد بادت آموزگار
نیازست مارا بدیدار تو — بدان پر هنر جان بیدار تو
چو نامه بخوانی سپه برنشان — بدین بارگاه آی با سرکشان
هیون تگاور ز در باز گشت — همه شهر ایران پر آواز گشت
سوار هیونان چو باز آمدند — بنزد تهمتن فراز آمدند
چو آن نامه برخواند اسفندیار — ببخشید دینار برساخت کار
جز از گنج ارجاسپ چیزی نماند — همه گنج خویشان او برفشاند
سپاهش همه زو تونگر شدند — از اندازهٔ کار برتر شدند
شتر بود و اسپان بدشت و بکوه — بداغ سپهدار تور ان گروه
هیون خواست از هرسوی ده‌هزار — پراگنده در دشت و در کوهسار
همه گنج ارجاسپ در باز کرد — نگهبان درم سختن آغاز کرد

هزار اشتر از گنج و دینار شاه چوسصد زدیبا و تخت و کلاه
صد از مشك و زعنبر و گوهران صد از تاج و زنامور افسران
از افگند نیها و دیبا هزار بفرمود تا بر نهادند بار
چوسصد شتر جامهٔ چینیان زمخروط و مدهون و از پرنیان
عماري بسیچید و دیبا جلیل کنیزك ببردند چیني دوخیل
برخ چون بهارو ببالاي سرو میانها چو غرو و بگشتن تذرو
ابا خواهران یل اسفندیار برفتند بت روي صد نامدار
زپوشیده رویان ارجاسپ پنج برفتند با ناله و درد و رنج
دو خواهر دودختر یکی مادرش پرازدرد با سوگ و خسته برش
پس آتش بروئین دژاندر فگند زبانه برآمد بچرخ بلند
همه باره دژ بزد بر زمین برآورد گرد ازبرو بوم چین
سه پور جوانرا سپه داد و گفت پرا گنده باشید و بابخت جفت
براه ار کسی سر به پیچد زداد سران شان به خنجر ببرید شاد
شماراه سوي بیابان برید سنانها بخورشید تابان برید
سوي هفتخوان من به نخچیرشیر بیایم شماره مکوبید دیر
بپویم بگیرم سرراه را به بینم شمارا سر ماه را
سوي هفتخوان آمد اسفندیار به نخچیر با لشکري نامدار
چونزدیك آن جاي سرمارسید همه خواسته گرد برجاي دید
هوا خوش گوار و زمین پرنگار توگفتي به تیر اندر آمد بهار
ازآنجایگه خواسته برگرفت همی ماند زان اختراندر شگفت
چونزدیکِ شهر ایران رسید بجاي دلیران و شیران رسید
دوهفته همي گشت بایوز و باز غمي بود ازان رنج و راه دراز
سه فرزند پرمایه را چشم داشت زدیرآمدن شان بدل خشم داشت
بیامد سپاه و بیامد پسر بخندید باهر یکی تاجور
بگفتا که راه این که من کوفتم زدیرآمدن تان برآشوفتم
زمین بوسه دادند هر سه پسر که چون تو که دارد بگیتي پدر
وزآنجایگه سوي ایران کشید همه گنج سوي دلیران کشید
همه شهر ایران بیاراستند مي و رود و رامشگران خواستند

ز دیوارها جامه آو یختند ز برمشك و عنبر همی ریختند
هوا پر ز آواز رامشگران زمین پر سواران نیزه وران
چو گشتاسپ بشنید رامش کزید بآواز او جام می در کشید
بلشکر بفرمود تا هر که بود زکشور کسی کو بزرگی نمود
همه بردرش با تبیره شدند بزرگان لشکر پذیره شدند
پدر نیز با نامور بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد به پیش پسر تازه روی همه شهر یکسر پر از گفت وگوی
چو روی پدر دید شاه جوان دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت ازجای شبرنگ را فروزندهٔ آتش جنگ را
پیاده پدر را ببر در گرفت پدر مانده کار او از در شگفت
همی خواند بروی بسی آفرین که بی تو مباد ازمان و زمین
وزآنجا بایوان شاه آمدند جهانی ورا نیك خواه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت دلش گشته خرم ازان فیکبخت
بایوانها در نهادند خوان بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد زهرگوشهٔ می گسار بنزد یك آن خسرو شهریار
می خسر و انی بجام بلور گسارنده را داد رخشان چوهور
زمی گونهٔ روی شان برفروخت دل بدسگالان بمرد و بسوخت
پسر خورد باده بروی پدر پدر همچنان هم بروی پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان ازان نامور پور فرخ جوان
بگشتاسپ گفت انگه اسفندیار که در بزمگه این مکن خواستار
بگویم به پیش تو فردا همه ایا پر خرد شهریار رمه
سخنهای دیرینه باز آوریم بگفتار لب را نیاز آوریم
چو فردا بهشیاری این بشنوی به پیروزی داد گر بگروی
برفتند هریك که گشتند مست گرفته یکی ماه رخ را بدست
سر آمد کنون قصهٔ هفت خوان بنام جهاندار این را بخوان
که اورا د بر نیك و بد دستگاه خداوند خورشید ورخشندهٔ ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این نهادیم برچرخ گردنده زین
کنون خورد باید میٔ خوشگوار که می بوی مشك آید از کوهسار

هوا پر خروش و زمین پر زجوش — خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نان نقل و نبید — سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست — ببخشای بر مردم تنگ دست
همه بوستان زیر برگ گلست — همه کوه پرلاله و سنبلست
بپا نیز بلبل بنالد همی — گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی — گل از باد و باران بخندد همی
من از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان — چو بر گل نشیند کشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد که ابر — که از ابر بینم خروش هزبر
بدرد همی پیش پیراهنش — درفشان شود آتش اندر تنش
سر شك هوا بر زمین شد گوا — بنزدیك خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه پوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوي — ز بلبل سخن گفتن پهلوي
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد بجز ناله زو یادگار
ز آواز رستم شب تیره ابر — بدرد دل پیل و چنگ هزبر

آغاز داستان اسفندیار با رستم

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که بر خواند از گفتهٔ باستان
که چون مست بازآمد اسفندیار — دژم گشته از خانهٔ شهریار
کتایون قیصر که بُد ما درش — گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد نیم شب — یکی جام می جست وبکشاد لب
چنین گفت بامادر اسفندیار — که بامن همی بدکند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه — بخواهي بمردي زارجاسپ شاه
بیاري تو مر خواهرانرا زبند — کني نام مارا بگیتي بلند
جهان از بدان پاك بي خو کني — بکوشي و آرایش نو کني
همه بادشاهي و لشکر تراست — همان گنج باتخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب — سر شاه بیدار گردد زخواب

بگویم بدو آن سخنها که گفت ز من راستی ها نباید نهفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن پرستش کنم چون بتانرا ثمن
وگرایچ تاب اندر آرد بچهر بیزدان که برپای دارد سپهر
بمردی من آن تاج برسر نهم بایرانیان گنج و کشور دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم بزور وبدل کار شیران کنم
غمی شد رگفتار او مادرش همه پرنیان خار شد در برش
بدانست کان گنج وتخت وکلاه نبخشد بدو نامبردار شاه
بدوگفت کای رنج دیده پسر زگیتی چه جوید دل تاجور
همه گنج وفرمان وراي سپاه توداري برین برفزوني مخواه
یکی تاج دارد پدرت اي پسر توداري همه لشکر و بوم وبر
چه نیکو ترازنره شیر ژیان بپیش پدر بر کمر بر میان
چواوبگذرد تاج وتختش تراست بزرگي واورنگ وبختش تراست
چنین گفت باما دراسفند یار که نیکو زداین داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوي چوگوئي سخن بازیابي بکوي
اگرلب به بندي ز بهر گزند نگوئي زمان را بود سودمند
بکاری مکن نیز فرمان زن که هرگز نه بیني زنی راي زن
زنی گر جهان شد بفرمان اوي براونباشد گرامي چو شوي
پرآژنگ وتشویر شد مادرش زگفتن پشیماني آمد برش
نشد پیش گشتاسپ اسفندیار همی برد بارامش و میگسار
دوروز ودوشب باده ازجام خورد برماه رویانش آرام کرد
سوم روز گشتاسپ آگاه شد که فرزند جویندهٔ گاه شد
همی بردل اندیشه بفزایدش همی تاج وتخت کئي بایدش
بخواند آنزمان شاه جاماسپ را همان فال گویان لهراسپ را
برفتند بازیچها در کنار بپرسید شاه از گواسفندیار
که اورا بود زندگاني دراز نشیند بخوبي وآرام وناز
بسر بر نهد تاج شاهنشهی بروپاي دارد بهي و مهي
بدست بزرگی برآیدش هوش دگرخفته برتخت پیش سروش
چوبشنید داناي ایران سخن نگه کرد بازیچهاي کهن

زتیمار مژگان پرازآب کرد زدانش بروها پرازتاب کرد
همی گفت بد روزو بد اخترم بد ازدانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر زمانهٔ فگندی بچنگال شیر
ورامن ندیدی پرازخاك و خون فگندهٔ بدانسان بخاك اندرون
ویا خود بکشتي پدر مرمرا نگشتي بجاماسپ شوم اخترا
چو اسفندیار که در جنگ اوي بدرد دل شیر از آهنگ اوي
زدشمن چنان سربسر کرد پاك برزم اندرو نیستش ترس و باك
جهان ازبداندیش بی بیم کرد تن اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غم وي بباید کشید بسی شورو تلخي بباید چشید
بدوگفت شاه اي پسندیدهٔ مرد سخن گوي و زراه دانش مگرد
گر او چون زریر سپهبد بود مرا زیستن زان سپس بد بود
هلا زود بشتاب و با من بگوي کزین پرسشم تلخي آمد بروي
و راد رجهان هوش بردست کیست کزان درد مارا بباید گریست
بدوگفت جاماسپ اي شهریار بمن بر نگردد بد روزگار
ورا هوش در زابلستان بود بچنگ یل پور دستان بود
بزابل زمانش سرآید همی چو با پور دستان در آید همی
به جاماسپ گفت آنزمان شهریار که این کاررا خوار مایه مدار
اگرمن سرتخت شاهنشهي سپارم بدو گنج و تاج مهي
نه بیند بروبوم زابلستان نداند کس اورا بکا بلستان
شود ایمن از گردش روزگار بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستارهٔ شمر که ازچرخ گردان که یابد گذر
ازین برشدهٔ تیز چنگ اژدها بزور و بمردي نیابد رها
بباشد همه بودني بیگمان نجست است ازو مرد دانا زمان
دل شاه ایران پراندیشه شد روانش زاندیشه چون بیشه شد
پراندیشه از گردش روزگار همی بربدي بودش آموزگار

خواستن اسفندیار باد شاهی را از پدر

چو برگشت شب گرد کرده عنان — سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از برتخت زرّ شهریار — بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار فش — پراندیشه و دست کرده بکش
چو درپیش شاه انجمن شد سپاه — زنام آوران و زگردان شاه
همه موبدان پیش تختش رده — هم اسپهبدان پیش اوصف زده
پس اسفندیار آن گوپیلتن — برآورد از درد انگه سخن
بد وگفت شاها انوشه بدي — ترا برزمین فرهٔ ایزدي
سرداد و مهراز تو پیدا شد است — همان تاج وتخت ازتوزیباشداست
ترا اي پدر من یکی بنده ام — همه بارزوي تو پوینده ام
تودانی که ارجاسپ ازبهردین — بیامد چنان باسواران چین
بخوردم من آن سخت سوگندها — جو پذرفتم آن ایزدي پندها
که هرکس که آرد بدین دین شکست — دلش تاب گیرد شود بت‌پرست
میانش به خنجر کنم برد ونیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم
وزان پس که ارجاسپ آمد بجنگ — نه برگشتم ازجنگ جنگي پلنگ
مرا خوار کردي بگفت گرزم — چو جام کئي داشتي روز بزم
ببستي تن من به بند گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
سوي گنبدان دژ فرستادیم — زخواري به بیگانگان دادیم
بزابل شدي بلخ بگذاشتي — همه رزم را بزم پنداشتي
ندیدي همان تیغ ارجاسپ را — فگندي بخون شاه لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید — وزان بستگیها مرا خسته دید
مرا بادشاهي پذیرفت و تخت — برین نیز چندي بکوشید سخت
بد وگفتم این بندهاي گران — ستونها ومسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار — بنالم زبدکن به پروردگار
مرا گفت کزخون چندین سران — سرافراز باگرزهاي گران
دران رزمگه خسته تنها به تیر — همان خواهران را که بردند اسیر

دگر گرد آزاده فرشید و رد — فگنداست خسته بدشت نبرد
زترکان گریزان تن شهریار — همی پیچد از بند اسفندیار
نسوزد دلت برچنین کارها — بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جزاین نیز بسیار گفت — که گفتار با درد و غم بود جفت
بیاورد چندین زآهنگران — که سایند آن بندهای گران
همی کار آهنگران دیر بود — دل من برآهنگ شمشیر بود
غل و بند برهم شکستم همه — دوان آمدم پیش شاه رمه
ازایشان بکشتم فزون ازشمار — زکردار من شاد شد شهریار
گراز هفتخوان اندرآرم سخن — همانا که هرگز نیاید به بن
زتن باز کردم سرارجاسپ را — برافراختم نام گشتاسپ را
زن و کودکان شان بدین بارگاه — بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
همه نیکویها نهادی بگنج — مرا مایه خون آمد و سود رنج
زبس بند و سوگند و پیمان تو — دلم گرم ترشد بفرمان تو
همی گفتی ارباز بینم ترا — زروشن روان برگزینم ترا
سپارم ترا افسر و تخت عاج — که هستی بمردی سزاوار تاج
مرا ازبزرگان همی شرم خاست — که گویند گنج و سپاهت کجاست
بهانه کنون چیست من برچه‌ام — پراز رنج پویان زبهر که ام
شهان گفتهٔ خود بجای آورند — زعهد و زپیمان خود نگذرند
پسر را بنه تاج اکنون بسر — چنان چون نهادت بسر برپدر

پاسخ گشتاسپ باسفندیار

بفرزند پاسخ چنین داد شاه — که ازراستی بگذری نیست راه
ازاین بیش کردی که گفتی توکار — که یار توباد اجهان کرد گار
نه بینم کنون دشمنی درجهان — نه درآشکارا نه اندر نهان
که نام تویابد نه پیچان شود — نه پیچان همانا که پیجان شود
بگیتی نداری کسی را همال — مگر پر هنر نامور پور زال
که اوراست تاهست زابلستان — همان بُست و غزنین و کابلستان
بمردی همان زآسمان بگذرد — همی خویشتن کهتری نشمرد

به پیچد زرای و زفرمان من سر اندر نیارد به پیمان من
همان پیش کاؤس کی بنده بود زکیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی زگشتاسپ راند سخن که اوتاج نوداردو من کهن
بگیتی نداند کسی هم نبرد زرومی و توری و آزاد مرد
همانا شنیدی که لهراسپ شاه چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه زرفشاندند برتخت عاج برافشاند اوخاك برتخت وتاج
بآواز گفت آن بد بد نشان بنزد یك آن شاه گرد نکشان
بران کس همی خاك باید فشاند که لهراسپ را شاه بایدش خواند
چو رستم ازین گونه گوید همی بفرمان ورایم نپوید همی
نهانی بدل کینه دارد بما شده پیش خود شاه فرمان روا
ندیدی چو ارجاسپ آمد ببلخ بمابرهمه کام ها کرد تلخ
زره باز گردید و نآمد بجنگ توگفتی که ازمن و را بود ننگ
زدشمن چه آید جزاینها بگوی چو این است آئین و پنداراوی
سوی سیستان رفت باید کنون بکارآوری جنگ و رنگ و فسون
برهنه کنی تیغ و گوپال را به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین نمانی که کس برنشیند بزین
بدادار گیتی که او داد زور فروزندهٔ اختر و ماه و هور
بژند و بزر دشت ودین بهی بنوش آذر و آذر و فرهی
که چون این سخنها بجا آوری زمن نشنوی زان سپس داوری
سپارم ترا گنج و تخت و کلاه نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آورد ش اسفندیار که ای پرهنر نامور شهریار
همی دور مانی زرسم کهن براندازه باید که رانی سخن
تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد ازان نامداران برانگیز گرد
چه جوئی نبرد یکی مرد پیر که کاؤس خواندی ورا شیرگیر
زگاه منو چهر تا کیقباد همه شهرایران بد و بود شاد
همی خواندندش خداوندرخش جهانگیر و شیراوژن تاج بخش
نه او در جهان نامدار نواست بزرگست و باعهد کیخسرواست
اگرعهد شاهان نباشد درست نباید زگشتاسپ منشور جست

چنین داد پاسخ باسفندیار — که ای پور گردنکش نامدار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت — همان عهد اوی و همان باد دشت
شنیدی همانا که کاؤس شاه — بفرمان ابلیس گم کرد راه
همی باسمان شد بپر عقاب — بزاری بساری فتاد اندر آب
زهاماوران دیوزادی ببرد — شبستان شاهی مراورا سپرد
سیاوش بآزار او کشته شد — همه دودهٔ را روز برگشته شد
کسی کو زعهد جهاندار گشت — به پیش در او نشاید گذشت
اگر تخت خواهی همی با کلاه — ره سیستان گیر و برکش سپاه
چو آنجا شوی دست رستم به بند — بیارش ببازو فگندهٔ کمند
زوارهٔ فرامرز و دستان سام — نباید که سازند پیش تو دام
پیادهٔ دوان شان بدین بارگاه — بیاورهمی تا به بیند سپاه
ازان پس نه پیچد سر از ما کسی — اگر کام وگر رنج یابد بسی
سپهبد برو ها پر ازچین بگرد — بدوگفت تو گرد اینها مگرد
ترا نیست دستان و رستم بکار — همی چارهٔ جوئی ز اسفندیار
دریغ آیدت تخت شاهی همی — زگیتی مرا دور خواهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان — مرا گوشهٔ بس بود در جهان
ولیکن ترا من یکی بندهٔ ام — بفرمان و رایت سرافگندهٔ ام
هم اکنون برانم سوی سیستان — بفرمانت ای خسرو کین ستان
اگر بد بود کار من کردگار — ترا پرسد ای شاه روز شمار
شوم نزد رستم بکین و ستیز — اگر خیزد اندر جهان رستخیز
بدوگفت گشتاسپ تندی مکن — بزرگی بیابی نژندی مکن
زلشکر گزین کن فراوان سوار — جهان دیدگان از در کارزار
سلیح و سپاه ودرم پیش تست — نژندی بجان بداندیش تست
چه باید مرا بی تو گنج و سپاه — همین تخت شاهی وزرین کلاه
دل خود بخیره چه داری به پیچ — درنگی مکن راه زابل بسیچ
چو رفتی همه سیستان را بسوز — برایشان شب اور برخشندهٔ روز
چنین پاسخ آورد ش اسفندیار — که لشکر نیاید مرا خود بکار
گراید ونکه آید زمانم فراز — بلشکر ندارد جهاندار باز

پند دادن کتایون به اسفندیار پسر خود

ز پیش پدر باز گشت او بتاب — هم از بهر تاج و هم از گفت باب
بایوان خویش اندر آمد دژم — لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
کتایون خورشید رخ پرز خشم — به پیش پسرشد پر از آب چشم
چنین گفت با فرخ اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
ز بهمن شنیدم که از گلستان — همی رفت خواهی بز ابلستان
ببندی همی رستم زال را — خداوند شمشیر و گوپال را
ز گیتی همی پند مادر نیوش — ببد تیز مشتاب و بر بد مکوش
سواری که باشد به نیروی پیل — به پیکار خوار آیدش رودنیل
بدرد جگر گاه دیو سفید — ز شمشیر او گم کند راه شید
هم او شاه هاماوران را بکشت — نیارست گفتن کس اورا درشت
همانا چو سهراب دیگر سوار — نبودست جنگی گه کارزار
به پیش پدر شد بهنگام جنگ — بآورد گه کشته شد بی‌درنگ
بمیدان بینداخت پولاد وند — که گردان گرفتی بخم کمند
شنیدی همانا کزاکوان دیو — چگونه برآورد رستم غریو
چو کاموس جنگی بخم کمند — پیاده گرفت و کشیدش به بند
ز شنگل شنیدی که روز نبرد — به خنجر چگونه برآورد گرد
بکین سیاوش ز افراسیاب — ز خون کرد گیتی چو دریای آب
ازان گرد چندانکه گویم سخن — هنرهاش هرگز نیاید به بن
مده از پی تاج سر را بباد — که با تاج خود کس ز مادر نزاد
پدر پیرگشت است و برنا توئی — بزور و بمردی توانا توئی
سپه یکسره بر تو دارند چشم — میفگن تذت در بلاها به خشم
پدر بگذرد گنج و تاجش تراست — همان کشوروتخت عاجش تراست
جزازسیستان درجهان جای هست — جوانی مکن تیز و منمای دست
مرا خاکسار دو گیتی مکن — ازین مهربان مام بشنو سخن
تو رزم تهمتن ببازی مدار — مخور با تن و جان خود زینهار

چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که ای مهربان این سخن یاد دار
هما نست رستم که دانی همی — هنرهاش چون ژند خوانی همی
مراورا به بستن نباشد سزا — چنین بد نه خوب آید از بادشا
نکوکار تر زو بایران کسی — نیاید پدید ار بجوئی بسی
ولیکن نباید شکستن دلم — که چون بشکنی دل زتن بگسلم
چگونه کشم سر زفرمان شاه — چگونه گذارم چنین پیشگاه
مرا گر بزابل سرآید زمان — بد انسو کشد گردش آسمان
چو رستم سرآرد بفرمان من — زمن نشنود سرد هرگز سخن
ببارید خون از مژه مادرش — همه پاك برکند موی از سرش
بدوگفت کای ژنده پیل ژیان — زنیرو همی خوار داری روان
بسنده نباشی تو با پیلتن — ازاید رمرو بی یکی انجمن
مبربیش پیل ژیان هوش خویش — نهاده برین گونه بردوش خویش
نیارد سر اندر به پیمان تو — نه هرگز درآید بفرمان تو
بترسد زبیغاره و سرزنش — که او بیش دارد زگردان منش
زمردی نیارد کسی را بیاد — بگوهر زجمشید دارد نژاد
شنیدم که او پیش کاؤس کی — سخن باز نگرفت و برداشت پی
بیك پشت دست آن گو بافرین — بزد پیش او طوس را برزمین
بکاؤس کی گفت من برترم — بمردی و شاهی من اندر خورم
نشاندم برین تخت من کیقباد — نه از کین تو بیم دارم نه داد
بروز جوانی زکاؤس شاه — چنان سر به پیچید در پیشگاه
پس ازپیری و داد مردی که داد — چگونه دهد نام خود را بباد
توگوئی همانا که پندش دهم — بافسونگری پایبندش نهم
هرآنکس که یکروز زاید به پیش — خرد مندی اورا بود نیز بیش
زمادر سخن در پذیرو مرو — برای و خرد پند مادر شنو
اگر زین نشان کام تو رفتنست — همه کام بد گوهر آهرمنست
بدوزخ مبرکودکان را بپای — که دانا نخواند ترا پاك رای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی — که نابردن کودکان نیست روی
چو اندرپس پرده باشد جوان — بماند منش پست و تیره روان

بود مرد از بهر گوپال و گرز — که بفرازد اندر جهان یال و برز
بهر رزمگه اندر ایشان بکار — مرا باید ای مادر هوشیار
بسی لشکرم خود نباید مرا — جز از خویش و پیوند و چندی سرا

رفتن اسفندیار بزابلستان برای بستن و آوردن رستم

بشبگیر هنگام بانگ خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
چو پیلی باسپ اندر آورد پای — بیاورد چون باد لشکر زجای
همی راند تا پیشش آمد دوراه — فروماند برجای شاه و سپاه
دو گنبدان بود راهش یکی — دگر سوی زابل کشید اندکی
شتر آنکه درپیش بودش بخفت — تو گفتی که باخاک گشت است جفت
همی چوب زد برسرش ساروان — زرفتن بماند آن زمان کاروان
جهانجوی را آن بد آمد بفال — بفرمود کش سر ببرند و یال
بدان تابد و باز گردد بدی — نگردد تبه فرهٔ ایزدی
بریدند گردان هم آنجا سرش — بد و گشت هم در زمان اخترش
غمی گشت ازان اشتر اسفندیار — گرفت آنزمان اختر شوم خوار
چنین گفت آنکس که پیروز گشت — سر و بخت او گیتی افروز گشت
بد و نیك هرد و زیزدان بود — لب مرد باید که خندان بود
وزان پس بیامد سوی هیرمند — همی بود ترسان زبیم گزند
بر آئین ببستند پرده سرای — بزرگان لشکر گزیدند جای
شرابی بزد شاه و بنهاد تخت — بدان تخت شد هرکه بد نیکبخت
می آورد و رامشگر اسفندیار — نشسته بشوتن بر نامدار
برامش دل خویشتن شاد کرد — دل راد مردان پراز باد کرد
چوگل بشگفید از می سالخورد — رخ نامداران و شاه نبرد
بیاران چنین گفت کزرای شاه — نه پیچید م و دور گشتم زراه
مرا گفت برکار رستم بسیچ — زبند و ز خواری میاسای هیچ
بکردم برفتم براه پدر — که آن شیر دل مرد پرخاشخر
بسی رنج دارد بجای سران — جهان راست کرد او بگرز گران

همه شهر ایران بد و زنده اند | اگر شهر یارند اگر بنده اند
فرستادهٔ باید اکنون دلیر | خردمند و با دانش و یاد گیر
سواری که باشد ورا فروزیب | نگیرد ورا رستم اندر فریب
گراید و نکه آید بنزدیك ما | کند روشن این جان تاریك ما
بخوبی دهد دست بند مرا | بدانش نه بیند گزند مرا
نخواهم من اورا بجز نیکوی | اگر دورد ارد سر از بدخوی
بشوتن بدو گفت کاینست راه | بدین باش و آزار مردان مخواه

رفتن بهمن با پیغام اسفندیار نزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش | سخن گفت باوی زاندازه بیش
بد و گفت اسپ سیه بر نشین | بیاراي تن را بدیباي چین
بنه بر سرت افسر خسروي | نگارش همه گوهر پهلوي
بدانسان که هرکس که بیند ترا | زگردن کشان برگزیند ترا
بداند که هستي توخسرو نژاد | کند آفریننده را بر تو یاد
بپرپنج بالاي زرین ستام | سرفرازده موبد نیکنام
هم ازراه تاخان رستم بران | مکن کار برخویشتن برگران
درودش ده ازما و نیکي نماي | بیاراي گفتار و چربي فزاي
بگویش که هرکس که گردد بلند | جهان داردش از بدي بي‌گزند
زداد اربابد که دارد سپاس | که اویست جاوید نیکي شناس
چو باشد فزایندهٔ نیکوئي | بپرهیز دارد دل از بد خوئي
بیفزایدش کامگاري و گنج | بود شادمان درسراي سپنج
چودرري گزیند زکردار زشت | بیابد بدان گیتي اندر بهشت
بدو نیك برما همی بگذرد | چنین داند آنکس که دارد خرد
سرانجام بستر بود تیره خاك | بپرد روان سوي یزدان پاك
بگیتي هرانکس که یزدان شناخت | بکوشید و با شهر یاران بساخت
کنون از تواندازه گیریم راست | نباید بدین بر فزودن نه کاست
که بگذاشتي سالیان بي شمار | بدیدي بگیتي بسی شهریار

اگر باز جوئي زراه خرد — بداني که چونين نه اندر خورد
که چندين بزرگي و گنج و سپاه — گرانمايه اسپان و تخت و کلاه
همه از نياکان من يافتي — چو در بندگي تيز بشتافتي
چه‌مايه جهانداشت لهراسپ شاه — نکردي گذر سوی آن بارگاه
چواو شهر يارې بگشتاسپ داد — نيامدت‌ازان پس خودازشاه ياد
سوي اويکی نامه ننوشتهٔ — ازآرايش بندگي گشتهٔ
نرفتي بدرگاه اوبنده وار — نخواندي مراورا همی شهريار
نه هوشنگ و جم وفريدون گرد — که از تخم ضحاک شاهي ببرد
همیرو چنين تا سر کيقباد — که تاج بزرگي بسر بر نهاد
چوگشتاسپ ننشست يک شهريار — بزم و ببزم و براي و شکار
پذيرفت پاکيزهٔ دين بهی — نهان گشت بيدادي و بی رهي
چورخشنده شدراه گيهان خديو — نهان شد بدآموزي و راه ديو
وزان پس جوارجاسپ آمد بجنگ — سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار — پذيره شدش نامور شهريار
يکی گورسان کرد از دشت کين — که جاي ندیدند روي زمين
همانا که تا رستخيز اين سخن — ميان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور او راست تا باختر — همی بشکند گردن شير نر
زتوران برو تا درسند و روم — جهان‌شدمراورا چويک‌مهره موم
زدشت سواران نيزه گذار — بدرگاه او نيز چندی سوار
فرستند ازان شهر ها باژ و ساو — که با جنگ‌او نيست‌شان زور و تاو
ازان گفتم اين با تواي پهلوان — که او از تو آزرده دارد روان
نه‌رفتي بدان نامور بارگاه — نکردي بدان نامداران نگاه
گراني گزيدستي اندر جهان — همی‌خويشتن داري اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند — مگر مغز دل پاک بيرون کنند
همیشه همه نيکوي ساختي — بفرمان شاهان سرافراختي
اگر در شمارد کسی رنج تو — بگيتي فزون آيد از گنج تو
زشاهان کسی برچنين داستان — زبنده نبودند همداستان
مراگفت رستم زبس خواسته — همان کشور و گنج آراسته

بزابل نشست است وگشت است مست نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدش دوری از رزمگاه نه بیند ترا نیز در بزمگاه
بر آشفت و یکروز سوگند خورد بروز سفید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه نه بیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من از ایران بدین آمدم نبد شاه دستور تا دم زدم
بپرهیز و بپچان شواز خشم اوی ندیدی که خشم آورد چشم اوی
چو اید ربیدُی و فرمان کنی روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید و روشن روان زریر بجان پدرم آن گرانمایه شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را برافروزم این اختر و ماه را
بشوتن برین بر گوای منست روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم ز فرمان او یکزمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست زدن رای و سودن بدین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام جهاندیده رودابهٔ نیکنام
همه پند من یکبیک بشنوید بدین خوب گفتار من بگروید
نباید که این خانه ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم بدو بر فراوان گناه آورم
وزان پس بباشم به پیشش بپای زخشم و زکین آرمش بازجای
نمانم که بادی بتو بروزد بدانسان که از گوهر من سزد
سخنهای آن نامور پیشگاه چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد زپرده سرای درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند جوانی سرافراز و اسپی بلند
هماندر زمان دیده بانش بدید سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد نبرده سواری دلیر بهرای زرّین سپاهی زریر
پس پشت او خوار مایه سوار تن آسان گذشت از لب رودبار
هماندر زمان زال برزین نشست کمندی بفتراک وگرزی بدست
بیامد چو از دیده او را بدید یکی باد سرد از جگر بر کشید

چنین گفت کاین نامور پهلویست — سرافراز با جامهٔ خسرویست
زلهراسپ دارد همانا نژاد — پی او بدین بوم فرخنده باد
زدیده بیامد بدرگاه رفت — زمانی پراندیشه برزین بکفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید — سر از چرخ گردنده برتر کشید
ندانست مرد جوان زال را — برافروخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد — چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
سر انجمن پور دستان کجاست — که دارد زمانه بد و پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار — سراپرده زد برلب جویبار
بدو گفت زال ای پسر کامجوی — فرود آی و می خواه و آرام جوی
کنون رستم آید زنخجیرگاه — ز واره فرامرز چندین سپاه
تو با این سواران بیا ارجمند — بیارای دل را ببگما ز چند
چنین داد پاسخ که اسفندیار — نفرمود مان رامش و میگسار
گزین کن یکی مرد جوینده راه — که بامن بیاید به نخجیرگاه
چنین داد پاسخ که نام توچیست — همی بگذری تیز کام توچیست
برانم که تو خویش گشتاسپی — گراز تخمهٔ شاه لهراسپی
چنین داد پاسخ که من بهمنم — زپشت جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
نوازش بهرجا بود دستگیر — چه از تیزبرنا چه از مرد پیر
بخندید بهمن پیاده ببود — بپرسید و او گفت و بهمن شنود
بسی کرد خواهش که ایدر بایست — چنین تیز رفتن ترا روی نیست
بدو گفت پینام اسفندیار — نشاید گرفتن چنین سست و خوار
گزین کرد گردی که دانست راه — فرستاد با او به نخجیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون — جهاندیدهٔ نام او شیر خون
پانگشت بنمود نخجیرگاه — هم اندر زمان بازگشت او زراه
یکی کوه بُد پیش مرد جوان — برانگیخت آن بارهٔ پهلوان
نگه کرد ازان سو به نخجیرگاه — بدید آن بر پهلوان سپاه
یکی مرد همچون کُه بیستون — درختی گرفته بچنگ اندرون
یکی نره گور زده بردرخت — نهاده برخویش گوپال و رخت

یکی جام پرمی بدست دگر پرستنده برپای پیشش پسر
همی گشت رخشان دران مرغزار درخت و گیا بود و هم جویبار
چنین گفت بهمن که این رستمست ویا آفتاب سفیده دمست
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید نه از نامداران پیشین شنید
بترسم که با او یل اسفندیار نتابد به پیچد سر از کارزار
یکی رای باید کنون کرد ساز که اودر نشیب است ومن در فراز
ازان پس که آید برزم اندرون بمیدان کین سازمش سرنگون
من اورا بیک سنگ بیجان کنم دل زار رودابه پیچان کنم
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند فروهشت ازان کوهسار بلند
زنخجیر گاهش زواره بدید هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نه جنبید رستم نه بنهاد گور زواره همی کرد از انگونه شور
همی بود تا سنگ نزدیك شد زگردش همه کوه تاریك شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور زواره برو آفرین کرد و سور
غمی شد دل بهمن از کار اوی چو دیدآن بزرگی و دیدار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند همان به که با او مدارا کند
گراید ونکه زو بهتر آمد بجنگ همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر بارهٔ باد پای پراندیشه از کوه شد بازجای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید وزان راه آسان سراندر کشید
چو آمد بنزدیك نخجیرگاه تهمتن بدیدش هم انکه زراه
بموبد چنین گفت کان مرد کیست من ایدون گمانم که کشتاسپیست
پذیره شدش با زواره بهم زنخجیر هرکس که بُد بیش و کم
پیاده شد از اسپ بهمن چو بود بپرسیدش و نیکویها نمود
بدوگفت رستم که تا نام خویش نگوئی نیابی زمن کام خویش
چنین گفت من پور اسفندیار سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان زود در برگرفت زدیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هردو بجای نشست خود و نامداران مهتر پرست

چو بنشست بهمن بدادش درود ز شاه و ز ایرانیان برفزود
وزان پس چنین گفت کاسفندیار چو آتش برفت از در شهریار
سراپرده زد بر لب هیرمند بفرمان پیروز شاه بلند
پیامی رسانم ز اسفندیار اگر بشنود پهلوان سوار
چنین گفت رستم که فرزند شاه برنجید و زینسان به پیمود راه
خوریم انچه داریم چیزی نخست پس انگه جهان زیر فرمان تست
بفرمود تا خوان نهادند پیش بداینسان که او داشت آئین خویش
بگسترد بر سفره برنان نرم یکی گور بریان برآورد گرم
برستنده خوان پیش بهمن نهاد تهمتن سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند وزان نامداران دگر کس نخواند
دگر گور بنهاد پیش تنش که هربار گوری بُدی خوردنش
نمك برپراگند و ببرید و خورد نظاره برو آن سرفراز مرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی زرستم نبد خوردنش صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه ز بهر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان چسان رفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی نیزه در کارزار چوخوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش بکف برنهد هرزمان جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت که مردی ز مردان نشاید نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد که برگیر ازآنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید زواره نخستین دمی در کشید
بدو گفت کای بچهٔ شهریار ز تو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبك دلارام میخوارهٔ بد تنك
همی ماند از رستم او در شگفت ازان خوردن و یال بازو و کفت
چو از خوان نخجیر برخاستند سبك بارهٔ مهتران خواستند
نشستند بر باره هردو سوار همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایك برستم پیام از اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ پیغام اسفندیار از رستم و بازگشتن بهمن

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
پر اندیشه شد مغز مرد کهن

چنین گفت آری شنیدم بیام
دلم شد بدیدار تو شاد کام

ز من پاسخ این بر باسفندیار
که ای شیر دل مهتر نامدار

هرانکس که دارد روانش خرد
سر مایهٔ کارها بنگرد

چو مردی و پیروزی و خواستهٔ
ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند
بنزد گرانمایگان ارجمند

بگیتی بریشان که اکنون توی
نباید که دارد سر بدخوی

بباشیم بر داد و یزدان پرست
نگیریم دست بدی را بدست

سخن هرچه برگفتنش روی نیست
درختی بود کش بر و بوی نیست

اگر جان تو بسپرد راه آز
شود کار بی سود بر تو دراز

چو مهتر سرآید سخن سخته به
ز گفتار بد کام پرداخته به

ز گفتار آنکس شدی بنده شاد
که گفتی که چون او ز مادر نزاد

بمردی و فرهنگ و رای و خرد
همی بر نیاکان خود بگذرد

چو پیداست نامت بهندوستان
بچین و بروم و بجاد و ستان

ازین پندها دارم از تو سپاس
ستایش کنم روز و در شب سه پاس

ز یزدان همی آرزو خواستم
که اکنون بدان دل بیاراستم

که بینم پسندیده چهر ترا
بزرگی و مردی و مهر ترا

نشینیم یک با دگر شاد کام
بیاد شهنشاه گیریم جام

گنون انچه جستم همه یافتم
بخواهشگری تیز بشتافتم

به پیش تو آیم همی بی سپاه
ز تو بشنوم انچه فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد
ز کیخسرو و آغاز تا کیقباد

کنون ای تهمتن تو در کار من
نگه کن بآزار و کردار من

بدان نیکویها که من کرده ام
همان رنج و سختی که من برده ام

پرستیدن شهریاران همان
از امروز تا روز پیشین زمان

چو پاداش آن رنج بند آیدم
هم از شاه ایران گزند آیدم

همان به که گیتي نه بیند کسی چو بیند بد و در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش ز گیتي بر افرازم آواز خویش
گر از من گناهی بیاید پدید کزان بد سر من بباید برید
ببندم ببازو یکی پالهنگ بیاویز پایم بچرم پلنگ
ازان پس که من گردن ژنده پیل شکستم فگندم بدریاي نیل
سخنهاي ناخوش زمن دور دار ببدها دل دیو رنجور دار
مگوي انچه هرگز نگفتست کس بمردي مکن باد را در قفس
بزرگان بر آتش نیابند راه بد ریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت نه رو به توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز که من خود یکی مایه امد رستیز
ندیدست کس بند بر پاي من نه بگرفت شیر ژیان جاي من
توآن کن که از بادشاهي سزاست مدار ایچ با دیو بر دست راست
بهرزه ز دل دور کن خشم و کین جهانرا بچشم جواني مبین
بدل خرمي دار و بگذار رود ترا باد از پاك یزدان درود
گرامي کن این خانهٔ مابسور مباش از پرستندهٔ خویش دور
چنان چون بدم کهتر کیقباد کنون از تو دارم دل و مغز شاد
چو آئي بنزدیك من با سپاه هم ایدر بباشی بشادي دو ماه
بیاساید از رنج مرد و ستور دل دشمنان گردد از رشك کور
همه دشت نخچیر و مرغ اندر آب اگر دیر مانی نگیرد شتاب
به بینم ز تو زور مردان جنگ بشمشیر شیر افگني یا پلنگ
چو خواهي که لشکر بایران بري بنزدیك شاه دلیران بري
کشایم در گنجهاي کهن که ایدر فگندم بشمشیر بن
به پیش تو آرم همه هرچه هست کجا گرد کردم به نیروي دست
بدارانچه داري و دیگر به بخش مکن بر دل ما چنین روز رخش
درم ده سپه را و تندي مکن چو خوشي بیابي نژندي مکن
چو هنگام رفتن فراز آیدت بدیدار خسرو نیاز آیدت
عنان از عنانت نه پیچم براه خرامان بیایم بنزدیك شاه
بپوزش کنم نرم خشم ورا ببوسم سرو پا و چشم ورا

بپرسم ز بیداد شاه بلند که دستم چرا کرد باید به بند
همه هرچه گفتم کنون یاد دار بگو پیش پرمایه اسفندیار

رفتن رستم تالب هیرمند براي دیدار اسفندیار

ز رستم چو بشنید بهمن بروفت همی راند با موبد پاك تفت
تهمتن زماني بره بر بماند زواره فرامرز را پیش خواند
کزید و بنزدیك دستان شوید بنزد مه زابلستان شوید
بگوئید کاسفندیار آمدست جهان را یکی خواستار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید بوي جامهٔ خسرو آئین نهید
چنان هم چوهنگام کاؤس شاه وزو نیز بر مایه تر بارگاه
بسازید چیزی که شاید خورش نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیك ما پور شاه آمدست پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوي نامدار است و شاهی دلیر نه اندیشد از جنگ یکدشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید به نیکي بود هرکسی را امید
اگر نیکوي بینم اندر سرش زیاقوت سرخ آورم افسرش
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ نه برگستوان و نه گوپال و تیغ
وگر باز گردانندم ناامید نباشد مرا روز با او سفید
تودانی که این تاب داده کمند سرژنده پیلان درآرد به بند
زواره بدو گفت مندیش ازین نجوید کسی رزم کش نیست کین
ندانم بگیتي یکی شهر یار براي و بمردي چو اسفندیار
نیاید زمرد خرد کاربد ندید او زماهیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیك زال وزان روي رستم برافراخت یال
بیامد دمان تالب هیرمند سرش خیره گشته زبیم گزند
عنان را گران کرد درپیش رود همی بود تا بهمن آرد درود
چو بهمن بیامد به پرده سراي همی بود پیش پدر بر بپاي
بپرسید ازو فرخ اسفندیار که پاسخ چه دادت گو نامدار
چو بشنید بنشست پیش پدر بگفت انچه بشنید ازو دربدر

نخستین درودش ز رستم بداد ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر باز گفت همان نیز نادیده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن نه بینم کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل نهنگان برآرد ز دریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمد ستش نیاز ندانم چه دارد بدل با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز نزیبد که بازن نشیند براز
دگر کودکان را بکاری بزرگ فرستد نباشد دلیر و سترگ
تو گردن کشانرا کجا دیدهٔ که با تنگ پیٔ اسپ نشنیدهٔ
که رستم همی پیل جنگی کنی دل نامور انجمن بشکنی
چنین گفت پس با بشوتن براز که آن شیر جنگ آور سرفراز
جوئی همی سازد از خویشتن ز سالش نیاید همانا شکن

پذیره شدن اسفندیار رستم را و باز گشتن رستم ازپیش او نزد زال

بفرمود کاسپ سیه زین کنند ببالاش برزین زرین کنند
پس از لشکر نامور صد سوار برفتند بافرخ اسفندیار
ازانسو خروشی برآورد رخش وزین سوی اسپ یل تاج بخش
تهمتن زرخش اندر آمد فرود پیاده همی داد یل را درود
پس از آفرین گفت کز یکخدای همی خواستم تا بود رهنمای
که تو با بزرگان درین جایگاه چنین تن درست آمدی باسپاه
نشینیم و گفتار فرخ نهیم وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
چنین دان که یزدان گوای منست خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها نگیرم فروغ نگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی بدین تازه روئی نگردیدمی
نمانی همی جز سیاوخش را مرآن تاج دارجهان بخش را

خنك شاه كو چون تو دارد پسر ببالا و چهرت بنازد پدر
خنك شهر ايران كه تخت ترا پرستند و بيدار بخت ترا
دژم بخت آن كز تو جويد نبرد زبخت و ز تخت اندر آيد بگرد
همه دشمنان از تو پر بيم باد دل بدسگالت بدونيم باد
همه ساله بخت تو فيروز باد شبان سيه بر تو چون روز باد
چو بشنيد گفتارش اسفنديار فرود آمد از بارهٔ شاهوار
تن پيلوارش ببر در گرفت فراوان برو آفرين برگرفت
كه يزدان سپاس اي جهان پهلوان كه ديدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا يلان جهان خاك بودن ترا
خنك آنكه چون تو پسر باشدش يكى شاخ بيند كه بر باشدش
خنك آنكه باشد و را چون تو پشت بود ايمن از روزگار درشت
چو ديدم ترا ياد م آمد زريز سپهدار اسپ افگن نره شير
بدو گفت رستم كه اي پهلوان جهاندار و بيدار و روشن روان
يكى آرزو دارم اي شهريار كه باشم بدان آرزو كامگار
كه آئي خرامان سوي خان من بديدار روشن كني جان من
مزاي ترگزنيست چيزى كه هست بكوشيم و با آن بسائيم دست
چنين پاسخ آوردش اسفنديار كه اي ازيلان جهان يادگار
هرآنكس كه او چون تو باشد بنام بدو شهر ايران بود شاد كام
نشايد گذر كردن از راي اوي گذشت از برو بوم و ز جاي اوي
وليكن زفرمان شاه جهان نه پيچم روان آشكار و نهان
بزابل نفرمود مارا درنگ نه با نامداران اين بوم جنگ
توآن كن كه بر يابي از روزگار بران رو كه فرمان دهد شهريار
توخود بند برپاي نه بي درنگ نباشد زبند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزديك شاه سرا سر بدو بازگردد گناه
ارين بستنت من روان خسته ام به پيش تواندر كمر بسته ام
نمانم كه تا شب بماني به بند نه برجانت آيد ز چيزى گزند
همى بدگماني تو اي پهلوان بدي نايد از شاه خود بيگمان
مرا شاه گفت است كين تخت عاج ترا داد خواهم ابا گنج و تاج

ازان پس چو من تاج برسر نهم جهانرا بدست تو اندر نهم
نه نزد یك دادار باشد گناه نه شرم آید م نیز از روي شاه
وگر باز گردي بزابلستان بهنگام بشگوفهٔ گلستان
بیابی تو چندان زمن خواسته که گردد برو بومت آراسته
بدو گفت رستم که اي نامدار همی جستم ازداور کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو کنون چون شنیدیم گفتار تو
دو گردن فرازیم پیرو جوان خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی سراز خواب خوش برگراید همی
همی یابد اندر میان دیوراه دلت کژکند ازپی تاج وگاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نژادي سري سرافراز شیري وکند آوري
نیائي زمانی تو در خان من نباشي برین مرز مهمان من
گراین کینه ازمغز بیرون کني بکوشي وبردیو افسون کني
زمن هرچه خواهي تو فرمان کنم زدیدارت آرایش جان کنم
کمربند کز بند عاري بود شکستي بود زشت کاري بود
نه بیند مرا زنده بابند کس که روشن روانم بریدست وبس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ ازان به که نامم برآید بننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار که اي از گوان جهان یادگار
همه راست گفتي نگفتي دروغ زکژي نگیرند مردان فروغ
ولیکن بشوتن شناسد که شاه چه فرمود چون من برفتم براه
مرا گفت برکار رستم بسیچ بجزبند ورزمش نخواهي توهیچ
گراکنون بیایم سوي خان تو بوم شاد وفیروز مهمان تو
فرامش کنم مهر نان و نمك زپاکي نژاد اندر آیم بشك
یکی آنکه من با تو جنگ آورم به پرخاش جوي پلنگ آورم
وکر سر به پیچم زفرمان شاه بدان گیتي آتش بود جایگاه
ترا آرزو گر چنین آمدست یك امروز بامي بسائیم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن برین داستانها نباید زدن
بدوگفت رستم که ایدون کنم شوم جامهٔ راه بیرون کنم

بیك هفته نخچیر کردم همی | بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان | تو بادودهٔ خویش بنشین بخوان
وزآنجایگه رخش را برنشست | دل خسته را اندر اندیشه بست
بیامد دوان تا بایوان رسید | رخ زال سام نریمان بدید
بدوگفت کای مهتر نامدار | رسیدم بنزدیك اسفندیار
سواریش دیدم چو سرو سهی | خردمند بازیب و با فرهی
توگوئی که شاه افریدون گرد | بزرکی ودانائی اورا سپرد
بدیدن فزون آمد از آگهی | همی تافت زوفر شاهنشهی

سخن اسفندیار با بشوتن دربارهٔ رستم ونخواندنش بمهمانی

چو رستم برفت ازلب هیرمند | پراندیشه شد نامدار بلند
بشوتن که بُد شاه را رهنمای | همانگه بیامد بپردهٔ سرای
چنین گفت باوی یل اسفندیار | که کاری گرفتیم دشوار خوار
بایوان رستم مرا کار نیست | ورا نزدمن راه دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز | گرازما پرآید یکی را تفیز
دل زنده از کشته بریان شود | سراز آشنائیش گریان شود
بشوتن بدوگفت کای نامدار | برادر که دارد چو اسفندیار
بیزدان که دیدم شمارا نخست | که یك نامور باد گرکین نجست
دلم گشت ازان کار چون نوبهار | همازرستم و همز اسفندیار
چودرکار تان ژرف کردم نگاه | ببندد همی برخرد دیو راه
تو آگاهی ازکار دین و هنر | زفرمان یزدان وراي پدر
بپرهیز و باجان ستیزه مکن | نیوشنده باش از برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت | بزرگیش با مردمي بود جفت
نساید دوپای ورا بند تو | نادیشد از فرّ و اورند تو
سوار جهان پور دستان سام | ببازي سراندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز | بزشتي میان دوگردن فراز

بزرگی و از شاه دانا تری | بجنگ و بمردی توانا تری
یکی بزم جوید دگر رزم و کین | نگه کن که تاکیست با آفرین
چنین داد پاسخ بدو نامدار | که گر سر به پیچم من از شهریار
مرا خرد بگیتی نکوهش بود | همان پیش یزدان پژوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت | کسی چشم ودل را بسوزن ندوخت
بدو گفت هر چیز کآید ز پند | تن پاک و جان ترا سودمند
همه گفتم اکنون بهی بر گزین | دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد زخوالیگران خواست خوان | کسی را نگفتش که رستم بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت | ز روئین دژ اندازه اندر گرفت
وزان مردمی خود همی یاد کرد | بیاد شهنشه همی باده خورد
همی برد رستم بایوان خویش | ز خوردن نگهداشت پیمان خویش

بازرفتن رستم نزد اسفندیار به گله ناخواندنش به مهمانی وپوزش اسفندیار

چو دیری برآمد نیامد کسی | نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندرگذشت | ز مغز دلیر آب برتر گذشت
بخندید و گفت ای برادر توخوان | بیاری و آزاد گانرا بخوان
گرین است آئین اسفندیار | که این کار مارا گرفتست خوار
که مهمان کند مان نیارد نوید | به نیکی مدارید از وی امید
بگفت این و پس خوان بیاراستند | بخوردند نان را و برخاستند
چو برخاست از جا گو پهلوان | فرامرز را گفت اندر زمان
بفرمای تا رخش را زین کنند | همان زین بآرایش چین کنند
شوم باز گویم باسفندیار | که گر شاهزاده ی سخن یاد دار
که هر کو زگفت خود اندر گذشت | ره راد مردی زخود در نوشت
نشست از بر رخش برسان پیل | خروشیدن اسپ شد برد و میل
بیامد دمان تا بنزدیک آب | سپه را بدید او بر شتاب
هرانکس که از لشکر اورا بدید | دلش مهر پیوند او برگزید
همی گفت هرکس که این نامدار | نماند بکس جز بسام سوار

بران کوههٔ زین نه آهنست
همان رخش گوئی که هر منست

اگر هم نبردش بود زنده پیل
برافشان تو برتارك پیل نیل

خرد نیست اندر سر شهریار
که بافرو گردي چو اسفندیار

بدینسان همي از پي تاج و گاه
بکشتن دهد نامداری چو ماه

به پیري سري گنج تازان تراست
بمهرو بدیهیم نازان تراست

چو آمد بنزدیك اسفندیار
هم انکه پذیره شدش نامدار

بدو گفت رستم که اي پهلوان
نوآئین و نو ساز و فرخ جوان

چرا می نیرزم بمهمان تو
چنین برد تا بود پیمان تو

سخن هرچه گویم زمن یاد گیر
مشو تیز با خویشتن خیرهٔ خیر

همی خویشتن بس بزرگ آیدت
وزین نامداران سترگ آیدت

هما نا بمردي سبك داریم
براي و بدانش تنك داریم

بگیتی چنان دان که رستم منم
فروزندهٔ تخم نیرم منم

بخاید زمن دست دیو سیاه
سر جادوان اندر آرم بچاه

بزرگان که دیدند کبر مرا
همین شیر غران هزبر مرا

همه جنگ ناکرده بگریختند
همه دشت تیر و کمان ریختند

چو کاموس جنگی و خاقان چین
سواران جنگي و مردان کین

که از پشت زین شان بخم کمند
ربودم سراپاي کردم به بند

نگهدار شاهان ایران منم
بهر جاي پشت دلیران منم

ازین خواهش من مشو در گمان
مدان خویشتن برتر از آسمان

من زبهر این فرّ و اورند تو
بجویم همی راي و پیوند تو

نخواهم که چون تو یکی شهریار
تبه گردد از چنگ من روزگار

که من سام یل را بخوانم دلیر
کزو بیشه بگذاشتی نره شیر

بگیتي منم زو کنون یادگار
ایا شاهزاده یل اسفندیار

بسی پهلوان جهان بوده ام
به بد روز هرگز نه پیموده ام

ز دشمن جهان پاك من کرده ام
بسی رنج و سختي که من خورده ام

سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
بدیدم یکی شاخ فرخ همال

که کین خواهد از مرد ناپاك دین
جهانی برو بر کنند آفرین

بخندید بر رستم اسفندیار
چنین گفت کاي پور سام سوار

شدي تنگدل چون نيامد خرام بجستم همي زين سخن کام و نام
چنين گرم بد روز و راهي دراز نکردم ترا رنجه تندي مساز
همي گفتم از بامداد پگاه بپوزش بيايم بر تو براه
بديدار دستان شوم شاد مان همي شاد دارم روان يکزمان
کنون خود تو اين رنج برداشتي بدشت آمدي خانه بگذاشتي
بيارام و بنشين و بردار جام زتندي و تيزي مبر هيچ نام
بدست چپ خويش برجاي کرد زرستم همي مجلس آراي کرد
جهاندیده گفت اين نه جاي منست بجاي نشينم که راي منست
بديهمن چنين گفت بردست راست بيارای جايش بدانسان که خواست
بپاخاست انگاه بهمن دژم بر ابرو برآورده از کينه خم
چو رستم ورا ديد زانگونه تيز برآشفت زان پس بخشم وستيز
چنين گفت باشاهزاده بخشم تو نيکو مرا بين و بکشاي چشم
ندانی تواي پورشاه گوان که من رستمم در جهان پهلوان
هنر بين و اين نامور گوهرم که از تخمهٔ سام کند آورم
همان سام از تخم جمشيد بود نمايندهٔ چون ماه و خورشيد بود
سزاوار من گر ترا نيست جای مرا هست پيروزي و فر وراي
قباد و سياوُش و کاوُس کي جهانگير کيخسرو نيک پي
مرا مي نشاندند پهلوي خود چنان چون جهان پهلوان را سزد
ازان پس بفرزند فرمود شاه که کرسیٔ زرين نهد پيشگاه
بدو گفت بنشين بدل شاد کام سزاوار جاي تو بادا مدام
بيامد بران کرسیٔ زر نشست پراز خشم و بويا تفجي بدست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را و ستایش خود

چنين گفت با رستم اسفنديار که ای شهر دل مهتر نامدار
من ايدون شنيدستم از موبدان بزرگان بيدار دل بخردان
که دستان بد گوهر ديوزاد بگيتي فزون زين ندارد نژاد
چو زاد او زسامش نهان داشتند ورا رستخيز جهان داشتند

تنش تیره وروی و مویش سفید چو دیدش دل سام شد نا امید
بفرمود تا پیش دریا برند مگر مرغ و ماهي و را بشگرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر ندید اندرو هیچ آئین و فر
ببردش بجاي که بودش کنام زبردن مرا و ار خورش بود کام
بر بچگانش بینداخت خوار که گاه خورش زو گذارند کار
بخوردن چو کردند سویش بسیچ رمیدند از وي نخوردند هیچ
مراورا چنان خوار بگذاشتند وز و روي یکباره برگاشتند
اگر چند سیمرغ نا هار بود تن زال پیش اندرش خواربود
رها کرد وي را به پیش کنام بدیدار او کس نبد شاد کام
همی خورد افگنده مردار اوي زجامه برهنه تن خوار اوي
برافگند سیمرغ برزال مهر بروگشت ازینگونه چندی سپهر
ازان پس که مردار چندی چشید برهنه سوي سیستانش کشید
پذیرفت سامش زبی بچگي زنادانی و پیري و غرچگي
خجسته بزرگان و شاهان من نیائی من و نیك خواهان من
ورابر کشیدند و دادند چیز فراوان برو سال بگذشت نیز
یکی سرو بُد نابسوده سرش چو با شاخ شد رستم آمد برش
رمردي و فرهنگ و دیدار اوي بگردون برآمد چنین کار اوي
برین گونه بر بادشاهي گرفت ببالید و ناپارسائي گرفت
زفرمان شاهان کنون بگذرد همی راه فرزانگي نسپرد
نیارید از مرغ و مردار یاد چه گویم زیزدان بتان شرم باد

پاسخ رستم باسفندیار و ستایش نژاد وکردار خود

بد و گفت رستم که آرام گیر چه گوئي سخنهاي نا دلپذیر
دلت سوي کژي ببالد همی روانت زدیوان بنالد همی
توآن گوي کزبادشاهان سزاست نگوید سخن شاه جز راه راست
جهاندار داند که دستان سام بزرگ است با دانش و نیکنام
همان سام پور نریمان بُدست نریمان گرد از کریمان بُدست

چنان تا بگرشاسپ دارند زاد ... بجمشید آرند یکسر نژاد
نیاکانت را بادشاهی زماست ... وگرنه کسی نام ایشان نخواست
قباد گزین را ز البرز کوه ... من آوردم اندر میان گروه
وگرنه یکی بُد پرستنده مرد ... نه با گنج و لشکر نه با دارو برد
همانا شنیدستی آوای سام ... نبد در زمانه چنو نیکنام
نخستین بطوس اندرون اژدها ... که از چنگ او کس نگشتی رها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ ... دمش نرم کردی بکُه خاره سنگ
بدریا سرماهیان بر فروخت ... وزو برهوا پرکرگس بسوخت
همی پیل را در کشیدی بدم ... دل خرم ازیاد او شد دژم
بدریا درون بود او جای گیر ... ززهرش شدی آب دریا چوقیر
بکشت آنچنان اژدها را بگرز ... جهان گفت او رازهی فرو برز
دگر سهمگین دیو بُد بد گمان ... تنش بر زمین و سرش باسمان
که دریای چین تا میانش بُدی ... ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی ... پس از گنبد ماه بگذاشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی ... ازو چرخ گردنده گریان شدی
کمرگاه او را بدو نیم کرد ... جهان را ازان دیو بی بیم کرد
دو پتیاره زین گونه پیچان شدند ... ز تیغ یل سام بریان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود ... کزو کشورسند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر ... ز شاهان گیتی برآورده سر
نژادی ازین نامور ترکراست ... خردمند گردن نه پیچد ز راست
هنرآنکه اندر جهان سر بسر ... یلان را زمن جست باید هنر
همان عهد کاؤس دارم نخست ... که برمن بهانه نبایدت جست
همان عهد کیخسرو دادگر ... که چون اونه‌بست ازکیان‌کس‌کمر
زمین را همه سربسر گشته ام ... بسی شاه بیداد گر کشته ام
چومن برگذشتم زجیحون برآب ... زتوران بچین رفت افراسیاب
چو کاؤس کي شد بمازندران ... سخن‌گفت دستان بسی اندران
شنیدي که بروي چه آمد زدیو ... بکوری زجانش برآمد غریو
برفتم به تنها بمازندران ... شب تار و فرسنگهاي گران

نه ارژنگ ماندم نه دیو سفید نه سنجه نه اولاد غندي نه بید
همان از پی شاه فرزند را بکشتم دلیر خردمند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود بزور وبمردي ورزم آزمود
ز ششصد هما نا فزونست سال که تا من جدا گشتم ازپشت زال
همی پهلوان بودم اندر جهان یکی بود با آشکارم نهان
بسان فریدون فرخ نژاد که تاج بزرگي بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاك را سپردش سر و تاج او خاك را
دگر سام کو بود مارا نیا ببرد از جهان دانش و کیمیا
سه دیگر که چون من ببستم کمر تن آسان شد از رنجها تاجور
بدان خرمي روز هرگز نبود پي مرد بی راه بردز نبود
که من بودم اندر جهان کامران مرا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بداني همه توشاهي وگردنکشان چون رمه
تو اندر ز مانه رسیده نوي اگر چند با فر کیخسروي
تن خویش بیني همي درجهان نه آگاهي از کار هاي نهان
چو بسیار شد گفتها مي خوریم بمي جان اندوه را بشکریم

ستایش کردن اسفندیار پهلواني و نژاده خود را پیش رستم

ز رستم چو بشنید اسفندیار بخندید شادان چو خرم بهار
ز گفتار رستم دلش بر دمید چوزان گونه گفتار رستم شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو شنیدم همه درد و تیمار تو
شنو کارهای که من کرده ام ز گردنکشان سر برآورده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین تهي کردم از بت پرستان زمین
کس از جنگ جویان گیتي ندید که از کشتگان خاك شد ناپدید
نژاد من از پشت گشتاسپست که گشتاسپ از پشت لهراسپست
که لهراسپ بدپور اورند شاه که اورا بدی آنزمان نام و جاه
هم اورند از تخمهٔ کي پشین که کردی پدر برپشین آفرین
پشین بود از تخمهٔ کیقباد خردمند شاهی دلش پرزداد

همیرو چنین تا فریدون شاه که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصراست که او برسر و میان افسراست
همان قیصراز سلم دارد نژاد نژادی بآئین و بافرّو داد
همان سلم پور فریدون گرد که از خسروان گوي مردي ببرد
بگویم من و کس نگوید که نیست که بی‌ره فراوان وره اندکیست
توآني که پیش نیاکان من بزرگان و فرخنده پاکان من
پرستنده بودي تو خود بانیا نجویم همی زین سخن کیمیا
توشاهي زشاهان من یافتي چودر بندگي تیز بشتافتی
بمان تا بگویم همه هرچه هست یکی گردروغ است بنماي دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت میان بسته دارم بمردي و تخت
هرآنکس که برگشت از راه دین بکشتم بمیدان توران وچین
وزان پس که مارا بگفت گرزم ببست ومرا دور کرد او زبزم
بلهراسپ از بند من بد رسید شد از ترك روي زمین ناپدید
سوي گنبدان دژ به پیغمبري جهاندیده جاماسپ شد لشکري
بیامد چوزان گونه ام بسته دید ازاندیشه جان و دلم خسته دید
بیاورد چندی زآهنگران که مارا کشاید زبند گران
همی کار آهنگران دیر بود دل من برآهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ شان برزدم تن از دست آهنگران بستدم
برا فراختم سر زجای نشست همه بند برهم شکستم بدست
برفتم از آنجا بدان رزمگاه که گشتاسپ رابخت گم کرد راه
گریزان شدا رجاسپ ازپیش من بدانسان یکی نامد ار انجمن
بمردي ببستم کمر برمیان همی رفتم ازپس چو شیرژیان
شنیدي که در هفتخوان پیش‌من چه امد زشیران و آن اهرمن
بچاره بروئین دژ اندر شدم جهانی بران گونه برهم زدم
بتوران زمین انچه من کرده‌ام همان رنج و سختي‌که من برده‌ام
همانا ندیدست گور از پلنگ نه ازشست ملاح کام نهنگ
یکی دژهمان برسر کوه بود که ازبرتري دوراز انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند سرا سیمه برسان مستان بدند

زهنگام تور فریدون گرد — کس اندر جهان نام آن دژنبرد
بمردي من آن باره را بستدم — بتانرا همه برزمین برزدم
برافروختم آتش زرد هشت — که با مجمرآورده بُد از بهشت
به پیروزئي داد گریك خداي — بایران چنان آمدم باز جاي
که مارا بهرجاي دشمن نماند — به بت خانها در برهمن نماند
به تنها تن خویش جستم نبرد — به پرخاش‌تیمار من کس نخورد
سخنها کنون گشت برما دراز — اگر تشنهٔ جام مي بر فراز

ستایش کردن رستم پهلواني خود پیش اسفندیار

چنین گفت رستم باسفندیار — که کردار ماند زما یادگار
کنون داد ده باش وبشنو سخن — ازین نامبردار پیر کهن
اگر من نرفتي بمازندران — بگردن برآورده گرز گران
کجا کو بُد گیو و گودرز و طوس — شه‌نامور هم زغم پر فسوس
که کندی دل و مغز دیوسفید — گرابُد ببازوي خویش این امید
که کاؤس کي را کشودی زبند — که آوردی اورا به تخت بلند
زبند گران بردمش سوي تخت — شد ایران باوشاد واو نیکبخت
سر جادوانرا بکندم زتن — ستودان ندیدند وگور وکفن
دران رزمها یارمن رخش بود — همان تیغ تیزم جهان بخش بود
وزان پس که شد سوي هاماوران — ببستند پایش به بند گران
ببردم ازایرانیان لشکری — بجاي که بُد مهتری یا سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه شان — تهي کردم آن نامور گاه شان
جهاندار کاؤس خود بسته بود — زرنج وزتیمار دل خسته بود
بایران بُد افراسیاب آنزمان — ابا لشکر و نامور مهتران
بیاوردم ازبند کاؤس را — همان گیو وگودرز وهم طوس را
بایران کشیدم زهاماوران — همان پهلوانان و نام آوران
شب‌تیره چون من برفتم زپیش — همه نام جستم نه آرام خویش
چودیدآن درفشان درفش مرا — بگوش آمدش بانگ رخش مرا

به بینی تو ای فرخ اسفندیار گرائیدن و جستن کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد به آورد مرد اندر آید بمرد
ز کوهه بآغوش بردارمت بنزدیک فرخنده زال آرمت
نشانمت برنامور تخت عاج نهم بر سرت بردل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد بمینو همین جان او شاد باد
کشایم درگنج پر خواسته نهم پیش تو یکسر آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا بچرخ اندر آرم کلاه ترا
وزایدر بیایم به نزدیک شاه گرازان و تازان و خرم براه
بمردی ترا تاج بر سر نهم سپاسی بگشتاسپ ازان برنهم
وزان پس به بندم کمر بر میان چنان چون ببستم به پیش کیان
ز شادی دل خویش را نو کنم همه روی پالیز بی خو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان کسی را نماند به تن در روان

خوان آراستن اسفندیار و می خوردن با رستم و سخن گفتن بهمدیگر

چنین پاسخ آوردش اسفندیار که گفتار بیشی نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ز پیکار گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید و خوان کسی را که بسیار گوید مخوان
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند از خوردن او شگفت
یل اسفندیار و یلان یکسره نهادند هرسو به پیشش بره
همی خورد رستم از آنها همه شگفت اندرو ماند شاه و رمه
بفرمود مهتر که جام آورید بدو در می سرخ فام آورید
به بینیم تا رستم اکنون بمی چه گوید چه جوید زکاؤس کی
بیاورد پس جام می میگسار که بگذشته بروی بسی روزگار
بیاد شهنشاه رستم بخورد برآورد ازان چشمهٔ زرد گرد
همان جام را کودک می گسار بیاورد پر بادهٔ شاهوار
تهمتن چنین گفت با او براز که برخوان نیاید بآبت نیاز
چرا آب در جام می افکنی که تیزی نبیند کهن بشکنی

بشوتن چنین گفت بامیگسار — که بی آب جامی پراز می بیار
می آورد و را مشگرانرا بخواند — ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامهٔ رفتن آمد فراز — زمی لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با رستم اسفندیار — که شادان بزی تا بود روزگار
می وهرچه خری ترا نوش باد — روان ترا راستی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار — همیشه خرد بادت آموزگار
هران می که باتوخورم نوش گشت — روان خردمند را توش گشت
گراین کینه از دلت بیرون کنی — بزرگی ودانش بافزون کنی
زدشت اندر آئی سوی خان من — بوی شاه یکچند مهمان من
که من هرچه گفتم بجای آورم — خرد پیش تو رهنمای آورم
بیاسای یکچند وبربد مکوش — سوی مردمی یازو بازآر هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار — که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا به بینی زمردان هنر — چومن تاختن را به بندم کمر
تن خویشتن نیز مستای هیچ — بایوان شو و کارفردا بسیچ
به بینی که من در صف کارزار — چنانم که بابادهٔ و می گسار
نتابی توباسن بدشت نبرد — شنو پند من گرد رزمم مگرد
هنر بیش بینی ز گفتار من — مجوی اندرین کار تیمار من
هرانچت بگویم تو ببذیر پند — بگفتار شاه اندر آئی ببند
چو از شهر زابل بایران شویم — بنزدیك شاه دلیران شویم
دل رستم از غم پراندیشه شد — جهان پیش چشمش چوبك بیشه شد
که گر من دهم دست بند ورا — وگر سرفرازم گزند ورا
دوکاراست هردو بنفرین وبد — گزایندهٔ رسمی بد آئین وبد
هم ازبند او بد شود نام من — هم از کشتنش بد سرانجام من
چه چاراست واین کارراراه چیست — که برکرد و ناکرد باید گریست
بگرد جهان هرکه راند سخن — نکو هیدن من نگردد کهن
که رستم زدست جوانی نرست — بزابل شده دست اورا به بست
همه نام من بازگردد به ننگ — نماند زمن درجهان بوی و رنگ
وگر کشته آید بدشت نبرد — شود نزد شاهان مرا روی زرد

که او شهریار جوان را بکشت
بدانکو سخن گفت با او درشت

بمن برپس از مرگ نفرین بود
همان نام من پیر بی دین بود

وگرمن شوم کشته بردست اوی
نماند بزابلستان رنگ وبوی

گسسته شود تخم دستان سام
ززابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من
پس ازمن بگویند در انجمن

اگر هیچ مانیده بودی زمن
خرد بیگمان جان ربودی زمن

چنین گفت پس با سرافراز مرد
که اندیشه روی مرا کرد زرد

که چندین چه‌گوئی تو از کاربند
بترسم کزین بند یابی گزند

مگر آسمانی سخن دیگراست
که چرخ روان از گمان برتراست

همه پند دیوان پذیری همی
بدانش سخن بر نگیری همی

ترا سال بر نامداز روزگار
ندانی فریب وبد شهریار

تویکتا دلی وندیده جهان
چنان دان که درد تو جوید نهان

گرایدونکه گشتاسپ باتاج وتخت
نیابد همی سیری از روز و بخت

همی گرد گیتی دواند ترا
بهر سختی بر براند ترا

زروی زمین یکسر اندیشه کرد
خردچون‌تبرهوش چون‌تیشه کرد

که تا کیست اندر جهان نامدار
که از تو نه پیچد سراز کارزار

کزان نامور برتو آید گزند
بماند بدو تاج وتخت بلند

که شاید که برتاج نفرین بود
وزین داستان خاك بالین بود

همی جان‌من در نکوهش‌نهی
چرا دل نه اندر پژوهش نهی

بتن‌رنج‌داری‌بدین‌دست‌خویش
گراز بد گمان دل نیایدت ریش

مکن شهریارا جوانی مکن
چنین دربلا کامرانی مکن

زیزدان و از روی من شرم دار
مخور برتن خویشتن زینهار

ترا بی‌نیازیست از جنگ من
وزین کوشش و رزم و آهنگ من

زمانه همی تاختت باسپاه
که بردست من‌خود توگردی تباه

بماند بگیتی زمن نام بد
بگشتاسپ بادا سرانجام بد

چوبشنید گرد نکش اسفندیار
بد وگفت کای رستم نامدار

بدانای پیشین نگرتا چه گفت
بدانگه که باجان خرد کرد جفت

که پیر فریبنده کانا بود
اگر چند پیروز و دانا بود

تو چندین همی بامن افسون کنی که تا چنبر از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشنود بدین چرب گفتار تو بگرود
بگوید که او با خرام و نوید بیامد ورا کرد چندین امید
مرا نام خوانند ناپاک رای ترا مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد زگفتار او سر بتافت ازان پس که جز جنگ چیزی نیافت
همه خواهش او همی خوارداشت زبانی پراز تلخ گفتار داشت
همی گفت من سر زفرمان شاه نه پیچم نه از بهر تاج و کلاه
بده دام اندر جهان خوب و زشت بدویست دوزخ بدویم بهشت
تر هرچه خوردی فزاینده باد بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بایوان بپوی سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
بیاری و مرجنگ را سازکن وزین در میپیمای با من سخن
بگاه آی و بر جنگ چاره بساز مکن زین سپس کار برما دراز
تو فردا به بینی بآورد گاه که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد چگونه بود روز ننگ و نبرد
بدوگفت رستم که ای نامجوی ترا گر چنین آمدست آرزوی
تفت برتگ رخش مهمان کنم بگرز و بگوپال درمان کنم
تواز پهلوی خویش بشنیدهٔ بگفتار ایشان بگرویدهٔ
که تیغ دلیران باسفندیار نیاید بآورد هرگز بکار
به بینی تو فردا سنان مرا همان گرد کرده عنان مرا
کزان پس تو با نامداران مرد نجوئی بآورد گه در نبرد
لب مرد برنا پراز خنده شد همی رستم آن خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی سبک تیزگشتی بدین گفت و گوی
چو فردا بیائی بدشت نبرد شوی آگه ازکار مردان مرد
نه من کوهم و زیر م اسپی چوکوه یگانه یکی مردمم بی گروه
جزازنام یزدان مرا دستگیر نمی باشد از زخم شمشیر و تیر
گراز گرز من باد یابد سرت بگرید بدرد جگر مادرت
وگر گشته نائی بآوردگاه ببندم به بندت برم نزد شاه
بدان تا چنین بنده با شهریار نجوید بآورد گه کارزار

سخن گفتن رستم و اسفندیار با پرده سرای و بازگشتن رستم بایوان خود

چو رستم بیامد ز پرده سرای | زمانی همی بود بردر بپای
بکرپاس گفت ای سرای امید | خنک روز کاندر تو بد جمشید
بگاه فریدون همایون بدی | زمان منوچهر میمون بدی
خجسته بدی درگه کیقباد | کزو گشت گیتی همه پر ز داد
همایون بدی گاه کاؤس کی | همان روز کیخسرو نیگ پی
در فرهی بر تو اکنون ببست | که بر تخت تو ناسزای نشست
شنید این سخنها یل اسفندیار | پیاده بیامد بر نامدار
برستم چنین گفت کای پاک رای | چرا تیز گشتی به پرده سرای
سزد گر باین بوم ز ابلستان | نهد دانشی نام غلغلستان
که مهمان چو سیر آید از میزبان | بزشتی برد نام او بر زبان
سرا پرده را گفت بد روزگار | که جمشید را داشتی در کنار
که او راه یزدان گیهان بهشت | نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
همان نیزگاه فریدون شاه | شد از بخت بر تخت ابرسیاه
زگاه منوچهر تا کیقباد | کسی دین یزدان نیاورد یاد
همانروز کز بهر کاؤس شاه | بدی پرده و سایبان سپاه
که او را ز یزدان همی باز جست | همی خواست دیدار اختران را درست
زمین زو سراسر پرآشوب گشت | پر از غارت و خنجر و چوب گشت
کنون مایه دار تو گشتاسپست | به پیش وی اندر چو جاماسپست
نشسته بیکدست چون زرد هشت | که بازند و اوست آمده از بهشت
بدیگر بشو تن گو نیک مرد | نجوید بگیتی همان گرم و سرد
به پیش اندرون فرخ اسفندیار | کزو شاد شد گردش روزگار
دل نیک مردان بدو زنده شد | بد از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار | پس اندر همی دیدش اسفندیار
چو برگشت ازو با بشو تن بگفت | که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم برین گونه اسپ و سوار | ندانم که چون خیزد این کارزار

یکی ژنده پیل است برکوه گنگ
اگر باسلیح اندرآید بجنگ

زبالا همی بگذرد فرو زیب
بترسم که فردا به بیند نشیب

همی سوزد از فرو مهرش دلم
زفرمان دادار دل نگسلم

چو فردا بیاید بآوردگاه
برو برکنم روز روشن سیاه

و یا او سرآرد بمن روزگار
که داند که چون گردد این کارزار

بشوتن بدو گفت بشنو سخن
همی گویمت ای برادر مکن

ترا گفتم از پیش و گویم همی
نه ازراستی دل بشویم همی

میازار کس را که آزاد مرد
سراندر نیارد بآزار و درد

بخسپ امشب و بامداد پگاه
برو تا بایوان اوبی سپاه

بایوان او روز فرخ کنیم
سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم

همه کار نیکوست زود رجهان
میان کهان و میان مهان

همی سر نه پیچد زفرمان تو
دلش راست بینم به پیمان تو

توچندین چه کوشی بکین و بخشم
بشوی ازدلت کین و زخشم چشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار
که برگوشهٔ گلستان رست خار

بدو گفت کزمرد م پاك دین
همانا نزیبد که گوید چنین

گراید ونکه دستور ایران توئی
دل و چشم و گوش دلیران توئی

همی خوب دانی چنین راه را
خرد را و آزردن شاه را

همه رنج و تیمار من باد گشت
همان دین زردشت بیداد گشت

که گوید که هرکو زفرمان شاه
به پیچد بدوزخ برد پایگاه

مرا چند گوئی گنهگار شو
زفرمان گشتاسپ بیزار شو

توگوئی ومن خود چنین کی کنم
که آری بگفتار توني کنم

گراید ونکه ترسي همی از تنم
من امروز ترس ترا بشکنم

کسی بی زمانه بگیتي نمرد
بمرد آنکه نام بزرگي نبرد

توفردا به بیني که برد شت جنگ
چه کار آورم پیش جنگي نهنگ

بشوتن بدو گفت کاي نامدار
چنین چند گوئي تواز کارزار

که تا تو رسیدي بگرزو کمان
ببد برتو ابلیس بد بدگمان

بدین دیو راراه دادي کنون
همی نشنوي پند این رهنمون

دلت تیره بینم سرت پرستیز
کنون جامه برتن کنم ریزریز

چگونه کنم من که ترس از دلم | بد ینسان بیکبارگی بگسلم
دو جنگي دو مرد و دو شیر دلیر | چه دانم که پشت که آید بزیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد | دلش گشت پردرد و سر پرزباد

رسیدن رستم بایوان خود و گفتن سرگذشت بازال و زواره

چو رستم بیامد بایوان خویش | ندید او جز از رزم درمان خویش
زواره بیامد بنزد یك اوي | ورا دید تیره دل و زرد روي
بدو گفت رو تیغ هندي بیار | همان جوشن و مغفر کارزار
کمان آر و برگستوان سطبر | کمند آر و گرز گران آر و ببر
زواره بفرمود تا هرچه گفت | بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردي بدید | برافشاند و باد از جگر برکشید
چنین گفت کاي جوشن کارزار | بر آسودي از جنگ یك روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش | بهر کار پیراهن بخت باش
چنین رزم گاهی که غران دو شیر | بجنگ اندر آیند هردو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار | چه بازي کند در دم کارزار
چو بشنید دستان زرستم سخن | پراندیشه شد مغز مرد کهن
بدو گفت کاي نامور پهلوان | چه گفتي کزین تیره گشتم روان
تو تا بر نشستي بزین نبرد | نبودي مگر یك دل و پاك مرد
بفرمان شاهان سر افراخته | همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدي از شیر وز اژدها | نه دیو آمد از زخم گرزت رها
بترسم که روزت سر آید همی | که اختر بخواب اندر آید همی
مرین تخم دستان زبن برکند | زن و کودکان مان بخاك افگند
بدست جوانی چو اسفندیار | اگر توشوي کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاك | بلندي برین بوم گردد مغاك
وراید ون که او را رسد زین گزند | نماند ترا نیز نام بلند
همی هرکسی داستانها زند | برآورده نام ترا بشکند
که او شهریار جوانرا بکشت | بدانکو سخن گفت باوي درشت

همی باش در پیش اودر بپای
وگرنه هم اکنون بپرداز جای

به پیغولهٔ شو زپیشش نهان
که کس نشنود نامت اندر جهان

کزین بد ترا تیره گردد روان
بپرهیز ازین شهریار جهان

بگنج و برنج این سخن باز خر
مبر پیش دیبای چینی تبر

سپاه و را خلعت آرای نیز
وزو باز خرخویشتن را بچیز

چو برگردد او از لب هیرمند
تو پای اندر آور برخش بلند

چو ایمن شوی بندگی کن براه
بدان تا به بینی یکی روی شاه

چو بیند ترا کی کند کاربد
خود از شاه ایران بدی کی سزد

بدوگفت رستم که ای مرد پیر
سخنها بدین گونه آسان مگیر

بمردی مرا سال ششصد گذشت
بدونیک بسیار برسر گذشت

رسیدم بدیوان مازندران
برزم سواران هاماوران

همان رزم کاموس و خاقان چین
که لرزان شدی زیراسپش زمین

کنون گرگریزم ز اسفندیار
تودر سیستان کاخ وگلبن مدار

به نیروی یزدان پروردگار
چه ترسم زگشتاسپ واسفندیار

من ارچه شدم پیر روز نبرد
سرچرخ ماه اندر آرم بگرد

چو من ببر پوشم بروز نبرد
چه صدژنده پیل وچه یکدشت مرد

زخواهش که گفتی بسی رانده ام
بدو دفتر کهتری خوانده ام

همی خوار گیرد سخنهای من
به پیچد سر ازدانش ورای من

گروسر زکیوان فرود آردی
روانش برمن درود آردی

ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
همان گرزو گوپال و خفتان و تیغ

سخن چند گفتم بچیزی نبست
زگفتار باداست ما را بدست

گرایدونکه فردا کند کارزار
دل از جان او هیچ خسته مدار

که من تیغ تیزم نگیرم بدست
سر نامدارش بگیرم بشست

نه پیچم بآورد گه بر عنان
نه گوپال بیند نه زخم سنان

به بندم بآورد گه راه اوی
بگیرم به نیرو کمرگاه اوی

زکوهه بآغوش برگیرمش
بشاهی زگشتاسپ بپذیرمش

بیارم نشانمش برتخت ناز
وزان پس کشایم درگنج باز

چو مهمان من بوده باشد سه روز
چهارم چواز چرخ گیتی فروز

ببندازد آن چادر لاجورد — پدیدآید آن جام یاقوت زرد
سبك بازبا او ببندم کمر — وزایدرنهم سوي گشتاسپ سر
نشانمش بر نامور تخت عاج — نهم برسرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار — نجویم جز از کام اسفندیار
تو داني که من پیش تخت قباد — بمردي چه کردم تو داري بیاد
به گیتي سرشت سترگي مرا — هم او داد و نام بزرگي مرا
تو فرمائي اکنون که پنهان شوم — ویا بند اورا بفرمان شوم
بخندید از گفت او زال زر — زمانی بجنباند از اندیشه سر
بدوگفت زال اي پسر این سخن — که گفتي سرش نیست پیدازبن
که دیوانگان این سخن بشنوند — بدین خام گفتار تو بگروند
تو گفتي که درپیش تخت قباد — بمردي چه کردم تو داري بیاد
قبادی بکوهی نشسته دژم — نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
تو با شاه ایران برابر مکن — سپهدار و باراي و گنج کهن
چو اسفندیار که فغفور چین — نویسد همی نام او بر نگین
تو گوئي که از کوه بردارمش — ببر سوي ایوان زال آرمش
نگوید چنین مردم سالخورد — بگردد در اختر بد مگرد
بگفتم ترا آنکه بد راي من — توبه دان کنون اي مه انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین — همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کاي داور کردگار — بگرد ان تو از ما بد روزگار
بدانگونه تا خور برآمد ز کوه — نیامد زبانش زخواهش ستوه
چو شد روز رستم بپوشید گبر — نگهبان تن کرد بر گبر ببر

جنگ رستم با اسفندیار

کمندی بفتراك زین در ببست — بران بارهٔ پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد ز واره برش — فراوان سخن راند از لشکرش
بدوگفت رو لشکر آراي باش — بر کوهه ریگ بر پاي باش
ز واره بیامد سپه گرد کرد — بمیدان کار و بدشت نبرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست — چو بیرون شد از جایگاه نشست
سپاهش برو خواندند آفرین — که بی تو مباد اسپ وگوپال وزین
همی رفت رستم ز واره پسش — که او بود در بادشاهی کمش
بیامد چنین تا لب هیرمند — همی لب پر از باد و جانش نژند
سپه با برادر هم اینجا بماند — سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت پس با زواره براز — که من دست آن بدرگ دیو ساز
هم اکنون ازین رزم کوته کنم — روان را سوی روشنی ره کنم
بترسم که با او بباید زدن — ندانم کزین پس چه شاید بدن
تو اید در بمان و سپه را بدار — شوم تا چه پیش آورد روزگار
اگر تند یابمش هم زان نشان — نخواهم ز زابلستان سرکشان
به‌تنها تن خویش جویم نبرد — ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
وگر با سپه پیشم آید بجنگ — بخواهم ترا پس میاور درنگ
کسی باشد از بخت پیروز شاد — که باشد همیشه دلش پر ز داد
بگفت این و مرکب برانداز شتاب — خروشان و جوشان بنزدیک آب
گذشت از برود و بالا گرفت — همی ماند از کار گیتی شگفت
خروشید و گفت ای یل اسفندیار — هم آوردت آمد بر آرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن — ازان شیر پرخاش جوی کهن
بخندید و گفت اینک آراستم — بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی — همان نیزه و گرزهٔ گاوروی
ببردند و پوشید روشن برش — نهاد آن کلاه کیان بر سرش
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه — نهادند و بردند نزدیک شاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی — ز زور و ز مردی که بود اندروی
نهاد او بن نیزه را بر زمین — زروی زمین اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت گور — نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماندند — بران نامور آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید — مر اورا بدان باره تنها بدید
پس از بارگی با بشوتن بگفت — که مارا نباید بدو یار و جفت
چو تنهاست ما نیز تنها شویم — ز پستی بران تند بالا رویم

بشوتن زپس باز شد باسپاه ... یل نامور گرد لشکر پناه
گمان برد رستم کش از دور دید ... که کوهی ابر باره زي او چمید
بدا نگونه رفتند هردو برزم ... که گفتي که اندرجهان نیست بزم
چو گشتند نزدیك پیرو جوان ... دوشیر سرافراز ودو پهلوان
خروش آمد از بارهٔ هردو مرد ... توگفتي بدرید دشت نبرد
چنین گفت رستم بآواز سخت ... که اي شاه شادان دل و نیکبخت
بدین گونه مستیز و تندي مکوش ... بدا نند بکشاي یکباره گوش
اگر جنگ خواهي وخون ریختن ... بدینسان تکاپوي وآویختن
بگو تا سوار آورم زابلي ... که باشند باجوشن کابلي
توایرانیان را بفرماي نیز ... که تا گوهر آید پدیداز پشیز
بدین رزمگه شان بجنگ آوریم ... خود اید رزمانی درنگ آوریم
بباشد بکام توخون ریختن ... برین گونه سختي برآویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار ... که چندین چه‌گوئي همی نابکار
ازایوان بشبگیر برخاستي ... ازان تند بالا مرا خواستي
چرا ساختي برمن اکنون فریب ... همانا بدیدي به تنگي نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان ... همان جنگ ایران وکابلستان
مبادا چنین هرگز آئین من ... سزا نیست این‌کار دردین من
که ایرانیان را بکشتن دهیم ... خود اندرجهان تاج برسر نهیم
منم پیش هرگه که جنگ آیدم ... اگرپیش جنگ پلنگ آیدم
تراگر همی یار باید بیار ... مرایار هرگز نیاید بکار
مرایار درجنگ یزدان بود ... سروکار بابخت خندان بود
توئي جنگ‌جوي ومنم جنگ‌خواه ... بگردیم یك با دگر بی‌سپاه
به بینیم تا اسپ اسفندیار ... سوي آخر آید همی بی سوار
ویا بارهٔ رستم جنگ جوي ... بابوان نهدبی خداوند روي
نهادند پیمان دو جنگي که کس ... نباشد دران جنگ فریادرس
ازان‌پس همی جنگ را خواستند ... نبرد یلاني بپاراستند
فراوان به نیزه برآویختند ... همی خون زجوشن فروریختند
چنین تا سنانها بهم بر شکست ... بشمشیر بردند ناچار دست

بآورد گردن بر افراختند چپ و راست هرسو همی تاختند
زنیروی گردان و زخم سران شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آنزمان یال را ززین برکشیدند گوپال را
همی ریختند اندر آورد گرز چو سنگ اندر آید زبالای برز
چو شیر ژیان هرد و آشوفتند ازان زخم اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران فرو ماند از کار دست سران
گرفتند ازان پس دوال کمر دو اسپ تکاور براورده بر
به نیرو کشیدند زی خویشتن دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بران آن برین نجنبید یك شیر ازپشت زین
پراگنده گشتند از آورد گاه غمی گشته گردان و اسپان تباه
کف اندر دهان شان شده خون وخاك همه کبر و برگستوان چاك چاك

باهم آویختن لشکر رستم و اسفندیار و کشته شدن نوش آذر ومهر نوش پسران اسفندیار

بدانگه که جنگ یلان شد دراز همی دیرشد رستم زال باز
زواره بیارود ازان سو سپاه یکی لشکر داغ دل کینه خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست بدین روز خاموش بودن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید خرامان بکام نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست برین رزمگه بر نشاید نشست
زواره بدشنام لب بر کشاد همی کرد گفتار ناخوب یاد
بر آشفت ازان پور اسفندیار سواری بد اسپ افگن نامدار
جوانی که نوش آذرش بود نام سرافراز آن لشکر و شاد کام
بر آشفت باسگزی آن نامدار زبان را بدشنام بکشاد خوار
چنین گفت کای سگزیِ بی خرد ندانی که هر کس که دین پرورد
بمردی بیندازد از خرد منش بفرمان شاهان کند پرورش
نفرمود ما را یل اسفندیار چنین با همگان ساختن کارزار
که پیچد سراز رای و فرمان اوی که یارد گذشتن زپیمان اوی

کنون ار شما نا درستي کنید
بجنگ اندرون پیش دستي کنید

به بینید یکبار جنگ آوران
به تیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید
سرانرا زخون تاج بر سر نهید

زواره بیامد زپشت سپاه
دهاده برآمد ز آورد گاه

بکشتند ز ایرانیان بي شمار
چونوش آذران دید برساخت کار

سمند سرافراز را بر نشست
بیامد یکی تیغ هندي بدست

وزآنسو یکی گرد لشکر پناه
بیامد که بد سرفراز سپاه

که آن نامور بود الواي نام
سرفراز و اسپ افگن و شاد کام

چوازدور نوش آذراورا بدید
بزد دست و تیغ ازمیان برکشید

برآورد یك زخم زد برسرش
زباره بخاك اندر آمد برش

زواره برانگیخت اسپ نبرد
بشد نزد نوش آذر آواز کرد

که اورا فگندي کنون پایدار
که الواي را من فخوانم سوار

زواره یکی نیزه زد بر سرش
بخاك اندر آمد همانگه برش

بکشت آنچنان شاه آزادرا
بناگه بیك زخم بیداد را

چو نوش آذر نامور کشته شد
سپه را همه روز بر گشته شد

برادرش گریان و دل پر خروش
جوانی که بد نام او مهر نوش

غمي شد دل مرد شمشیر زن
برانگیخت آن بارهٔ پیلتن

برفت از میان سپه پیش صف
زدرد جگر برلب آورده کف

وزان سو فرامرز چون پیل مست
بیامد یکی تیغ هندي بدست

برآویخت با نامور مهر نوش
دورویه زلشکر برآمد خروش

گرامي دو پرخاش جوي جوان
یکی شاهزاده یکی پهلوان

چو شیران جنگي بر آشوفتند
همی تیغ بریگدگر کوفتند

بآوردگه تیز شد مهر نوش
نبودش همی بافرامرز توش

یکی تیغ یازید کورا زند
سر نامدارش بخاك افگند

بزدتیغ بر گردن اسپ خویش
سرباد پاي اندر آمد به پیش

فرامرز کردش پیاده تباه
زخون لعل شد خاك آوردگاه

چو بهمن بر ادرش را کشته دید
زمین زیر او چون گل آغشته دید

بیامد بنزدیك اسفندیار
بجاي که بود آتش کارزار

بدوگفت کای بابِ روشن روان — سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوش‌آذر و مهرنوش — بزاری بسگزی سپردند هوش
تواند ر نبردی و ما پرزدرد — جوانان و کی زادگان زیر گرد
برین تخمه بر ننگ تا جاودان — بماند زکردار نا بخردان
دل مرد بیدار شد پر زخشم — پراز باد لبها پرازآب چشم
برستم چنین گفت کای دیوزاد — چرا گشتی ازراه آئین وداد
نگفتی که لشکر نیارم بجنگ — ترا نیست آرایش نام و ننگ
نداری زمن شرم وز کردگار — نترسی که پرسد بروز شمار
ندانی که مردان پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
دو سگزی دوپور مرا کشته‌اند — وزان خیرگی هم نه برگشته‌اند
چوبشنید رستم غمی گشت سخت — بلرزید برسان شاخ درخت
بخورشید و شمشیر و دشت نبرد — بخورشید و سرشاه سوگند خورد
که این جنگ هرگز نفرموده ام — کسی را که این کرد نستوده ام
ببندم دو دست برادر کنون — که او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست — بیارم برشاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شان بکش — مشوزان برین کار بیهوده هش
چنین گفت بارستم اسفندیار — که برخون طاؤس اگرخون مار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود — نه آئین شاهان سرکش بود
توای بدنشان چارهٔ خویش ساز — که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هردو رانت به تیر — برآمیزم اکنون چوبا آب شیر
بدان تا همه بندگان زین سپس — نریزند خون خداوند کس
اگرزنده باشی ببندمت چنگ — بنزدیك شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آئی زپیکان تیر — بخون دوپور گرانمایه گیر
بدوگفت رستم کزین گفت و گوی — چه‌آید مگرکم شود آب روی
بیزدان پناه و بیزدان گرای — که اویست برنیکوی رهنمای
بگفت‌این و برکرد رخشنده‌رخش — بغرّید ازکین یل تاج بخش
کمان برگرفتند و تیر خدنگ — همی‌گم‌شداز روی‌خورشیدرنگ
زپیکان همی آتش افروختند — بتن بر زره‌را همی دوختند

دل اسفندیار اندران تنگ کرد | بروهای چهرش پرآژنگ کرد
چواو دست بردی به تیر و کمان | نرستی کس از شست او بیگمان
به تیری که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بود
چواو از کمان تیر بگشاد و شست | تن رستم ورخش جنگی بخست
همی تاخت برگردش اسفندیار | نیامد برو تیر رستم بکار
چوتیراز کف شاه رسته شدی | تن رستم و رخش خسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار | فروماند رستم ازان کارزار
بگفت انگهی رستم نامدار | که روئین تنست این یل اسفندیار

گریختن رستم از اسفندیار ببالای کوه

تن رخش ازان تیرها گشت سست | نبد باره و مرد جنگی درست
چوماندہ شد ازکار رخش وسوار | یکی چارہ سازید بیچارہ وار
فرودآمد ازرخش رخشان چوباد | سرنامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد | چنان با خداوند بیگانه شد
زاندام رستم همی رفت خون | شدہ سست و لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار | بدوگفت کای رستم نامدار
چرا کم شدآن نیروی پیل مست | زپیکان چرا کوه آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرزتو | برزم اندرون فره و برزتو
گریزان ببالا چرا بر شدی | چو آواز شیرژیان بشندی
نه آنی که دیواز توگریان شدی | ددازتف تیغ توبریان شدی
چرا پیل جنگی چورو باہ گشت | زجنگش چنین دست کوتاہ گشت
وزان روی چون رخش خسته برفت | سوی پایگه می خرامید تفت
زوارہ پی رخش رخشان بدید | که ازدور باخستگی در رسید
سیه شد جهان پیش چشمش برنگ | خروشان همیرفت تاجای جنگ
تن پیلتن را جهان خسته دید | همه خستیگهاش نابسته دید
بدوگفت خیزاسپ من برنشین | که پوشم زبهر توخفتان کین
بدوگفت روپیش دستان بگوی | که از دودهٔ سام شد رنگ و بوی

نگه کن که تا چارهٔ کار چیست
برین خستگیها پر آزار کیست

گر از زخم پیکان اسفندیار
شبی را سرآرم بدین روزگار

چنان دانم ای زال کامروز من
ز مادر بزادم درین انجمن

چو رفتی همه چارهٔ رخش ساز
من آیم ز پس گر بمانم دراز

زواره ز پیش برادر برفت
دو دیده سوی رخش بنهاد تفت

زمانی همی بود اسفندیار
خروشید کای رستم نامدار

به بالا چنین چند باشی بپای
که خواهد بُدن سر ترا رهنمای

کمان بفگن از دست و ببر بیان
بر آهیخ و بکشای بند از میان

پشیمان شو و دست را ده به بند
کزین پس نیابی تو از من گزند

بدین خستگی پیش شاهت برم
ز کردارها بی گناهت برم

وگر جنگ سازی تو اندر زکن
یکی را نگهبان این مرز کن

گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بپوزش سزد گر ببخشد گناه

مگر داد گر باشدت رهنمای
چو بیرون روی زین سپنجی سرای

بازگشتن رستم از جنگ اسفندیار به پیمان جنگ فردا

چنین گفت رستم که بیگاه گشت
ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت

تو اکنون سوی لشکرت باز گرد
شب تیره کس می نجوید نبرد

من اکنون همی سوی ایوان شوم
بیاسایم و یکزمان بغنوم

به بندم همه خستگیهای خویش
بخوانم کسی را ز خویشان به پیش

زواره فرامرز و دستان سام
کسی را ز خویشان که دارند نام

بسازم کنون هرچه فرمان تست
همه راستی زیر پیمان تست

بدو گفت رویین تن اسفندیار
که ای پر منش پیر ناسازگار

تو مردی بزرگی و زور آزمای
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای

بدیدم سراسر فریب ترا
بخواهم که بینم نشیب ترا

بجان امشبی دادمت زینهار
بایوان رسی کام کژی مخار

سخن هرچه پذرفتی از من بکن
وزین پس مپیمای با من سخن

بدو گفت رستم که ایدون کنم
که بر خستگیها بر افسون کنم

چو برگشت از پیش اسفندیار — نگه کرد تا چون شود نامدار
گذر کرد پر خستگیها بر آب — ازان زخم پیکان شده پرشتاب
چو بگذشت رستم چو کشتی زرود — ز یزدان همی داد تن را درود
همی گفت کای داور داد پاک — گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردن کشان کین من — که کیرد دل و رای و آئین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید — بران سوی رودش بخشکی بدید
همی گفت کانرا نخوانند مرد — یکی ژنده پیل است با دار و برد
شگفتی فرو ماند اسفندیار — همی گفت کای داور کردگار
چنان آفریدی که خود خواستی — زمان و زمین را بیاراستی
سپاس از خدای که جان آفرید — زمین و زمان و مکان آفرید
که‌برمن ندادش بدین رزم دست — برو آمد ازمن بدینسان شکست

زاری کردن اسفندیار بر پسران خود و فرستادن تابوت شان نزد گشتاسپ

چو گفت این سخن شاه‌شدبازجای — خروشیدن آمد ز پرده سرای
ز نوش‌آذر گرد وز مهر نوش — بشوتن بیامد برش با خروش
سراپردهٔ شاه پرخاك بود — همه جامهٔ مهتران چاك بود
فرود آمد از بارهٔ اسفندیار — نهاد آن سر کشتکان در کنار
همی گفت زاری دو گرد جوان — کجا شد ازین کالبد تا ن روان
چنین‌گفت‌پس با بشوتن‌که خیز — برین کشتکان آب دیده مریز
که سودی نه بینم ز خون ریختن — نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ را ایم برنا و پیر — برفتن خرد باد مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج — فرستاد شان زی خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر — که آن شاخ رای تو آمد ببر
تو کشتی بآب اندر انداختی — زستم همی چاکری خواستی
چو تابوت نوش آذر و مهرنوش — به تیغی بآزار چندین مکوش
بچرم اندر است کار اسفندیار — ندانم چه پیش آورد روزگار

نشست از برتخت باسوگ ودرد | سخنهای رستم همه یاد کرد
چنین گفت پس بابشوتن که شیر | به پیچد ز چنگال مرد دلیر
برستم نگه کرد م امروز من | بدان برز و بالای آن پیلتن
ستایش گرفتم بیزدان پاك | کزویست امید وزویست باك
که پرورد گارش چنان آفرید | بران آفرین کو جهان آفرید
چنین کارهارفت بر دست اوی | رسیده بدریای چین شست اوی
همی بر کشیدی ز دریا نهنگ | بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدان سان بخستم تنش را به تیر | که از خون او خاك گشت آبگیر
پیاده ز هامون ببالا برفت | سوی رود با کبر و شمشیر تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر | سرا سر تنش پرز پیکان تیر
بر آنم که او چون بایوان شود | زایوان روانش بکیوان شود

رسیدن رستم بایوان و چاره جستن زال از سیمرغ

وزان روی رستم بایوان رسید | مراورا بدان گونه دستان بدید
چو رستم بایوان شداندر زمان | برو گرد شد سربسر دودمان
زواره فرامرز گریان شد ند | وزان خستگیهاش بریان شدند
ز سر برهمین کند رودا به موی | برآواز ایشان همی خست روی
بیامد زواره کشاده میان | ازو کبر بکشاد ویبر بیان
هرآنکس که دانا بُداز کشورش | نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش اوی | ببردند هرکس که بُد چاره جوی
جهاندیده دستان همی کند موی | بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیرسر | بدینسان بدیدم گرامی پسر
بدوگفت رستم که نالش چه سود | که از آسمان بود نیها ببود
به پیش است کاری که دشوار تر | وزو جان من پرز تیمار تر
که من همچو روئین تن اسفندیار | ندیدم بمردی گه کارزار
رسیدم بهرسو بگرد جهان | خبر یافتم زآشکار و نهان
گرفتم کمر گاه دیو سفید | دم برزمین همچو یکشاخ بید

خدنگم زسندان گذر یافتی زبون داشتی گرسپر یافتی
زدم چند بر کبر اسفندیار چنان بُد که بر سنگ ریزند خار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ نهان داشتی خویشتن زیرسنگ
ندرد همی جوشن اندر برش نه یک پارهٔ پرنیان بر سرش
وگر چند من نیز پوزش کنم که این سنگ دل را فروزش کنم
نجوید زمن جز همی ناخوشی بگفتار و کردار با سرکشی
سپاسم زیزدان که شب تیره شد ورا دیده از تیرگی خیره شد
برستم من از چنگ این اژدها ندانم که چون جست خواهم رها
چواندیشم اکنون جزین نیست رای که فردا بگردانم از رخش پای
بجای روم کو نیابد نشان بزابلستان گو بکن سرفشان
سرانجام ازین کار سیر آید اوی اگرچه زبد سیر دیر آید اوی
بدوگفت زال ای پسر گوش دار سخن چون بپای آوری هوش دار
همه کارهای جهان را درست مگر مرگ راکان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین که سیمرغ را یار خوانم برین
که او باشدم زین سپس رهنمای بماند بمامرز و کشور بجای
وگرنه شود بوم ماپر گزند از اسفندیار آن یل بد پسند
چوگشتند هردو بران رای تند گزین زال آمد ببالای تند
از ایوان سه مجمر برآتش ببرد برفتند با او سه هشیار گرد
فسون گر چو بر تیغ بالا رسید زد یبا یکی پر به بیرون کشید
به مجمر یکی آتشی برفروخت برآتش ازان پرش لختی بسوخت
چویکپاس از تیره شب درگذشت تو گفتی که روی هوا تیره گشت
نگه کرد زال انگهی از فراز زسیمرغ دیدش هوا پرطراز
هم انگه چومرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال باداغ و درد زافراز مرغ اندر آمد بگرد
چو سیمرغ رادید زال ازفراز ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر پرازبوی کرد زخون جگر بررخش جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود که آمد بدینسان نیازت بدود
بدوگفت کاین بد بد شمن رساد که برمن رسید از بد بد نژاد

تن رستم شیردل خسته شد ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جان است و بس بران گونه خسته ندیدست کس
همان رخش گوئی که بیجان شدست ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
بیامد بر ین کشور اسفندیار نکوبد همی جز در کارزار
نخواهد همی کشور و تاج و تخت بن و بار خواهد همی از درخت
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان مباش اندرین کار خسته روان
سزد گر نمائی بمن رخش را همان سرفراز جهان بخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان بیارند پیشش هم اندر زمان
خبر چون بنزدیک رستم رسید خود و رخش هردو ببالا کشید
چو رستم بران تند بالا رسید همان مرغ روشن روانرا بدید
بدو گفت کای زنده پیل بلند ز دست که گشتی چنین دردمند
چرا رزم جستی ز اسفندیار همی آتش افگندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک و ویران کنند کنام پلنگان و شیران کنند
شود کنده این تخمهٔ ما زبن کنون برچه را نیم با او سخن
نگه کرد مرغ اندران خستگی بجست اندر و زوی پیوستگی
بمنقار ازان خستگی خون کشید وزو هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها ش مالید پر هم اندرزمان گشت با هوش و فر
بدو گفت این خستگیها به بند همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بگردان بشیر بمال اندرون خستگیها ی تیر
بران هم نشان رخش را پیش خواست بدو همچنان کرد منقار راست
برون کرد پیکان شش از گردنش نبد هیچ پیکان دگر در تنش
هم انگه خروشی برآورد رخش بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کای پیلتن توئی نامدار همه انجمن
چرا رزم جستی ز اسفندیار که او هست روئین تن و نامدار
بدو گفت رستم که گر او زبند نکفتی نگشتی دل من نژند

مرا کشتن آسان ترآید زننگ اگر باز مانم بسختی زجنگ
چنین داد پاسخ کز اسفندیار اگر سرببخاک آوری نیست عار
که او هست شهزاده و رزم زن فرایزدی دارد آن پاک تن
که اندر زمانه چنو کس نخاست بدو دارد ایران همی پشت راست
گراید ونکه با من توپیمان کنی سراز جنگ جستن پشیمان کنی
نجوئی فزونی زاسفندیار گه کینه و کوشش کارزار
تو او را کنی لا به فردا به پیش فدا داری اورا تن و جان خویش
گر ایدون که اورا سرآید زمان نه اندیشد ازپوزشت بیگمان
پس انگه یکی چاره سازم ترا بخورشید سر بر فرازم ترا
چو بشنید رستم ازو شاد گشت وز اندیشهٔ جنگش آزاد گشت
بدو گفت کزگفت تو نگذرم اگر تیغ بارد هوا برسرم
بدو گفت سیمرغ کز راه مهر بگویم همی با تو راز سپهر
که هرکس که خون یل اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیزتا زنده باشد زرنج رهائی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود چو بگذشت دررنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی بدشمن برا کنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا ببندم زگفتار بد لب ترا
بد و گفت رستم که همداستان شدم من کنون هرچه خواهی بران
جهان یادگاراست و مارفتنی زمردم نماند جزاز گفتنی
بنام نکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست
بدو گفت رو رخش را برنشین یکی خنجر آبگون بر گزین
همی خوان تو بر کردگار آفرین وزاید برو سوی دریای چین
میندیش ازراه دور و دراز که امشب رسانمت آنجا فراز
بدان بیشهٔ در درختیست گز سطبراست و پرورده از آب رز
نمایم ترا من گرانمایه چوب بپرداز وزان مغز دشمن بکوب

گرفتن رستم چوب گزوساختن تیرازان برهنمونی سیمرغ

چو بشنید رستم میان‌را به بست — وزآنجایگه رخش را برنشست
بفرمود تارفت رستم به پیش — بمالید بر تارکش پر خویش
برستم نمود آنزمان راه خشك — همی آمد از باد او بوی مشك
همی راند تاپیش دریا رسید — زسیمرغ روی هوا تیره دید
چوآمد بنزدیك دریا فراز — فرودآمد آن مرغ گردن فراز
گزی دید برخاك سربر هوا — نشست از برش مرغ فرمان روا
بدوگفت شاخی گزین راست تر — سرش برتر و تنش برکاست تر
بدین گزبود هوش اسفندیار — تواین چوب را خوارمایه مدار
بآتش براین چوب را راست کن — همی نغز پیکان نگه‌کن کهن
سه پرو دوپیکان بدو در نشان — نمودم ترا از گزندش نشان
چو ببرید رستم ازان شاخ گز — بیامد زدریا بایوان ودز
بدان ره که سیمرغ بُد رهنمای — همی بود برتارکش بر بپای
بدوگفت اکنون چو اسفندیار — بیاید که جوید زتو کارزار
تو خواهش کن وجوی از وراستی — مزن هیچگونه در کاستی
مگر باز گردد بشیرین سخن — بیاد آیدش روزگار کهن
که توچند گه بودی اندرجهان — برنج و بسختی زبهر مهان
چو پوزش کنی چند و نپذیردت — همی از فرومایگان گیردت
بزه‌کن کمان را و این تیر گز — بدین گونه پردهٔ آب رز
ابرچشم او راست کن‌هردودست — چنان چون بود مرد م گزپرست
رمانه برد راست آن را بچشم — شود کور و بخت اندرآید بخشم
تن زال سیمرغ پدرود کرد — ازو تار وزخویشتن پود کرد
وزآنجایگه شاد دل برپرید — چواندر هوا رستم اورا بدید
یکی آتشی خوب‌درخواست‌کرد — همان چوب گزرا بران راست کرد
همی تیر پیکان برو برنشاند — چوشد راست پرها برودر نشاند

باز رفتن رستم بجنگ و کشته شدن اسفندیار

سپیده هم‌انگه زکه برمید — میان شب تیره اندرخمید
بپوشید رستم سلیح نبرد — بسی از جهان آفرین یاد کرد
نشست ازبر کوههٔ ژنده پیل — همی شد چوکشتی بدریای نیل
چو آمد بر لشکر نامدار — که کین جوید و رزم اسفندیار
سرافراز شد رستم چاره جوی — خروشی برآورد بیغاره جوی
که‌ای‌شیر دل چندخسپی چنین — که رستم نهاداست بررخش زین
توبرخیزاکنون‌ازین‌خواب‌خوش — برآویز بارستم کینه کش
چوبشنید آوازش اسفندیار — سلیح جهان پیش اوگشت خوار
چنین گفت پیش بشوتن که شیر — برمرد جادو نباشد دلیر
گمانی نبردم که رستم زراه — بایوان کشد کبر و ببر و کلاه
همان بارگی رخش زیراندرش — زپیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست — بهرکار یازد بخورشید دست
چوخشم آرد از جادوان بگذرد — برابر نگردد همی باخرد
بشوتن بدوگفت باآب چشم — که بردشمنت باد تیمار وخشم
چه بودت که امروز پژمردهٔ — همانا که شب خواب ناکردهٔ
میان جهان این دویل را چه بود — که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کند رو — که کین آورد هرزمان نوبنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار — بیامد بر رستم نامدار
خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
برانسان که ازمن بخستی تودوش — نبودت دل‌ومغز ونه‌رای وهوش
فراموش کردی توسگزی مگر — کمان وبرمرد پرخاش خر
کنون رفتی وجادوی ساختی — بدینسان سوی رزم من تاختی
تواز جادوی زال گشتی درست — وگرنه کنارت همی دخمه جست
چنانت بدوزم همه تن به تیز — که ناید ببرچارهٔ زال پیر
بکوبمت ازانگونه امروز یال — کزین پس نه بیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم باسفندیار
که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نی بهر جنگ آمدم
سوی پوزش و نام و ننگ آمدم

بترس از جهاندار یزدان پاک
خرد را مکن بردل اندر مغاک

تو با من به بیداد کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی

بدادار زردشت و دین بهی
بنوش آذر و آذرو فرهی

بخورشید و ماه و باستا و ژند
که دل را برانی ز راه گزند

نگیری بیاد آن سخنها که رفت
وگر پوست برتن کسی را بکفت

بیا تا به بینی یکی خان من
روندست کام تو بر جان من

کشایم در گنج دیرینه باز
کجا کرد کردم بروز دراز

کنم باربر بارگیهای خویش
بگنجور ده تا براند ز پیش

برابر همی با تو آیم براه
روم گر تو فرمان دهی پیش شاه

پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز گربند فرمایدم

نگه کن که داناي پیشین چه گفت
که کس را مباد اخترشوم جفت

همان چاره جویم که تا روزگار
ترا سیر گرداند از کارزار

چرا دلت ازین گونه چون سنگ شد
همه آرزوي دلت جنگ شد

بیزدان گراین جنگ و بیداد وکین
بدور افگني نام گیري ازین

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پیکار و روز نهیب

از ایوان و خان چند گوئي همی
رخ آشتي چند شوئي همی

اگر زنده خواهي که ماني بجاي
نخستین بتن بند مارا بساي

دگر باره رستم زبان برکشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد

مکن نام من زشت و جان تو خوار
که جزبد نیاید ازین کارزار

هزار انت گوهر دهم شاهوار
همان تاج با یاره و گوشوار

هزار انت کودك دهم نوش لب
بوندت پرستنده در روز و شب

هزارت کنیزك دهم خلخي
که زیباي تاجي و هم فرخي

در گنج سام نریمان و زال
کشاده کنم پیشت اي بی همال

همه پاك پیش تو گرد آورم
ز کابلستان نیز مرد آورم

همه مر ترا پاك فرمان برند
گه رزم بدخواه را بشکرند

وزان پس به پیشت پرستار وش
روم تا به پیش شه کینه کش

زدل دور کن شهریارا تو کین
مده دیو را در تن خود کمین

جز از بند دیگر ترا دست هست
بمن بر تو شاهی و یزدان پرست

که از بند تو جاودان نام بد
بماند مرا بد بتو کی سزد

برستم چنین گفت اسفندیار
که تا چند گوئی همی نابکار

مرا گوئی از راه یزدان بگرد
ز فرمان شاه جهان دیده مرد

که هرکو ز فرمان شه شد برون
خداوند را کرده باشد فسون

جز از رزم یابند چیزی مجوی
چنین گفتنیهای خیره مگوی

چودانست رستم که لابه بکار
نیاید همی پیش اسفندیار

خروشید و گفتا بشوتن بخوان
که باشد گواهم برین داستان

که من چند گونه پژوهش کنم
نکرده بدی راه پوزش کنم

بداند که از من نبد جنگ وکین
نگردیدم از کیش و آئین ودین

بخندید ازان گفتن اسفندیار
چنین گفت کای پهلو نامدار

چه جوئی بهانه گه تاختن
بدنیگونه رنگ و فسون ساختن

بشوتن نه دورست و داند همی
ز ما داستانها بخواند همی

پس آواز کرد و بشوتن بخواند
چو رستم ورا دید خیره بماند

چنین گفت پس با بشوتن براز
که ای پاك دل مرد گردن فراز

بسی لابه کردم با سفندیار
نیامد برش لابه گفتن بکار

تو دانی و دیدی ز من بندگی
نپذرفت و سیر آمد از زندگی

اگر او شود کشته بر دست من
ز من باز گوئی بهر انجمن

که رستم بسی لابه و زار کرد
نبد سود نزدیك آزاد مرد

بدو بانگ برزد یل اسفندیار
که بسیار گفتن نآید بکار

بیا تا چه داری تو از کار جنگ
که جستی بگیتی بسی نام و ننگ

چوبشنید رستم غو رزم ساز
بدانست کآمد زمانش فراز

کمان را بزه کرد و آن تیرگز
که پیکانش را داده بُد آب رز

هم اندگه نهادش ورا در کمان
سر خویش کردش سوی آسمان

همی گفت کای داور ماه و هور
فزایندهٔ دانش و فر و زور

همی بینی این پاك جان مرا
روان مرا هم توان مرا

که من چند کوشم که اسفندیار
مگر سر بگرداند از کارزار

تو دانی که بیداد کوشد همی بمن جنگ و مردی فروشد همی
بیادا فره این گناهم مگیر تو ای آفریننده ماه و تیر
چو رکار چندی بدیدش درنگ که رستم همی دیرشد سوی جنگ
بد و گفت کای رستم نامدار بشد سیر جان تو از کارزار
به بینی کنون تیر گشتاسپی دل شیر و پیکان لهر اسپی
یکی تیر برترک رستم بزد چنان کز کمان سواران سزد
تهمتن گزاند رکمان را بزد بد انسان که سیمرغ فرمود بود
بزد راست برچشم اسفندیار سیه شد جهان پیش آن نامدار
بدونوک پیکان دو چشمش بدوخت بمرد آتش کینه چون برفروخت
خم آورد بالای سرو سهی ازو دورشد دانش و فرهی
نگون شد سرشاه یزدان پرست بیفتاد چاچی کمانش زدست
گرفتش فش و یال اسپ سیاه زخون لعل شد خاک آورد گاه
چنین گفت رستم با سفندیار که آوردی آن تخم زفتی ببار
توانی که گفتی که روئین تنم بلند آسمان بر زمین برزنم
من از توصد و شصت تیر خدنگ بخوردم نالیدم از نام و ننگ
بیک تیر برگشتی از کارزار بخفتی برین پارهٔ نامدار
بخوردی یکی چوبه تیر گزین نهادی سرخویش برپیش زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت بسوزد دل مهربان مادرت
هم انگه سر نامبردار شاه نگون اندر آمد زپشت سیاه
زمانی همی بود تا یافت هوش بران خاک بنشست و بکشاد گوش
سر تیر بگرفت بیرون کشید همی پر و پیکانش درخون کشید
هم انگه به بهمن رسید آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش بشوتن بگفت که پیکار ما گشت باد رد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک جهان گشت ازین درد برمانمغاک
برفتند هردو پیاده دوان زپیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پرزخون یکی تیر پرخون بدست اندرون
بشوتن برو جامه را کرد چاک خروشان و برسر همیریخت خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون بمالید رخ را بران گرم خون

بشوتن همی گفت راز جهان که داند زنام آوران و مهان
مگر کردگار روان و سپهر خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین بمردی برآهیخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بدبت پرست به بیداد هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش سر تاجور سوی خاک آمدش
بدیرا کزو یست گیتی بدرد پرآزار ازو جان آزاد مرد
فراوان برو بگذرد روزگار که روزی نه بیند بد کارزار
جوانان گرفته سرش در کنار همی خون ستردند ازان شهریار
بشوتن برو بر همی مویه کرد رخی پرزخون و دلی پردرد
همی گفت زاری یل اسفندیار جهاندار روز تخمهٔ شهریار
که برکند این کوه جنگی زجای که افگند شیر ژیان را زپای
که کندابن پسندیده دندان پیل که افگند درموج دریای نیل
که خورشید تا بنده را تار کرد که شاه سر افرازرا خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته کزو شد همه دودمان سوخته
چه آمد برین تخمه از چشم بد که برد کنش بیگمان بد رسد
کجا شد دل و هوش و آئین تو توانای و اختر و دین تو
کجا شد برزم آن نکو سازتو کجا شد ببزم آن خوش آواز تو
چو کردی جهان را زبد خواه پاک نیامدت از شیروز دیو باک
کنون کامدت سود مندی بکار همی خاک بینمت پروردگار
که نفرین برین تخت و این تاج باد سزد گر نیارم ازو هیچ یاد
که چون تو سواری یل شهر یار فگندش بدینسان برین خاک خوار
سزد گر شود مردری تاج و گاه بران بیوفا کارگشتاسپ شاه
چنین گفت با دانش اسفندیار که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من درتباه که این بود بهرمن از چرخ و ماه
تن مرده را خاک باشد نهال تواز کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم زباد آمده باز گشته بدم
همان پاک زاده نیاکان من گزیده سر افراز و پاکان من
برفتند و مارا سپردند جای نماند کسی در سپنجی سرای

فراوان بگشتم من اندر جهان چه در آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم خردرا بدین رهنمای آورم
چو ازمن گرفت این سخن روشنی زبد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال شیر مرا همچو گور اندر آورد زیر
امیدم چنان است کاندر بهشت دل وجان من بدر ودهرچه کشت
بمردی مرابور دستان نکشت نگه‌کن برین گزکه دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر ز سیمرغ و زرستم چاره گر
فسونهاواین بند هازال ساخت که‌این بندورنگ‌از جهان‌اوشناخت
چواسفندیار این سخن یاد کرد به پیچید و بگریست رستم بدرد
بیامد بنزدیك اسفندیار بمانده زغم خسته و سوگوار
چنین‌گفت پس‌با بشوتن بدرد که مردی زمردان سزد یاد کرد
چنان‌است کوگفت یکسر سخن زمردی بکژی نه افکند بن
همانا که از دیو ناساز گار مرا بهره رنج آمد از روزگار
که تامن بمردی کمر بسته ام همی رزم گردن کشان جسته ام
سواری ندیدم جو اسفندیار زره دار با جوشن کارزار
چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی بدیدم کمان وبرو چنگ اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی ندادم بدو سر به یکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم چو روزش سر آمد بینداختم
که اورا همی بخت یارآمدی مراتیره گرکی بکار آمدی
ازین خاك تیره بباید شدن بپرهیز یکدم نشاید زدن
همانا کزین بد نشانه منم وزین تیر گز با فسانه منم

اندرز اسفندیار برستم وسفارش در بارهٔ بهمن

چنین گفت بارستم اسفندیار که اکنون سرآمد مراروزگار
تو ازمن مپرهیز وخیز اید رآی که مارا دگرگونه گشت‌است رای
نکوبشنو این پند واندر زمن ز بهر پسر مایه دارزمن
بکوشی وآنرا بجا آوری بزرگی برو رهنمای آوری

تهمتن بگفتار او داد گوش پیاده بیامد برش با خروش
همی ریخت خون از دو دیده بشرم همی مویه کردش بآوای نرم
چو دستان خبر یافت از رزمگاه از ایوان چوباد اندر آمد براه
ز واره فرامرز چون بیهشان برفتند تا جایگاه نشان
خروشی بر آمد ز آورد گاه که تاریك شد روی خورشید و ماه
برستم همی گفت زال ای پسر ترا پیش گریم بدرد جگر
که ایدون شنیدستم از موبدان زاختر شناسان و از بخردان
که هرکس که او خون اسفندیار بریزد ورا بشکرد روزگار
بدین گیتیش رنج و سختی بود وگربگذرد شور بختی بود
زمانه چنین بود وبود انچه بود نداند کسی راز چرخ کبود
چنین گفت بارستم اسفندیار که از تو ندیدم بد روزگار
نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان برزم از تن من ببردند جان
گه این کرد گشتاسپ بامن چنین بروبر نخوانم ز جان آفرین
مرا گفت روسیستان را بسوز نخواهم کزین پس بود نیم روز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من خردمند و بیدار دستور من
بمهر دل او را زمن دار پذیر همی هرچه گویم زمن یادگیر
بزابلستان در ورا شاد دار سخنهای بد گوهران یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار نشستن گه بزم و رزم و شکار
مي و رامش وزخم چوگان و گو بزرگي وهر گونهٔ گفت و گو
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام که هرگز بگیتي مبیناد کام
که بهمن زمن یادگاری بود سزاوار تر شهریاری بود
همان هرکه از تخم بهمن بود بشاهي سزاوار و روشن بود
تهمتن چوبشنید برپاي خاست ببرزد بفرمان او دست راست
که گر بگذرم زین سخن نگذرم سخن هرچه گفتي بجاي آورم
نشانمش برنامور تخت عاج نهم برسرش بردل افروز تاج
به‌پیشش ببندم کمر بنده وار خداوند خوانمش هم شهریار
ز رستم چوبشنید گویا سخن بدو گفت کاي پهلوان کهن

چنان‌دان که یزدان گوای منست بدین دین به رهنمای منست
کزان نیکویها که تو کرده‌ٔ سراز مردمی ها برآورده‌ٔ
کنون نام نیکت ببد بازگشت زمن روی گیتی پرآواز گشت
خم آمد روان ترا بهر ازین چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با بشوتن که من نجویم همی زین جهان جز کفن
چومن بگذرم زین سپنجی سرای تو لشکر بیاراي و شو باز جاي
چورفتي بایران پدررا بگوي که چون کام دیدي بهانه مجوي
زمانه سراسر بکام تو گشت همه مهرها زیرنام تو گشت
امیدم نه این بود نزدیک تو سزا این بُد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد جهان پاك گشت از بد بد نژاد
بایران چودین بهي راست گشت بزرگي وشاهي مرا خواست گشت
به پیش سران پند ها دادیم نهاني بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتي کام دل بیاراي و بنشین بآرام دل
چوایمن شدي مرگ را دور کن با یوان شاهي یکی سور کن
ترا تخت و سختي و کوشش مرا ترا تاج وتابوت پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر که نگریزد ازمرگ پیگان تیر
مشو ایمن ازگنج وز تاج وگاه روانم ترا چشم دارد براه
چوآئي بهم پیش داور شویم بگوئیم وگفتار او بشنویم
چوزو بازگردي بمادر بگوي که مرگ آمد اي مادر مهرجوي
که با تیر او کبر چون باد بود گذر کرد اگرکوه پولاد بود
پس‌ازمن توزود آي اي مهربان تو ازمن مرنج ومرنجان روان
برهنه مکن روي برانجمن مبین نیز چهر من اندر کفن
زدیدار زاري بیفزایدت کس‌از بخردان نیز نستایدت
همان خواهران را وجفت مرا که جویان بُدندی نهفت مرا
بگوئي بران پرهنر بخردان که پدرود باشید تاجاودان
زتاج پدر برسرم بد رسید درگنج را جان من شد کلید
فرستادم اینك بنزدیك اوي بشرم آورد جان تاریك اوي
بگفت این وبرزد یکی تیزدم که برمن زگشتاسپ آمد ستم

همانگه برفت از تنش جان پاك تنش خسته زان تیر برتیره خاك
چو بهمن بنزد بشوتن رسید همه جامه برتن سراسر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد سرش پرزخاك و رخش پرزگرد
همی گفت زاراي نبرده سوار نیاشاه جنگي پدر شهریار
بخوبي شده درجهان نام من زگشتاسپ بد شد سرانجام من
چوبسیار بگریست باکشته گفت که‌اي‌درجهان‌شاه‌بی‌یاروجفت
روان توشد باسمان دربهشت بداندیش تو بدرود هرچه کشت
زواره بدوگفت کاي نامدار نبایست پذرفت ازو زینهار
زدانا تو نشنیدي این داستان که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گرپروري بچهٔ نره شیر شود تیز دندان وگردد دلیر
چو سربرکشد زود و جوید شکار نخست اندرآید بپرورد گار
دوپهلو برآسوده ازچشم بد نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چواسفندیار به بیني ازین پس بد روزگار
زبهمن رسد بد بزابلستان به پیچند پیران کابلستان
نگه‌کن که چون او شود شهریار به پیش آورد کین اسفندیار
پس‌از مرگ توخاك زابلستان بایران کشد این گوکین ستان
بدوگفت رستم که با آسمان نتابد بداندیش و نیکو گمان
من‌آن برگزینم که چشم خرد بدان بنگرد نام بازآورد
گراوبد کند پیچد از روزگار تو چشم بلارا به تندي مخار

بردن بشوتن تابوت اسفندیار را نزد گشتاسپ و سرزنش نمودن او را

یکی نغز تابوت کرد آهنین بگسترد فرشی زدیباي چین
دراندود یك روي آهن بقیر پراگنده برقیر مشك وعبیر
زدیباي زربفت کردش کفن خروشان بدو نامدار انجمن
وزان پس که پوشید روشن برش زپیروزه برسر نهاد افسرش
بسرتنگ تابوت کردند سخت شد آن بارورخسرواني درخت

چهل اشتر آورد رستم گزین ز بالا فروهشته دیبای چین
یکی اشتری زیر تابوت شاه چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
بشوتن همی رفت پیش سپاه بریده فش و دم اسپ سیاه
همه روی کنده همه کنده موی زبان شاه گوی و روان شاه جوی
برو بر نهاده نگونسار زین ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود و خفتان اوی همان ترکش و مغفر جنگ جوی
سپه رفت و بهمن بزابل بماند ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش همی پرورانید چون جان خویش
بگشتاسپ آگاهی آمد ز راه نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامها چاک شد در برش بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران بهر سو که رفت آگهی بیند اختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسپ کای پاک دین که چون تو نه بیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بیالود کیش جهان را همی داشت برجای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم وز آزرم گشتاسپ شستند چشم
بآواز گفتند کای شور بخت چو اسفندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی خود اندر جهان تاج برسر نهی
سرت را ز تاج شهان شرم باد برفتن پی اخترت گرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی پر از خاک شد تاج و کیوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پرگرد و خاک ببر برهمه جامها کرده چاک
بشوتن همی رفت گریان براه پس پشت تابوت و اسپ سیاه
زنان بر بشوتن بر آویختند همی خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت سر برکشای تن کشته را نیز ما را نمای
بشوتن همی شد میان زنان خروشان و جوشان و بر رخ زنان
بآهنگران گفت سوهان تیز بیارید کامد مرا رستخیز
سر تنگ تابوت را باز کرد بنوئی یکی مویه آغاز کرد

چو مادرش با خواهران روي شاه
پر از مشك ديدند و ريش سياه

شده دل ز پوشيده رويان اوي
پر از خون دل جعد مويان اوي

چو از بيهشي باز هوش آمدند
بنزديك فرخ سروش آمدند

برفتند يكسر ز بالين شاه
خروشان بنزديك اسپ سياه

بسودند از مهر يال و سرش
كتايون همي ريخت خاك از برش

كزو شاه را روز برگشته شد
در آورد برپشت او كشته شد

همي گفت مادرش كاي شوم پي
به پشت تو برگشته شد شاه كي

ازين پس كرا برد خواهي بچنگ
كرا داد خواهي بچنگ نهنگ

بيالش همي اندر آويختند
همي خاك برفرق او ريختند

با بر اندر آمد خروش سپاه
بشوتن بيامد بايوان شاه

چو شد تذگ نزديك تختش فراز
نه بوسيد تخت و نه بردش نماز

بآواز گفت اي سر سر كشان
ز برگشتن كارت آمد نشان

تو زين با تن خويش بد كردهٔ
دم از شهرياران برآوردهٔ

ز تو دور شد فره و بخردي
بيابي تو باد افره ايزدي

شكسته شد اي نامور پشت تو
ازين پس بود باد در مشت تو

پسر را بكشتن دهي بهر تخت
كه نه تاج بيناد چشمت نه بخت

جهانى پر از دشمن و از بدان
نماند بتو تاج تا جاودان

بدين گيتي اندر نكوهش بود
بروز شمارت پژوهش بود

بگفت اين ورخ سوي جاماسپ كرد
كه اي شوم بد كيش و بد راي مرد

بگيتي نراني سخن جز دروغ
بكژي گرفتي بهر سو فروغ

ميان كيان دشمني افگنى
همى اين بدان آن بدين بر زني

ندانى همين جز بد آموختن
گسستن ز نيكي بدي تو ختن

يكى تخم كشتي تو اندر جهان
كزان بد روي آشكار و نهان

بزرگى بگفتار تو كشته شد
كه روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختي شاه را راه بد
ايا پيربد كيش و بد خواه بد

تو گفتي كه هوش يل اسفنديار
بود در كف رستم نامدار

بگفت اين و گريان زبان برگشاد
همه پند و اندر ز او كرد ياد

بشوتن بگفت آنچه بودش نهان
بآواز با شهرياران جهان

هم اندر زبهمن برستم بگفت — برآورد رازی که بود از نهفت
چو بشنید اندرز او شهریار — پشیمان شد از کار اسفندیار
چوبرد‌خته شد از بزرگان سراي — برفتند به آفرید و هماي
بنزد پدر در بخستند روي — زدرد برادر بکندند موي
بگشتاسپ گفتند کاي نامدار — نه اندیشي از مرگ اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر — همی گور بستد زچنگال شیر
زترکان همه کین او باز خواست — بد و شد سرباد شاهیت راست
بگفتار بد گوي کردیش بند — بغل گران و عمود و کمند
چراو بسته آمد نیا کشته شد — سپه را همه روز برگشته شد
چو ارجاسپ آمد زخلخ ببلخ — همه زندگاني شد ازرنج تلخ
چو مارا که بودیم پوشیده روي — برهنه بیاورد از ایوان بکوي
چو نوش آذرزرد هشتي بکشت — گرفت آنزمان باد شاهي بمشت
توفرزند دیدي بمردي چه کرد — برآورد ازایشان دم و دود وگرد
زروئین دژ آورد مارا برت — نگهبان لشکر بدو کشورت
زایدر بزابل فرستاد دیش — بسی پند واندر زهاداد دیش
که تا از پي تاج بیجان شود — جهانی بروزار و گریان شود
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — توکشتي مراورا چو کشتي منال
ترا شرم بادا زریش سفید — که فرزند کشتي زبهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود — که برتخت شاهي سزاوار بود
بکشتن ندادند فرزند را — نه ازدوده و خویش و پیوندرا
پسر گر زتو تاج شاهي بجست — توجستي زلهراسپ گاه ازنخست
سوي روم رفتي روان پرستیز — چوخوني رود سوي راه گریز
همي تابتو تاج نسپرد و تخت — ترا روز تاري بُد و کار سخت
نه کشت ونه درآتش انداختت — همی تاج وتخت مهي ساختت
تو بودي که از بهر ناچیز و چیز — پسررا زجان خواستي پرتفیز
چنین گفت پس‌با بشوتن که‌خیز — برین آتش دختران آب ریز
بیامد بشوتن زایوان شاه — زنان را بیاورد ازان جایگاه
بشوتن چنین گفت با مادرش — که چندین چه شیون کني برسرش

که او شاد خفت است وروشن روان — که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داري کنون دل به تیماراوي — کنون در بهشت است بازاراوي
ببذرفت مادر زفرزند پند — بداد خداوند کردش پسند
وزان پس بسالی بهر بر زنی — بایران خروشي بُد و شیونی
زتیر گزو بند دستان سام — همی مویه کردند شبگیر و شام
همی بود بهمن بزابلستان — به نچیر گه بامي و گلستان
سواري و میخوردن و بارگاه — بیاموخت رستم بدان کینه‌خواه
بهرچیز بیش ازپسر داشتش — شب و روز خندان ببرداشتش
نبود آگه ازکار هاي نهان — که ازوي چه برخیزد اندر جهان
زدشمن نیاید مگر دشمني — بفرجام اگرچند نیکي کني

نامهٔ رستم بگشتاسپ دربارهٔ بهمن وپوزش خود

چو گفتار و کردار پیوند شد — درکین بگشتاسپ بربند شد
یکی نامه بنوشت زستم بدرد — همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست — برآنکس که کینه بپوزش بشست
دگر گفت یزدان گواي منست — بشوتن بدین رهنماي منست
که من چند گفتم باسفندیار — مگر سر بگرداند از کارزار
سپارم بدوکشور و گنج خویش — گزید او زهرگونهٔ رنج خویش
زمانش چنان بُد که بکشاد چهر — مرا دل پرازدرد وهم پر زمهر
بدانگونه بُد گردش آسمان — بسنده نباشد کسی بازمان
کنون‌این جهانجوي‌نزد من است — که فرخ تراز اورمزد منست
هنرها ي شاهانش آموختم — ازایدرروان خرد سوختم
چو پیمان کند شاه پوزش پذیر — کزین پس نیندیشد ازکار پیر
راون و تن و جان‌من‌پیش اوست — اگرگنج و تاج‌است‌اگرمغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان — پراگنده شد در میان مهان
بشوتن بیامد گواهي بداد — سخنهاي رستم همه کرد یاد
همان زاري و پند و اندرز خویش — سخنن گفتن‌ازگنج و زمرزخویش

ازان نامور شاه خشنود گشت گراینده را آمدن سود گشت
ز رستم دل نامورگشت خوش نژند نیز بر دل ز تیمار تش

پاسخ نامهٔ رستم ازگشتاسپ وباز خواندن بهمن

هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگي درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی اگر سوي دانش گراید بسی
بشوتن بگفت آنچه درخواستي دل من بخوبي بیاراستي
زگردون گردان که یارد گذشت خردمند گرد گذشته نگشت
توآني که بودي وزان بهتري بهند و بقنوج بر مهتري
ز بیشي هرانچت بباید بخواه زتخت وز مهر وز تیغ وکلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود بدانسان که گشتاسپ فرموده بود
ازان نامور پهلوان شاد گشت ورا دل زاندوه آزاد گشت
چنین تا برامد برین کار چند بشد شاهزاده. ببالا بلند
خردمند بادانش ودستگاه زشاهان برافراخته فر و جاه
بدانست جاماسپ از نیك وبد که آن باد شاهي به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت اي پسندیده شاه ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش پدر هرچه جست اندروي بجاي آمد و گشت با آبروي
به بیگانه کشور فراوان بماند کسی نامهٔ تو برو برنخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت بسان درختی بباغ بهشت
که داري بگیتي جزاو یادگار گساراندهٔ درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یك نامه نزدیك اوي یکی سوي گردن کش نامجوي
که یزدان سپاس اي جهان پهلوان که ما از تو شادیم و روشن روان
نبیره که از جان گرامي تراست بدانش ز جاماسپ نامي تراست
ببخت تو آموخت فرهنگ وراي سزدگر فرستي ورا باز جاي
یکی سوي بهمن که هم در زمان چو نامه بخواني بزابل ممان

که مارا بدید ارت آمد نیاز — برآرای کار و درنگی مساز
برستم چو بر خواند نامه دبیر — ازان شاد شد مرد دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون — زخفتان و از خنجر آبگون
ز برگستوان و زتیر و کمان — زگوپال وز خنجر هندوان
زکافور وز مشك وزعود تر — هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
زدیبا و از جامهٔ نابرید — پرستار وز کودك نارسید
کمرهای زرین و سیمین ستام — زیاقوت پرکرده زرین دوجام
ز اسپان تازی پلنگینه زین — بزین و ستامش نشانده نگین
یکی تاج پرگوهر شاهوار — یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاك رستم به بهمن سپرد — برنده بگنجور او بر شمرد
تهمتن دو منزل بیامد براه — پس او را فرستاد نزدیك شاه
چو گشتاسپ روي نبیره بدید — شد از آب دیده رخش ناپدید
بدوگفت اسفندیاري توبس — نماني بگیتي جزاو را بکس
ازان پس همی خواندش اردشیر — چو دیدش بدان گونه ویرا دلیر
گوی بود بازور وگیرنده دست — خردمند ودانا وایزد پرست
چوبرپاي‌بودي‌سرانگشت اوي — ززانوفزون تر بُدی مشت اوي
همی آزمودش بیك چند گاه — همی کرد بالاي او را نگاه
بمیدان وهنگام بزم و شکار — گوي بود مانند اسفندیار
از و هیچ گشتاسپ نشگیفتی — بدیدار او بر بجان شیفتی
همی گفت کینم جهان دارداد — غمي بودم از بهر تیمار داد
بماناد تاجاودان بهمنم — چوگم‌شد سرفراز روئین تنم

ستایش سلطان محمود واغاز داستان کشته شدن رستم بفریب شغاد

سرآمد کنون رزم اسفندیار — که جاوید بادا سر شهریار
همیشه دل ازرنج پرداخته — زمانه بفرمان او ساخته
دلش بادشادان و تاجش بلند — بگردن بداندیش او را کمند

کنون کشتن رستم آریم پیش زدفتر همیدون بگفتار خویش
یکی پیربد نامش آزاد سرو که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامهٔ خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پرزدانش سری پرسخن زبان پر زگفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم بیاد
بگویم سخن آنچه زو یافتم سخن را یک اندر دگر بافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای روان و خرد باشدم رهنمای
سرآرم من این نامهٔ راستان بگیتی بماند زمن داستان
بنام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فردیهیم و گاه
خداوند ایران و توران و هند بفرّش جهان شد چورومی پرند
به بخشش همه گنج بپراگند بدانائی و نام گنج آگند
بزرگست و چون سالیان بگذرد ازو گوید آنکس که دارد خرد
زرزم و زبخشش زبزم و شکار زداد ش جهان شد پراز یادگار
خنک آنکه بیند کلاه ورا همان بارگاه و سپاه ورا
دوگوش ودوپای من آهو گرفت تهی دستی و سال نیرو گرفت
ببستم بدین گونه بدخواه بخت بنالم زبخت بد و سال سخت
شب و روز خوانم همی آفرین بران داد گر شهریار زمین
همه شهر بامن بدین یاورند اگرچند بد دین وبدگوهرند
که تا او بتخت کئی برنشست درکین و دست بدی را ببست
به پیچاند آنرا که بیشی کند وگر چند بیشی به پیشی کند
ببخشاید آنرا که دارد خرد وز اندازهٔ روز بر نگذرد
ازو یادگاری کنم در جهان که تا هست مردم نگردد نهان
بدین نامهٔ شهریاران پیش بزرگان جنگی سواران پیش
همه بزم و رزم است وراي وسخن گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش ودین وپرهیز وراي همان ره نمودن بدیگر سراي
زچیزی کزایشان پسند آیدش همان روز را سود مند آیدش
ازان برتران یادگارش بود همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین روزگار که دیدار یابم من از شهریار

که ازمن پس‌ازمرگ ماند نشان زگنج شهنشاه گردن کشان
کنون باز گردم بگفتار سرو فروزندهٔ سهل ماهان بمرو

پیداشدن شغاد و فرستادن زال اورا نزد شاه کابل
وگتخدائي کردن او دخترشاه کابل را

چنین گوید آن پیردانش پذیر هنرمند وگوینده و یادگیر
که در پردهٔ زال بد بندهٔ نوازندهٔ رود و گویندهٔ
کنیزك پسر زاد ازوي یکی که ازماه پیدا نبود اندکی
ببالا و دیدار سام سوار وزوشاد شد دودهٔ نامدار
ستاره شناسان وکند آوران زکشمیر وکابل گزیده سران
زآتش‌پرست و زیزدان پرست برفتند بازیچ رومي بدست
گرفتند هریك شمار سپهر که دارد بدان کودك خورد مهر
چودر اختر خورد کردش نگاه پژوهنده دید اخترش را تباه
ستاره شمرکان شگفتي بدید همی این بدان آن بدین بنگرید
بگفتند با زال سام سوار که اي ازبلند اختران یادگار
گرفتیم ودیدیم راز سپهر ندارد بدین کودك خورد مهر
چواین خوب چهره بمردي رسد بگاه دلیري وگردي رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه شکست اندرآرد بدین دستگاه
همه سیستان زو شود پرخروش وزو شهرایران برآید بجوش
شود تلخ ازو روز برهر کسی وزان پس به گیتي نماند بسی
غمي گشت ازان کاردستان سام زداداد گیهان همی برد نام
بیزدان چنین گفت کاي رهنماي توداري سپهري روان را بپاي
بهرکار پشت و پناهم توئي نمایندهٔ راي و راهم توئي
سپهر آفریدي واختر همان ازین نیکوي بود مارا گمان
بجزکام وآرام وخوبی مباد ورانام کردش سپهبد شغاد
همی داشتش تا بشد سیرشیر دلآرام وگوینده و یادگیر
بدانگه که کودك برافراخت یال برشاه کابل فرستاد زال

چو آن شد ببالای سرو بلند | سوار دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل درو بنگرید | همی تاج و تخت کئی را سزید
به گیتی بدیدار او بود شاد | بدو داد دختر ز بهر نژاد
زگنج بزرگ انچه بد در خورش | فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب | کز اختر نیاید برو بر نهیب
بزرگان ایران و هندوستان | ز رستم زدندی همی داستان

چارهٔ نمودن شغاد بشاه کابل دربارهٔ کشتن رستم

چنان بُد که هرسال یکچرم گاو | زکابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی | چنان شد کزو رستم زابلی
نگیرد ز کار درم نیز یاد | ازن پس که داماد او شد شغاد
چنین گفت با شاه کابل نهان | که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که اورا زمن شرم نیست | مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانهٔ | چه فرزانه مردی چه دیوانهٔ
بسازیم و اورا بدام آوریم | بگیتی بدین کارنام آوریم
بگفتند و هردو برابر شدند | باندیشه از ماه برتر شدند
نگر تا چه گفتست مرد خرد | که هرکس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب | دو تن را نیامد سراندر بخواب
که ما نام او از جهان گم کنیم | دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم
چنین گفت با شاه کابل شغاد | که گرزین سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان | مي و رود و رامشگرانرا بخوان
بمي خوردن اندر مرا سرد گوي | میان سخن ناجوانمرد گوي
زخواري شوم سوي زابلستان | بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر | ترا ناسزا خوانم و بدگهر
برآشوبد اورا سر از بهر من | بیاید بدین نامور شهرمن
تو نخچیر گاهی نگه کن براه | بگن چاه چندي به نخچیرگاه
براندازهٔ رستم و رخش ساز | بُنش درنشان نیزهاي دراز

همه نیزه و دشنهٔ آبگون سنان از برو دشنه زیر اندرون
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج چوخواهی که آسوده گردی ز رنج
بجای آرصد مرد نیرنگ ساز بکن چاه و بر باد مکشای راز
سر چاه را زان سپس سخت کن ز گفتار لب نیز پر دخت کن
بشد شاه وراي از منش دور کرد بگفتار آن بی خرد سور کرد
کهان و مهان را ز کابل بخواند بخوان پسندیده شان بر نشاند
چونان خورده شد مجلس آراستند مي و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از بادهٔ خسروي شغاد اندر آشفت از بد خوئي
چنین گفت باشاه کابل که من همی سر فرازم بهر انجمن
براد ر چو رستم چودستان پدر ازین نامور تر که دارد گهر
از و شاه کابل برآشفت و گفت که چندین چه دارم سخن درنهفت
تو از تخمهٔ سام نیرم نهٔ برادر نهٔ خویش رستم نهٔ
نکر دست یاداز تود ستان سام برادر ز ترکي بود نیز نام
تو از چاکری کمتري بردرش برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد بر آشفت و سرسوي زابل نهاد
همي رفت با کابلي چند مرد دلی پرز کین لب پراز باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر دلی پرز چاره پر از کینه سر
هم انگه چو روي پسر دید زال چنان برزو بالا و آن فر و یال
بپرسید بسیار و بنواختش هم انگه بر پیلتن تاختش
ز دیدار او شاد شد پهلوان چودیدش خردمند و روشن روان
چنین گفت کز تخمهٔ سام شیر نزاید مگر زورمند و دلیر
چگونه است کار تو با کابلي چه گوید وي از رستم زابلي
چنین داد پاسخ برستم شغاد که از شاه کابل مکن هیچ یاد
از و نیکوي بد مرا پیش ازین چو دیدي مرا خواندی آفرین
کنون مي خورد جنگ سازد همي سر از هرکسی بر فرازد همی
مرا بر سرانجمن خوار کرد همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند ازین باژو ساو که با سیستان ما نداریم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست نه زو مردي و گوهر من کمست

نه فرزند زالي مرا گفت نيز وگر هستي او خود نيرزد بچيز
ازان مهتران شد دلم پر زدَرد زکابل براندم دو رخساره زرد

رفتن رستم بکابل بفريب شغاد

چو بشنيد رستم برآشفت و گفت که هرگز نماند سخن در نهفت
ازو نيز منديش و زکشورش که نه کشورش باد و نه افسرش
من او را بدين گفته بيجان کنم برو بر دل و ديده پيچان کنم
نشانم ترا شاد برتخت اوي بخاک اندر آرم سر و بخت اوي
همي داشتش روزچند ارجمند سپرده بدو جايگاه بلند
وزان پس برآراست هرگونه کار بدان تا بکابل کند کارزار
ازلشکر گزين کرد شايسته مرد کسي را که نامي بداند در نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند زکابل بکابل نشيمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته دل پهلوان گشت پرداخته
بيامد برمرد جنگي شغاد که با شاه کابل مکن رزم ياد
اگر نام تو بر نويسم برآب بکابل نيابد کس آرام وخواب
که يارد که پيش تو آيد بجنگ وگرتو بجنبي که سازد درنگ
برآنم که اوزان پشيمان شدست وزين رفتنم سوي درمان شدست
بيارد کنون پيش خواهشگران زکابل گزيده فراوان سران
چنين گفت رستم که اين است راه مرا خود بکابل نبايد سپاه
زواره بس و نامور صد سوار پياده همان نيز صد نامدار

چاه کندن شاه کابل در شکارگاه وافتادن رستم دران

بد اختر چو از شهر کابل برفت بدان دشت نخچير شد شاه تفت
ببرد از ميان لشکری چاه کن کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخچيرگاه همه چاه کندند در زيرراه
زده حربها را بن اندر زمين همان تيغ و ژوپين و شمشيرکين

بچاره سر چاه را کرد کور که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برافتن نهاد سواری برافکند پویان شغاد
که آمد گو پیلتن بی سپاه تو پیش آی و زان کرده زنهارخواه
سپهدار کابل برآمد ز شهر زبان پر ز پوزش روان پر ز زهر
چو چشمش بروی تهمتن رسید پیاده شد از اسپ کورا بدید
ز سر شارهٔ هندوی برگرفت برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید بزاری بمژگان ز دل خون کشید
دورخ را بخاک سیه بر نهاد همی کرد پوزش زکار شغاد
که گر مست شد بنده از بیهشی نمود اندران بیهشی سر کشی
سزد گر به بخشی گناه مرا کنی تازه آئین و راه مرا
همی رفت پیشش برهنه دو پای سری پر ز گرد و دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا فزون کرد ازان پایگاه ورا
بفرمود تا سر بپوشید و پای بزین بر نشست و بیامد زجای
بر شهر کابل یکی جای بود ز سبزی زمینش دلآرای بود
بدو اندرون آب و چندی درخت بشادی نهادند هرجای رخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه بیاراست خرم یکی جشنگاه
می آورد و را مشگران را بخواند مهان را به تخت مهی برنشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه که چون رایت آید به نخچیرگاه
یکی جای دارم که بردشت و کوه بهر جای نخچیر گشته گروه
همه دشت غرمست و آهو و گور کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو بدشت ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور ازان دشت پر آب و نخچیر و گور
بچیزی که آید کسی را زمان به پیچد دلش گز بگردد گمان
چنین کار دارد جهان جهان نخواهد کشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ همان شیر جنگ آور تیز چنگ
ابا پشه و پیل در چنگ مرگ یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
بفرمود تا اسپ را زین کنند همه دشت پرباز و شاهین کنند
کمانی کیانی بترکش نهاد همی راند بر دست او بر شغاد

زواره همیرفت با پیلتن تنی‌چند ازان نامدار ارجمند
به نخجیر لشکر پراگنده شد برابر بیکسو ازان کنده شد
زواره تهمتن بران راه بود زبهر زمان کاندران چاه بود
همی رخش ازان خاک نوبافت بوی تن خویش را گرد کرده چوگوی
همی جست وترسان شد از بوی خاک زمین را بنعلش همی کرد چاک
بزد گام رخش تگاور براه چنین تا بیامد میان دو چاه
دل رستم از رخش شد پر ز خشم زمانه خردرا بپوشید چشم
یکی تازیانه برآورد نرم بزد تنگدل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد درمیان دوچاه ز چنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فروشد بیک چاه سار نبد جای آویزش و کارزار
بن چاه پرحربه و تیغ تیز نبد جای مردی و راه گریز
بدرید پهلوی رخش بزرگ برویال آن پهلوان سترگ
بمردی تن خویش را برکشید دلیر از بن چاه برسر کشید
بدید آن بداندیش روی شغاد چو با خستگی چشمها برگشاد
شغاد فریبنده بدخواه اوست بدانست کان چاره و راه اوست
زکار تو ویران شد آباد بوم بدو گفت کای مرد بدبخت شوم
به پیچی ازین بد نگردی کهن پشیمانی آید ترا زین سخن
که گردون گردان ترا داد داد چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
بهرسو بتاراج و آویختن تو چندین چه یازی بخون ریختن
شوی کشته بردام اهرمنان گه آمد که بر تو سر آید زمان
بیامد بران دشت نخجیرگاه هم انگه سپهدار کابل زراه
همه خستگیهاش نابسته دید گو پیلتن را چنان خسته دید
چه بودت برین دشت نخجیرگاه بدو گفت کای نامدار سپاه
زبهر تو خونین سرشک آورم شوم زود چندی پژشک آورم
نباید مرارخ بخوناب شست مگر خستگیهات گردد درست
که ای مرد بد گوهر چاره جوی تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
تو برمن میالای خونین سرشک سر آمد مرا روز گار پژشک
کسی زنده برنگذرد زآسمان فراوان بمانی سرآید زمان

نه من بیش دارم ز جمشید فر — که ببرید دشمن میانش بتر
همان از فریدون و از کیقباد — بزرگان شاهان فرخ نژاد
چو افراسیاب آن بدندیش مرد — که کیخسرو او را بدو نیم کرد
گلوی سیاوش به خنجر برید — گروی زره چون زمانش رسید
همه شهریاران ایران بدند — برزم اندرون نره شیران بدند
برفتند و ما دیر تر ماندیم — جو شیرژیان بز گذر ماندیم
فرا مرز پور جهان بین من — بیاید بخواهد ز توکین من

کشتن رستم شغاد را و مردن رستم و زواره

چنین گفت پس با شغاد پلید — که اکنون که بر من چنین بدرسید
زترکش بر آور کمان مرا — بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من باد وتیر — نباید کجا شیر نخچیر گیر
بدشت اندر آید برای شکار — من اینجا فتاده چنان تن فگار
به بیند مرا زو گزند آیدم — کمان چون بود سودمند آیدم
ندرد مگر زنده شیران تنم — زمانی بود تن بخاك افگنم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید — بزه کرد یکباره اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد — بمرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت — بدان خستگی پیچش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد تن را درخت
درختی بد اندر بر او چنار — برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی شاخ و برگش بجای — نهان شد پسش مرد ناپاك رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از تیر بکشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دلش بر فروخت
شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن برو درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان شناس
کزان پس که جانم رسیده بلب — برین کین من روز نامد بشب
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بیوفا بستدم کین خویش

گناهم بیامرز و پوزش پذیر — که هستی تو بخشنده و دستگیر
همان راه پیغمبر و دین تو — پذیرفتم و راه و آئین تو
چودارم ره دین و آئین پاك — روانم کنون گر برآید چه باك
بمینو برا فروز جان مرا — بتست آشکارا نهان مرا
بگفت این و جانش برآمد زتن — برو زار و گریان شدند انجمن
زواره بچاه دگر در بمرد — سواری نماند از بزرگان و خرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و بدخمه نهادن

ازان نامداران سواری بجست — گهی شد پیاده گهی برنشست
بیامد سوی زابلستان بگفت — که پیل ژیان گشت باخاك جفت
زواره همان و سپاهش همان — سواری نرست از بد بد گمان
خروشی برآمد زرا بلستان — زبد خواه و زشاه کابلستان
همی ریخت زال از بریال خاك — همی کرد روی و برخویش چاك
همی گفت زار ای گو پیلتن — نخواهم که پوشد تنم جزکفن
گو سرفراز اژدهای دلیر — زواره که بُد نامبردار و شیر
شغادآن بنفرین شوریده بخت — بکند ازبن آن خسروانی درخت
که داند که با شیر روباه شوم — همی کین سگالد بدان مرزوبوم
که دارد بیاداین چنین روزگار — که یارد شنیداین زآموزگار
که شیری چورستم بدان تیره خاك — زگفتار روباه گردد هلاك
چرا پیش ایشان نمردم بزار — چرا ماندم اندرجهان یادگار
دریغا گوا شیر دل رستما — فروزندهٔ تخمهٔ نیر ما
چرا بایدم زندگانی و نام — که شد کنده این تخم دستان سام
گوا شیر گیرا یلا مهترا — دلاور جهانگیر و کند آورا
زجانم برانگیختی تیره گرد — که یارست باتو چنین کار کرد
کنون من اگر کوه هامون کنم — وگر آب جیحون پراز خون کنم
مراین کینه را از که خواهم کنون — که بینم نیرزد جهانی بخون

جهان تا تو بودي نگه داشتي
چو رفتي کنون بر که بگذاشتي

کنون کان کمرگاه تو گشت چاک
چه‌گيتي بچشمم چه يکمشت خاک

هم انگه فرامرز را باسپاه
فرستاد تا رزم جويد زشاه

تن کشته ازخاک بازآورد
جهان را بزاري نياز آورد

فرامرز چون نزد کابل رسيد
بشهر اندرون نامداری ندید

گريزان همه شهر گريان شده
زسوگ جهانگير بريان شده

بيامد بران دشت نخچيرگاه
بجاي کجا کنده بودند چاه

بفرمود پس تا نهادند تخت
نهادند برتخت زيبا درخت

کشاد ازميان بستهٔ پهلويش
برآهيخت ازو جامهٔ خسرويش

نخستين بشستندش ازآب گرم
برويال و ريشش همه نرم نرم

برش مشک و عنبرهمی سوختند
همه خستگيهاش برد و ختند

همی ريخت برتارکش برگلاب
بکسترد برتنش کافور ناب

بديبا تنش را به پيراستند
وزان پس گل ومشک ومي خواستند

کفن دوز بروي بيارايد خون
بشانه زدآن ريش کافور گون

نبدجاي مرتنش را برد و تخت
تنی بود گرسايه گستر درخت

يکی نغز تابوت کردند ساج
برو ميخ زرين و پيکر زعاج

همه درزهارا گرفته بقير
برآلوده برقير مشک و عبير

زچاهی برادرش را برکشيد
همی‌دوخت جاي‌کجاخسته‌ديد

بشستند و کردش زديبا کفن
بجستند جائي بن نارون

برفتند بيدار دل در گران
بريدند ازو تختهاي گران

دوروز اندران کار شد روزگار
تن رخش برپيل کردند بار

زکابلستان تا بزابلستان
زمين شد بکردار غلغلستان

زن و مرد بود ايستاده بپاي
کسی را نبد برزمين نيز جاي

دوبوتات بردست بگذاشتند
زانبوه چون باد پنداشتند

بدو روز و يکشب بزابل رسيد
کسش برزمين برنهاده ندید

زمانه شدازدرد او پرخروش
توگفتي که هامون برآمد بجوش

بباغ اندرون دخمهٔ ساختند
سرش را بابر اندر افراختند

برابر نهادند زرين دو تخت
بدان خوابگه شد گو نيکبخت

یکی تخت دیگر زواره بروي نهادند پهلوي آن نامجوي
هرآنکس که بود از پرستندگان از آزاد وز پاك دل بندگان
همه مشك باگل بر آمیختند بپاي گو پیلتن ریختند
همی گفت هرکس که اي نامدار چرا خواستي مشك و عنبر نثار
نگیري همی بادشاهي و بزم نکوشي همی نیز هنگام رزم
نبخشي همی گنج و دینار نیز همانا نه شد پیش تو خوار چیز
کنون شاد بادي بخرم بهشت که یزدانت ازداد و مردي سرشت
در دخمه بستند و گشتند باز شد آن نامور شیر گردن فراز
همان رخش را بر در دخمه جاي بکردند گوري چو اسپي بپاي
چه جوئي همی زین سراي سپنج که آغاز گنجست و فرجام رنج
بریزي بخاك ار همه آهني اگر دین پرستي گر آهرمني
تو تا زندهٔ سوي نیکي گراي مگر کام یابي بدیگر سراي

لشکرکشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت سپه را همه سوي هامون گذاشت
در خانهٔ پیلتن باز کرد سپه را ز گنج و درم ساز کرد
سحرگه خروش آمد از کرهٔ نايي هم ازکوس روئین وهندي درايي
سپاهي ز زابل بکابل کشید که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان ازان نامداران زابلستان
سپاه پراگنده را گرد کرد زمین آهنین شد هوا لاجورد
پذیره فرامرز شد با سپاه بشد روشنائي ز خورشید و ماه
سپه را چو روي اندر آمد بروي جهان شد پر آواز پرخاش جوي
از ابنوه اسپان و گرد سپاه به بیشه درون شیر گم کرد راه
برآمد یکی باد و گردی کبود زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه بزد خویشتن تیز بر قلبگاه
ز گرد سواران جهان تار شد سپهدار کابل گرفتار شد
پراگنده شد آن سپاه بزرگ دلیران زابل بکردار گرگ

ز هر سو پریشان کمین ساختند پس لشگر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند هم از پر منش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه پراگنده هندي و سندي سپاه
دل از مرز و زخانه برداشتند زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلي پر ز خون فگنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخچیرگاه بجاي کجا کنده بودند چاه
همی برد بدخواه را بسته دست ز خویشان او نیز چل بت پرست
ز پشت سپهبد زهی برکشید چنان کاستخوان وي آمد پدید
بچاه اندر آویختش سر نگون تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چهل خویش اورا بر آتش نهاد وزآنجایگه رفت سوي شغاد
بکردار کوه آتشي بر فروخت شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو لشکر سوي زابلستان رسید همه خاک کابل بدستان کشید
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد بکابل یکی زابلي شاه کرد
ازان دودمان کس بکابل نماند که منشور تیغ ورا برنخواند
ز کابل بیامد پر از داغ و درد شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان و بست یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند دریده برو پر گداز آمدند
بیکسال در سیستان سوگ بود همه جامها شان سیاه و کبود
چنین گفت رودابه روزی بزال که از رنج و سوگ تهمتن بنال
همانا که تا هست گیتي فروز ازین تیره ترکس ندیدست روز
بدو گفت زال اي زن کم خرد غم ناچریدن برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن مگر باز بیند بدان انجمن
ز خوردن یک هفته تن بازداشت که با جان رستم یکی راز داشت
ز ناخوردنش چشم تاریک شد تن پهلوانیش باریک شد
ز هرسو که رفتی پرستنده چند همی رفت با او ز بیم گزند
سر هفته را زو خرد دور شد ز دیوانگي ماتمش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب یکی مار مرده بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت پیچان سرش | بدان بُد که از مار شاید خورش
پرستنده از دست رودابه مار | ربود و گرفتندش اندر کنار
کشیدندش از جای ناپاک دست | بایوانش بردند و جای نشست
بجای که بودیش بنشاختند | ببردند خوان و خورش ساختند
همی خورد هرچیز تا گشت سیر | فگندند بس جامهٔ نرم زیر
بخفت و برآسود از اندوه و رنج | زتیمار مرگ و زاندوه گنج
خورش خواست کزخواب برخاست نیز | ببردند هر گونه بسیار چیز
چو باز آمدش هوش بازال گفت | که گفتار تو با خرد بود جفت
هرآنکس که اورا خورو خواب نیست | غم مرگ باجشن وسورش یکیست
برفت او وما از پس او رویم | بداد جهان آفرین بگرویم
بدرویش دادانچه بودش نهان | همی گفت با کردگار جهان
که ای برتر از نام وزجایگاه | روان تهمتن بشوی از گناه
بدان گیتیش جای ده در بهشت | برش ده زتخمی که ایدر بکشت

سپردن گشتاسپ تخت شاهی به بهمن و مردن او

چو شد روزگار تهمتن بسر | به پیش آورم داستانی دگر
چو گشتاسپ راتیره شدروی بخت | بیاورد جاماسپ را پیش تخت
بدو گفت کز کار اسفندیار | چنان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبد زندگانیم خوش | دژم گشتم ازاختر کینه کش
پس ازمن کنون شاه بهمن بود | همان را زدارش بشوتن بود
مپیچید سر ها زفرمان اوی | مگیرید دوری زپیمان اوی
یکایک بویدش نماینده راه | که اویست زیبای تخت وکلاه
بدو داد پس گنجها را کلید | یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کارمن اندر گذشت | هم از تارکم آب بر تر گذشت
نشستم بشاهی صد و بست سال | ندیدم زگیتی کسی را همال
تو اکنون همی کوش و باداد باش | چو داد آوری از غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار | جهان بربداندیش تاریک دار

همه راستي کن که از راستي نيايد بکار اندرون کاستي
سپردم ترا تخت و ديهيم و گنج ازان پس که بردم بسي درد و رنج
بگفت اين و شد روزگارش بسر زمان گذشته نيايد ببر
يکي دخمه کردند ازشيز و عاج بيا و بختند از بر گاه تاج
همي بودش از گنج و زرنج بهر بديد از پس نوش و ترياک زهر
اگر بودن اين است شادي چراست شد از مرگ درويش باشاه راست
بخور هرچه داري و ببرد مکوش زگيتي بمرد خردمند گوش
گذر کرد همراه و مانده ايم زکار گذشته بسي خوانده ايم
بمنزل رسيد آنکه پوينده بود بهي يافت آنکس که جوينده بود
نگيرد ترا دست جز نيکوي که ازمرد دانا سخن بشنوي

بادشاهي بهمن اردشير ملقب بدرازدست

نشستن بهمن بتخت ولشکرکشيدنش بکين اسفنديار بسوي سيستان

کنون رنج درکار بهمن برم گذشته سخن بر تو بر بشمرم
چو بهمن بتخت نيا بر نشست کمر برميان بست و بکشاددست
سپه رادرم داد و دينارداد همان کشور و چيز بسيار داد
چو چندين برآمد برين روزگار گراينده شد سوي کين شهريار
يکي انجمن ساخت از بخردان بزرگان و کار آزموده سران
چنين گفت کزمرگ اسفنديار زنيک و بد گردش روزگار
همه ياد داريد پير و جوان هرآنکس که هستيد روشن روان
که رستم که زندگاني چه کرد همان زال افسونگرآن پير مرد
فرامرز جز کين مادر جهان نجويد همي آشکار و نهان
سرم پرزدرد است و دل پرزخون جز ازکين ندارم بمغز اندرون
دو جنگي چونوش آذرو مهرنوش بزاري بدانسان سپردند هوش
چو اسفنديارى که اندر جهان نباشد چنو آشکار و نهان
بزابلستان زان نشان کشته شد زدردش دد و دام سرگشته شد

همانا که بر خون اسفندیار بزاري بگريد بر ايوان نگار
هم از خون آن نامداران ما جوانان و جنگي سواران ما
هرآنکس که او باشد از آب پاك نيارد سر گوهر اندر مغاك
بکردار شاه آفريدون رود چو چو نين بباشد همايون بود
که ضحاك را از پي خون جم زجنگ آوران جهان کردکم
منوچهر باتور و سلم سترگ بياورد از آمل سپاهي بزرگ
بچين رفت وکين نياکرخواست زکشته زمين کرد باکوه راست
چو کيخسرو آمد زافراسياب زخون کرد گيتي چودرياي آب
پدرم آمدوخون لهراسپ خواست مرا همچنان داستا نست راست
فرامرز کز بهر خون پدر بخورشيد تابان برآورد سر
بکابل شد و کين رستم بخواست همه بوم برکرد باخاك راست
زمين را زخون باز نشناختند همي اسپ بر کشتگان تاختند
بکينه سزاوار ترکس منم که بربيل و بر شيراسپ افگنم
اگربشمري درجهان نامدار سواري نه بيني چو اسفنديار
چه بينيد واين را چه پاسخ دهيد بکوشيد تاراي فرخ نهيد
چو بشنيد گفتار بهمن سپاه هرآنکس که بد شاه را نيکخواه
بآواز گفتند مابنده ايم همه دل بمهر تو آگنده ايم
زکار گذشته تودانا تري زمردان جنگي توانا تري
بگيتي همان کن که کام آيدت وگرزان سخن فرونام آيدت
نه پيچد کسي سر زفرمان تو که يارد گذشتن زپيمان تو
چوپاسخ چنين يافت ازلشکرش بکين اندرون تيزتر شد سرش
وزه سيستان را بيا راستند برين بر نهادند و برخاستند
بشبگير برخاست آواي کوس شد ازگرد لشکر سپهر آبنوس
همي رفت ازان لشکر نامدار سواران شمشير زن صد هزار

پيام فرستادن بهمن و آمدن زال بپوزش ودربند انداختن بهمن اورا

چوآمد بنزديکئ هيرمند فرستادهٔ برگزيد ارجمند
فرستاد نزديك دستان سام بدادش زهرگونه چندي پيام

چنین گفت کزکار اسفندیار مرا درجهان تلخ شد روزگار
همان کین نوش آذرونوش زاد دوشاه گرامي دوفرخ نژاد
زدل کینه دیرینه بیرون کنم همه رود زابل پرازخون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت دل‌زال بادرد وغم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گرشهریار براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودني کار بود مرازان سخن دل پرآزار بود
تو بودي به‌نیك و بد اندر میان زمن سود دیدي ندیدي زیان
نه پیچید رستم زفرمان اوي دلش بسته دیدي به پیمان اوي
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ زمانش بیامد چنان شد سترگ
به بیشه درون شیرو نراژدها ز چنگ ز مانه نیابد رها
همانا شنیدي که سام سوار بمردي چه‌کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید زدستان شنو تاچه دید وشنید
به پیش نیاکانت اندر چه‌کرد زمردي بهنگام ننگ و نبرد
همان کهترد ایگان تو بود بلشکر زپر مایگان تو بود
بزاري کنون رستم اندر گذشت همه زابلستان پرآشوب گشت
گرایدون که بیني که پیکار ما نجوئي بر اندیشي ازکار ما
بیائي زدل کینه بیرون کني بمهر اندرین کینه افسون کني
همه گنج و دیبا و دینار سام کمرهاي زرین و زرین ستام
چوآئي به پیش تو آرم همه توشاهي وگرد نکشان چون رمه
فرستاده را اسپ و دینار داد ز هر گونهٔ چیز بسیار داد
چوآن نامور پیش بهمن رسید زدستان بگفت‌آنچه دید وشنید
چو بشنید ازو بهمن نیکبخت نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلي پرزدرد سري پرزکین لب پرازباد سرد
پذیره شدش زال سام سوار بیامد چنین خوار بادوسوار
چوآمد بنزدیك بهمن فراز پیاده شد و برد پیشش نماز
چنین گفت کاي‌شاه‌باهوش‌واي بما برتو چشم خرد برکشاي
بدان بند گیها که ما کرده ایم ترا در جواني پرورده ایم
ببخشاي و کار گذشته مگوي هنرجوي وز کشتگان کین مجوي

برآشفت بهمن زگفتار اوي چنان سست شد تیزبازار اوي
هم‌اندر زمان پاي کردش ببند زگنجور و دستور نشنید پند
زایوان دستان سام سوار شتروارها بر نهادند بار
زدینار و زگوهر نابسود زتخت و زگستردنی هرچه بود
ززرینه و تاجهاي بزر زسیمینه و گوش وار و کمر
زاسپان تازي بزرین ستام زشمشیر هندي بزرین نیام
همان برده و بدرهاي درم زمشك و زکافور و ازبیش و کم
که رستم فراآورید آن برنج زشاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد مهان را همه بدره و تاج داد

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمي‌شد فرامرز درمرز بُست زبهر نیادست کین‌را بشست
سپه‌کرد و سرسوي بهمن نهاد زرزم تهمتن بسي کرد یاد
چو نزدیك بهمن رسید آگهي برآشفت برتخت شاهنشهي
بنه برنهاد و سپه برنشاند بگورابه آمد دوهفته بماند
فرامرز پیش آمدش با سپاه جهان شد زگرد سواران سیاه
وزان روي بهمن صفی برکشید که خورشید تابان زمین‌را ندید
زآواز شیپور و هندي درای همی کوه را دل برآمد زجاي
بشست آسمان روي گیتي بقیر ببارید چون ژاله ازقیر تیر
زچاك طبرزین چرنگ کمان زمین گشت جنبان تراز آسمان
سه‌روزو سه‌شب همدران رزمگاه بتابنده روز و شبان سیاه
همی گرزبارید و پولاد تیغ زگرد سپاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست توگفتي که باروز شب گشت‌راست
بسوي فرامرز برگشت باد جهاندار گشت ازدم باد شاد
همي‌شد پس گرد با تیغ تیز برآورد ازان انجمن رستخیز
زبُستي و ازلشکر زابلي زگردان شمشیرزن کابلي
برآوردگه برسواري نماند وزان سرکشان نامداري نماند

همه سربسر پشت برگاشتند فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمنه گشته چون کوه کوه بهم بر فگنده زهر ده و گروه
فرامرز با اندکی رزم جوي بمردي بروي اندراورد روي
همه تنش پرزخم شمشیر بود که فرزند شیران ببه و شیر بود
سرانجام بردست گردان شیر گرفتارشد نامدار دلیر
بربهمن آوردش از رزمگاه بدوکرد کین دارچندي نگاه
چودیدش ندادش بجان زینهار بفرمود داری زدن شهریار
فرامرز را زنده بردار کرد تن پیلوارش نگونسار کرد
وزان پس کي نامدار اردشیر زکینه بکشتش ببارآن تیر

اندرز بشوتن به بهمن و رها کردن او زال‌را و بازگشتن بایران

گرامي بشوتن که دستور بود زکشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار برپاي خاست بدوگفت کاي خسرو داد راست
اگرکینه بودت بدل خواستي پدیدآمد ازخواستن کاستي
کنون غارت وکشتن وجنگ رجوش مفرماي ومپسند وچندین مکوش
زیزدان بترس وزما شرم‌دار نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد بابر بلند دگرزو شود خوار وزار ونژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز نه تابوت را شد سوي نیمروز
نه رستم بکابل به نخچیرگاه بدان شد که تانیست گردد بچاه
توتا باشي اي خسرو پاك زاد مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان زبند بنالد بپروردگار بلند
به پیچي توزان گرچه نیك اختري چو با کردگار افگند داوري
چورستم نگهبان تخت کیان همه بردر رنج بستی میان
تواین تاج ازو یافتي یادگار نه ازشاه گشتاسپ و اسفندیار
زهنگامهٔ کیقباد ایدر آي چنین تا بگیخسرو پاك راي
بزرگي زشمشیر او داشتند مهان را همه زیر او داشتند

ازو بند بردار اگر بخردي دلت باز گردان زراه بدي
چو بشنید شاه از بشوتن سخن پشیمان شد از کردهاي کهن
خروشی برآمد ز پرده سراي که اي پهلوانان باداد و راي
بسیچیدن باز گشتن کنید مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پاي دستان ز بند کشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جاي بگفتار دستور پاکیزه راي
ز زندان بایوان گذر کرد زال برو زار بگریست فرخ همال
که زارا دلیرا گوا رستما نبیرا گوا نامور نیرما
تو تا زنده بودي که آگاه بود کدگشتاسپ اندرجهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر پسر زار کشته بباران تیر
مبیناد چشم کس این روزگار زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهي سوي بهمن رسید بنزد یك فرخ بشوتن رسید
بشوتن ز رود ابه پر درد شد وزان شیون او رخش زرد شد
به بهمن چنین گفت کاي شاه نو چو بر نیمهٔ آسمان ماه نو
بشبگیر ازین مرز لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد همه روزگاران تو سور باد
بدین خانهٔ زال سام دلیر سزد گر نماند شهنشاه دیر
چو شد کوه برگونهٔ سند روس زدرگاه برخاست آواي کوس
سپه را سوي شهر ایران کشید ز زابل بنزد دلیران کشید
برآسود و بر تخت بنشست شاد جهان را همی داشت بارسم وداد
بدرویش بخشید چندی درم ازو شاد چندی و چندی دژم

بزني گرفتن بهمن همماي دختر خود را و ولیعهد کردنش و هرکه ازو زاید و گریختن ساسان و مردن او

پسر بود اورا یکی شیرگیر که ساسانش خواندي ورا اردشیر
یکی دخترش بود نامش همماي هنرمند و با دانش و پاك راي
همی خواندندی ورا چهرزاد ز گیتي بدیدار او بود شاد

پدر در پذیرفتش از نیکوي بدان دین که خواني ورا پهلوي
همای دل افروز تابنده ماه چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد پرز تیمار شد چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو از درد شاه اندر آمد ز پاي بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیك اختر انرا بخواند به تخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کاین پاك تن چهرزاد ز گیتي فراوان نبودست شاد
سپردم بدو تاج و تخت بلند همان لشکر و گنج و بخت بلند
ولي‌عهد من او بود در جهان هم آن‌کس که زوزاید اندر نهان
اگر دختری زایدش گر پسر ورا باشد این تاج و تخت و کمر
چوساسان‌شنیداین‌سخن‌خیره شد ز گفتار بهمن دلش تیره شد
بسه روز و دوشب بسان پلنگ از ایران بموزی دگرشد ز ننگ
دمان سوي شهر نشاپور شد پراز دره بود از پدر دور شد
زنی را ز تخم بزرگان بخواست همی‌خویشتن‌داشت‌باخاك‌راست
همی داشت تخم کئي در نهفت ز گوهر بگیتي کسی را نگفت
زن پاك تن پاك فرزند زاد یکی نیك پي پور فرخ نژاد
پدر نام ساسانش کرد آنزمان مر او را بزودي سر آمد زمان
چو کودك زخردي بمردي رسید دران خانه جز بی نوائي ندید
ز شاه نشاپور بستد گله که بودی بکوه و بهامون یله
همی بود یکچند چوپان شاه بکوه و بیابانش آرامگاه

بادشاهي همای سي و دوسال بود

برتخت نشستن همای و مردن بهمن و زادن همای داراب را و در صندوق نهادنش و گذاشتنش بدریاء فرات

کنون باز گردم بکار همای پس ازمرگ بهمن که بگرفت جاي
به بیماري اندر بمرد اردشیر همی بود بی کار تاج و سریر
همای آمد و تاج برسر نهاد یکي راي و آئین دیگر نهاد

سپه را همه سربسر بار داد | در گنج بکشاد و دینار داد
براي و بداد از پدر در گذشت | همه گیتي از داد ش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد | جهان را بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد | دل بد سگالان ما کنده باد
همه نیکوي باد کردار ما | مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنیم آنکه درویش بود | نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهان را که دارند گنج | نخواهم که باشند ازما برنج
چو هنگامهٔ زادن آمد فراز | زشهر و زلشکر همی داشت راز
همی تخت شاهي پسند آمدش | جهان داشتن سود مند آمدش
نهاني پسر زاد و باکس نگفت | همی داشت آن نیکوي در نهفت
بیاورد آزاد تن دایهٔ | یکی پاك و پرشرم و پرمایهٔ
نهاني بدو داد فرزند را | چنان شاد شاخ برومند را
کسی کو زفرزند او نام برد | چنین گفت کان پاك زاده بمرد
همان تاج شاهي بسر بر نهاد | همی بود برتخت پیروز و شاد
زدشمن بهر سو که بُد مهتری | فرستاد بر هر سوي لشکری
زچیزی که رفتی بگرد جهان | بد و نیك بروي نبودی نهان
بگیتي جزازداد و خوبي نخواست | جهان راسراسر همی داشت راست
جهانی شده ایمن از داد اوي | بگیتي نبودی جزازیاد اوي
بد یسان همی بود تا هشت ماه | پسر گشت مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تادر گری پاك مغز | یکی تخته جست ازدرکار نغز
یکی خوب صندوق ازان چوب خشك | بکرد و گرفتند در قیر و مشك
درون نرم کرده بد یباي روم | بر آلوده بیرون او دبق و موم
بزیر اندرون بستر خواب کرد | میانش پرازدرّ خوشاب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریختند | عقیق و زبرجد برآمیختند
ببستند یك گوهر شاهوار | ببازوي آن کودك شیرخوار
بدانگه که شد کودك ازخواب مست | خرو شان بشد دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم | بچیني پرندش بپوشید گرم
سر تنگ تابوت کردند خشك | بدبق و بقیر و بموم و بمشك

ببردند صندوق را نیم شب | یکی برد گر نیز نکشاد لب
زپیش همایش برون تاختند | بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی‌رفت پویان دومرد | که تا آب با شیر خواره چه کرد
چوکشتی همی‌رفت چوب‌اندرآب | نگهبان آنرا گرفته شتاب

یافتن گازر صندوق با پسر بهمن و داراب نام کردنش

سپیده چو برزد سراز کوهسار | بدیدند صندوق بر جویبار
بگازرگهی کاندرو بود سنگ | سر جوی را کارگر کرده تنگ
یکی گازر آن خردصندوق دید | بپوئید وز کار گه برکشید
چو بکشاد گسترده را برگرفت | بماند اندران کارگازر شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان | پرامید دل شاد وروشن روان
سبک‌دیده بان پیش مادر دوید | زصندوق و گازر بگفت انچه دید
جهاندار بیدار با دیده گفت | که چیزی که دیدي بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد زرود | بدوگفت جفتش که‌هست این‌درود
که باز آمدي جا مها نیم نم | بدین کارکرد ازکه یابي درم
دل گازراز درد پژمرده بود | یکی کودك زیرکش مرده بود
زن گازر از درد کودك نوان | خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت گازر که بازار هوش | کزین‌پس ترا زشت باشدخروش
کنون گر بماند سخن درنهفت | بگویم به پیش سر افراز جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم | چو پاکیزه گردد بآب افگنم
بدان جوي صندوق دیدم یکی | نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون کشایم سر بسته باز | بدیدار آن خردت آید نیاز
اگر بود مارا یکی پور خرد | نبودش بسی زندگاني بمرد
کنون یافتي پور ناخواسته | زدینار وز گوهر آراسته
چوآن جامها بر زمین برنهاد | سر تنگ صندوق را برکشاد
زن گازر آن دید خیره بماند | برو برجهان آفرین را بخواند
رخی دید تابان میان حریر | بدیدار مانندهٔ ارد شیر

پراز درخوشاب بالین اوي عقیق و زبرجد به پائین اوي
بدست چپش سرخ دینار بود سوي راست یاقوت بسیار بود
بد و داد زن زود پستان شیر ببد شاد ازان کودك دلپذیر
زخوبئ آن کودك و خواسته دل او زغم گشته پیراسته
بدوگفت گازر که این را بجان خریدار باشیم تاجاودان
که این کودك ارنامداری بود وگر درجهان شهریاری بود
زن گازر او را چو پیوند خویش بپرورد چون پاك فرزند خویش
سوم روز داراب کردند نام کزآب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاکراي سخن گفت هرگونه با کد خداي
که این گوهر انرا چه سازي کنون که باشد برین دانشت رهنمون
بزن گفت گازر که اي نیك جفت چه خاك و چه گوهر مرادرنهفت
همان به کزین شهر بیرون شویم زتنگي و سختي بهامون شویم
بشهری که مارا ندانند کس بباشیم دل شاد و بادست وس
بشبگیر گازر بنه بر نهاد برفت و نکرد از برو بوم یاد
ببردند داراب را برکنار نکردند جزز و گوهر ببار
به پیمود ازان مرز فرسنگ شصت بشهر دگرساخت جاي نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جاي بر آنسان که پرمایه ترکد خداي
بشهری که بد نامور مهتری فرستاد نزدیك او گوهری
ازو بستدي جامه و سیم وزر چنین تا فراوان نماندش گهر
بخانه جزاز سرخ یاقوت نیز نماند ازبدو نیك صندوق چیز
زن گازر از چیز شد رهنماي چنین گفت یکروز باکد خداي
که مابي نیازیم ازین کار کرد توانگر شدي گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کد خداي که اي جفت پاکیزه و رهنماي
همین پیشه خوانی زپیشه چه بیش همیشه ز هرکار پیشه است پیش
تو داراب را خوب و نیکو بدار ببین تاچه زایدت ازو روزگار
همی داشتندش چنان ارجمند که از تند بادی ندیدی گزند
چوبگذشت چرخ ازبرش چندسال یکی کودکی گشت بافر و یال
بکشتی شدی باهمالان بکوی کسی را نبودی تن و زور اوي

همه کودکان همگروه آمدند | بیکبارگی زو ستوه آمدند
بفریاد شد گازر از کار اوی | همی تیره شد روز بازار اوی
بدوگفت کاین جامه‌بر زن بسنگ | که از پیشه جستن ترانیست ننگ
چو داراب ازان پیشه بگریختی | همی گازر از دیده خون ریختی
شدی روزگارش بجستن دوبهر | نشان خواستی زو بدشت وبشهر
بجائیش دیدی کمانی بدست | بآئین کشاده برو بسته شست
کمان بستدی سرد گفتی بدوی | که‌ای پرژیان گرگ پرخاشجوی
چه داری همی گرز و تیرو کمان | بخردی چرا گشتهٔ بد گمان
بگازر چنین گفت کای باب من | همی تیره گردانی این آب من
بفرهنگیان ده مرا از نخست | چو آموختم ژند و استا درست
ازان پس مراپیشه فرمای وجوی | کنون از من این کدخدائی مجوی
بدومرد گازر بسی بر شمرد | وزان پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ وشد پرمنش | برآمد زپیغاره و سرزنش
بدان پرورانندهٔ گفت ای پدر | نباید زمن گازری کار گر
زمن جای‌مهرت بی‌اندیشه کن | زگیتی سواری مرا پیشه کن
نگه کرد گازر سواری تمام | عنان پیچ واسپ افگن و نیکنام
سپردش بدو روز گاری دراز | بیاموخت هرچش بد و بُد نیاز
عنان وسنان و سپر داشتن | بآورد گه باره بر گاشتن
همان زخم چوگان و تیرو کمان | زمین تنگ دزدیدن از بد گمان
بدان گونه شدزان هنرها که چنگ | نسودی بآورد با او پلنگ

پرسیدن داراب نژاد خود از گازر وزن او ورفتنش در لشکر همای بجنگ رومیان

بگازر چنین گفت روزی که من | همی این نهان دارم از انجمن
نجنبد همی برتو بر مهر من | نماند بچهر تو بر چهر من
شگفت آید م چون پسر خوانیم | بدکان برخویش بنشانیم
بدوگفت گازر که اینت سخن | دریغ آن شدهٔ رنجهای کهن

ترا گرمنش زان من بر تراست پدرجوي و راز تو با ما دراست
چنان بُد که یکروز گازر برفت زخانه سوي رود تازید تفت
درخانه را تنگ دا راب بست بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کژي و تاري مجوي هرانچت بپرسم همه راست گوي
شمارا که باشم بگوهر که ام بنزدیك گازر زبهر چه ام
زن گازر ازبیم زنهار خواست خداوند دارنده را یار خواست
بدوگفت خون سر من مجوي بگویم ترا هرچه گفتي بگوي
سخنها یکایك برو برشمرد نپوشید زوکار و کژي نبرد
زصندوق وزکودك شیرخوار زدینار وزگوهر شاهوار
بدوگفت ما دستکاران بُدیم نه از تخمهٔ نامداران بُدیم
ازان تو داریم چیزي که هست زبردست گشت ازتوابن زیردست
پرستنده مائیم و فرمان تراست نگرتاچه خواهي تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند روان را باندیشه اندر نشاند
بدوگفت ازان خواسته هیچ ماند وگر گازر آن را همه برفشاند
که باشد بهاي یکی بارگي بدین روز کندي و بیچارگي
بدوگفت زن هست وهم بیش ازین درم هم برومند باغ و زمین
بدو داد دینار چندان که بود نمود آن گران گوهر نابسود
بدینار اسپي خرید ازپسند یکی کم بهازین و گرز و کمند
یکی مرزبان بود باسنگ و راي بزرگ و پسندیده و رهنماي
خرامید داراب نزدیك اوي پراندیشه بُد جان تاریك اوي
همی داشتش مرزبان ارجمند زگیتي نیامد برو برگزند
چنان بُد که آمد سپاهی زروم بکینه بدین مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد سرلشکرش زان سخن گشته شد
چوآگاهي آمد بنزد هماي که رومي نهاد اندرین مرزپاي
یکی مرد بُد نام او رشنواد سپهبد بُد وهم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوي روم بشمشیر ویران کند مرزو بوم
سپه گرد کرد اندران رشنواد عرض‌گاه بنهاد و روزي بداد
سپه چون فراوان شداز هردري همی آمد از هرسوي لشکري

چو بشنید داراب شد شاد کام — بفرزند یک او رفت و بنوشت نام
بیامد بکاخ همایون همای — خود و مرز داران پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد — تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندان بدان پهن دشت — که لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید بافر و برز — بگردن برآورده پولاد گرز
توگفتی همه دشت پهنای اوست — زمین زیر پوینده بالای اوست
چو دید آن برو چهرهٔ دلپذیر — زپستان مادر بپالید شیر
بپرسید و گفت این سوار از کجاست — بدین شاخ و این برز و بالای راست
نماید که این نامداری بود — خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سرافراز و کنداوراست — ولیکن سلیحش نه اندر خوراست
چو داراب را فرهمند آمدش — سپه را سراسر پسند آمدش
ازاختر یکی روزگاری گزید — زبهر سپهبد چنان چون سزید
چوجنگ آوران رایکی گشت رای — ببردند لشکر زپیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان — بدان تا نماند سخن در نهان
زنیک و بد لشکر آگه بود — زبدها گمانیش کوته بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه — زگرد سپه آسمان شد سیاه

خوابیدن داراب در طاق ویران و شنیدن رشنواد سالار همای آواز سروش را در بارهٔ او

چنان بُد که روزی یکی تیز باد — برآمد غمی گشت ازو رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش — زمین پرزآب آسمان پرخروش
بهرسو زباران همی تاختند — بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب نیز — زباران همی جست راه گریز
نگه کرد و ویران یکی جای دید — میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود — همان باد و باران و را خورده بود
بیامد بران زیر تودر بخفت — نبودش همی خیمه و باره جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت — ازان طاق آزرده اندر گذشت

ز ویران خروشي بگوش آمدش — کزان سهم از جان خروش آمدش
که اي طاق آزرده هشیار باش — برین شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت — بیامد بزیر تو اندر بخفت
چنین گفت با خویشتن رشنواد — که این بانگ رعداست یا تند باد
دگرباره آمد ز ویران خروش — که اي طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه ارد شیر — ز باران مترس این سخن یادگیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش — شگفتي دلش تنگ شد زان خروش
بفرزا نه گفت این چه شاید بُدن — یکی را سوي طاق باید شدن
به بینید تا اندرون خفته کیست — چنین برتن خویش آشفته کیست
برفتند و دیدند مرد جوان — خردمند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه و اسپ ترو تباه — ز خاك سیه ساخته خوابگاه
به پیش سپهبد بگفت انچه دید — دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود — خروشی ازینسان که یارد شنود
برفتند و گفتند کاي خفته مرد — ازین خواب برخاك بیدار گرد
چو دارا باسپ اندر آورد پاي — هم انگاه طاق اندر آمد ز جاي
چو سالار شاه آن شگفتي بدید — سراپاي داراب را بنگرید
بشد تیز با او به پرده سراي — همی گفت کاي دادگر یکخداي
کسی در جهان این شگفتي ندید — نه از کار دیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند — بخرگاه جایش بیاراستند
بکرد از کوه آتشی برفروخت — بسي عود با مشك و عنبر بسوخت

پرسیدن رشنواد از داراب نژاد او و گفتن او سرگذشت خود و نواختن رشنواد او را

چو خورشید برزد سر از کوهسار — سپهبد برفتن بر آراست کار
بفرمود تا موبدی رهنماي — یکی دست جامه ز سر تا بپاي
یکی تازي اسپی بزرین ستام — یکی جوشن و تیغ زرین نیام

بداراب داد و بپرسید ازوي که اي شیردل مرد پرخاشجوي
چه مردي وبوم ونژادت کجاست سزد گر بگوئي همه گفت راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت گذشته همه برکشاد از نهفت
بدانسان که آن زن بدو کرد یاد سخنها همه گفت با رشنواد
زصندوق ویاقوت بازوي خویش زدینار و دیباي پهلوي خویش
یکایك بسالار لشکر بگفت زآرام وز خواب و جاي نهفت
هم انگه فرستاد کس رشنواد فرستاده را گفت برسان باد
زن گازر و گازر و مهره را بیارید بهرام و هم زهره را

رزم داراب با رومیان و شکست یافتن ایشان

بگفت این وزانجا یگه برگرفت ازان مرز تا روم لشکر گرفت
سپهبد طلایه بداراب داد طلایه سنان را بزهر آب داد
طلایه همی رفت نزدیك روم وزین سونگهبان این مرز و بوم
ز ناگه دولشکر بهم باز خورد برآمد هم انگاه گرد نبرد
همه یك بدیگر برآمیختند چو رود روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه نبرد به پیش اندر آمد بکردار گرد
ازان لشکر روم چندان بکشت که گفتي جهان تیغ دارد بمشت
همی رفت ازان گونه بر سان شیر نهنگی بچنگ اژدهاي بزیر
چنین تا بلشکر گه رومیان همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد زرومي چو دریاي خون جهانجوي را تیغ بُد رهنمون
به پیروزي از رومیان گشت باز بنزدیك سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد که این لشکر شاه بی تو مباد
چو ما باز گردیم ازین مرز روم سپاه اندر آید بآباد بوم
تو چندان نوازش بیابي ز شاه که یابي فزوني بگنج و کلاه

رزم رشنواد بار و میان و هنر نمودن داراب و فیروزی یافتن

همه شب همی لشکر آراستند — سلیح سواران به پیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره زاغ — زمین شد بکردار روشن چراغ
بهم باز خورد این دو جنگی سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد — عنان را باسپ تگاور سپرد
به پیش صف رومیان کس نماند — زگردان شمشیرزن بس نماند
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ — پراگنده کرد آن سپاه بزرگ
وزانجایگه شد سوی میمنه — بیاورد جنگی سلیح و بنه
همه لشکر روم برهم درید — کسی از یلان خویشتن را ندید
دلیران ایران بکردار شیر — همی تاختند از پس او دلیر
بکشتند چندان زرومی سپاه — که گل شد زخون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از بزرگان بکشت — بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد این بزرگی بدید — زشادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد و چندی ستود — بران آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ — همه باز گشتند لشکر زجنگ
سپهبد بلشکر گه رو میان — برآسود و بکشاد بند از میان
ببخشید در شب بسی خواسته — شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس — که ای شیر دل مرد فریادرس
نگه کن کنون تا پسند تو چیست — وزین خواسته سودمند تو چیست
نگه دار چیزی که رای آیدت — ببخش انچه دل رهنمای آیدت
هر انچه آن پسندت نیاید ببخش — تو نامی تری از خداوند رخش
چو آن دید داراب شد شادکام — یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد — بد و گفت پیروز باد ی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر — بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان پاسی از تیره شب درگذشت — طلایه پراگنده برگرد دشت

غو پاسبان خاست چون ولوله همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب سر جنگ جویان برآمد زخواب
ببستند گردان ایران میان همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر تیز آتش افروختند همه شهرها را همی سوختند
زروم و زرومي برانگیخت گرد کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی برآمد بزاري زروم که بگذاشتند آن دلاراي بوم
بقیصر برازکین جهان تنگ شد رخ نامداران بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد که گرداد گرسر نه پیچد زداد
شداست آنگه جنگي بدارجنگ سیر سر بخت روم اندرآمد بزیر
اگر باژخواهي تو فرمان کنیم بنوي یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر زهر گونه چیز ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو هرچه بود زدینار وز گوهر نابسود
وزانجا یگه باز گشتند شاد پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوي و گوهر بهم رسیدند واز بیم خواري دژم
هم انگاه شان خواند از جاي خویش بیزدان پناهیده رفتند پیش
چو دید آن زن و شوي را رشنواد زهر گونه پرسید و کردند یاد
بگفتند با او سخن هرچه بود زصندوق وز گوهر نابسود
زرنج و زپروردن شیر خوار زتیمار وز گردش روزگار
چنین گفت باشوي وزن رشنواد که پیروز باشید و همواره شاد
که کس در جهان این شگفتي ندید نه از موبدان نیز هرگز شنید

نامهٔ رشنواد به هماي و شناختن هماي داراب را و بر تخت نشانیدنش

هم اندر زمان مرد پاکیزه راي یکی نامه بنوشت نزد هماي
زداراب وز آب وز خوابگاه همان جنگ او اندران رزمگاه
وزان کوباسپ اندر آورد پاي هم انگاه طاق اندرآمد زجاي

وز آواز کآمد مراورا بگوش ز تنگي که شد رشنواد ازخروش
زگازر سخن هرچه بشنید نیز زصندوق وزکودك خرد وچیز
بنامه درون سربسر کرد یاد نوندی بر افگند بر سان باد
همان سرخ گوهر بدو داد وگفت که باباد باید که گردي توجفت
فرسته چوباد اندر آمد زجاي بیاورد یاقوت نزد همای
بشاه جهاندار نامه بداد شنیده بگفت از لب رشنواد
چوآن نامه برخواند وگوهر بدید سرشکش زمژگان برخ برچکید
بدانست کانروز کآمد بدشت سپه یکبیك پیش او برگذشت
بدید آن جوانی که بدفره منه برخ چون بهارو ببالا بلند
نبودست جزبك فرزند اوي گرانمایه شاخ برومند اوي
فرستاده را گفت گریان همای که آمد جهان را یکی کدخداي
نبود ایچ از اندیشه مغزم تهي پراندیشه بودم ز شاهنشهي
زداداد کیهان دلم پر هراس گجاگشته بودم ازو ناسپاس
که یزدان پسرداد ونشناختم بآب فرات اندر انداختم
به بستم ببازوش براین گهر پسرخوارشد چون بمیرد پدر
کنون ایزد اورا بمن بازداد به پیروز نام وپي رشنواد
زدینار گنجي فرو ریختند می ومشك وگوهر برآمیختند
ببخشید بر هرکه بودش نیاز دگر هفته گنج درم کردباز
بجاي که دانست آتشکده است وگرژندواستا وجشن سده است
ببخشید گنجي براین گونه نیز بهر کشوری بر پراگند چیز
بروزدهم بامداد ان پگاه سپهبد بیامد بنزدیك شاه
بزرگان وداراب بااو بهم کسی را نگفتند از بیش وکم
زدرگاه پرده فروهشت شاه بیك هفته کس را ندادند راه
جهاندار زرین یکی تخت کرد دوکرسی زپیروزه ولاجورد
یکی تاج پرگوهر شاهوار دویاره یکی طوق گوهر نگار
یکی جامهٔ خسرواني بزر دروبافته چند گونه گهر
نشسته ستاره شمر پیش شاه زاختر همی کرد روزی نگاه
بشهریور بهمن از بامداد جهاندار داراب رابار داد

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد — دگر جام پرکرد از زر زرد
چو آمد بنزدیك ایوان فراز — همای آمد از دور و بردش نماز
بر افشاند آن گوهر شاهوار — فرو ریخت از دیده خون برکنار
مر او را گرفتش بآغوش تنگ — ببوسید و بستر د رویش بچنگ
بیاورد و بر تخت زرین نشاند — دوچشمش ز دیدار او خیره ماند
چو داراب برتخت زرین نشست — همای آمد و تاج زرین بدست
ببوسید و برتارك او نهاد — جهان را بدو بهیم او مژده داد
چو از تاج دارا فروزش گرفت — همای اندران کار پوزش گرفت
بداراب گفت آنچه اندر گذشت — چنان دان که یکسر همه باد گشت
جوانی و گنج آمد و رای زن — پدر مرده و شاه بی رای زن
اگر بدکند زو مگیر آن بدست — که جز تخت شاهی مبادت نشست
چنین داد پاسخ بمادر جوان — که هستی تو از گوهر خسروان
نباشد شگفت ار دل آید بجوش — بیك بد چه داری تو چندین خروش
جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بد سگالت پراز دود باد
زمن یاد گاری بود این سخن — که هرگز بدفتر نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای — که تا تاج باشد تو باشی بجای
بفرمود تا موبد موبدان — بخواند زهر کشوری بخردان
پس از لشکر آنکس که بد نامدار — سرافراز شیران خنجر گذار
بفرمود تا خواندند آفرین — بشاهی بران نامدار زمین
چو بر تاج شاه آفرین خواندند — بران تاج بر گوهر افشاندند
بگفت آنکه اندر نهان کرده بود — وزان کرده بسیار غم خورده بود
بدانید کز بهمن شهریار — جز این نیست اندر جهان یادگار
بفرمان او رفت باید همه — که او چون شبان است و کردان رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی وراست — بدو داشت باید همه پشت راست
بشادی خروشی بر آمد زکاخ — که نورسته دیدند فرخنده شاخ
بکردند چندان زگوهر نثار — که شد ناپدید اندران شهریار
جهان پرشد از شادمانی وداد — کسی را نیامد غم و رنج یاد
همای آنزمان گفت با موبدان — که ای نامور با گهر بخردان

بسي و دوسال انچه کردم برنج — سپردم با و تخت شاهي و گنج
شما شاد باشيد و فرمان برید — ابی راي او يک نفس مشمريد
چودارا زتاج مهی گشت شاد — بآرام ديهيم برسر نهاد
زن کازر و کازر آمد دوان — بگفتند کاي شهريار جهان
نشست کئي برتو فرخنده باد — دل بد سگالان توکنده باد
بفرمود دارا که ده بدره زر — بيارند پرمايه جامی گهر
زهر جامهٔ تخته فرمود پنج — بداد آنکسی را کزو ديد رنج
بدوگفت کاي کازر پيشه‌کار — به پيشه روان را پراندیشه دار
مگرزآب صندوق يابی يکی — چودارا بد و اندرون کودکی
برفتند ولبها پراز آفرين — زدادار برشاه ايران زمين
کنون اختر کازر اندر گذشت — بدکان شد و برداشتان بدشت
کنون آفرين از جهان آفرين — بخوانيم برشهريار زمين
ابوالقاسم آن شاه خورشيد چهر — که گيتي بياراست برداد و مهر
شهنشاه محمود پيروز بخت — خداوند تاج وخداوند تخت
نجويد جزاز داد وز راستي — نيارد بداد اندرون کاستي
همیشه جوان تا جواني بود — همان زنده تازندگاني بود
جهان روشن از تاج محمود باد — همه روزگارانش مسعود باد

بادشاهي داراب دوازده سال بود

ساختن داراب شهرداراب گرد و روان ساختن جويها

چه‌گفت آن سراينده دهقان پير — زگشتاسپ وز نامدار اردشير
وزان نامداران فرخنده راي — زداراب و زرسم و راي همای
چودارا بتخت کئي برنشست — کمر برميان‌بست و بکشاد دست
چنين گفت با موبدان وردان — بزرگان و بيدار دل بخردان
که گيتي نجستم برنج و بداد — مرا تاج يزدان بسر برنهاد

شگفتي تراز کار من در جهان — نه بیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جزداد پاداش این — که برما پس ازما کنند آفرین
نباید که پیچد کس از رنج ما — بدین روز آگندن گنج ما
زمانه بداد من آباد باد — دل زیردستان ماشاد باد
وزان پس زهند وستان و زروم — زهرمرز بارز و آباد بوم
برفتند با هدیها و نثار — بجستند خشنودئ شهریار
چنان بد که روزي زبهرگاه — بیامد که اسپان به بیند یله
زپستي بیامد بکوهي رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کزهند وز رومیان — بیارند کارزآموده ردان
کشایند ازین آب دریا دری — رسانند رودی بهر کشوری
چو بکشاد دانندهٔ زان آب بند — یکی شهر فرمود بس سودمند
چو دیوار شهر اندرآورد گرد — ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه — پرستندهٔ آذر آمد گروه
زهر پیشهٔ کارگر خواستند — همه شهر را ایشان بیاراستند
بهرسو فرستاد بی مر سپاه — زدشمن همی داشت گیتي نگاه
جهان از بد اندیش بی‌بیم کرد — دل بدسگالان بدونیم کرد

تاختن شعیب بالشکر عرب برکشور ایران و شکست یافتنش از داراب

چنان بد که از تازیان صد هزار — نبرده سواران نیزه گذار
برفتند و سالار ایشان شعیب — یکي نامدار از نژاد قتیب
کزایران برآرند گرد سیاه — بمردي بگیرند دیهیم و گاه
جهاندار ایران سپاهی ببرد — که گفتند کانرا نشاید شمرد
فراز آمدند این دو لشکر بهم — جهان شد زپرخاش جویان دژم
زمین آن سپه را همی برنتافت — بران بوم کس‌جاي رفتن نیافت
زباران ژوبین و باران تیر — زمین شد زخون چون یکی آبگیر

خروشی برآمد ز هر پهلوی — تلی کشته دیدند بر هر سوی
سه‌روز و سه شب زان نشان جنگ بود — زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند — بشب دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندران رزمگه کشته شد — عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین خدنگ — بسی نیزه و خود و خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند آنجا بجای — بنزد جهاندار پور همای
ببخشید چیزی که بُد بر سپاه — زاسپ و ز رمح و ز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید — که گفتار ایشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد زدشت — ازین سال و آن سال کاندر گذشت

رزم داراب با فیلقوس رومی و فیروزی یافتن

شد از دشت نیزه وران تا بروم — همه رزم جست اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس — یکی بود باراي او شاه روس
نبشتند نامه که پور همای — سپاهی بیاورد بی‌مر زجای
چو بشنید سالار روم این سخن — بیاد آمدش روز کین کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد — همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم — بپرداختند آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس و سران — برفتند گردان و جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه — یکی را نبد ترک و رومی کلاه
زن و کودکان شان ببردند اسیر — بکشتند چندی بباران تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند — ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود — پس پشت شان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند — وز ایشان بسی زینهاری شدند

آشتي کردن فیلقوس با داراب و بزني گرفتن داراب دخترش را و بازگشتن بایران

فرستادهٔ آمد از فیلقوس خردمند و بیدار و با نعم و بوس
ابا بدره و برده و با نثار دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز نیک خداي بخواهم که او باشدم رهنماي
که فرجام این رزم بزم آوریم مبادا که دل سوي رزم آوریم
همه راستي باشد و مردمي ز کژي و تاري بگیرد کمي
چو عموریه کان نشست منست تو آئي و خواهي که گیري بدست
دل من بجوش آمد از نام ونگ بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست پدر شاه بود و پسر بادشاست
چو بشنید آزادگانرا بخواند همه داستان نزد ایشان براند
چه گوئید گفت اندرین گفت وگوي بجوید همی فیلقوس آب روي
همه مهتران خواندند آفرین که اي شاه بیغا دل و پاك دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است زکار آن گزیند کجا بهتر است
یکی دختري دارد آن نامدار ببالاي سرو و برخ چون بهار
بت آراي چون او نه بیند بچین میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه بیند پسند آیدش بپالیز سرو بلند آیدش
فرستادهٔ روم را خواند شاه بگفت انچه بشنید ازان نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوي که گرجست خواهي همی آب روي
پس پردهٔ تو یکی دختر است که بر تارك با نوان افسر است
نگاري که ناهید خواني ورا بر او رنگ زرین نشاني ورا
بر من فرستیش با باژ روم چو خواهي که بی رنج ماني ببوم
فرستاده بشنید و آمد چوباد بقیصر برآن گفتها کرد یاد
بدان شاد شد فیلقوس و سپاه که داماد باشد مر اورا چو شاه
سخن رفت هرگونه از باژ و ساو ز چیزی که دارد شه روم تاو
بدان برنهادند سالی که شاه ستاند ز قیصر بهر مهر ماه

زر خایهٔ ریخته صد هزار | ابا هر یکی گوهر شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایهٔ | همان نیز گوهر گرانمایهٔ
ببخشید بر مرزبانان روم | هرانکس که باشد زآباد بوم
وزان پس همه فیلسوفان شهر | کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تارا را ساختند | زهر کار دلها بپرداختند
برفتند با دختر شهریار | گرانمایگان هریکی با نثار
یکی مهد زرین بیاراستند | پرستنده و تاج زر خواستند
ده اشتر همه بار دیبای روم | همه پیکر از گوهر و زرش بوم
شتر وار سیصد زگستردني | زچیزی که بدشاه را بردني
دلارام رومي بمهد اندرون | سکو با وراهب ورا رهنمون
کنیزك پس پشت ناهید شصت | ازان هریکی جام زرّین بدست
بجام اندرون گوهر شاهوار | بت آرای باافسر و گوشوار
سقف خوبرو را بدارا سپرد | گهرها بگنجور او بر شمرد
وزان پس بران رزمگه برنماند | سپه را سوي شهرایران براند
سوی پارس آمد دلارام و شاد | کلاه بزرگي بسر بر نهاد

بازفرستادن داراب دختر فیلقوس را بروم و زادن سکندر ازو

شبی خفته بدماه با شهریار | پراز گوهرو بوي و رنگ و نگار
همانا که برزد یکی تیزدم | شهنشاه ازان دم زدن شد دژم
به پیچید و درجامه هرز و بتافت | که ازنهفتش بوي ناخوب یافت
ازان کار شد شاه ایران دژم | پراندیشه جان و روان پرزغم
پزشکان دانندهٔ را خواندند | بنزدیك ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل نیك راي | پژوهید تا دارو آمد بجاي
گیاهی که سوزندهٔ کام بود | بروم اندر اسکندرش نام بود
بمالید بر کام او بر پزشك | بباريد چندی زمژگان سرشك
بشد ناخوشي بوي وکامش بسوخت | بکردار دیبا رخش بر فروخت
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر | دژم بود داراب را جاي مهر

دل بادشا سرد گشت از عروس — فرستاد بازش بر فیلقوس
غمي دختر و کودکی در نهان — نگفت آن سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت ازان خوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
زبالا و رنگ و زبویا برش — سکندر همی خواندی مادرش
که فرخ همی داشت آن نام را — که از نا خوشي یافت زو کام را
همي گفت قیصر بهر مهتری — که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب بر — سکندر پسر بود و قیصر پدر
همی ننگش آمد که گفتي بکس — که دارا زفرزند من کرد بس
چو اسکندر از پاك مادر بزاد — یکی شد بنزد نیا مژده داد
در آخر یکی مادیان بد سمند — قوي هیکل و تند و بالا بلند
همان شب یکی کرهٔ زاد خنگ — برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
وزاینده قیصر برافراخت یال — که آن زادنش فرخ آمد بفال
بشبگیر فرزند را خواستی — همین مادیان را بیا راستی
بسودی همی کرهٔ را چشم و یال — که همتا بد او با سکندر بسال
سپهراندرین نیز چندی بگشت — زهر گونهٔ سالیان برگذشت
سکندر دل خسروانی گرفت — سخن گفتن پهلواني گرفت
فزون از پسر داشتی قیصرش — بیاراستی پهلوانی برش
خرد یافت لختی و شد کاردان — هشیوار و باسنگ و بسیار دان
ولي عهد گشت از پس فیلقوس — بدیدار او داشتی نعم و بوس
هنرها که باشد کیان را بکار — سکندر بیاموخت زآموزگار
تو گفتي نشاید مگر داد را — دگر تخت شاهي و بنیاد را

بادشاهی دارا پسر داراب

مردن داراب و برتخت نشستن دارا

وزان پس که ناهید نزد پدر — بیامد زنی خواست دارا دگر
یکی کودك آمدش با فر و یال — زفرزند ناهید کهتر بسال

همان روز داراش کردند نام — که تا از پدر پیش باشد بکام
چوده سال بگذشت ازین بادوسال — شکست اندر آمد بسال و بفال
بپژمرده شاداب پور همای — همی خواند ندش بدیگر سرای
بزرگان و فرزانگان را بخواند — ز تخت بزرگی فراوان راند
بگفت این که داراي دارا کنون — شمارا به نیکي بود رهنمون
همه گوش دارید و فرمان برید — زفرمان او را مش جان برید
که این تخت شاهي نماند دراز — چو خوشي رسد زود خوانند باز
بکوشید و با مهر داد آورید — بشادي مرا نیز یاد آورید
بگفت این وباد ازجگر برکشید — شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا زدل سوگ داراب داشت — بخورشید تاج کئي بر فراشت
یکی مرد بد تیز وبرنا و تند — شده با زبانش دل تیغ کند
چنین گفت برگاه کاي مهتران — سرافراز گردان و کندآوران
کسی را نخواهم که افتد بچاه — نه ازچاه خوانم سوي تاج وگاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — سرش راهمی تن بسر نشمرد
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل — بشمشیر باشم ورا دل گسل
جزازماهر آنکس که دارند گنج — نخواهم کسی شاد دل را برنج
بخواهم که باشد مرا رهنماي — منم رهنماي ومنم دل کشاي
زگیتی خوروبخش وپیمان مراست — بزرگي وشاهي و فرمان مراست
دبیر خردمند را پیش خواند — زهر در فراوان سخنها براند
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر — زداراي دارابن ارد شیر
بهر سو که بُد شاه خود کامهٔ — بفرمود چون خنجری نامهٔ
که هرکو زراي و زفرمان من — به پیچد به بیند سرا فشان من
همه گوش یکسر بفرمان نهید — اگر جان ستانید اگرجان دهید
سرگنجهاي پدر بر کشاد — سپه را همه خواند و روزي بداد
ز چاراندر آمد درم تا بهشت — یکی را بجام و یکی را بطشت
درم داد ودینار و برگستوان — همان جوشن و تیغ و گرزگران
هرآنکس که بُدکاردیدهٔ سری — ببخشید بر هرسر کشوری
یکی را ز گردنکشان مرز داد — سپه را همه چیز با ارزداد

فرستاده آمد زهر کشوری | زهر نامداری و هر مهتری
زهندوزغفور و خاقان چین | زروم و زهر کشور هم چنین
همه پاك با هدیه و باژ و ساو | نه پی بود باو کسی را نه تاو
یکی شارسان کرد زرنوش نام | با هوا ر گشتند ازو شاد کام
کسی را که درویش بد داد داد | بخوا هندگان گنج آباد داد

مردن فیلقوس و برتخت نشستن سکندر

بمرد اندران چند گه فیلقوس | بروم اندرون بود یکچند بوس
سکندر بتخت نیا بر نشست | بهی جست ودست بدی را ببست
یکی نامداری بد انگه بروم | کزو شاد بودآن همه مرز و بوم
حکیمی بزرگ ارسطالیس نام | خردمند و بیدار گسترده کام
به پیش سکندر شدآن پاکرای | زبان کرد گویا و بگرفت جای
بدو گفت کای مهتر شاد کام | همی گم کنی اندرین کار نام
که تخت کیان چون توبسیار دید | نخواهد همی باکسی آرمید
هرانگه که گوئی رسیدم بجای | نبا ید زگیتی مرا رهنمای
چنان دان که نادان ترین کس توی | اگر پند دانندگان نشنوی
ز خاکیم و هم خاك را زاده ایم | به بیچا رگی تن بدو داده ایم
اگر نیك باشی بماندت نام | بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی | شبی در جهان شاد مان نغنوی
به نیکی بود شاه را دست رس | ببد روز نیکی نجست است کس
سکندر شنید آن پسند آمدش | سخن گوی را فرهمند آمدش
بفرمان او کرد کاری که کرد | زبزم و زرزم و زننگ و نبرد
بنو هر زمانیش بنو اختی | چورفتیش برتخت بشناختی
چنان بد که روزی فرستادهٔ | سخن گوی و روشن دل آزادهٔ
زنزدیك دارا بیامد بروم | کجا باژ خواهد زآباد بوم
بهپیش سکندر بگفت این سخن | غمی گشت ازان باژ و ساو کهن
بدو گفت زو پیش دارا بگوی | که از باژ ماشد کنون رنگ وبوی

که مرغی که زرین همین خایه‌کرد بمرد و سر باز بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید بترسید و از روم شد ناپدید

لشکر کشیدن سکندر سوی ایران وبسیچیدن دارا بجنگ او

سکندر سپه‌را سراسر بخواند گذشته سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کز گردش آسمان نیابد گذر مرد نیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد بدونیك چندی بباید شمرد
شمارا بباید کنون ساختن دل از بوم و بر پاك پرداختن
سر گنجها ی نیا با زکرد بفرمود تا لشکرش ساز کرد
زاسپان که در دشت بودی یله بیاورد ازدشت چوپان گله
هرآنکس که بود او پیاده سوار بکرد و بدادش سلیح و نثار
بشبگیر از روم برخاست غو ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس‌پشت سالار روم نبشته برو سرخ و پیروزه بوم
همای ازبرو خیز رانش قضیب نبشته برو بر سحاب الصلیب
سکندر بمصر اندرآمد زراه ابا لشکروبوق و کوس و سپاه
شه مصر با لشکری کینه خواه پذیره بیامد هم آنگه براه
دولشکر بروی اندرآورد روی ببودند یك‌هفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندرآمد شکست سکندر سر راه ایشان ببست
بیکراه چندان گرفتار شد که گیرنده را دست بیکار شد
زگوپال وز اسپ و برگستوان زخفتان وز خنجر هندوان
کمرهای زرین و سیمین ستام همان تیغ مصری بزرین نیام
زدیبا و دینار چندان بیافت که آن خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سوار بزرگان جنگ آور نامدار
وزآنجایگه ساز ایران گرفت دل شیرو چنگ دلیران گرفت
چوبشنید دارا که لشکر زروم بجنبید و آمد برین مرزو بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه که از نیزه برباد بربست راه

همی داشت از پارس آهنگ روم | که انگیزد آتش ز آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات | شمار سپه بیش بود از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید | ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کآمد سپاه | پذیره شدن را به پیمود راه
میان دولشکر دو فرسنگ ماند | سکندر گرانمایگانرا بخواند
ز هرگونه با او سخن راندند | سخنهای دارا برو خواندند

رفتن سکندر به پیام نزد دارا

چو سیر آمد از گفتهٔ رهنمای | چنین گفت کاکنون جزاین نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی | همی برگرایم کم و بیش اوی
کمر خواست پر گوهر شاهوار | یکی خسروی جامهٔ پرنگار
ببردند بالای زرین ستام | بزیر اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از رومیان برگزید | که گویند و دانند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان | خود و نامبردارده ترجمان
چو آمد بنزدیک گردن فراز | پیاده شد و پیش بردش نماز
جهاندار دارا مرا و را بخواند | بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
همه نامداران فرو ماندند | برو بر جهان آفرین خواندند
ز دیدار وز فرو فرهنگ اوی | ز بالا و از شاخ و آهنگ اوی
هم انگه چو بنشست برپای خاست | پیام سکندر بیاراست راست
نخست آفرین کرد بر شهریار | که جاوید بادا سر تاجدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام | بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ | نه در بوم ایران گرفتن درنگ
برآنم که گرد زمین اندکی | بگردم به بینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکوئی | بویژه که سالار ایران توئی
اگر خاك داری تو از من دریغ | نشاید سپردن هوا را چو میغ
چنین با سپاه آمدی پیش من | نهٔ آگه از رای کم بیش من
چو رزم آوری با تو رزم آورم | ازین بوم نی جنگ برنگذرم

گزین کن یکی روزگار نبرد — برین باش واز آرزو برمگرد
که من سر نه پیچم زجنگ سران — اگر چند باشد سپاهی گران
چودارابدید آن دل و رای اوی — سخن گفتن و فر و بالای اوی
تو گفتی که داراست برتخت عاج — ابا یاره و طوق و با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست — که با فر و شاخت نشان کئیست
از اندازهٔ کهتری بر تری — من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالا و گفتار و چهر — مگر تخت را پروریدت سپهر
چنین داد پاسخ که این کس نکرد — نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کمترند — که بر تارك بخردان افسرند
کجا خود پیام آرد از خویشتن — چنان شهریاری سر انجمن
سکندر نه زین پایه دارد خرد — که از راه پیشینگان بگذرد
پیامم سپهبد برین گونه داد — بگفتم بشاه انچه او کرد یاد
بیارا ستندش یکی جایگاه — چنان چون بود درخور پایگاه
سپهدار ایران چو بنهاد خوان — بسالار فرمود گورا بخوان
فرستاده را در زمان خواندند — بجای رسولانش بنشاندند
چونان خورده شد مجلس آراستند — مي و رود و را مشگران خواستند
سکندر چو خوردي مي خوشگوار — نهادی سبك جام را در کنار
چنین تامي و جام چندی بگشت — نهادن باندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت — که رومي شد امروز با جام جفت
بفرمود تا زو بپرسید شاه — که جام نبید از چه داري نگاه
بدو گفت ساقي ایا شاه فش — چه داري همی جام زرین بکش
سکندر چنین داد پاسخ که جام — فرستاده را باشد اي نیکنام
گرآئین ایران چنین است و راه — ببرجام زرین سوي گنج شاه
بخندید از آئین او شهریار — یکی جام پرگوهر شاهوار
بفرمود تا برکفش بر نهند — یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
هم اندر زمان باژ خواهان روم — کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
زبیرون برین بزمگاه آمدند — خرامان بنزدیك شاه آمدند
فرستاده روي سکندر بدید — برشاه رفت آفرین گسترید

بدو گفت کاین قیصر اسکندر است — که بر تخت با گرز و با افسر است
بدانگه که مارا بفرمود شاه — برفتیم نزدیک او باژخواه
بر آشفت و مارا بدان خوار کرد — بگفتار با شاه پیکار کرد
چو از باد شاهیش بگریختم — شب تیره اسپان برانگیختم
ندیدیم مانندهٔ او بروم — دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی بر گراید سپاه ترا — همان گنج و تخت و کلاه ترا
چو گفت فرستاده بشنید شاه — فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان — چه گفتند با شهریار جهان
همی بود تا تیره تر گشت روز — سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بد هلیز پرده سرای — دلاور باسپ اندر آورد پای
چنین گفت با آن سواران خویش — بلند اختر و نامداران خویش
که مارا کنون جان باسپ اندرست — چو سستی کند باد ماند بدست
همه باد پایان بر انگیختند — زپیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او ندید — بتاریکی اندر بشد ناپدید
نگهبان فرستاد هم در زمان — بنزدیکئی خیمهٔ بد گمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود — که بخت چنان بادشه خفته بود
پس او فرستاد دارا سوار — دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند — چو شب تیره بُد راه نشناختند
طلایه بدیدند و گشتند باز — نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای — برفتند گردان رومی زجای
بدیدند شب شاه را شادکام — به پیش اندرون پر گهر هست جام
بگردان چنین گفت کازاد بید — بدین فرخی فال ماشاد بید
که این جام پیروزیٔ جان ماست — سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار — فراوان کم است از شنیدن سوار
همه جنگ را تیغ ها برکشید — وزین دشت وهامون سر اندر کشید
چو در جنگ تن را برنج آورید — ازان رنج شادی و گنج آورید
جهان آفریننده یار من است — سر اختر اندر کنار من است
بزرگان برو خواندند آفرین — که آباد بادا بقیصر زمین

فداي تو بادا تن و جان ما برين است جاويد پيمان ما
که يارد زشاهان بدن يار تو بمردي و بالا و ديدار تو

رزم دارا با اسکندر و شکست يافتن دارا

چو خورشيد برزد سراز پشت زاغ زمين شد بکردار روشن چراغ
جهاندار دارا سپه برگرفت جهان چادر قيراز سر گرفت
بيا ورد لشکر زرود فرات بهامون سپه بود بيش از نبات
سکندر چوبشنيد کآمد سپاه بزد کوس و آورد لشکر براه
زخفتان و از خنجر هندوان زاسب و زآلات و برگستوان
زساز وزگردان هرد و گروه زمين همچودريا شد و گرد کوه
دورويه سپه برکشيدند صف زخنجرهمی يافت خورشيد تف
به پيش سپاه آوريدند پيل جهان شد بکردار درياي نيل
سواران جنگ ازپس و پيل پيش همه برگرفته دل ازجان خويش
توگفتي هواخون خرو شد همی زمين از خروشش بجوشد همی
زبس نالهٔ بوق و هندي درای همه مرد را دل برآمد زجاي
زآواز اسپان و بانگ سران چرنگيدن گرزهاي گران
توگفتي زمين کوه جنگي شداست زگرد آسمان روي زنگي شداست
بيک هفته گردان پرخاشجوي بروي اندرآورده بودند روي
بهشتم برآمد يکی تيره گرد بدانسان که خورشيد شد لاجورد
بپوشيد ديدار ايران سپاه ندیدند جزخاک آورد گاه
جهاندار دارا به پيچيد روي همان نامور لشگر جنگ جوي
برود فرات اندرآمد سپاه گريزان برفتند ازان رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان يکی پرزغم ديگری شادمان
سکندر بشد تالب رود بار بکشتند ازايرانيان بی‌شمار
سپاه ازلب آب برگاشتند بفرمود تارود نگذاشتند
به پيروزي آمد بدان رزمگاه کجا پيش بُد باگزيده سپاه

رزم دوم دارا با سکندر و شکست یافتن دارا

چو دارا زپیش سکندر برفت — بهرسو سواران فرستاد تفت
ازایران و توران مهاران بخواند — درم‌داد و روزی دهان‌را بخواند
سرماه نو لشکر آباد کرد — سر نامداران پراز باد کرد
دگرباره ازآب اینسو گذشت — بیاراست لشکربران پهن دشت
سکندر چوبشنید لشکر براند — پذیره شد و سازش آنجا بماند
سپه را چو روی اندرآمد بروی — زمین و زمان گشت پرخاشجوی
سه روز اندران رزم شان شد درنگ — چنان‌شدکه ازکشته بُد جای تنگ
سکندر دگرباره پیروز گشت — بلند اختر و گیتی افروز گشت
سپاهش گریزان و دارا بجنگ — همی خاک بگزید برجای ننگ
فراوان زایرانیان کشته شد — جهانجوی را روز برگشته شد
پرازدرد برگشت از آوردگاه — چوياري ندادش همی هورو ماه
سکندر بیامد پس‌او چو گرد — بسی از جهان آفرین یادکرد
خروشی برآمد زپیش سپاه — که اي زیردستان گم کرده راه
شمارا زمن بیم و آزار نیست — سپاه مرا با شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش — بیزدان سپرده تن‌وجان خویش
بجان و تن‌ازرومیان رسته اید — وگرچه بخون دست را شسته اید
چو لشکر از و ایمني یافتند — همه رخ سوي رومیان تافتند
سکندر بیامد بدشت نبرد — همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته — سپاهش بنوي شد اراسته
ببودند چندی بران رزمگاه — چو آسوده شد شهریار و سپاه
جهاندار دارا بچهرم رسید — که آنجا بُدی گنجهارا کلید
همه مهتران پیشواز آمدند — پرازدرد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسررا ندید — پسر همچنین کو پدررا ندید
همه شهرایران پراز ناله بود — بچشم اندرون آب چون ژاله بود

ز چهرم بیامد بشهر اصطخر — که آزادگان را بدان بود فخر
فرستادهٔ رفت بر هر سوی — بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بایوان شاه — نهادند کرسی یکی زیرگاه
چو دارا بران کرسی زرنشست — برفتند گردان خسرو پرست
بایرانیان گفت کای مهتران — خردمند و شیران و جنگ آوران
به بینید تا رای این کار چیست — همی گفت بادرد و چندی گریست
همی گفت کامروز مردن بنام — به از زنده و رومیان شاد کام
نیاکان و شاهان ما تا بُدند — بهر سال باژی همی بستدند
بهر کار مارا زبون بود روم — کنون بخت آزادگان گشت شوم
همه بادشاهی سکندر گرفت — جهاندار شد تخت و افسر گرفت
چنین هم نماند بیاید کنون — همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد گردد اسیر — نماند برین بوم برنا و پیر
مرا گر شوید اندرین یار مند — بگردانم این درد و رنج و گزند
شکار بزرگان بدند این گروه — همه گشته از شهر ایران ستوه
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ — بهر کارزاری گریزان ز جنگ
اگر پشت یکسر به پشت آورید — برو بوم ایشان بمشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند — بکوشد که با جان درشتی کند
مدارید ازین بس بگیتی امید — که شد روم ضحاک و ما جمشید
همی گفت گریان و دل پر ز درد — دو رخساره زرد و دو لب لاجورد
بزرگان دانندهٔ برخاستند — همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد زایران بزار — که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
ببندیم دامن یک اندر دگر — اگر خاک یابیم اگر بوم و بر
چو بشنید دارا سخن زان گروه — که کردند در جنگ دلها چو کوه
سلیح و درم داد لشکرش را — همان نامداران کشورش را

رزم سیوم سکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان

سکندر چو از کارش آگاه شد — که دارا بتخت افسر ماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند — بروی همه نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود — همان بخت دارا جوانه نبود
پذیره شدن را بیاراست شاه — بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گفتی زمین برنتابد همی — فلک راه رفتن نیابد همی
دو شاه دو کشور کشیدند صف — همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد چنان از دو لشکر خروش — که چرخ فلک را بدرّید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین — تن بی سران بُد همه دشت کین
پدر را نبد بر پسر جای مهر — بایشان نبخشود گردان سپهر
شب آمد بدارا درآمد شکست — سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار دارا بکرمان رسید — همی از بُد دشمنان جان کشید
سکندر بیامد باصطخر پارس — که دیهیم شاهان بُد و فخر پارس
خروشی بلند آمد از بارگاه — که ای مهتران نماینده راه
هرآنکس که زنهار خواهد همی — ز کرده بیزدان پناهد همی
همه یکسر اندر پناه منند — همه خستگانرا ببخشیم چیز
بدانند اگر نیک خواه منند — همان خون دشمن نریزیم نیز
ز چیز کسان دست کوته کنیم — خرد را سوی روشنی ره کنیم
چو پیروز گردد مان فرهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — همی گردن اژدها بشمرد
ز چیزی که بُد اندران رزمگاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه
چو دارا ز ایران بکرمان رسید — دو بهر از بزرگان ایران ندید
خروشی بُد اندر میان سپاه — کسی را ندیدند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد — کسی را که با او بُد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند — ز بخت بد خویش بریان شدند
چنین گفت دارا که هم بی‌گمان — ز ما بود برما بد آسمان

شکن زین نشان در جهان کس ندید — نه از کاردانان پیشین شنید
زن و کودک شهر ایران اسیر — روان خسته از اختر و تن به تیر
چه بینید و این را چه درمان کنید — که بد خواه را زین پشیمان کنید
نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه — نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
گراید و نکه بخشایش کردگار — نباشد تبه شد بما روزگار
سپه را ز کوشش سخن درگذشت — ز تارک دم آب بر تر گذشت
بآواز گفتند کای شهریار — همه خسته ایم از بد روزگار
کسی کز گرانمایگان زیستند — همه پیش او زار بگریستند
پدر بی پسر شد پسر بی پدر — چنین آمد از چرخ گردان بسر
گرا ما در و خواهر و دختراست — همه پاك دردست اسکندراست
همه پاك پوشیده رویان تو — که بودند لرزنده بر جان تو
چه گنج نیاکان بر تر منش — که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اند ر کف دشمنان — نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون نیست مارا اباوي درنگ — که کوشیم با وي هم از راه جنگ
کنون چاره با او مداراست بس — که تاج بزرگي نماند بکس
همین چرخ گردان برو بگذرد — چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را به تن زیردستي نماي — یکی در سخن نیز خوبي فزاي
به بینیم فرجام تا چون بود — که گردش زاندیشه بیرون بود
یکی نامه بنویس نزد یك اوي — پراندیشه کن جان تاریك اوي
کسی کو بدانش زبانش فروخت — بچاره بُد از بن تواند سپوخت
ازایشان چو بشنید فرمان گزید — چنان کزره شهر یاران سزید

نامهٔ دارا بسکندر در بارهٔ آشتي

دبیر جهاندیده را خواند شاه — بیاورد قرطاس و مسك سیاه
یکی نامه بنوشت با داغ و درد — دودیده پراز خون ورخ لاجورد
زدارای داراب ارد شیر — سوي قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد برکردگار — کزو دید نیك و بد روزگار

دگر گفت کز گردش آسمان خردمند برنگذرد بی گمان
کزو شاد مانیم و زو با نهیب گهی برفراز و گهی در نشیب
زیزدان بود نیکوي در جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
ازویم پناه و بدویم سپاس جهانگیر خوب است یزدان شناس
نه مردي بدین رزم ما با سپاه مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودني بود و مادل بدرد چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازي و پیمان کني دل از جنگ جستن پشیمان کني
همان گنج گشتاسپ و اسفندیار همان یاره و طوق با گوشوار
همان تخت کیخسرو و تاج زر همان خود و خفتان و زرین کمر
فرستم بگنج تو از گنج خویش همان نیز و رزیدهٔ رنج خویش
همان من ترا یار باشم بجنگ بروز و شبانت نجویم درنگ
کسی را که داري زییوند من زپوشیده رویان و فرزند من
بر من فرستي نباشد شگفت جهان جوي را کین نباید گرفت
زپوشیده رویان جزاز سرزنش نیابند شاهان بر ترمنش
چو پیروز گشتي بزرگي نماي بهر نیکئ نیکئ بر فزاي
چو نامه بخواند خداوند هوش بیاراید آن راي دانش نیوش
بپرسد زیاران چو بر کوه کوس به بستند دارا و هم فیلقوس
بروم و برومي زشمشیر تیز چه کردآن جهانجوي گاه ستیز
چو از راستي راي زد شاه روم شد آهن دل او چو یک مهره موم
نوشتند عهدي و گشتند باز بران بر بماندند روز دراز
تو چون چیره گشتي اگر بگذري نسازي زکین با کسی داوري
نماند زتو نام ایدر بدي بتابد زتو فرهٔ ایزدي
هیون خواست دارا پس از ساروان بیاورد نزدش هم اندر زمان
جهانجوي چون نامه بسپرد گفت که با باد باید که گردي تو جفت
هیوني زکرمان بیامد دمان بنزدیک اسکندر بد گمان

پاسخ نامهٔ دارا از سکندر

سکندر چو آن نامه بر خواند گفت — که باجان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید به پیوند اوي — ز پوشیده رویان و فرزند اوي
نه بیند مگر تختهٔ گور تخت — گرآویخته سر ز شاخ درخت
از ایران ندارم کسی را برنج — از ایشان مبادا که خواهیم گنج
تو گرسوي ایران خرامي رواست — همه باد شاهي سراسر تراست
ز فرمان تو یکزمان نگذرم — نفس نیز بی رای تو نشمرم
سکندر چوآن نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگي درختی بکشت
که بارش همه آفرین بود پاك — ز تابنده خورشید و تاریك خاك
بکردار کشتي بیامد هیون — دل و دیدهٔ تا جور پرزخون
چوآن پاسخ نامه دارا بخواند — ز کار جهان در شگفتي بماند
سرانجام گفت این ز کشتن بتر — که من پیش رومي به بندم کمر
نه بینم همی در جهان یار کس — جزاز ایزدم نیست فریادرس

نامهٔ دارا بفور هندي

چوپاور نبودش ز نزدیك ودور — یکی نامه بنوشت نزدیك فور
پر از لابه وزیردستي و درد — نخست آفرین برجهاندار کرد
دگر گفت کاي مهتر هندوان — خردمند و دانا وروشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر — که مارا چه آمد زاختر بسر
سکندر بیاورد لشکر زروم — نه بر ماند مارا نه آباد بوم
نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه — نه دیهیم شاهي نه گنج و سپاه
گرایدون که باشي مرایار مند — که از خویشتن باز دارم گزند
فرستمت چندان گهرها ز گنج — کزان پس نه بیني تو از گنج رنج
همان در جهان نیزنامي شوي — بنزد بزرگان گرامي شوي
هیونی فرستاد برسان باد — بر آمد بر فورفوران نژاد

آگاه شدن سکندر از نامهٔ دارا بفور و لشکر کشیدن پس دارا و کشته شدن دارا بدست دستوران خود

چو اسکندر آگاه شد زان سخن — که داراي دارا چه افگند بن
بفرمود تا بر کشیدند نای — برامد غوکوس و هندي درای
بیاورد از اصطخر چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
وزان روي دارا بیامد براه — جهان تازه شد یکسر از فرشاه
بر آمد خروش سپاه از دوروي — بی‌آرام شد مردم جنگ جوي
سکندر بآئین صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه — سپاهي نه بر آرزو رزم خواه
شکسته دل و گشته از رزم سیر — سر بخت ایرانیان گشته زیر
نیاویختند ایچ بارو میان — چو روبه شد آن نره شیر ژیان
گرانمایگان زینهاري شدند — زارج بزرگي بخواري شدند
چو دارا چنان دید برگاشت روي — گریزان همی رفت باهاي هوي
برفتند باشاه سصد سوار — ازایران هرانکس که بُد نامدار
دو دستور بودش گرامي دومرد — که با او بدندی بدشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار — دگر مرد را نام جانوسیار
چودیدند کان کاربي سود گشت — بلند اختر و نام دارا گذشت
یکی باد گرگفت کاین شوربخت — ازین پس نه بیند دگر تاج وتخت
بباید زدن دشنهٔ بر برش — دگر تیغ هندي یکی بر سرش
سکندر سپارد بما کشوری — برین بادشاهي شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوي — که دستور بودند و گنجور اوي
مهین بر چپ وماهیارش براست — چوشب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسیار — بزد بر برو سینهٔ شهریار
نگون شد سر نامبردار شاه — وزو باز گشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر — که اي شاه پیروز و دانش پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان — سرآمد برو تاج و تخت مهان

آگاهي يافتن سکندر از خسته شدن دارا و رفتنش نزد او و اندرز کردن دارا با سکندر و مردنش

چوبشنيد گفتار جانو سيار — سکندر چنين گفت باما هيار
که دشمن که افگندي اکنون کجاست — ببايد نمودن بمارا ه راست
برفتند هردو به پيش اندرون — دل وجان رومي پرازخشم وخون
چو نزديک شد روي دارا بديد — پرازخون برو روي چون شنبليد
بفرمود تا باره بگذا شتند — دو دستور او را نگه داشتند
سکندر زاسپ اندرآمد چوباد — سرمرد خسته بران برنها د
نگه کرد تاخسته کوينده هست — بماليد برچهرا و هرد و دست
زسر برگرفت افسر خسرو يش — کشاداز برآن جوشن پهلويش
زديده ببارید بروي سرشک — تن خسته را ديد د وراز پزشک
بد وگفت کاين برتو آسان شود — دل بد سگالت هراسان شود
توبرخيز و د رمهد زرين نشين — وگرهست نيروت برزين نشين
زهندو زرومت پزشک آورم — زدرد تو خونين سرشک آورم
سپارم ترا باد شاهي و تخت — چوبهتر شوي ما به بنديم رخت
جفا پيشگان ترا هم کنون — بيا و يزم ازدارها سرنگون
چنان چون زپيران شنيديم دوش — دلم گشت پرخون ولب پر خروش
که هردو زيک بيخ و پيرا هنيم — به بيشي چرا تخم ها برکنيم
چوبشنيد دارا بآواز گفت — که همواره با تو خرد باد جفت
برآنم که ازپاک دادار خويش — بيابي توپاداش گفتار خويش
يکي آنکه گفتي که ايران تراست — سرتاج و تخت دليران تراست
بمن مرگ نزد يکتر زانکه تخت — بپرداخت تخت ازنگون گشته بخت
برين است فرجام چرخ بلند — خرامش همه رنج و سودش گزند
بمردي نگرتا نگوئي که من — فزونم ازين نا مدار انجمن
بدونيک هرد و زيزدان شناس — و زودار تا زنده باشي سپاس
نمود ار گفتار من من بسم — برين داستان عبرت هرکسم

که چندان بزرگی و شاهی و گنج — مرا بود و ازمن نبُدکس برنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه — گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان — چه پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بنده بُد پیش من — چنین بود تاتخت بُد خویش من
چو ازمن همان بخت بیگانه شد — همه کاخ و ایوان چوویرانه شد
زنیکی جدا مانده ام زین نشان — گرفتار در دست مردم کشان
زفرزند و خویشان شده ناامید — سیه شد جهان دیدگانم سفید
زخویشان کسی نیست فریادرس — امیدم بپروردگاراست و بس
بدین گونه خسته بخاک اندرم — زگیتی بدام هلاک اندرم
برین است آئین چرخ روان — اگر شهریاري اگر پهلوان
بزرگي بفرجام هم بگذرد — شکارست و مرگش همی بشکرد
سکندر زدیده ببارید خون — بران شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدیدآن زدل درد اوي — سرشك روان بررخ زرد اوي
بدوگفت مگري کزین سودنیست — زآتش مرا بهره جزدود نیست
چنین بود بخشش زبخشنده ام — هم‌از روزگار درخشنده ام
باندرز من سربسر گوش‌دار — پذیرنده باش وبدل هوش‌دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست — بگوي انچه‌خواهي که‌پیمان‌تراست
زبان تیز دارا برو برگشاد — همی کرد سر تا سراندرز یاد
نخستین‌چنین‌گفت کاي نامدار — بترس از جهان داور کردگار
که چرخ زمین و زمان آفرید — توانائي و ناتوان آفرید
نگه‌کن بفرزند و پیوند من — بپوشیده رویان دلبند من
زمن پاك‌تن دخترمن بخواه — بدارش بآرام دربیشگاه
کجا مادرش روشنك نام کرد — جهان را بدوشاد و پدرام کرد
نیاري بفرزند من سرزنش — نه بیغاره از مردم بدکنش
چو پروردهٔ شهریاران بود — براي افسر نامداران بود
مگرزو په بیني یکی نامدار — کجا نوکند نام اسفندیار
بیاراید این آتش زرد هشت — بگیرد همی زند واستا بمشت
نگهدارد این فال وجشن صده — همان فر نوروز و آتشکده

همان او رمزد و همان روز مهر — بشوید بآب خرد جان و چهر
کند تازه آئین لهراسپي — بماند پي دين گشتاسپي
مها نرا بمه دارد و که بکه — بود دين فروزندهٔ و روز به
سکندر چنين داد پاسخ بدوي — که‌اي نيك دل خسرو راست‌گوي
پذيرفتم اين پند و اندرز تو — فزون زين نباشم بدين مرز تو
که اين نيکويها بجاي آورم — خرد را برين رهنماي آورم
جهاندار دست سکندر گرفت — بزاري خروشيدن اندر گرفت
کف دست او بر دهان برنهاد — بدو گفت يزدان پناه تو باد
سپردم ترا جاي و رفتم بخاك — روان را سپردم بيزدان پاك
بگفت اين و جانش برآمد زتن — برو زار گريان شدند انجمن
سکندر همه جامها کرد چاك — بتاج کيان بر پراگند خاك
يکي دخمه کردش بآئين اوي — برآنسان که بُد فره و دين اوي
بشستندش از خون بروشن گلاب — چو آمدش هنگام جاويد خواب
بيارا ستندش بديباي روم — همه پيکرش گوهر و زرش بوم
تنش زير کافور شد ناپديد — وزان پس کسي روي دارا نديد
بدخمه درون تخت زرين نهاد — يکي بر سرش تاج مشکين نهاند
نهادش بتابوت زر اندرون — برو بر ز مژگان ببارید خون
چو تابوتش از جاي برداشتند — همه دست بر دست بگذاشتند
سکندر پياده به پيش اندرون — بزرگان همه ديدها پر ز خون
چنين تا ستودان دارا برفت — همي پوست گفتي برو بر بکفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه — بر آئين شاهان برآورد راه

بردار کشيدن سکندر جانوسيار و ماهيار کشندگان دارا را و پيام فرستادن بمشکوي او و نامه نوشتن بکارگذاران ايران

چوپردخت ازان دخمهٔ ارجمند — ز بيرون بزد دارهاي بلند
يکي دار بر نام جانوسيار — دگر همچنان از دو ماهيار

دو بدخواه را زنده بردار کرد سر شاه گشن مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ گرفته یکی سنگ هریک بچنگ
بکشتند بردار شان زار و خوار مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کوچه گرد بزاري بران شاه آزاد مرد
گرفتند یکسر برو آفرین ورا خواندند شهریار زمین
زکرمان کس آمد سوي اصفهان بجاي که بودند از ایران مهان
بنزدیك پوشیده رویان شاه بیامد یکی مرد با دستگاه
بر ایشان درود سکندر ببرد همه کاردارا بر ایشان شمرد
چنین گفت کز مرگ شاهان داد نباشد دل دشمن و دوست شاد
بدانید کامروز دارا منم گر او شد نهان آشکارا منم
فزونست ازو نیکویها که بود به تیمار دل را نباید شخود
همه مرگ را ئیم شاه و سپاه اگر فرمانی همین است راه
بنه سوي شهر صطخر آورید به پیوند ما نیز فخر آورید
همان است ایران که بود ازنخست بباشید شادان دل و تن درست
نبشتند نامه بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس بزرگ جهانگیر و با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فش دلیران اسپ افکن و کینه کش
سوي موبدان نامهٔ همچنین پر افروزش و پوزش و آفرین
سر نامه از بادشاه کیان سوي کاردانان ایرانیان
چو عنبر سرخامهٔ چین بشست سر نامه بود آفرین از نخست
بدان دادگر کو جهان آفرید بسی آشکار و نهان آفرید
دو گیتي پدید آمد از کاف و نون چرا نه بفرمان او در نه چون
سپهری که بیني ازینسان روان بدانائي او بود ناتوان
بباشد بفرمان او هرچه خواست همه بندگانیم و او بادشاست
وزو باد بر نامداران درود براندازهٔ هر یکی بر فزود
جز از نیکنامي و فرهنگ و داد ز رفتار گیتي مگیرید یاد
به پیروزي اندر غم آمد مرا بسوراندرون ماتم آمد مرا
بدارندهٔ آفتاب بلند که بر جان دارا نبخشتم گزند

مر آن شاه را دشمن از خانه بود
یکی بنده بودش نه بیگانه بود

کنون یافت بادافره ایزدي
چو بدساخت آمد برویش بدي

شماداد جوئید و فرمان کنید
روان را به پیمان گروگان کنید

چو خواهید کز چرخ یابید بخت
زمن بدره و برده و تاج و تخت

بدین گفت من گوش دارید پاك
روان را مخواهید جاي مغاك

پر از درد داراست روشن دلم
بکوشم کز اندرز او نگسلم

هر آنکس که آید برین بارگاه
درم یابد و ارج و تخت و کلاه

چوخواهد که باشد بایوان خویش
نگردد گریزان زپیمان خویش

رسانید چیزی که باید بگنج
وزان پس نیابد کسی درد و رنج

درم را بنام سکندر زنید
بکوشید و پیمان او مشکنید

که هر کو زپیمان ما بگذرد
بدین خوب گفتار ما نگرود

گرفتاري و رنج او را سزاست
گه پاداش ایزد مر او را جزاست

نشستنگه شهریاران خویش
بدارید ازین پس بآئین پیش

مدارید بی دیده بان مرز خویش
پدید آورید اندرین ارز خویش

مدارید بازار بی پاسبان
که راند همی نام ما برزبان

بدان تا نباشد زدزدان گزند
بمانید شادان دل و سودمند

زهر شهر زیبا پرستندهٔ
پراز شرم و بیدار دل بندهٔ

که شاید بمشکوي زرین ما
بداند پرستیدن دین ما

چنان کو برفتن نباشد دژم
نشاید که بربرده باشد ستم

فرستید سوي شبستان ما
بنزدیك خسرو پرستان ما

غریبان که بر شهر ما بگذرند
چمانندهٔ پاي و لبان ناچرند

دل از عیب صافي و صوفي بنام
بدرویشي اندر شده شادکام

زخواهندگان نام شان برکنید
شمار اندر آغاز دفتر کنید

هر آنکس که هست ازشما مستمند
کجا یافت ازکار داري گزند

دل و پشت بیدادگر بشکنید
همه بیخ و شاخش زبن برکنید

نهاني بدو کار کردن بروي
بیابم همی چون کنم جست و جوي

کنم زنده بردار بد نام را
که گم کرد از آغاز فرجام را

بداد و دهش دل توانگر کنید
از آزادگي برسر افسر کنید

که فرجام هم روزتان بگذرد | زمانه پی ماهمی بشمرد
کسی کو زفرمان ما بگذرد | بفرجام ازان کار کیفر برد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت | جهانی بآرام در بر گرفت
زکرمان بیامد بشهر صطخر | بسر بر نهاد آن کئي تاج فخر
تو راز جهان تا توانی مجوي | که او زود پیچد زجوینده روي
بیاموز دانش تو تا اید ري | که آنجا همه برزدانش خوري

بادشاهی سکندر چهارده سال بود

نشستن سکندر بر تخت ایران

سکندر چوبر تخت بنشست گفت | که با جان شاهان خرد باد جفت
که پیروز گردد جهان ایزداست | جهان دار اگر زو نترسد بدست
بدو نیك ما بگذرد بی گمان | رهائي نیابد زچنگ زمان
هرآنکس که آید بدین بارگاه | که باشد زما سوي ما داد خواه
وگر گاه بارآید ار نیم شب | بپاسخ رسد چون کشاید دولب
چو پیروز گر فرهي داد مان | در بخت پیروز بکشاد مان
همه زیر دستان بیابند بهر | بکوه و بیابان و دریا و شهر
نخواهیم باژ از جهان پنج سال | جز آنکس که گوید که هستم همال
بدرویش بخشیم بسیار چیز | زدارنده چیزی نخواهیم نیز
چو اسکندر این نیکویها بگفت | دل بادشا گشت باداد جفت
از ایران برآمد یکی آفرین | بدان دادگر شهریار زمین
وزان پس پراگنده گشت انجمن | جهاندار بنشست باراي زن

نامهٔ سکندر بدل‌آراي و روشنك زن و دختر دارا دربارهٔ عروسي روشنك

بفرمود تا پیش او شد دبیر | قلم‌خواست رومي و چیني‌حریر
نویسنده از کلك چون خامه کرد | سوي مادر روشنك نامه کرد
که یزدان ترا مزد نیکان دهاد | پس ازدرد آرامش جان دهاد

نوشتم یکی نامهٔ پیش ازین نبشته دروپند هابیش ازین
چوجفت ترا روز برگشته شد بدست یکی بنده برکشته شد
بر آئین شاهان کفن ساختم زدرد جهاندار پرداختم
بسی آشتي خواستم پیش جنگ نکرد آشتي چون نبودش درنگ
زخونش به پیچید هم دشمنش بمینو رسانادیزدان تنش
ورا دادگر جاي نیکان دهاد بداندیش را زهر پیگان دهاد
نیابد کسی چاره از چنگ مرگ چوباد خزان است وما همچوبرگ
جهان یکسراکنون به پیش شماست براندرز دارا فراوان گواست
که او رو شنك را بمن داد وگفت که چون او نباشد ترا در نهفت
کنون با پرستنده و دایگان از ایران بزرگان و پرمایگان
فرستید زودش بنزدیك من که روشن شود جان تاریك من
بدارید چون پیش بُد اصفهان بهرسو پراگنده کار آگهان
همان کار داران با شرم و داد که داراي داراب شان کار داد
گرآنجا نخواهید فرمان رواست همه شهر ایران به پیش شماست
دل خویش را پر مدارا کنید مرا در جهان نام دارا کنید
سوي روشنك همچنان نامه کرد سخن را گذربرسر خامه کرد
نخست آفرین کرد برکردگار جهاندار ودانا و پروردگار
دگر گفت کز گوهر بادشا نزاید مگر مردم پارسا
دلاراي وباراي و بانازوشرم سخن گفتنش خوب وآواي نرم
پدر مرترا پیش مارا سپرد وزان پس بشدنام نیکي ببرد
چوآئي شبستان و مشکوي من به بیني تو باشي جهانجوي من
سر بانواني وزیباي تخت فروزندهٔ فره و نام و بخت
نبشتیم نامه بر مادرت که ایدرفرستد ترا در خورت
برآئین فرزند شاهنشهان به پیش اندرون موبد اصفهان
پرستندهٔ تاج وپیلان و مهد هم آن را که دادی بتوشیر و شهد
بمشکوي ماباش روشن روان توئي در شبستان سر بانوان
بکام تو گرداد چرخ بلند زدشمن تنت دورودوراز گزند
بیامد یکی فیلسوفي چوگرد سخنهاي شاه جهان یاد کرد

پاسخ نامهٔ سکندر از دارای

دل‌آرای چون این سخنها شنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا ز دیده ببارید خون — که بُد ریخته زیرخاک اندرون
نویسندهٔ نامه را پیش خواند — همی خون ز مژگان بروخ برفشاند
مر آن‌نامه راخوب پاسخ نوشت — سخنهای بامغز و فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر داد گر — خداوند آرام ورای و هنر
دگرگفت کزکار گردان سپهر — کزو یست پرخاش وآرام و مهر
همه فردارا همی خواستیم — زبان را بنام وی آراستیم
کنون‌چون زمان‌وی اندرگذشت — سرگاه اوچوب تابوت گشت
ترا خواهم اندر جهان نیکوی — بزرگی و پیروزی و خسروی
بکام توخواهم که باشد جهان — برین آشکارا ندانم نهان
شنیدم همه هرچه گفتی بمهر — که ازجان توشاد بادا سپهر
ازان دخمه و دار وزما هیار — مکافات بدخواه جانوسیار
چوخون خداوند ریزد کسی — بگیتی درنگش نباشد بسی
دگرآنکه جستی همه آشتی — بسی روز باپند بگذاشتی
نیاید زشاهان پرستندگی — نجوید کس از نامور بندگی
بجای شهنشاه دارا توئی — چوخورشید شد ماه مارا توئی
چوشاه زمانه ترا بر گزید — سرازرای اوکس نیارد کشید
دگرآنکه ازروشنك یاد کرد — دل مابدان آرزو شاد کرد
پرستندهٔ تست مابنده ایم — بفرمان ورایت سرافکنده ایم
درودت فرستاد ونامه نوشت — یکی‌نامه چون بوستان بهشت
نبشتیم نامه سوی مهتران — بپهلو بزرگان وجنگ آوران
که فرمان داراست فرمان تو — نه پیچد کسی‌سر زپیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد — زگنجش بهرگونهٔ بهره داد
چورومی بنزد سکندر رسید — همه‌یاد کرد آنچه دید و شنید
ازان تخت و آئین و آن بارگاه — توگفتی که‌زنده‌است برگاه شاه
سکندر زگفتار او گشت شاد — بآرام شد تاج برسر نهاد

فرستادن سکندر ناهید مادر خود بآوردن روشنك و بزني گرفتن او را

زعمور به مادرش را بخواند
چو آمد سخنهاي دارا براند

بدو گفت نزد دل‌آراي شو
بخوبي به پيوند گفتار نو

بپرده درون روشنك را ببين
چو ديدي زماكن برو آفرين

ببرطوق با يارهٔ و گوشوار
يكي تاج پرگوهر شاهوار

صد استر زگسترد نيها ببر
ده اشتر زد يباي رومي بزر

هم از گنج دينار چون سي‌هزار
ببدره درون كن زبهر نثار

زرومي چو صد كنيزك ببر
اگر بيش بايد ببر بيشتر

يكي جام ده هريكي را بدست
برآئين خوبان خسرو پرست

تو با خويشتن خادمان بر براه
زراي و ز آئين شاهان مكاه

چنان كو بفرمود آن ساز كرد
پس‌انگه ره رفتن آغاز كرد

بشد مادر شاه با ترجمان
ده از فيلسوفان شيرين زبان

چو آمد بنزد يكي اصفهان
پذيره شدندش فراوان مهان

بيامد زايوان دل‌آراي پيش
خودو نامداران برآئين خويش

بدهليز كردند چندان نثار
كه برچشم گنج و درم گشت خوار

بايوان نشستند باراي زن
همه نامداران شدند انجمن

دل‌آراي برساخت چندان جهيز
كه شد درجهان روي بازار تيز

شتر دشتر بود فرسنگ ها
ززريرين و سيمين و از رنگ‌ها

زپوشيد نيها و گسترد ني
ز افگند ني و پرآگند ني

زاسپان تازي بزرين ستام
زشمشير هندي بزرين نيام

زخفتان و ازخود و برگستوان
رگوپال زرين و گرز گران

چه جامه بريده چه از نا بريد
كه كس درجهان بيشترزان نديد

چه ازعود و عنبر با مشك ناب
كه آمد ازان بر بدانديش تاب

ازايوان پرستندگان خواستند
چهل مهد زرين بياراستند

يكي مهد با چترو باخادمان
نشست اندر و روشنك شادمان

زکاخ دلارای تا نیم راه | گهر بود و دینار و اسپ و سپاه
ببستند آذین بشهر اندرون | پراز خنده لبها و دل پرزخون
بران چتر دیبا درم ریختند | زبر مشک و دینار می بیختند
چو ماه اندرآمد بمشکوی شاه | سکندر بدوکرد چندی نگاه
بران برزو بالا و آن خوب چهر | توگفتی خرد پرورید بمهر
چو مادرش برتخت زرین نشاند | سکندر روبرو همی جان فشاند
نشسته بیک‌هفته با او بهم | همی رای زد شاه برپیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی | خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد بیدار و چیزی ندید | دلش مهرو پیوند او بر گزید
همه پهلوانان ایران زمین | بشاهی برو خواندند آفرین
بردند از ایران فراوان نثار | زدینار وزگوهر شاهوار
همه روی گیتی پراز داد شد | بهرجای ویرانی آباد شد

خواب دیدن کید هندی و گذارش کردن مهران آنرا

چنین گفت گویندهٔ پهلوی | شگفت آیدت کاین سخن بشنوی
یکی شاه بد هند را نام کید | نکردی جزاز دانش و رای صید
دل بخردان داشت مغزردان | نشست کیان فرهٔ موبدان
دمادم بده شب پس یکدگر | همی خواب دیداین شگفتی نگر
بهندوستان هرکه دانا بدند | بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن | هرآنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت | نهفته پدید آورید از نهفت
کس آنرا گذارش ندانست کرد | پراندیشه شان‌شددل و روی زرد
یکی گفت باکید کای شهریار | خردمند وز مهتران یادگار
یکی نامداراست مهران بنام | زگیتی بدانش رسیده بکام
بشهراندرش‌خواب‌وآرام نیست | نشستنش جزباد ودام نیست
زبرگ گیاهای کوهی خورد | چومارا بمردم همی نشمرد
نشستنش باگور و آهو بود | زآرام و مردم بیکسو بود

ز چیزی بگیتی نیابد گزند پرستنده مردی و بختی بلند
چنین گفت با دانش کید شاه کزین پر هنر بگذری نیست راه
هم انگه با سپ اندرآورد پای بآواز مهران برآمد ز جای
حکیمان برفتند با او بهم بدان تا نباشد سپهبد دژم
جهاندار چون نزد مهران رسید بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت کای مرد یزدان پرست که در کوه با غرم داری نشست
بژرفی برین خواب من گوش دار گذارش کن و یک بیک هوش دار
چنان دان که یکشب خرد مند و باک بخفتم بآرام بی ترس و باک
نه اندیشه در دل نه در سر شتاب نه با من کسی بود در جای خواب
گذشته ز شب نیمهٔ بیشتر و لیکن نبد نیز گاه سحر
یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ بدو اندرون ژنده پیلی سترگ
در خانه پیدا نه از کاخ بود به پیش اندرون تنگ سوراخ بود
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان تنش را ز تنگی نیامد زیان
ز روزن گذشتی تن شوم اوی بماندی بدان خانه خرطوم اوی
دگر شب بدانگونه دیدم که تخت تهی ماند ی از یکی نیکبخت
کسی بر نشستی بران تخت عاج بسر بر نهادی دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب یکی نغز کرپاس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد رخان از کشیدن شده لاجورد
نه کرپاس جای درید از گروه نه مردم شدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار که مردی بُدی تشنه بر جویبار
همی آب ماهی برو ریختی سر تشنه از آب بگریختی
جهان مرد و آب ازپس اندر دمان چه گوید بدین خواب نیکی گمان
به پنجم چنان دید جانم بخواب که شهری بُدی تنگ نزدیک آب
همه مردمش کور بودی بچشم یکی را ز کوری ندیدم بخشم
ز داد و دهش وز خرید وفروخت تو گفتی همه شارسان برفروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند که شهری بُدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تن درست گرفتندی اورا بپرسش نخست
که چونی بدینسان بدرد اندرون تنی دردمند و دلی پر ز خون

رسیده بلب جان ناتن درست — همی چارهٔ تن درستان بجست
چو نیمی رهفتم شب اندر گذشت — چمنده یکی اسپ دیدم بدشت
دوپای ودو دست ودوسرداشتی — بدندان گیا تیز برداشتی
چران داشتی از دورویه دهن — نه بُد برتنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم‌اي پاك دین — برابر نهاده بروي زمین
دو پر آب وخمی تهي درمیان — گذشته بخشکي برو سالیان
ز دو خم پر آب دو نیک مرد — همی ریختند اندرو آب سرد
نه از ریختن زان دوان کم شدی — نه آن خشك را لب پر از نم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب — بر آب و گیا خفته در آفتاب
یکی خردگوساله درپیش اوي — تنش لاغروخشك وبی آب روي
همی شیر خوردی ازو ماده گاو — کلان گاو و گوساله بی‌توش و تاو
اگر گوش داري بخواب دهم — نرنجی بتن تا برین سر نهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ — مرآن‌چشمه را هرسوي راه وشاخ
همه دشت یکسر پر از آب ونم — ز خشکي لب چشمه گشته دژم
سزد گر باسخ کشائي زبان — کزین‌پس‌چه خواهد بُدن‌درجهان
چو بشنید مهران زکید این سخن — بدوگفت ازین خواب دل بدمکن
نه کمتر شود بر تو نام بلند — نه آید برین بادشاهي گزند
سکندر بیارد سپاهی گران — ز روم و ز ایران گزیده سران
چو خواهی‌که باشد ترا آب روي — خرد یارکن جنگ او را مجوي
ترا چار چیز است کاندر جهان — کسی آن ندید ازکهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترت — کزو تا بد اندر زمین افسرت
دگر فیلسوفی که داري نهان — بگوید همه با تو راز جهان
سه دیگر پژشکی که هست ارجمند — ز دانندگان نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزي آب — نه ز آتش شود گرم و نه ز آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب اوي — بدین‌گم شود کوشش و تاب اوي
چو آید برین باش‌ومسگال‌جنگ — چوخواهي که ایدر نسازد درنگ
بسنده نباشي تو با لشکرش — نه با چاره و گنج و با کشورش
چو بر کار توراي فرخ نهم — همان خواب را نیز پاسخ دهم

یکی خانه دیدي و سوراخ تنگ
کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

مگر آنکه خرطوم ماندی بجاي
شنو زود پاسخ زپاسخ سراي

توآن خانه را همچو گیتي شناس
همان پیل شاهی بود ناسپاس

که بیدادگر باشد و کژگوي
جز از نام شاهي نباشد دروي

بدل سفله باشد بتن ناتوان
به آز اندرون تیز و تیره روان

سرانجام چون بگذرد نام اوي
بزشتي بماند بفرجام اوي

دویم آنچه دیدي تو از تاج و تخت
کزوشد یکی دیگر آمد زبخت

همان است کاین واژگونه جهان
یکی را برد دیگر آرد دوان

سوم آنکه دیدي تو کرپاس نغز
گرفته وراچار پاکیزه مغز

نه کرپاس نغز از کشیدن درید
نه آمد ستوه آنگه او را کشید

ازین پس بیاید یکی نامدار
زدشت سواران نیزه گذار

یکی مرد پاکیزهٔ نیك خوي
بدو دین یزدان شود چار سوي

تو کرپاس را دین یزدان شناس
کشندهٔ چهار آمد از بهر پاس

یکی دین دهقان آتش پرست
که بی باژ برسم نگیرد بدست

دگر دین موسی که خواني جهود
که گوید جزاین دین نشاید ستود

دگر دین یوناني آن پارسا
که داد آورد دردل پادشا

چهارم زتازي یکی دین پاك
سر هوشمندان برآرد زخاك

چنان چار سوازپي پاس را
کشیدند ازان گونه کرپاس را

همی درکشند این ازان آن ازین
شوند آنزمان دشمن ازبهر دین

چهارم زتشنه که از آب خوش
گریزان و ماهي و را آب کش

زمانی بیاید که پاکیزه مرد
شود خوار چون آب دانش بخورد

بکردار ماهي بدریا شود
سر بدکنش بر ثریا شود

همی تشنگان را بخواند بآب
کس او را زدانش نیارد جواب

گریزند ازان مرد دانش پژوه
کشایند لبها ببند همگروه

به پنجم که دیدي یکی شارسان
بدو اندرون ساخته کارسان

پر ازخورد و داد و خرید و فروخت
تو گفتي زمان چشم ایشان بدوخت

زکوري یکی دیگری را ندید
همی این بران آن برین ننگرید

زمانی بیاید که زینسان بود که دانا پرستار نادان بود
برایشان بود دانشومند خوار درخت خرد شان نیاید به بار
ستایندهٔ مرد نادان شوند ستایش کنان پیش ایشان شوند
همی‌داند آنکس که گوید دروغ همی زان پرستش نگیرد فروغ
ششم آن کجا رفت بیمار سست به پرسیدن یک گره تن درست
زمانی بیاید که درویش زار شود خوار بر چشم دینار دار
به بیچارگی گرد دارای چیز همی گردد و چیز ندهند نیز
شود رایگانی پرستندهٔ ویابی بهای یکی بندهٔ
بهفتم که دیدی براسپی دوسر خورش را نبد ازتنش رهگذر
زمانی بیاید که مردم بچیز شود شاد و سیری نیایدش نیز
نه درویش یابد ازو بهرهٔ نه دانش پژوهی و نه شهرهٔ
جز از خویشتن رانخواهند و بس کسی را نباشند فریادرس
بهشتم که پر آب دیدی دوخم یکی زو تهی مانده بُد تا بدم
دوا ز آب روشن سراسر بُدی میانه یکی خشک ناتر بُدی
ازین پش بیاید یکی روزگار که‌درویش گردد چنان‌سست‌وخوار
که گرزابر گردد بهاران پرآب زدرویش پنهان کند آفتاب
نبارد برو نیز باران خویش دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان یکی بادگر چرب و شیرین زبان
شود مرد درویش زو خشک لب همی روز را بگذراند بشب
نهم آنکه گوی چنان تن درست زگوسالهٔ لاغر او شیر جست
چو کیوان ببرج ترا زو شود جهان زیرنیروی بازو شود
شود کار درویش و بیمار سست وزو چیز خواهد همی تن‌درست
نه هرگز کشاید سرگنج خویش نه زو باز دارد همی رنج خویش
دهم چشمهٔ دیدی ازآب‌خشک بگرد اندرش آبهای چو مشک
نه زو برد میدی یکی روشن‌آب نه آن آبهارا گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود که اندرجهان شهر یاری بود
که دانش نباشد بفرزیک اوی پراز غم بود جان تاریک اوی
جهان سربسر تیره ازرنج اوی زنیکی تهی سال و مه گنج اوی

همی هرزمان نو کند لشکری | که سازد ازو نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه | بیاید نوآئین یکی پیشگاه
کنون این زمان روز اسکندراست | که بر تارك مهتران افسر است
چوآید بدوده تواین چار چیز | برآنم که دیگر نخواهد بنیز
چو خشنود سازی ورا بگذرد | که دانش پژوهست دارد خرد
زمهران چوبنشید کیدابن سخن | برو تازه شد روزگار کهن
بیامد سرو چشم او بوسه داد | دلارام پیروز برگشت و شاد
زنزدیك دانا چوبر گشت شاه | حکیمان برفتند با او براه
بیامد همانگه بآرام خویش | پراگند گرد جهان نام خویش

لشکر کشیدن سکندرسوی کیدهندی ونامه نوشتن بدو

سکندرچوکرد اندر ایران نگاه | بدانست کورا شد آن تاج و گاه
سوی کید هندی سپه بر کشید | همه راه و بیراه لشکر کشید
بجای که آمد سکندر فراز | در شارسانها کشادند باز
ازان مرزکس را بمردم نداشت | زناهید مغفر همی بر فراشت
چوآمد بران شارسان بزرگ | که میلاد خواندیش کید سترگ
نویسندهٔ نامه را خواندند | به پیش سکندرش بنشاندند
یکی نامه بنوشت نزدیك کید | چوشیری که ارغنده گردد زصید
ز اسکندر راد و پیروز گر | خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست | بدان کس که دل رابدانش بشست
زکار آن گزیند که بی رنج تر | چوخواهد که بردارد از رنج بر
گراینده باشد بیزدان پاك | وزو دارد امید وزو ترس وباك
بداند که ما تخت را مایه ایم | جهاندار پیروز را سایه ایم
نوشتم یکی نامه نزدیك تو | که روشن کند جان تاریك تو
بدانگه که بر تو بخواند دبیر | منه پیش واین را سگالش مگیر
اگر شب رسد روشنی را مپای | هم اندر زمان سوی فرمان گرای
وگر بگذری زین سخن نگذرم | سر و تاج و تخت به پی بسپرم

پاسخ نامهٔ سکندر از کید هندي بمژده فرستادن چهار چیز شگفت

چو نامه بر کید هندي رسید — فرستادهٔ پادشا را بدید
فراوانش بستود و بنواختش — به نیکی بر خویش بنشاختش
بدو گفت شادم بفرمان اوي — زمانی نگردم ز پیمان اوي
ولیکن بدین گونه ناساخته — بیایم دمان گردن افراخته
نیاید پسند جهان آفرین — نه نزدیک آن پادشاه زمین
هم انگه بفرمود تاشد دبیر — قلم‌خواست‌چیني وهندي حریر
مرآن نامه را زود پاسخ نوشت — بیاراست برسان باغ بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — خداوند پیروزي وروزگار
خداوند بخشنده و داد گر — خداوند مردي و هوش و هنر
دگر گفت کز نامور پادشا — نه پیچد سر مردم پارسا
نشاید که داریم چیزي دریغ — زدارندهٔ لشکر و تاج و تیغ
مراچار چیزاست کاندر جهان — کسی را نبود آشکارو نهان
نباشد پس ازمن کسی را بنیز — بدین گونه اندر جهان چارچیز
فرستم چوفرمایدم پیش اوي — وزان تازه گردد دل و کیش اوي
وزان پس که فرمایدم شهریار — بیایم پرستش کنم بنده وار

بازفرستادن سکندر فرستاده را براي دریافتن چهار چیز شگفت

فرستاده آمد بکردار باد — بگفت انچه بشنید و نامه بداد
سکندر فرستاده را گفت رو — بنزدیک آن نامور باز شو
بگویش که آن‌چیست کاندرجهان — کسی را نبود آشکار و نهان
که دیدیم خودبودني هرچه بود — سپهر آفرینش نخواهد فزود
بیامد فرستاده از نزد شاه — بکردار آتش به پیمود راه

چنین گفت با کیدکان چار چیز — که کس را به گیتی نبودست نیز
همی شاه خواهد که داند که چیست — که نادیدنی پاک نابود نیست
چوبشنید کید آن زبیگانه جای — بپرداخت و بنشست با رهنمای
فرستاده را پیش بنشاختش — چنان چون ببایست بنواختش
وزان پس فرستاده را شاه گفت — که من دختری دارم اندر نهفت
که گر بیندش آفتاب بلند — شود تیره ازروی آن ارجمند
کمند است گیسوش همرنگ قیر — همی آید از دولبش بوی شیر
خم آرد زبالای او سروبن — درافشان کند چون سرآید سخن
زدیدار و چهرش خرد بگذرد — همی داستان را خرد پرورد
چوخامش بود جان شرم است وبس — چو او در زمانه ندیدست کس
سپهبد نژادست و یزدان پرست — دل شرم و پرهیز دارد بدست
یکی جام دارم که پرمی کنی — وگر آب سرد اندرو افکنی
بده سال اگر با ندیمان بهم — نشینی نگردد می از جام کم
همت می دهد جام وهم آب سرد — شگفت آنکه کمی نگیرد زخورد
سوم آنکه دارم یکی تو پزشک — که علت بگوید چوبیند سرشک
اگر باشد او سالیان پیش گاه — زدردی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن — یکی فیلسوف است نزدیک من
همه بود نیها بگوید بشاه — زگردنده خورشید و رخشنده ماه
فرستادهٔ نامور بازگشت — بدان راه با باد انبازگشت
بیامد به پیش سکندر بگفت — دل شاه گیتی جوگل برشگفت
بدوگفت اگر باشداین گفته راست — همه چار چیزاین جهانرا بهاست
چواینها فرستد بنزدیک من — درخشان کند جان تاریک من
بروبوم او را نکوبم به پای — بدین نیکوی بازگردم بجای

فرستادن سکندر دهمردد انارا بانامه برای دیدن چهارچیزشگفت کیدهندی

گزین کرد ازان رومیان مردچند — خردمند با دانش و بی‌گزند
یکی نامه بنوشت پس شهریار — پراز پوزش و بوی ورنگ ونگار

که ده نامور استواران خویش
جهاندیده و رازداران خویش

خردمند و باشرم و بافر و رای
جهان بین و پرداش و رهنمای

فرستادم اینک بنزدیک تو
نه پیچند از رای باریک تو

تو این چیزها را بدیشان نمای
بمان تا بباشند آنجا بجای

چو من نامه یابم زپیران خویش
ازین پرهنر یادگیران خویش

که بگذشت برچشم ما چار چیز
که اندرجهان کس ندیدست نیز

نویسیم پس نامهٔ بر پرند
که کید است تا باشد او شاه هند

خردمند ده مرد رومی برفت
زنزد سکندر سوی کید تفت

چو سالار هندآن سران را بدید
فراوان بپرسید و پاسخ شنید

چنان چون ببایست بنواختشان
یکی جای شایسته بنشاختشان

دگرروز چون آسمان گشت زرد
برآهیخت خورشید تیغ نبرد

بیارا ستند دختر شاه را
نباید خود آراستن ماه را

بخانه درون تخت زرین نهاد
بگرد اندر آرایش چین نهاد

نشست از برتخت خورشیدچهر
زناهید تا بنده تر بر سپهر

برفتند بیدار ده مرد پیر
زبان چرب وگوینده و یادگیر

فرستاد شان شاه پیش عروس
بر آواز اسکندر فیلقوس

چودیدند پیران رخ دخت شاه
درخشان ازو خانه و تاج و گاه

فرو ماندند اندر و خیرخیر
زدیدار او سست شد پای پیر

خردمند ده پیر مانده بجای
زبانها پراز آفرین خدای

نه جای گذردید ازایشان یکی
نه زو چشم برداشتند اندکی

چو فرزانگان دیر تر ماندند
کس آمد بر شاه شان خواندند

چنین گفت با رومیان شهریار
که چندین چرا بود تان روزگار

همان آدمی بود کان چهره داشت
بخوبی زهراختری بهره داشت

بدوگفت رومی که ای شهریار
بایوان چنو کس نه بیند نگار

کنون هریکی از یک اندام ماه
فرستیم یک نامه نزدیک شاه

نشستند پس فیلسوفان بهم
گرفتند قرطاس و قیر و قلم

نوشتند هرموبدی آنکه دید
که قرطاس را روی شد ناپدید

زنزدیک ایشان سواری برفت
به نزد سکندر بمیلاد تفت

چو شاه جهان نامهارا بخواند | زگفتار شان در شگفتي بماند
بنامه هراندام را هريکی | صفت کرده بودند از واندکی
بدیشان جهاندار نامه نوشت | که بخ بخ که‌دیدید پیران بهشت
کنون باز گردید با چار چیز | برین برفزوني مخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید | بسیچیده ره را بنه بر نهید
نیازارد او راکسي زین سپس | کزو یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت ازان تازه بوم | بیامد بنزدیك پیران روم

آوردن ده مرد دانا دخترو جام و پزشك و فیلسوف ازکید هندي نزد سکندر

چوآن موبدان پاسخ شهریار | بدیدند با رنج دیده سوار
زایوان بنزدیك شاه آمدند | بدان نامور بارگاه آمدند
چوبر خواند او پاسخ نامه را | پیام جهانجوي خود کامه را
سپهدار هندوستان شاد کشت | که ازرنج اسکندر آزاد گشت
هم انگاه صدمرد ازان هندوان | گزین کرد گویا و شیرین زبان
در گنج بي رنج بکشاد شاه | گزین کرد ازان یاره و تاج وگاه
هم از گوهر و جامهٔ نابرید | زچیزی که شایسته تر بر گزید
ببردند سصد شتر وار بار | همان جامه وگوهر شاهوار
ده اشتر همه بار دینار بود | صد اشتر زگنج درم بار بود
یکی مهد پر مایه از عود تر | بروبافته زر و چندی گهر
بده پیل برتخت زرین نهاد | به پیلی که پرمایه تر زین نهاد
فغستان ببارید خونین سرشك | همی رفت بافیلسوف و پزشك
قدح همچنان نامداري بدست | همه سرکشان از مي جام مست
چوآن ماه آمد بمشکوی شاه | یکی تاج برسر زمشك سیاه
بسان زره برگل ارغوان | برافگند بدماه رخ گیسوان
چوسروسهي برسرش گرد ماه | نشایست کردن بد و در نگاه

دوچشمش چودونرگس اندربهشت — که گفتي که از ناز دارد سرشت
سکندر نگه کرد بالاي اوي — همان موي وروي وسراپاي اوي
همیگفت کاینت چراغ جهان — همی آفرین خواند اندر نهان
بدان داد گرکو سپهر آفرید — بدان کونه بالا وچهر آفرید
بفرمود تا هرکه بخرد بُدند — بدان لشکر روم موبد بُدند
نشستند واورا بآئین بخواست — برسم مسیحا و پیوند راست
برو ریخت دینار چندان زگنج — که شد ماه را راه رفتن برنج

آزمودن سکندر فیلسوف و پزشک و جام فرستادهٔ کید هندي را

چوشد کار آن سروبن ساخته — بآئین او جاي پر داخته
بپردخت ازان پس بدانندهٔ مرد — که چون خیزد از دانش اندرنبرد
پر از روغن گاو جامی بزرگ — فرستادزي فیلسوف سترگ
که این را باندامها در بمال — سرین و میان وبرو پشت و یال
بیاساي تا ماندگي بفگني — بدانش مراجان و مغز آگني
چو دانا بروغن نگه کرد گفت — که این بند برمن نشاید نهفت
بجام اندر افگند سوزن هزار — فرستاد بازش بر شهر یار
بسوزن نگه کرد شاه جهان — بیاورد آهنگري را نهان
بفرمود تا گرد بگداختند — زآهن یکی مهرهٔ ساختند
سوي مرد دانا فرستاد زود — چو دانا نگه کرد آهن بسود
فرستاد ازان آهن تیره رنگ — یکی آئینه کردهٔ روشن زرنگ
ببردند نزد سکندر بشب — وزان راز نکشاد بر باد لب
سکندر نهاد آئینه زیر نم — همی بود تاشد سیاه ودژم
بر فیلسوفش فرستاد باز — بدان کار شد رمز آهن دراز
خردمند بزدود آهن چو آب — فرستاد بازش هماندر شتاب
زدودش بدار وگزان پس زنم — نگردد بزودي سیاه ودژم
سکندر نگه کرد و اورا بخواند — بپرسید ودر زیرکاهش نشاند
سخن گفتش ازجام روغن نخست — همی دانش نامورباز جست

چنین گفت با شاه مرد خرد — که روغن بر اندامها نگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر — مرا خود زدانش فزونست بهر
بپاسخ چنین گفتم ای پادشا — که دانا دل و مردم پارسا
چو سوزن پی و استخوان بسپرد — وگر سنگ پیش آیدش بگذرد
ترا گفتم این چرب گفتار من — روان و دل و رای هشیار من
سخن دارد از موی باریکتر — ترا دل زآهن نه تاریك تر
تو گفتی بران سالیان برگذشت — زخونها دلم پر ززنگار گشت
چگونه براه آیداین تیرگی — چرا بود باید بدین خیرگی
ترا گفتم از دانش آسمان — زدایم دلت گرشود بد گمان
ازان پس که چون آب گردد برنگ — کجا کرد یارد برو کار زنگ
پسند آمدش نغز گفتار اوی — دلش تیزتر گشت برکار اوی
بفرمود تا جامهٔ سیم و زر — بیاورد گنجور و جامی گهر
بدانا سپردند و دانندہ گفت — که من گوهری دارم اندر نهفت
که تا بنده تر چیزو بی‌دشمنست — نه چون خواسته جفت آهرمنست
بشب پاسبان را نخواهم بمزد — براهی که باشم نترسم زدزد
خرد باید و دانش و راستی — که کژی بکوبد در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان — بس از شهریار آشکار و نهان
که دانش بشب پاسبان منست — خرد تاج بیدار جان منست
به بیشی چرا شادمانی کنم — بدین خواسته پاسبانی کنم
بفرمای تا این برد باز جای — خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر بدو ماند اندر شگفت — زهر گونه اندیشها برگرفت
بدو گفت ازین پس مرا برگناه — نگیرد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و پند ترا — سخن گفتن سودمند ترا
بفرمود تارفت پیشش پزشك — که علت بگفتی چودیدی سرشك
سر دردمندان بدو گفت چیست — که بر درد آنکس بباید گریست
بدو گفت آنکس که افزون خورد — چو برخوان نشیند خورش نشمرد
نباشد فراوان خورش تندرست — بزرگ آنکه او تندرستی بجست
بیاموزم اکنون ترا داروی — گیاها فراز آرم از هر سوی

که همواره باشي توز و تن درست نباید بدار و ترا روده سست
همان آرزوها بیفزایدت چو افزون خوري چیز نگزایدت
همی یاد دار این سخنهاي نغز بیفزاید اندر تنت خون و مغز
شوي برتن خویش برکامگار دلت شاد کرده چو خرم بهار
همان رنگ چهرت بجاي آورد بهرکار پاکیزه راي آورد
نگردد پراگنده مویت سفید زگیتي بزودي نبری امید
سکندر بدو گفت نشنیده ام نه کس را زشاهان چنین دیده ام
گر آري تو این نغزدارو بجاي تو باشي به نیکي مرا رهنماي
خریدار گردم ترا من بجان شوي بی گزند از بد بد گمان
ورا خلعت و نیکویها بساخت زدانا پزشکان سزش برفراخت
پزشک سر ایندهٔ آمد بکوه نیاورد با خویشتن زان گروه
زدانائي اورا فزون بود بهر همی زهر بشناخت ازپاي زهر
گیاهاي کوهي فراوان درود بیفکند ازو هر چه بیکار بود
ازو پاك تریاکها برگزید بیامیخت دارو چنان چون سزید
تنش را بداروي کوهي بشست همی داشتش هرزمان تندرست
چنان بُد که اوشب نخفتی بسی بیامیختی شاد باهر کسی
بکار زنان تیز بودي سرش همی نرم جاي بجستي برش
ازان پس بکاهش گرائید شاه نمی داشتی هیچ تن را نگاه
چنان بُد که روزی بیامد پزشك زکاهش نشان یافت اندر سرشك
بدوگفت کز خفت و خیز زنان جوان پیر گردد بتن بی گمان
برانم که بیخواب بودي سه‌شب بمن بازگوئي این و بکشاي لب
سکندر بدو گفت من روشنم از آزار هستي ندارد تنم
پسندید دانائي هندوستان نبود اندران کار همداستان
چوشب تیره شد از نوشته بجست بیامیخت داروي کاهش درست
سکندر همان شب به تنها بخفت نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر چون اندر آمد پزشك نگه کرد بی یار دیدش سرشك
بینداخت دارو برامش نشست یکي جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند نوا زندهٔ رود و مي خواستند

بدو گفت شاه این چرا ریختی چو با رنج دارو بیامیختی
بدو گفت شاه جهان دوش جفت نخست و شب تیره تنها بجفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار نیاید ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید و زو گشت شاد و را گفت بی هند گیتی مباد
پزشکان و اختر شناسان همه تو گفتی بهندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی سیاه بهرای زرین بفرمود شاه
پزشک خردمند را داد و گفت که باپاک رایت زبان باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد ازان جام زر هرکس آب ز شبگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی ز خوردن نیامد بدو دردمی
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت که اندر جهان کید رانیست جفت
ازین پس نخوانیم هندوستان مگر خانهٔ کید جادوستان
بچهره ندارند چیزی فزون شگفت اندرین بند وچندین فسون
بدان فیلسوف آنزمان شاه گفت که این دانش اورما نباید نهفت
که افزایش آب این جام چیست نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالیان کرده اند بدین اندرون رنجها برده اند
ز اختر شناسان هر کشوری بجای که بد نامور مهتری
بر کید بودند کاین جام کرد بروز سفید و شب لاجورد
همه طبع اختر نگه داشتند فراوان برین روز بگذاشتند
تو ازمقنیا طیس گیر این نشان که اورا کسی کرد آهن کشان
به طبع آنچنان هم شده آبکش ز گردون پذیرد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیرد کمی نه بیند بروشن دو چشم آدمی
چو گفتار دانا پسند آمدش سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای همه پیش او بود باید بپای
چو من یافتم زو چنین چارچیز برو بر فزونی نجوئیم نیز
وزان پس سکندر همه خواسته کجا داشت با گنج آراسته

دو صد بارکش خواسته برنهاد صدافسر ز گوهر بران سر نهاد
بکوه اندر آگند چیزی که برد ز دینار وز گوهر نا بسود
چو در کوه شد گنجها نایدید کسی چهره آگندها را ندید
همه گنج با آنکه کردش نهان ندیدند ازان پس کسی درجهان
ز گنج نهان کرده در کوه سار بیاورد با خویشتن یاد گار

راندن سکندر لشکر را بسوی فورهندی و نامه نوشتن بدو

ز میلاد چون باد لشکر براند بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیك فور یکی نامه فرمود پرجنگ و شور
ز شاهنشه اسکندر فیلقوس فروزندهٔ دانش و نعم و بوس
سوی فورهندی سپهدار هند بلند اختر و لشکر آرای سند
سر نامه کرد آفرین خدای کجا بود و باشد همیشه بجای
کسی را که او کرد پیروز بخت بماند بدو کشور و تاج و تخت
گرش خوار گیرد بماند نژند نتابد بدو آفتاب بلند
شنیدی همانا که یزدان پاك چه دادست مارا درین تیره خاك
ز پیروزی و بخت وز فرهی ز دیهیم وز تخت شاهنشهی
نماند همی روز ما بگذرد کسی دیگر آید کزین بر خورد
همی نام کوشم که ماند به ننگ درین مرکز ماه و پرکار تنگ
چو این نامه آرند نزدیك تو پرازداد کن جان تاریك تو
ز تخت بلندی باسپ اندرآی مزن رای با موبد رهنمای
ز ما ایمنی خواه وچاره مساز که بر چاره‌گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یکزمان بگذری بلندی گزینی و کند آوری
چو من با سواران بیایم بجنگ پشیمانی آید ترا از درنگ
چو زین گونه گفتارها سخته شد نویسنده از نامه پرداخته شد
نهادند مهر سکندر بروی بجستند بینا یکی راه جوی
فرستاده آمد بدرگاه فور گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
جهاندیده را پیش او خواندند بران تخت نزدیك بنشاندند

پاسخ نامهٔ سکندر از فور

چوآن نامه بر خواند فور سترگ — برآشفت ازان نامدار بزرگ
هم‌انگه یکی تند پاسخ نوشت — بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت از جهاندار پاک — بباید که باشیم با ترس و باک
نگوئیم چندین سخن برگزاف — که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست — خرد را بر مغزت آزرم نیست
اگر فیلقوس این نوشتی بفور — تو نیز آن هم آغاز و بردار شور
زدارا بدینسان شدستی دلیر — کزو گشته بُد چرخ گردنده سیر
چو بر تخمهٔ بگذرد روزگار — نسازند با پند آموزگار
همان نیز رزم آمدت رزم کید — برآنی که شاهانت گشتند صید
برفن گونه عنوان و زینسان سخن — نیامد بما از کیان کهن
منم فور و زفور دارم نژاد — که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانگه که دارا مرا یار خواست — دل و بخت باوی ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستاد مش — همیدون بیاری زبان دادمش
چو بردست آن بنده برکشته شد — سربخت ایرانیان گشته شد
زدارا چو روی زمین پاک شد — ترا زهر برنده تریاک شد
کراورا زدستور بد بد رسید — چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو درجنگ چندین دلیری مکن — که با مات جزگونه باشد سخن
به بینی کنون زنده پیل و سپاه — که پیشت به بندند برباد راه
همه رای تو بر تری جستن است — نهان تو چون زنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار — بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه من نیکوی خواستم — بدانش دلت را بیاراستم

آراستن سکندر لشکررا برزم فورهندي و ساختن اسپ و سواران آهنین پراز نفت

چو پاسخ بنزد سکندر رسید — همانگه زلشکر سران برگزید
که باشند شایسته و پیش رو — بدانش کهن گشته در سان نو
سوي فور هندي سپاهی براند — که روي زمین جز بدریا نماند
بهرسو همی راند چندان سپاه — که گفتي جزاو درجهان نیست شاه
همه کوه و دریا و راه درشت — بدل آتش جنگ جویان بکشت
زرفتن سراسر سپه گشت کند — ازان راه بیکار و دشوار و تند
هم نگه چوآمد بمنزل سپاه — گروهی برفتند نزدیك شاه
که اي قیصر روم و سالار چین — سپاه ترا بر نتابد زمین
نجوید همی جنگ تو فورهند — نه فغفور چیني نه سالار سند
سپه را چرا کرد باید تباه — برین مرزبی ارزو زین گونه راه
زلشکرنه بینیم اسپی درست — که شاید به تندي برو رزم جست
ازین جنگ اگرباز گردد سپاه — سوار و پیاده نیابند راه
چوپیروز بودیم تا این زمان — بهر جاي بر لشکر بدگمان
کنون سربسرکوه ودریاست پیش — بسیری نیایدکس ازجان خویش
مگردان همه نام مارا به ننگ — نکردست کس جنگ باآب وسنگ
غمي شد سکندر زگفتار شان — برآشفت و بشکست بازار شان
بدیشان چنین گفت کز سرکشان — سخنهاي درخور بود زین نشان
همی تا بایران رسیدم زروم — همه باغ دیدیم و آباد بوم
نشد کشته از رومیان صد یکی — هزینه نکردند جز اندکی
همه شهرایران بدست شماست — ازین به زیزدان چه‌دانید خواست
بدارا بر از بندگان بد رسید — کسی از شما زار و خسته ندید
برین راه من بی‌شما بگذرم — دل اژدها را به پي بسپرم
به بینید زین پس که ازرنج فور — نه پردازم ازین برزم و بسور
چو زو باز گردم بیایم بروم — بمردي بزیر آورم روي بوم

مرا یار یزدان و ایران سپاه نخواهم که رومی بود نیکخواه
چوآشفته شد شاه ازان گفت وگوی سپه سوی پوزش نهادند روی
که ما سر بسر بندهٔ قیصریم زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشیم چون اسپ گردد تباه پیاده درائیم در رزمگاه
گر از خون ماخاك دریا کنند نشیبی ز افگنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بندگانیم و فرمان تراست چوآزار گیری ز ما جان تراست
جو بشنید از ایشان سکندر سخن یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار که بودند با آلت کارزار
پس پشت ایشان ز رومی سران زره دار و مردان جنگ آوران
برفتند کار آزموده سوار پس پشت ایرانیان چل هزار
پس پشت ایشان سواران مصر جهانگیر و خنجر گذاران مصر
ز رومی و مصری و از بربری سواران شایسته و لشکری
گزین کرد قیصر ده و دو هزار همه رزم جوی و همه نامدار
بدان تا پس پشت او زین گروه در و دشت گردد بکردار کوه
ز اختر شناسان و از موبدان جهاندیده و نامور بخردان
همی برد با خویشتن شصت مرد پژوهندهٔ روزگار نبرد
جو آگاه شد فور کامد سپاه گزین کرد جا از در رزمگاه
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت زمین از پی پیل چون کوه گشت
سپاهی کشیدند بر چار میل پس پشت گردان و در پیش پیل
ز هندوستان نیز کار آگهان برفتند نزدیك شاه جهان
بگفتند او را بسی رزم پیل که او اسپ را بفگند بر دو میل
سواری نیارد برابر شدن نه چون شد بود روی باز آمدن
که خرطوم او از هوا برتر است زگردون مر او را زحل یاوراست
بقرطاس بر پیل بنگاشتند بچشم جهانجوی بگذاشتند
بفرمود تا فیلسوفان روم یکی پیل کردند پیشش ز موم
چنین گفت کاکنون به پاکیزه رای که آرد یکی چارهٔ این بجای
نشستند دانش پژوهان بهم همی چاره جستند ازپیش و کم

یکی انجمن کرد از آهنگران — هرانکس که بودند از ایشان سران
ز رومی و مصری و از پارسی — فزون بود مردان چهل با رسی
یکی بارگی ساختند آهنین — سواری زآهن وز آهنش زین
بمیخ و بمس دوزها دوخته — سوار و تن باره افروخته
بگردون همی راند پیشش سپاه — درونش بیاگند نفت سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش — خردمند را سودمند آمدش
بفرمود تا زان فزون از هزار — زآهن بکردند اسپ و سوار
ازان ابرش و بور و خنگ و سیاه — که دیدست هرگز ز آهن سپاه
سرماه را کار شد ساخته — وزو چاره گر گشت پرداخته
از آهن سپاهی بگردون براند — که جز با سواران جنگی نماند

رزم لشکر سکندر با لشکر فور و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورگ را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزدیک فور — بدید این سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم ازدروی — برفتند گردان پرخاش جوی
باسپ و بنفت آتش اندر زدند — همه لشکر فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه — بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند ازان ایشان گریز — برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطومها شان برآتش گرفت — بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز — همان زنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بد گمان — همی تاخت برسان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد برنگ — سپه را نماند آنزمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه — فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هرسو براه — همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید — جهان شد بسان بلور سفید
برآمد خروشیدن گاودم — دم نای سرغین و روئینه خم
سپه با سپه کار بر ساختند — سنانها بابر اندر افراختند

سکندر بیامد میان دو صف — یکی تیغ رومی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور — که اورا بخواند بگوید زدور
که آمد سکندر به پیش سپاه — بدیدار جوید همی با توراه
سخن گوید و گفت تو بشنود — اگر داد گوئی بدان بگرود
چو بشنید ازو فورهندی برفت — به پیش سپاه آمداز قلب تفت
سکندر بدو گفت کای نامدار — دو لشکر شکسته شد ازکارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد — همی نعل اسپ استخوان بسپرد
دو مردیم هر دو دلیر و جوان — سخن گوی و با مغز دو پهلوان
چرا بهر لشکر همی کشتن است — وگرزنده ازرزم برگشتن است
میانها ببندیم و جنگ آوریم — چو باید که کشور بچنگ آوریم
زما چون یکی گشت پیروزبخت — بدو ماند این لشکرو تاج وتخت
ز رومی سخنها چو بشنید فور — خریدار شد رزم اورا بسور
تن خویش را دید بازور شیر — یکی باره چون اژدهای بزیر
سکندر سواری بسان قلم — سلیحی سبک باد پای دژم
بدو گفت این است آئین وراه — بگردیم یک بادگر بی سپاه
دو خنجر گرفتند هر دو بکف — بگشتند چندی میان درصف
سکندر چو دید آن تن پیل مست — یکی کوه زیر اژدهای بدست
بآورد ازو ماند اندر شگفت — غمی شد دل از جان وتن برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه — خروشی برآمد زپشت سپاه
دل فور پردرد شد زان خروش — بدانسو کشیدش دل وچشم وگوش
سکندر چوباد اندر آمد زگرد — بزد تیز تیغی بران رادمرد
ببرید یال و سر و گردنش — زبالا بخاك اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد با سمان — برفتند گردان هم اندر زمان
یکی کوس بودش زچرم هزبر — که آواز او بر گذشتی زابر
برآمد دم بوق وآوای کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
بران همنشان هندوان رزم جوی — بتنگی بروی اندر آورده روی
خروش آمد ازدشت کای راستان — سر مایهٔ مرز هند و ستان
سر فورهندی بخاك اندراست — تن پیلوارش بچاك اندرست

شمارا کنون از پی چیست جنگ
چنین رزم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شمارا چنان شد که فور
ازو جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان
برین بر بگشتند همدستان

سرفور دیدند پر خون و خاک
تنش کرده یکسر بشمشیر چاک

خروشی بر آمد زلشکر بزار
فرو ریختند آلت کارزار

پراز درد نزدیک قیصر شدند
ابا ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گران باز داد
بخوبی زهر گونه آواز داد

چنین گفت گرفور هندی بمرد
شمارا بغم دل نباید سپرد

نوازش کنون من بافزون کنم
ز دل تان غم و ترس بیرون کنم

به بخشم سراسر همه گنج اوی
حرام است بر لشکرم رنج اوی

همه هندوان را توانگر کنم
بکوشم که بر تخت و افسر کنم

و زآنجایگه شد برتخت فور
پراز درد وماتم پراز جشن وسور

چنین است رسم سپنجی سرای
نخواهد که مانی بدو در بجای

بخور هرچه داری منه باز پس
تورنجی جرا ماند باید بکس

همی بود بر تخت قیصر دوماه
ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی بزگهر بود نامش سورگ
زهندوستان پهلوانی بزرگ

سر تخت شاهی بدو داد و گفت
که دینار هرگزمکن در نهفت

ببخش و بخور هرچه آید فراز
بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور
گهی درد وخشم است وگه جشن وسور

درم داد و دینار لشکرش را
بیاراست آن جمله کشورش را

رفتن سکندر بزیارت خانه کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز
برو نا گذشته زمانی دراز

نهیبی بدل زان فراز آمدش
سوی کعبه رفتن نیاز آمدش

بشبگیر برخواست آوای کوس
هوا شد بکردار چشم خروس

زبس نیزه و پرنیانی درفش
ستاره شده سرخ وزرد و بنفش

سکندر بیامد بسوی حرم
گروهی برو شاد وبهری دژم

ازان جاي با گنج و ديهيم رفت
بديدار خان براهيم رفت

که خان حرم را برآورده بود
بدو اندرون رنجها برده بود

خداوند خواندیش بیت الحرام
بد و شد ترا راه یزدان تمام

زپاکي و را خانهٔ خویش خواند
نیایش کنان را بدان پیش خواند

خداي جهان را نیاید نیاز
بجاي و خورو کام و آرام و ناز

پرستشگهی بود تا بود جاي
بد و اندرون یاد کرد خدای

پس آمد سکندر سوي قاوسی
جهانگیر تا جهرم پارسي

چو آگاهي آمد بنصر قتیب
کزو بود مر مکه را فر و زیب

پذیره شدش باتبرده سران
دلاور سواران نیزه وران

سواری بیامد هماندر زمان
ز مکه بسوي سکندر دمان

که آن نامداری که آمد زراه
نجوید همی تاج و گنج و سپاه

نبیر سماعیل پیغمبر است
که پور براهیم نیك اختر است

چو پیش آمدش بیش بنواختش
یکی مایه ور پایگه ساختش

بدو شاد شد نصرو گوهر بگفت
همه رازها برگشاد از نهفت

سکندر چنین داد پاسخ بدوي
که اي پاك دل مهتر راست گوي

بدین دودهٔ اندر کدام ست مه
جز از تو پسندیده و روز به

بدو گفت نصراي جهاندار شاه
خزاعه است مهتر بدین جایگاه

سماعیل چون زین جهان درگذشت
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت

ابا لشکري کشن شمشیرزن
به بیداد بگرفت شهر یمن

بسی بیگنه زان میان کشته شد
برین دودمان روز برگشته شد

نیامد جهان آفرین را پسند
بدو تیره شد راي چرخ بلند

خزاعه بیامد چواو گشت خاك
برنج و به بیداد وبی ترس و باك

حرم ذیمن پاك در دست اوست
بدریاي مصر اندرون شست اوست

سر از راه پیچید وز داد اوي
نیارد ز نیکي بدل یاد اوي

جهانی گرفته بمشت اندرون
نژاد سماعیل دل پر ز خون

سکندر ز نصراین سخنها شنید
ز تخم خزاعه هرآنکس که دید

بکشت وبسرشان برآهیخت پوست
نماند ایچ ازایشان نه دشمن نه دوست

ز بیداد بستد حجاز و یمن
براي و بمردان شمشیر زن

نژاد سماعیل را بر کشید | هرآنکس که او مهتری را سزید
پیاده بیامد به بیت الحرام | سماعیلیان زو شده شاد کام
بهر پی که برداشت قیصر زراه | همی ریخت دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد برگاه قصر | ببخشید دینار و گنجی بنصر
توانگر شد آنکس که درویش بود | وگرخوردش ازکوشش خویش بود

لشکر کشیدن سکندر از جُدّه بسوی مصر

وزانجا بگه تیز لشکر براند | بجُدّه درآمد فراوان نماند
سپه را بفرمود تا هرکسی | بسازند کشتی و زورق بسی
جهانجوی با لشکر راه جوی | زجدّه سوی مصر بنهاد روی
ملك بود قبطون بمصر اندرون | سپاهش زراه گمانی فزون
چو بشنید کآمد زراه حرم | جهانگیر پیروز با باد و دم
پذیره شدش با فراوان سپاه | ابا برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت | همه گفت بدخواه او باد گشت
بمصر اندرون بود یکسال شاه | بدان تا برآسود شاه و سپاه
زنی بود در اندلس شهریار | خردمند با لشکری بی شمار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام | زروی بهی یافته نام و کام
زلشکر سواری مصور بجست | که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت نزد سکندر خرام | وزین مرز و ازما مبر هیچ نام
بژرفی نگه کن چنان هم که هست | بدیدار و بالای و جای نشست
زرنگ و زچهر و زبالای اوی | یکی صورتی کن سراپای اوی
نگارنده بشنید ازو برنشست | بفرمان مهترمیان را به بست
بمصر آمد از اندلس چون نوند | بر قیصر اسکندر ارجمند
چه برگاه دیدش چه برپشت زین | بیاورد قرطاس و پرکار چین
نگار سکندر چنان هم که بود | نگارید وز جای برگشت زود
چو قیدافه چهر سکندر بدید | غمی گشت وبنهفت ودم درکشید
چنین گفت کاین مردگیتی بیای | بکوبد برزم و به پاکیزه رای

هرآنکس که پیش آیدا ورا بجنگ | شود در جهان زندگانیش تنگ
سکندر ز قیطون بپرسید و گفت | که قیدافه را بر زمین کیست جفت
بدو گفت قیطون که ای شهریار | چو او نیست اندر جهان یادگار
شمار سپاهش نداند کسی | مگر باز جوید ز دفتر بسی
بگنج و بزرگی و شایستگی | بآهستگی هم بپایستگی
برای و بگفتار نیکی گمان | نه بینی بمانند او در جهان
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ | که نستاند آنرا ز چنگش پلنگ
زمین چار فرسنگ بالای اوی | برین همنشان نیز پهنای اوی
که از گنج گوئی خود اندازه نیست | سخنهای او در جهان تازه نیست

نامهٔ سکندر بقیدافه شاه اندلس و پاسخ آن

سکندر چو بشنید ازان یاد گیر | بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند پس نامهٔ برحریر | ز شیر او ژن اسکندر شهر گیر
بنزدیک قیدافهٔ هوشمند | شده نام او در بزرگی بلند
نخست آفرین برخداوند مهر | فروزندهٔ ماه و گردان سپهر
خداوند بخشندهٔ داد راست | فزونی کسی را دهد کش هواست
به تندی نجستیم گاه ترا | گراینده گشتیم جاه ترا
چو این نامه آرند نزدیک تو | درخشان شود رای تاریک تو
فرستی بنزدیک ما باژ و ساو | بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود | توانائی و پاک دینی بود
وگر هیچ تاب اندر آری بکار | نبینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری زدارا و فور | خود آموز گارت نباید ز دور
چو از باد عنوان او گشت خشک | نهادند مهری برو بر ز مشک
بیامد هیونی تگاور براه | بنزدیک آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند | ز گفتار او در شگفتی بماند
بپاسخ نخست آفرین گسترید | بدان دادگر کو زمین آفرید
یکی چرخ گردنده برپای کرد | بدو نیک را اندرو جای کرد

ترا کرد فیروز بر فورهند | بدارا و بر نامداران سند
به پیروزي اندر سرت گشت کش | ازان نامداران شمشیر کش
مرا با چو ایشان برابر نهي | بسر بر ز پیروزي افسر نهي
مرا زان فزون است فرّ و مهي | همان لشکر و گنج شاهنشهي
که من قیصررا بفرمان شوم | بترسم ز تهدید و پیچان شوم
هزاران هزارم بدر لشکر است | که بر هر سري شهر یار سراست
وگر خواهم از هر سري زیردست | نماند برین بوم جاي نشست
یکی گنج درپیش هر مهتری | چو آیند زین مرز من لشکری
توچندین چه رانی سخن پرگزاف | زدارا شدستي خداوند لاف
بران نامه بر مهر زرین نهاد | همونی بر افگند برسان باد

لشکر کشیدن سکندر بسوي اندلس وگرفتن دژ شاه فریان

چو اسکندر آن نامهٔ وي بخواند | بزد نايِ روئین و لشکر براند
همی رفت یکماه پویان براه | چو آمد بدان مرز او با سپاه
یکی بادشا بود فریان بنام | ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارسان داشت با سازجنگ | سر بارهٔ او ندیدی کلنگ
بیاورد لشکر گرفت آن حصار | بران بارهٔ دژ گذشتی سوار
سکندر بفرمود تا جا ثلیق | بیارند عرابه و منجنیق
بیک هفته بستد حصار بلند | بشهر اندر آمد سپه ارجمند
سکندر بیامد بشهر اندرون | بفرمود تا کس نریزند خون
یکی پور قیدافه داماد بود | بدین شهر و فریان بدو شاد بود
بدو داده بُد دختر ارجمند | کلاهش بقیدافه گشته بلند
که داماد را نام بُد قیدروش | بدو داده فریان دل وچشم وگوش
بجنگ اندرون کشته شد شاه شهر | که از چرخ گردان چنان یافت بهر
یکی مرد بُد نام او شهرگیر | بدستش زن و شوي گشتند اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست | بسر شد که درمان این کارچیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر | بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را نیطقون بود نام
یکی رای زن مرد گسترده کام

بدو گفت کارند پیشت عروس
ترا خوانم اسکندر فیلقوس

تو بنشین بآئین بتخت کیان
چومن پیشت آیم کمربرمیان

بفرمای تا گردن قید روش
ببرد دژ آگاه جنگی زدوش

من آیم به پیشت بخواهشگری
نمایم فراوان ترا کهتری

نشستنگهی ساز بی انجمن
چو خواهش فزایم به‌بخشش بمن

شد آن مرد دستور با درد جفت
ندانست کانرا چه با شد نهفت

ازان پس بدو گفت شاه جهان
که این راز باید که ماند نهان

مرا چون فرستادگان پیش خواند
سخنهای قیدافه چندی براند

مرا شاد بفرست باده سوار
که رونامه بر زود پاسخ بیار

به همراه کن مر مرا قیدروش
از و سربسر این سخنها بپوش

بدو نیطقون گفت ایدون کنم
بفرمان برین چاره افسون کنم

بشبگیر چون شید خنجر گشید
شب تیره از بیم شد ناپدید

نشست از بر تخت برنیطقون
پراز شرم رخ‌دل پراز درد و خون

سکندر به پیش اندرون باکمر
کشاده ره چاره و بسته در

چو آن پور قیدافه را شهرگیر
بیاورد گریان گرفته اسیر

زنش همچنان نیز با بوی و رنگ
گرفته جوان چنگ او را بچنگ

سبك نیطقون گفت کاین مردکیست
کش از درد چندین بباید گریست

چنین داد پاسخ که باز آر هوش
که من پور قیدافه ام قیدروش

جزاین دخت فرپان مرا نیست جفت
که دارد پس پرده من نهفت

برفتم که او را سوی خان خویش
برم تا بدارمش چون جان خویش

اسیرم کنون در کف شیرگیر
روان خسته از اختر و تن به تیر

چوبشنید ازو این سخن نیطقون
سرش گشت پردرد ودل پرزخون

برآشفت ازان پس بدژخیم گفت
که‌این هردو را خاك باید نهفت

چنین هم به بند اندرون بازنش
بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه‌داد
بدوگفت کای شاه قیصر نژاد

چو خون جوانان ببخشی بمن
سرا فراز گردم بهر انجمن

سربی گناهان چه بری بکین
که نپسندد از تو جهان آفرین

بدوگفت بیدار دل نیطقون | که آزاد کردي دوتن را بخون
سبك نیطقون گفت کاي قیدروش | ببردي سري دور مانده زدوش
فرستم کنون با تو او را بهم | بخواند بمادرت بربیش و کم
اگر ساو و باژم فرستد نکوست | کسی را ندرد برین درد پوست
نگه کن برین پاك دستور من | که گوید بدو رزم یا سور من
تو آن کن زخوبي که او با تو کرد | بپاداش پیچد دل راد مرد
چو این پاسخ نامه یابد رشاه | بخوبي و را بازگردان زراه
چنین گفت بانیطقون قیدروش | کزو برندارم دل و چشم و گوش
چو گویم که او را بدارم چو جان | کزو یافتم جفت و جان و جهان

رفتن سکندر برسولي نزد قیدافه و شناختن قید افه او را

جهانجوي ده نامور برگزید | زمردان رومي چنان چون سزید
که بودند هرده هم آواز اوي | نگهداشتندي بدل راز اوي
چنین گفت کاکنون براه اندرون | مخوانید مارا جزاز نیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش | سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همی راند مهتر ستور | بکوهی رسیدند سنگش بلور
بروبر زهرگونهٔ میوه دار | فراوان گیا دید بر کوهسار
برفتند ازان کوه پویان براه | بدان بوم و برکاندر و بود شاه
چو قید افه آگه شد از قیدروش | زبهر پسر پهن بکشاد گوش
پذیره شدش باسپاهی گران | همه نامداران و نیك اختران
پسر نیز چون روي مادر بدید | پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قید افه تا برنشست | همی راند ودستش گرفته بدست
بدو قیدروش انچه دید و شنید | همی گفت ورنگ رخش ناپدید
که درشهر فریان چه آمد زرنج | نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مرا این که آید همی با عروس | رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا گردنم | زنند و بسوزند باتش تنم
کنون هرچه خواهد زخوبي بکن | برو هیچ مشکن زخواهش سخن

چو بشنید قیدافه این از پسر
دلش گشت زان درد زیرو زبر

زایوان فرستاده را پیش خواند
بتخت گرانمایگان بر نشاند

فراوان بپرسید و بنواختش
یکی مایه ور جایگه ساختش

فرستاد هر گونهٔ خوردنی
ز پوشیدنی هم ز گستردنی

ببود آن شب و بامداد پگاه
بپرسش بیامد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده برداشتند
براسپش زدرگاه بگذاشتند

چو قیدافه را دید بر تخت عاج
ز یاقوت و پیروزه برسرش تاج

ززربفت پوشیده چیني قباي
فراوان پرستنده پیشش بپاي

رخ شاه تابان بکردار هور
نشستنگهش راستونها بلور

ز برپوشش جزع بسته بزر
برو بافته چند گونه گهر

پرستنده با طوق با گوشوار
بپاي اندران گلشن زرنگار

سکندر بدان در شگفتي بماند
فراوان نهان نام یزدان بخواند

نشستنگهی دید قیصر که نیز
نیامد ورا روم و ایران بچیز

بر مهتر اندر زمین داد بوس
چنان چون بود مردم چاپلوس

ورا دید قیدافه بنواختش
بپرسید بسیار و بنشاختش

چوخورشید تابان زگنبدبگشت
گه بار بیگانه اندر گذشت

بفرمود تا خان بیاراستند
پرستنده ورود ومي خواستند

نهادند یك خانه خانهاي ساج
همه کوکبش زرد وپیکرش عاج

خورشهایی اندازه آورده شد
مي آوردوچون خوردني خورده شد

طبقهاي زرین وسیمین نهاد
نخستین زقیدافه کردند یاد

بمي خوردن اندر گرانمایه شاه
فزون کرد سوي سکندر نگاه

بگنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته برو صورت دلپذیر

به پیش من آورچنان هم که هست
به تندي بروهیچ مپسائی دست

بیاورد گنجور وبنهاد پیش
چودیدش نگه کرد از اندازه بیش

بچهر سکندر نکو بنگرید
ازان صورت او را جدائي ندید

بدانست قیدافه کو قیصراست
بران لشکر نامور مهتراست

فرستادهٔ کرد از خویشتن
دلیر آمدست او بدین انجمن

بد وگفت کاي مرد گستردکام
بیا تا چه دادت سکندر تمام

چنین داد پاسخ که شاه جهان — سخن گفت با من میان مهان
که قیدافهٔ پاك دل را بگوي — که جز راستي در زمانه مجوي
نگر سر نه پیچي ز فرمان من — نگهدار بیدار پیمان من
وگر هیچ تاب اندرآري بدل — بیارم یکی لشکری دل گسل
برآرم دمار از همه لشکرت — بآتش بسوزم همه کشورت
نشان هنر هاي تو یافتم — بجنگت ازان تیز نشتافتم
خردمندي و شرم نزدیك تست — جهان ایمن ازراي باریك تست
کنون گربتابي سراز باژ و ساو — بداني که با ما نداري توتاو
نه بیني جز از خوبي و راستي — چو پیچي سر از کژي و کاستي
براشفت قیدافه چون این شنید — جز از خامشي هیچ درمان ندید
بدوگفت کاکنون ره خانه گیر — بیاساي با مردم دل پذیر
چو فردا بیائي تو پاسخ دهیم — ببر گشتنت راي فرخ نهیم
سکندر بیامد سوي خان خویش — همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ — چو دیبا فروزنده شد دشت وراغ
سکندر بیامد بدان بارگاه — دولب پرز خنده دل از غم سیاه
فرستاده را دید سالار بار — بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید — نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد برو بر نگار — میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب عود — زجزع و زپیروزه اورا عمود
سکندر فروماند ازان جایگاه — وزان فرو اورند و آن دستگاه
همي گفت کایفت سراي نشست — نه بیند چنین جاي یزدان پرست
خرامان بیامد بنزد یك شاه — نهادند کرسي یکی زیر گاه
بدوگفت قیدافه کاي نیطقون — چرا خیره گشتي بکاخ اندرون
هما ناکه چونین نباشد بروم — که آسیمه گشتي برین مرزبوم
سکندر بدوگفت کاي شهریار — تو این خانه را خوار مایه مدار
ازایران ز شاهان سرت برتراست — که دریاي تو معدن گوهراست
بخندید قیدافه وز کار اوي — دلش گشت خرم زگفتار اوي
وزان پس گسي کرد کسهاي خویش — فرستاده را نیك بنشاند پیش

بدو گفت کای زادهٔ فیلقوس — همت رزم و بزم است و هم نعم و بوس
دلیر آمدی پیش من باژخواه — ندانم ترا این که بنمود راه
سکندر زگفتار او گشت زرد — روان پرزدرد و رخان لاجورد
بدو گفت کای مهتر پرخرد — چنین گفته از تو نه اندر خورد
سپاسم زیزدان پروردگار — که با من نبد مهتری نامدار
که بردی بشاه جهان آگهی — تنم را زجان زود کردی تهی
منم نیطفون که خدای جهان — جز این بچهٔ فیقلوسم مخوان
بدو گفت قیدافه کزداوری — لبت را بپرداز کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم — زچاره بیاسای و منمای خشم
بیاورد بنهاد پیشش حریر — نوشته برو صورتی دلپذیر
که گر هیچ جنبش بدی در نگار — نبودی جز اسکندر شهریار
بدندان سکندر بخائید لب — برو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت بی خنجری در نهان — مبادا که با شد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه گر خنجرت — حمایل بدی پیش من در برت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز — نه جای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هرگز مهان — بمردی بود خواستار جهان
نباید که پیچد زراه گزند — که بد دل نگردد بگیتی بلند
اگر با منستی سلاحم کنون — همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی یا جگر گاه خویش — بدریدمی پیش بدخواه خویش

پند دادن قیدافه سکندر را

بخندید قیدافه از کار اوی — ازان مردی و تند گفتار اوی
بدو گفت کای خسرو شیرفش — بمردی مگردان سرخویش کش
نه از فر تو کشته شد فور هند — نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر — از اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی توگستاخ گشتی چنین — که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها زیزدان شناس — وزو دار تا زنده با شی سپاس

تو گفتي که دانش بگيتي مراست
نه‌بينم همی گفت و گوي توراست

کجا آورد دانش تو بها
که خود آمدي در دم اژدها

بدوزي بروز جواني کفن
فرستادهٔ سازي از خويشتن

مرا نيست آئين خون ريختن
نه برخيره با مهتر آويختن

چو شاهي بکاري توانا بود
ببخشايد از داد دانا بود

چنان دان که ريزندهٔ خون شاه
جز آتش نه بيند بفرجام گاه

توايمن بباش و بشادي برو
چو رفتي يکی کار برساز نو

کزين پس نيائي به پيغمبري
ترا خاک داند که اسکندري

ندانم کسی راز گردنکشان
که ازچهر او من ندارم نشان

نگاريدهٔ هم زين نشان بر حرير
نهادهٔ بنزد يکی ياد گير

برورانده ام حکم اختر شناس
کزو ايمني باشدم يا هراس

چو بخشيدهٔ شد خسرو راي زن
زمانه بگويد بمرد و بزن

تو تايد ري نيطقون خوانمت
برين همنشان دور بنشانمت

بدان تا نداند کسی راز تو
همان نشنود نام و آواز تو

فرستمت با نيکوي باز جاي
تو بايد که باشي خداوند راي

به پيمان که هرگز بفرزند من
بشهر من و خويش و پيوند من

نباشي بداندیش يا بد سگال
بکشور نخواني مرا جز همال

سکندر شنيد آن سخن شادگشت
زتيمار وز کشتن آزاد گشت

بدادار دارندهٔ سوگند خورد
بدين مسيح و بتيغ نبرد

که تا بوم و بارست و فرزند تو
بزرگان که باشند پيوند تو

نسازم جز از خوبي و راستي
نه انديشم از کژي و کاستي

چو سوگند شد خورده قيدافه گفت
که اين پند بر تو نشايد نهفت

چنان دان که طينوش فرزند من
کم انديشد از دانش و پند من

يکی باد سارست و دا ماد فور
نبايد که داند زنزديک و دور

که تو با سکندر زيک پوستي
ورايدون که با او بدل دوستي

که او از پي فور کيني آورد
بجنگ آسمان برزمين آورد

کنون شاد و ايمن بايوان خرام
زتيمار گيتي مبر هيچ نام

سکندر بيامد دلی همچو کوه
که انديشد از مرگ دانش پژوه

نبودش زقید افه چین بر بروي نه برداشت هرگز دل از راي اوي
ببود آن شب و بامداد پگاه زایوان بیامد بنزدیك شاه
سپهدار درخانه بنشسته بود همی گرد بر گرد او دسته بود
سرخانه را پیکراز عاج و زر بزر اندرون چند گونه گهر
به پیش اندرون دستهٔ مشکبوي دو فرزند بایسته در پیش اوي
چو طینوش اسپ افگن وقید روش نهاده بگفتار قید افه گوش
بمادر چنین گفت کهتر پسر که اي شاه نیك اختر دادگر
چنان کن که ازپیش تو نیطقون شود شاد و خشنود با رهنمون
برو بر کسی بر نیازارد ش وزان دشمنان نیز نشمار دش
که زنده کن پاك جان من اوست برانم که روشن روان من اوست
بدوگفت مادر که ایدون کنم که او را بزرگي بافزون کنم
باسکندر آن نامور شاه گفت که پیدا کن اکنون نهان از نهفت
چه گوئي و راي سکندر بچیست چه داني تو ازشاه و دستور کیست
سکندر بدوگفت کاي سرفراز بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت رو باژ مرزش بخواه وگر دیر ماني بیارم سپاه
نمانم بدو کشور و تاج و تخت نه زور و نه شاهي و نه فرونه بخت

آشفتن طینوش پسر قیدافه بر سکندر و چاره نمودن سکندر با او

چو طینوش گفت سکندر شنید بکردار باد دمان برد مید
بدوگفت کاي ناکس بي خرد ترا مردم از مردمان نشمرد
ندانی که پیش که داري نشست بر شاه منشین و منماي دست
سرت پرزتیزي و کند آوریست بگوئي مرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فرّاین تاجدار سرت کندمی چون ترنجي زبار
هم امشب سرت رامن ازدرد فور بلشکر نمایم زتن کرده دور
یکی بانگ برزد برو ماد رش که آسیمه ترگشت جنگي سرش
به طینوش گفت این نه گفتاراوست بران گوي کورا فرستاد زوست

بفرمود کین را به بیرون برید زپیش نشستم بهامون برید
پس‌انگه بدوگفت کای تندروي نشاید که بنماي این زشت خوي
برادرت را قید روش او زشاه رها نید و آمد بدین بارگاه
تو با او چنین بد زباني کني چنین تندي و دل گراني کني
پسرشد به بیرون پرازدرد و خشم زخون جگر سرخ کرده دوچشم
چنین گفت پس با سکندر براز که طینوش بی‌دانش دیو ساز
نباید که اندر نهان چارهٔ بسازد گزندي و پتیارهٔ
تو دانش پژوهي و داري خرد نگه‌کن بدین تاچه اندر خورد
سکندر بدوگفت کاینست راست تو طینوش را باز خواني رواست
جهاندار فرزند خود باز خواند بدان نامور زیر گاهش نشاند
سکندر بدوگفت کاي کامگار اگر کام دل خواهي آرام دار
من‌از تو بدین کین نگیرم همی سخن هرچه گوئي پذیرم همی
مرا این نژندي ز اسکندراست کجا شاه و باتخت و باافسراست
بدینسان فرستد مرا نزد شاه که از نامور خسروي باژخواه
بدان تاهران بد که خواهد رسید بروبر من‌آید زدشمن پدید
تواي شاهزاده شنواین سخن بمن برد گرخشم و تندي مکن
که من‌خود از و سخت آزرده ام بدل چارهٔ کشتنش کرده ام
من او را بدست تو اندر نهم جهان زو رهدمن رونده رهم
ترا نیست آگاهي از رازمن وز اندیشهاي نکو سازمن
ورا من بدین روز پاسخ دهم یکی شاه را راي فرخ نهم
اگردست او من بگیرم بدست بنزد تو آرم زجاي نشست
بدانسان که با او نباشد سپاه نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
چه بخشي تو زین بادشاهي مرا چه بپسندي ازنیک‌خواهي مرا
چو بشنید طینوش گفت‌این سخن شنیدم نباید که گردد کهن
گرین را که گفتي بجاي آوري بکوشي و پاکیزه راي آوري
من‌از گنج و زبدره و هرچه هست زاسپان و مردان خسرو پرست
ترا بخشم و نیز دارم سپاس توباشي جهانگیرو نیکي شناس
یکی پاك دستور باشي مرا بدین مرز گنجور باشي مرا

سکندر برآمد ز جای نشست — برین عهد بگرفت دستش بدست
بپرسید طینوش کاین چون کنی — برین جادوی بر چه افسون کنی
بدوگفت چون باز گردم ز شاه — تو باید که با من بیائی براه
ز لشکر بیاری سواری هزار — همه نامدار از در کارزار
بجای یکی بیشه دیدم براه — نشانم ترا در کمین با سپاه
شوم من زپیش تو درپیش اوی — به بینم روان بد اندیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز — کزان پس نیندیشی از چیز نیز
همان پور مهتر که طینوش نام — بشاه آورید درود و پیام
فرستاده گوید که من نزد شاه — نیارم شدن درمیان سپاه
اگر شاه بیند که با موبدان — شود پیش طینوش با بخردان
چو بیندش بپذیرد آن خواسته — ز هر گونهٔ گنج آراسته
بیاید چو بیند ترا بی سپاه — وگر باز گردد کشاد ست راه
چو او بشنود چرب گفتار من — نه اندیشد از رنگ و بازار من
بیاید بدان سایه زیر درخت — که خواهد همی ازتواین تاج وتخت
توجنگی سپه گرد او اندر آر — برآسای از گردش روزگار
مکافات من باشد و کام تو — برآید به نیک اختری نام تو
چو او را گرفتی من آن تو ام — چو فرمائیم پاسبان تو ام
روندهٔ بدان گه بود کار من — برافروخته تیز بازار من
که آری توزایدر بسی خواسته — پرستندهٔ و اسپ آراسته
چو طینوش بشنید ازو شاد گشت — بسان یکی سرو آزاد گشت
چنین داد پاسخ که دارم امید — که گردد برو تیره روز سفید
بدام من آویزد از ناگهان — بخونها که او ریخت اندر جهان
چو دارای دارا و گردان سند — چو فور دلیر آن سرافراز هند
چو قیدافه گفت سکندر شنید — بچشم و دلش چارهٔ او بدید
بخندید ازان چاره در زیر لب — دوبستد نهان کرد زیر قصب
سکندر بیامد ز نزدیک اوی — پراندیشه بُد جان تاریک اوی

پیمان سکندر با قیدافه و بازگشتن او بلشکر خود

همی‌چارهٔ جست آن شب دیرباز
چو خورشید بنمود چینی طراز

برافراخت از کوه زرین درفش
نگونسار شد پرنیانی بنفش

سکندر بیامد بنزدیک شاه
پرستنده برخواست از بارگاه

برسمی که بودش فرود آورید
جهانجوی پیش سپهبد چمید

ز بیگانه خانه بپرداختند
فرستاده را پیش او تاختند

چو قیدافه را دید برتخت گفت
که با رای تو مشتری باد جفت

بدین مسیحا و فرمان راست
بدارنده کو بر زبانم گواست

بیزدان و دین صلیب بزرگ
بجان و سر شهریار سترگ

بزنار شماس و روح‌القدس
کزین پس مرا خاک دراندلس

نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ
نه آمیزم از هردری نیز رنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم
نه فرمان دهم نه بدی خود کنم

بجان باز بندم وفای ترا
بچیزی نجویم جفای ترا

برادر بود نیک خواهت مرا
بجای صلیب است گاهت مرا

نگه کرد قیدافه سوگند اوی
یگانه دل و راست پیوند اوی

همه کاخ کرسیٔ زرین نهاد
به پیش اندر آرایش چین نهاد

بزرگان و نیک اختر انرا بخواند
یکایک بران کرسیٔ زرنشاند

وزان پس گرامی دو فرزند را
بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت کاندر سرای سپنج
سزد گر نباشیم چندی برنج

نباید کزین گردش روزگار
مرا بهره کین آید و کارزار

سکندر نخواهد شد از گنج سیر
وگر آسمان را سر آرد بزیر

همی‌جنگ ما خواهد از بهر گنج
همه گنج گیتی نیرزد برنج

برانم که با او نسازیم جنگ
نه بر بادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ پند مندش دهیم
سرش برفرازیم و پندش دهیم

اگر جنگ جوید پس از پند من
نیندیشد از فر و اورند من

بدانسان شوم پیش او با سپاه
که بخشایش آرد برو هور و ماه

ازاین آزمایش ندارد زیان بماند مگر دوستی در میان
چه گوئید و این را چه پاسخ دهید مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر بر افراختند همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو رای و داد ندارد کسی چونتو مهتر بیاد
نگوئی مگر آنکه بهتر بود خنک شهرکش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا بادشا چه خواهد جزاین مردم پارسا
نه آسیب یابد برین گنج تو نه ارزد همه گنج ها رنج تو
چو اسکندری کو بیاید زروم بشمشیر دریا کند روی بوم
همی از درت باز گردد بچیز همه چیز گیتی نه ارزد پشیز
جز از آشتی ما نه بینیم روی نه دانا بود مردم جنگ جوی
چو بشنید گفتار آن بخردان پسندیده و پاک دل موبدان
در گنج بکشاد و تاج پدر بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بُد کاندران شهر و مرز کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کاین بی بهاست هر آنکس که دارد جز او ناروا ست
بتاج مهان چون سزا دید مش چو فرزند پرمایه بگزید مش
یکی تخت بودش بهفتاد لخت به بیشی کشایندهٔ نیک بخت
به پیکر یک اندر دگر بافته بچاره سر شقها تافته
سر پایها چون سر اژدها ندانست کس گوهرش را بها
درو چارصد گوهر شاهوار همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو بودی بمثقال هریک بسنگ چو یک دانهٔ نار بودی برنگ
زمرّد برو چارصد پاره بود بسبزی چو قوس قزح نا بسود
زجامه شتر وار بیش از چهل زنی بود چون موج دریا بدل
دگر پنجصد پاره دندان پیل چه دندان دراز یش چون میل میل
پلنگی که خوانی همی بربری ازو چارصد پوست بد برتری
زچرم گوزنان ملمع هزار همه رنگ و بیرنگ او پرنگار
دگر صد سک تیز نخچیرگیر بکوه و به هامون رونده چو تیر
بیاورد ازان پس دوصد گاومیش پرستندهٔ او همی راند پیش
زدیبا و خز چارصد تخته نیز همه تختها کرده از چوب شیز

دگر چارصد تخته از عود تر — که مهر اندرو گیرد و رنگ زر
همان تیغ هندي و خنجرهزار — بفرمود با جوشن کارزار
صد اسپ گرانمایه آراسته — زمیدان ببردند با خواسته
همان خود و مغفرهزار و دویست — بگنجور فرمود کاکنون مایست
همه پاك بر نیطقون برشمار — بگویش که شب گیر بر سازکار
سپیده چوبرزد زبالا درفش — چوکافورشد روي چرخ بنفش
زمین تازه شد کوه شد سندروس — زدرگاه برخاست آواي کوس
سکندر باسپ اندر آورد پاي — بدستورئي باز گشتن بجاي
چوطینوش جنگي سپه برنشاند — زایوان بدرگاه قیدافه راند
بقیدافه گفتا که پدرود باش — جهان تابود تار تو پود باش
براین گونه منزل بمنزل براه — همی راند تا پیش آن رزمگاه
که لشکرگه نامور شاه بود — سکندرکه بابخت همراه بود
سکندر بران بیشه بنهاد رخت — که آب روان بود و چندی درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر — چو آسوده گردي بکف جام گیر
شوم هرچه گفتم بجاي آورم — زهر گونه پاکیزه راي آورم
سکندر بیامد ببرده سراي — سپاهش برفتند یکسر زجاي
بشادي خروشیدن آراستند — کلاه کیاني به پیراستند
که نومید بد لشکر از نام جوي — که دانست کش بازبینند روي
سپه با زبانها پراز آفرین — یکایك نهادند سر بر زمین
زلشکر گزین کرد پس شهریار — ازان نامداران رومي هزار
زره دار با گرزهٔ گاوروي — برفتند گردان پرخاش جوي
همه گرد برگرد آن بیشه مرد — کشیدند صف با سلاح نبرد
سکندر خروشید کاي مرد پیر — همی جنگ راي آیدت ناگزیر
بلرزید طینوش بر جاي خویش — پشیمان شد ازدانش وراي خویش
بدو گفت کاي شاه برترمنش — ستایش گزیني به از سرزنش
نه این بود پیمانت با ما درم — نگفتي که ازراستي نگذرم
چنین هم که کردي تو با قیدروش — بزرگي کن و راستي را بکوش
سکندرچنین گفت کاي شهریار — چرا سست گشتي بدین مایه کار

زمن ایمني ترس دردل مدار نیازاردازمن کسی زان تبار
نگردم زفرمان قیدافه من نه نیکو بود شاه پیمان شکن
پیاده شد از اسپ طینوش زود زمین را ببوسید و زاري نمود
جهاندار بگرفت دستش بدست بدانگونه کوگفت پیمان ببست
بدوگفت مندیش و رامش گزین من از توندارم بدل هیچ کین
چومادرت برتخت زرین نشست من اندر نهادم بدست تودست
بگفتم که من دست شاه زمین بدست تواندر نهم هم چنین
همان روز پیمان من شد تمام نه خوب آیدازشاه گفتار خام
سکندر منم و آنزمان من بدم بخوبي ترا داستانها زدم
همان روز قیدافه آگاه بود که اندر کفت پنجهٔ شاه بود
پرستنده را گفت قیصرکه تخت بیاراي زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند نوازندهٔ رود وعي خواستند
ببودند با خوبي و نازو کام چوگشتند شاد ازمي لال فام
بفرمود پس خلعتی خسروي زرومي وچیني واز پهلوي
ببخشید و یارانش را سیم وزر کرادرخور آمد کلاه و کمر
بطینوش فرمود کایدر مایست کهاین بیشه دورست جاي تونیست
بقیدافه گوي اي هشیوار زن جهاندار و بینا دل وراي زن
بدارم وفاي توتا زنده ام روان را بمهر توآگنده ام

رفتن اسکندر بمرز برهمنان وپرسیدن رازها از ایشان وپاسخ یافتن

وزآنجایگه لشکر اندر کشید دوان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا زکردار هاي کهن بپرسد زپرهیز گاران سخن
برهمن چوآگه شد از کارشاه که آوردازان روي لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد زکوه شدند اندران آگهي همگروه
نبشتند پس نامهٔ بخردان بنزد سکندر سر مو بدان
سرنامه بود آفرین نهان زدارنده بر شهریار جهان

که پیروز گرباد همواره شاه
بافزایش و دانش و دستگاه

دگر گفت کای شهریار سترگ
ترا داد یزدان جهان بزرگ

چه داری برین مرزبی ارزرای
نشست پرستند گان خدای

گرین آمدنت از پی خواسته است
خردبی گمان درسرت کاست است

برما شکیبای و دانش است
ز دانش روانها پرازرامش است

شکیبائی از ما نشاید ستد
نه کس را ز دانش رسد نیز بد

نه بینی جزازبرهنه یك رمه
پراگنده از روزگار دمه

اگر بودن ایدر دراز آیدت
بتخم گیاهان نیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار
ز بیخ گیا بر میانش ازار

سکندر فرستاده و نامه دید
بی آزاری وراستی برگزید

سپه را سراسرهم آنجا بماند
خودو فیلسوفان رومی براند

پرستنده آگه شد از کار شاه
پذیره شدندش یکایك براه

ببردند بی مایه چیزی که بود
که نه گنج شان بدنه کشت و درود

یکایك همه خواندند آفرین
بران پر منش باد شاه زمین

سکندر چو روی برهمن بدید
وزان گونه آواز ایشان شنید

دوان و برهنه تن و پای و سر
تنابی برو جان ز دانش ببر

ز برگ گیا پوشش از تخم خورد
برآسوده از بزم و روز نبرد

خورو خواب و آرام بردشت وکوه
برهنه بهرجای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار
ز تخم گیا رسته بر کوهسار

ازار ازیکی چرم نخجیر بود
گیاخوردن و پوشش آژیر بود

سکندر بپرسید کز خواب و خورد
ز آسایش و روز نیك و نبرد

زخوشی گیتی چه دارید بهر
ز گردون جزاین نیست تریاك زهر

خردمند گفت ای جهانگیرمرد
کس از ما نگوید ز ننگ و نبرد

ز پوشیدنی یا ز گستردنی
همه بی نیازیم واز خوردنی

برهنه چو زاید زمادر کسی
نباید که نازد به پوشش بسی

وزاید بر هنه شود باز خاك
همه جای ترس است وتیمار و باك

زمین بستر و پوشش از آسمان
بره دیده بان تاکی آید زمان

جهانجوی چندی بکوشد بچیز
که آن چیزو کوشش نیرزد پشیز

چنو بگذرد زین سرای سپنج ازو باز ماند زر و تاج و گنج
چنان دان که نیکی است همراه اوی بخاک اندر آید سرو گاه اوی
سکندر بپرسید کاندر جهان فزون آشکارا بود گر نهان
همان زنده بیش است گر مرده نیز کزان پس نیازش نباشد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار نهان را فزون دان تو از آشکار
تو گر زنده را بشمری صد هزار همان نیز افزون تر ای شهریار
ازان صد هزاران یکی زنده نیست خنک آنکه دل دوزخ افگنده نیست
بباید هم این زنده را نیز مرد یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب که تابد برو بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه که هم خاک را آب دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست بروی زمین بر گنه گار کیست
که جنبیده باشد و چندی زیند ندانند کاندر جهان بر چه اند
برهمن چنین داد پاسخ بدوی که ای پاک دل مهتر داد جوی
چنان دان که بیدار آنکس بود که از گیتیش اندکی بس بود
گنه کار تر چیز مردم بود که از کین و آزش خرد کم بود
چو خواهی که این را بدانی درست تن خویشتن را نگه کن نخست
که روی زمین سربسر پیش تست تو گوئی سپهر روان خویش تست
همی رای داری که افزون کنی زخاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دو زخست آرزوی مگر زین سخن بازگردی بخوی
بپرسید بر جان ماشاه کیست بگزی بهرجای همراه کیست
چنین داد پاسخ که آزست شاه که سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید تا گوهر آز چیست کش از بهر بیشی بباید گریست
چنین داد پاسخ که آزو نیاز دو دیوند پتیارهٔ دیر ساز
یکی را زکمی شده خشک لب یکی ازفزونی است بیخواب شب
همان هرد و را روز بد بشگرد خنک آنکه جانش خرد پرورد
سکندر چو گفتار ایشان شنید برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد دیده پرازآب کرد همان چهر خندان پراز تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا که حاجت چه باشد شمارا بما

ندارم دریغ از شما گنج خویش — نه هرگز براندیشم از رنج خویش
یکی گفت کای شهریار بلند — در پیری و مرگ برما به بند
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها — که گرآهنی زو نیابی رها
جوانی که ایدر بماند دراز — هم از روز پیری نیابد جواز
برهمن بدوگفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمان روا
چودانی که ازمرگ خودچاره نیست — زپیری بتر نیز پتیاره نیست
جهان‌را بکوشش چه جوئی همی — گل زهر خیره چه بوئی همی
زتو باز ماند همی رنج تو — بد شمن دهی کوشش و گنج تو
زبهر کسان رنج برتن نهی — زکم دانشی باشد و ابلهی
پیامی است ازمرگ موی سفید — ببودن چه داری توچندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار — که گر بنده از بخشش کردگار
گذر یافتی من گذشتی همان — بتد بیر بر گردش آسمان
که فرزانه و مرد پرخاشخر — زبخشش بکوشش نیابد گذر
دگرهرکه درجنگ من کشته شد — گراز اخترش روز برگشته شد
بدرد و بخون ریختن بُد سزا — که بیدار گر کس نیابد رها
بدیدند بادافره ایزدی — چو گشتند باز از ره بخردی
کس‌از خواست یزدان کرانه‌نیافت — زکار زمانه بهانه نیافت

رسیدن سکندر بدریای خاور و دیدن شگفتیها

بسی چیز بخشید و نستد کسی — نبد آز نزدیک ایشان بسی
بی آزار ازان جایگه بر گرفت — بران همنشان راه خاور گرفت
زشهر برهمن بجای رسید — یکی بیکران ژرف دریا بدید
بسان زنان مرد پوشیده روی — همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و نه خسروی — نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
زماهی بُدی شان همه خوردنی — زجای نبُد راه آوردنی

سکندر شگفت اندر ایشان بماند — برومي همی نام یزدان بخواند
هم انگاه کوهی برآمد ز آب — درخشنده و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتي بجست — که آنرا بد یده به بیند درست
یکی گفت ازان فیلسوفان بشاه — که بر ژرف دریا ترا نیست راه
بمان تا به بیند مرآنرا کسی — که بهره بدارد زدانش بسی
ز رومي و از مردم پارسي — بدان کشتي اندر نشستند سي
یکی زرد ماهي بدان لخت کوه — هم انگه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برده کشتي هم اندر شتاب — هم انگاه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر ازان خیره ماند — همی هرکسی نام یزدان بخواند
بدوگفت موبد که دانش بهست — که دانا بگیتي ز هرکس مهست
اگر شاه رفتی و گشتی تباه — پر ازخون شدي جان چندین سپاه
وز آنجا یگه لشکر اندر کشید — یکی آبگیري نو آمد پدید
بگرد اندرش ني بسان درخت — تو گفتي که چوب چناراست سخت
زده رش فزون بود پهناي اوي — چهل رش به پیمود بالاي اوي
همه خانها کرده از چوب ني — زمینش هم از ني فرو برده پي
نشایست بُد در نیستان بسی — ز شوري نخورد آب او هرکسی
چو بگذشت ازین آب جاي رسید — که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین — همی مشك بوئید خاك زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب — بسی مار پیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش برنگ — جهان شد بران خفتگان تار و تنگ
بهر گوشهٔ برفراوان بمرد — بزرگان دانا و مردان گرد
ز یکسو بیامد فراوان گراز — چو الماس دندانها شان دراز
ز دست دگر شیر مهتر ز گاو — که با جنگ ایشان نبد توش و تلو
سپاهش ز دریا بیکسو شدند — بران نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان ز خوکان که راه — بیکبارگي تنگ شد بر سپاه

رسیدن سکندر بزمین حبش و جنگ کردن وفیروزی یافتن

وزان جایگه شاه خورشید فش — بیامد دمان تا زمین حبش
زمردم زمین دید چون پر زاغ — سیه چهره و چشمها چون چراغ
تن آور یکی لشکری زورمند — برهنه تن و سفت و بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه — خروشی برآمد ز ابر سیاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار — کزان تیره شد دیدهٔ شهریار
بسوی سکندر نهادند روی — بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند — همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار — که برداشتند آلت کارزار
برهنه بجنگ اندر آمد حبش — غمی گشت ازان لشکر شیرفش
بکشتند از ایشان فزون از هزار — به پیچید دیگر سر از کارزار
زخون ریختن گشت روی زمین — سراسر بکردار دریای چین
چو ازخون درو دشت آلوده گشت — زکشته بهر جای بر توده گشت
بران توده خاشاکها بر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
چو شب تیره شد آمد آواز گرگ — سکندر بپوشید خفتان و ترگ
فسیله زگرگ اندر آمد به پیش — بتن هریکی چون یکی گاومیش
یکی پیش رو بود مهتر زپیل — بسر برسرون داشت هم رنگ نیل
ازان نامداران فراوان بکشت — بسی حمله بردند و ننمود پشت
بگشتند فرجام کارش به تیر — یکی آهنین کوه تن پیل گیر

رسیدن سکندر بشهر نرم پایان و جنگ کردن و فیروزی یافتن و گشتن اژدها و رفتن برسر کوهی و از مرگ خود آگاهی یافتن

وزآنجا یگه تیز لشکر براند — بسی نام دادار گیهان بخواند
چو نزدیکی نرم پایان رسید — نگه کرد و مردم بی اندازه دید

نه اسپ ونه جوشن نه تیغ نه گرز
ازان هر یکی چو یکی شیر برز

چو تنگ اندر آمد بدیشان سپاه
جهان گشت بر نرم پایان سیاه

چو رعد خروشان بر آمد غریو
بزانو دوان نرم پایان چو دیو

بسوي سکندر نهادند روي
بتن رزم ساز و بدل کینه جوي

یکی سنگ باران بکردند سخت
چوباد خزان بر زند بر درخت

به تیغ و به تیر اندر آمد سپاه
توگفتي که شد روز روشن سیاه

چو از نرم پایان فراوان نماند
سکندر بیا سود و لشکر براند

بشد تازیان تا بشهری رسید
که آنرا میان و کرانه ندید

به آئین همه پیش واز آمدند
کشاده دل و بي نیاز آمدند

ببردند هر گونه گستردني
زپوشیدنیها و از خوردني

سکندر بپرسید و بنواخت شان
باندازه بر پایگه ساخت شان

وزان پس بفرمود تا کهتران
همان نامداران و نیك اختران

بدان روي هامون فگندند نخ
بدیبا شد آراسته ریگ و شخ

کشیدند بر دشت پرده سراي
بگردش دلیران گرفتند جاي

برامش نهادند یك روي اوي
همان یك سواره همان نام جوي

چو بشمرد چندی بد نیگونه شاه
گهی بزم و باده گه آرام گاه

برآسود لشکر ز ننگ و نبرد
چشیده زگیتي همان گرم و سرد

وزان پس همی جست بیگاه وگاه
یکی روز فرخ که راند سپاه

همي جست ازهرکسی آگهي
نزد هیچ کس راي با فرهي

سراندر ستاره یکی کوه دید
که گفتي که گردون بخواهدکشید

بدان کوه مردم بدی اندکی
شب تیره زایشان نماندی یکی

بپرسید ازایشان سکندر گه راه
کدام است و چون راند باید سپاه

همه یکسره خواندند آفرین
که اي نامور شهریار زمین

برفتن بدین کوه بودی گذر
اگر بر گذشتی برو راه بر

یکی اژدها نیست زان روی کوه
که گرگ آید ازرنج زهرش ستوه

نیارد گذشتن بر و این سپاه
همی دود زهرش بر آید بماه

همی آتش افروزد ازکام اوي
دوگیسو بود پیل را دام اوي

همه شهر با او نداریم تاو
خورش بایدش هرشبی پنج گاو

بخوریم و بر کوه خارا بریم پر اندیشه و با مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه نه پیچاند ازما گروها گروه
چو آن اژدها را خورش بود گاه زمردان لشکر گزین کرد شاه
بفرمود سالار دیهیم جوی که ندهند آن روز چیزی بدوی
چو گاه خورش در گذشت اژدها بیامد چو آتش بدان تند جا
سکندر بفرمود تا لشکرش یکی تیر باران کنند از برش
بزد یکدم آن اژدهای پلید تن چند از آنها بدم درکشید
بفرمود اسکندر فیلقوس تبیره بزخم آورند و کوس
همان بیگران آتش افروختند بهرگوشهٔ آتشی سوختند
چو کوه از تبیره پر آواز گشت بترسید و آن جا نورباز گشت
چوخورشید بر زد سر از برج گاو زگلزار بر خاست بانگ چکاو
درم داد سالار جنگی ز گنج بیاورد با خویشتن گاو پنج
بکشت وبسرشان براهیختپوست بدان جادوی داد دل مردودوست
بیاگند چرمش بزهر و بنفت سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد زدادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست بر داشتند همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزد یکیٔ اژدها رفت شاه بسان یکی ابر دیدش سیاه
زبانش کبود و دو چشمش چوخون همی آتش آمد زکامش برون
چوگاو از سرکوه بند اختند بران اژدها دل بپرداختند
فرو برد چون باد گاو اژدها چو آمد زچنگ دلیران رها
چو از پوست پیوندش آگنده شد بر اندام زهرش پراگنده شد
همه رود گانیش سوراخ کرد بمغز و به پی راه گستاخ کرد
همی زد سرش را بران کوه و سنگ چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر بپای آمد آن کوه نخچیر گیر
وزانجایگه تیز برداشتند تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر بکوهی دگر کزان خیره شد مرد پرخاشخر
بلندیش بینا همی دیر دید سرکوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بران تیغ کوه زانبوه یکسو و دور از گروه

یکی پیر مرده بران تخت زر — همانا که بودش پس از مرگ فر
زدیبا کشیده برو چادری — زهر گوهری بر سرش افسری
همه گرد برگرد او سیم و زر — کسی را نبودی برو برگذر
هرآنکس که رفتی بران کوهسار — کزان مرده چیزی کند خواستار
بران کوه بی بیم لرزان شدی — بمردی و برخاک ریزان شدی
سکندر برآمد بران کوه سر — نظاره بران مرده با سیم و زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار — بسربردی اندر جهان روزگار
بسی تخت شاهان بپرداختی — سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست وکردی تباه — زگیتی کنون باز گشت است گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ — ازان کوه برگشت و دل پرزداغ

رسیدن سکندر بشهر زنان که هروم نام داشت ودیدنش شگفتیها

همی رفت با نامداران روم — بدان شارسانی که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند — کسی برد در شهر نگذاشتند
سوی چپ بکردار جوینده مرد — که جوشن بپوشد بروز نبرد
سوی راست پستان بسان زنان — بسان یکی نار بر پرنیان
چو آمد بنزدیک شهر هروم — سر افراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد — چنان چون بود مرد فرخ نژاد
بعنوان براز شاه ایران و روم — سوی آنکه مهتر بشهر هروم
سر نامه از کردگار سپهر — کزویست بخشایش و داد و مهر
هرآنکس که دارد روانش خرد — جهان را بعمری همی بسپرد
شنید آنکه ما در زمین کرده ایم — سر مهتری برکجا برده ایم
کسی کو زفرمان ما سر بتافت — نهالی جز از خاک تیره نیافت
نخواهم که جای بود در جهان — که دیدار آن باشد از من نهان
زبهر فزونی نگردم همی — من از بهردانش بدردم همی
زبیشی مرادست کوتاه باد — روان مرا داد همراه باد
گرآیم مرا با شما نیست رزم — بدل آشتی دارم و رای بزم

اگر هیچ دارید دانندہ را خردمند و بیدار و خوانندہ را
چو برخواند این نامۂ پند مند هرآنکس‌که هست از شما ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان کزین آمدن کس نیابد زیان
بفرمود تا فیلسوفی زروم ببرد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز شیرین سخنها بگفت فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند بدیدار رومی بها مون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن از ایشان هرآنکس که بُد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر ز رای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز که دایم بزی شاه گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم یگایک همه نامه بر خواندیم
نخستین که گفتی زشاهان سخن زیروزی و رزم های کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم نه بینی زنعل و زپی روی بوم
بی اندازه در شهر ما بر زن است بهر بر زنی ده هزاران زن‌ست
همه شب بخفتان جنگ اندریم ز بهر فزونی به ننگ اندریم
زچندین یکی را نبودست شوی که دو شیزگانیم پوشیده روی
زهرسو که آئی برین بوم و بر بجز ژرف دریا نه بینی گذر
زما هر زنی کو گراید بشوی ازان پس کس اورا نه بینم روی
بباید گذشتن بدریای ژرف اگر خوش بود روز اگر باد و برف
اگر دختر آید‌ش چون کرد شوی زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان جای جاوید جای ویست بلند آسمانش هوای ویست
وگر مرد فش باشد و سر فراز بسوی هرومش فرستند باز
وگر زو پسر زاید آنجا که هست بباشد نیاید بر ما نشست
ز دوشیزگان هرشبی ده هزار نگهبان بود برلب رود بار
زما هر که او روزگار نبرد زاسپ اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرّینش بر سر نهیم همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا زما زن بود سی هزار که با تاج زرند و باگوشوار
که مردی زگردنکشان روز جنگ زچنگال او خاک شد بی درنگ

تو مرد بزرگي و نامت بلند
در نام بر خوبشتن بر مبند

که گویند بازن برآویختي
وز آویختن نیز بگریختي

یکی ننگ باشد ترازین سخن
که تا هست گیتي نگردد کهن

چو خواهي که با نامداران روم
بیائي بگردي بگرد هروم

چو با راستي باشي و مردمي
نه بیني جزاز خوبي و خرمي

وگرجز برین باشي اي شهریار
به پیچي زمادر صف کارزار

بدو پیش تو آریم چندان سپاه
که تیره شود روي خورشید و ماه

چوآن پاسخ نامه گشت اسپري
زنی بود گویا به پیغمبري

ابا تاج و با جامهٔ شاهوار
همی رفت با خوب رخده سوار

چو آمد خرامان بنزدیک شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه

زن نامبردار نامه بداد
پیام دلیران همی کرد یاد

سکندر چوآن پاسخ نامه دید
خردمند و بینادلی برگزید

بدیشان پیامی فرستاد و گفت
که با مغز مردم خرد باد جفت

بگرد جهان شهریاری نماند
همان برزمین نامداری نماند

که نه سربسر پیش من کهترند
وگرچه بلندند و نیك اخترند

مرا گرد کافور و خاك سیاه
همان است و هم بزم وهم رزمگاه

نه من جنگ را آمدم با زنان
به پیلان و کوس و تبیره زنان

سپاهی برینسان که هامون و کوه
همی گردد از نعل اسپان ستوه

مرا راي دیدار شهر شماست
گرآئید نزدیك ماهم رواست

چو دیدار یابم برانم سپاه
نباشم فراوان برین جایگاه

به بینیم تا چیست تان راي و فر
سواري و زیبائي و پاي و پر

زکار و زرهٔ تان بپرسم نهان
که بی مردزن چون بود درجهان

اگرمرگ باشد فزوني زکیست
به بینم که فرجام این کارچیست

فرستاده آمد سخنها بگفت
همه را زبیرون کشید از نهفت

بزرگان یکی انجمن ساختند
زگفتارها دل بپرداختند

که ما برگزینیم زن دوهزار
سخن گوي و دانندهٔ و هوشیار

ابا هرصدی بسته ده تاج زر
بدو درنشانده فراوان گهر

چو گردآیداین تاج باشد دویست
که هریك جزاند رخورشاه نیست

یکایك بیاریم و سازیم تل
ابا گوهران هر یکی سی رطل

چودانیم کآمد بنزدیك شاه
یکایك پذیره شویمش براه

که آمد بنزدیك ما آگهی
زدانائی شاه و زفرهی

فرستاده برگشت و پاسخ بگفت
سخنها همه با خرد بود جفت

سکندر زمنزل سپه برگرفت
زکار زنان مانده اندر شگفت

دومنزل بیامد یکی باد خاست
وزان برف‌ها گشت باکوه راست

تبه شد بسی مردم پایکار
زسرما و برف اندران روزگار

بدان سخت سرما دومنزل برفت
چو آمد بنزدیکئی شهر تفت

برآمد یکی دود و ابری سیاه
بزآتش همی رفت گفتی سپاه

زره کتف آزادگانرا بسوخت
زنعل سواران زمین برفروخت

برین همنشان تا بشهری رسید
که مردم بسان شب‌تیره دید

فروهشته لفچ و برآورده کفچ
همه لفچ کفچ و همه کفچ لفچ

همه دیده هاشان بکردار خون
همی ازدهان آتش آمد برون

بسی پیل بردند پیشش براه
همان هدیها مردمان سپاه

بگفتند کاین برف و باد دمان
زمابود کآمد شمارا زیان

که هرگز برین راه نگذشت کس
برینسان سپاه تو دیدیم و بس

ببود اندران شهر یکماه شاه
چو آسوده گشتند شاه و سپاه

ازآنجا بیامد دمان و دنان
دل آراسته سوی شهر زنان

زدریا گذر کرد زن دوهزار
همه پاك باافسر و گوشوار

یکی بیشه بد پرزآب و درخت
همه جای روشن دل و نیکبخت

خورش گور کردند بر مرغزار
زگستر دنیها برنگ و نگار

چو آمد سکندر بشهر هروم
زنان پیش رفتند از آباد بوم

ببردند بس تاج ها پیش اوی
همان جامهٔ وگوهرورنگ و بوی

سکندر بپذیرفت و بنواخت‌شان
بدان خرمی جایگه ساخت شان

چوشب روزگشت اندرآمدبشهر
بدیدار برداشت زان شهر بهر

کم و بیش ایشان همه بازجست
همی بود تاراز ها شد درست

بپرسید هرچیز و دریا بدید
وزان روی لشکر بمغرب کشید

یکی شارسان پیشش آمد بزرگ
بدو اندرون مردمانی بسترگ

همه روي سرخ و همه موي زرد — همه درخور جنگ و روز نبرد
بفرمان به پيش سكندر شدند — دوتة گشته و دست برسر شدند
سكندر بپرسيد ازان سركشان — كه ايدر كه دارد شگفتي نشان
چنين گفت با او يكي مرد پير — كه اي شاه نيك اختر شيرگير
يكي آبگيراست ازان سوي شهر — كزان آب كس را نديديم بهر
كه خورشيد تابان چو آنجا رسيد — بدان ژرف دريا شود ناپديد
پس چشمه در تيرة گردد جهان — شود آشكارا ي گيتي نهان
وزآنجاي تاريك چندان سخن — شنيدم كه هرگز نيايد به بن
خرد يافته مرد يزدان پرست — بدو دريكي چشمه گويدكه هست
كشاده سخن مرد باراي وكام — همي آب حيوانش خواند بنام
چنين گفت روشن دل پرخرد — كه هركآب حيوان خورد كي مُرد
زفردوس باشد بدان چشمه راه — بشوئي بدو تن بريزد گناه
بدو گفت قيصركه تاريك جاي — بدو اندرون چون رود چارپاي
چنين پاسخ آورد يزدان پرست — كزان راه برگرة بايد نشست
بچوپان بفرمود كاسپ يله — سزا سر بلشكر گه آرد گله
گزين كرد ازو بارگي ده هزار — همه چار سال ازدر كارزار

رفتن سكندر در تاريكي بجستن آب حيات و سخن گفتن او با مرغان و اسرافيل

وزآنجايگه شاد لشكر براند — بزرگان بيدار دل را بخواند
همي رفت تا سوي شهري رسيد — كه آنرا ميان وكرانه ند يد
همه هرچه بايد بدو در فراخ — پرازباغ و ميدان وايوان وكاخ
فرود آمد و بامداد پگاه — بنزديك آن چشمه شد بي سپاه
كه دهقان ورا نام حيوان نهاد — چو از بخشش پهلوان كرد ياد
همي بود تا گشت خورشيد زرد — فرو شد دران چشمهٔ لاجورد
زيزدان پاك آن شگفتي بديد — كه رخشنده گشت ازجهان ناپديد
بيامد بلشكرگه خويش باز — دلي پر زانديشهاي دراز

شب تیره گرد از جهاندار یاد
بس اندیشه برآب حیوان نهاد

شکیبا ز لشکر هرآنکس که دید
نخست از میان سپه برگزید

چهل روزه افزون خورش برگرفت
بیامد دمان تا چه بیند شگفت

سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیش رو جست و برپای کرد

ورا اندرین خضر بُد رای زن
سر نامداران آن انجمن

سکندر بیامد بفرمان اوی
دل و جان سپرده بپیمان اوی

بدو گفت کای مرد بیدار دل
یکی تیز گردان برین کار دل

اگر آب حیوان بچنگ آوریم
بسی بر پرستش درنگ آوریم

نمیرد کسی کو روان پرورد
بیزدان پناهد ز راه خرد

دو مهرست با من که چون آفتاب
بتابد شب تیره چون بیند آب

یکی زان تو برگیر و در پیش باش
نگهبان جان و تن خویش باش

دگر مهره باشد مرا شمع راه
بتاریکی اندر شوم با سپاه

به بینیم تا کردگار جهان
درین آشکارا چه دارد نهان

توئی پیش رو کو پناه منست
نماینده آب و راه منست

چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
خروش آمد الله اکبر ز دشت

چو از منزلی خضر برداشتی
خورشها ز هرگونه بگذاشتی

همی رفت از بهسان دو روز و دو شب
کسی را بخوردن نه جنبید لب

سه دیگر بتاریکی اندر دو راه
پدید آمد و گم شد از خضر شاه

پیمبر سوی آب حیوان کشید
سر زندگانی بکیوان کشید

بدان آب روشن سر و تن بشست
نگهدار جز پاک یزدان نجست

بخورد و بیاسود و برگشت زود
ستایش همی بافرین برفزود

سکندر سوی روشنائی رسید
یکی برشده کوه رخشنده دید

زده بر سر کوه چار از عمود
سرش تا بابر اندر از چوب عود

بران هر عمودی کنام بزرگ
نشسته برو سبز مرغی سترگ

بآواز رومی سخن راندند
جهاندار پیروز را خواندند

چو آواز بشنید قیصر برفت
بنزدیک مرغان خرامید تفت

بدو گفت مرغ ای دلآرای رنج
چه جوئی همی زین سرای سپنج

که گر سر برآری بچرخ بلند
همان باز گرداندت مستمند

کنون کآمدي هيچ ديدي زني
دگر کرده از خشت پخته بني

چنين داد پاسخ که اين هردوهست
زني هم برين گونه جاي نشست

چو بشنيد پاسخ فرو تر نشست
بدو خيره شد مرد يزدان پرست

بپرسيد کاندر جهان بانگ رود
شنيدي و آواي مست و سرود

چنين داد پاسخ که هرکو زدهر
زشادي همي بر نگيرند بهر

ورا شاد مردم نخوانند همي
وگر جان و دل برفشاند همي

بخاک آمد از برشده چوب عود
تهي ماند ارزان مرغ مشکين عمود

بپرسيد دانائي و راستي
فزونست اگر کمي و کاستي

چنين داد پاسخ که دانش پژوه
همي سر بر افرازد از هر گروه

بسوي عمود آمد از تيره خاک
بمنقار چنگال‌ها کرده پاک

زقيصر بپرسيد يزدان پرست
زبهر چه برکوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شدپاک راي
نيابد پرستنده چون کوه جاي

ازان چوب پوينده شد برکنام
جهان‌جوي ازان مرغ شد شاد کام

بچنگل همي کرد منقار تيز
چو ايمن شد از بخشش رستخيز

بقيصر بفرمود تا بي گروه
پياده شود بر سر تيغ کوه

به بيند که تابرسر کوه چيست
کزو شادمان را بيايد گريست

سکندر چو بشنيد شد سوي کوه
بديدار بر تيغ شد بي گروه

سرافيل را ديد صوري بدست
برافراخته سر زجاي نشست

پراز باد لب ديدگان پرزنم
که فرمان کي آيد زيزدان که دم

چوبرکوه روي سکندر بديد
چو رعد خروشان فغان برکشيد

که اي بندهٔ آزچندين مکوش
که روزي بگوش آيدت يک خروش

توچندين مرنج ازپي تاج و تخت
برفتن بياراي و بربند رخت

چنين داد پاسخ بدو شهريار
که بهر من اين آمد از روزگار

که جزجنبش و گردش اندرجهان
نه بينم همي آشکار و نهان

ازان کوه با ناله آمد فرود
همي داد نيکي دهش را درود

بدان راه تاريک بنهاد روي
به پيش اندران مردم راه جوي

چو آمد بتاريکي اندر سپاه
خروشي برآمد زکوه سياه

که هرکس که بردارد از راه سنگ
پشيمان شود زانکه دارد بچنگ

وگر بر ندارد پشیمان شود | بهر دو زدل سوي درمان شود
سپه سوي آواز بنهاد گوش | پراندیشه شد هرکسی زان خروش
که بر دارد آن سنگ اگر بگذرد | پي رنج نا آمده نشمرد
یکی گفت کاین رنج هست ازگناه | پشیماني و سنگ بردن زراه
دگر گفت لختی بباید کشید | مگر درد و رنجش نباید چشید
یکی برد ازان سنگ و دیگر نبرد | سدیگر کس از کاهلي برد خرد
چو از آب حیوان بهامون شدند | زتاریکي راه بیرون شدند
بجستند هرکس بدان راستي | پدیدار شد کژي و کاستي
کنار یکی بر زیا قوت بود | یکی را پراز گوهر نابسود
پشیمان شد آنکس که کم داشت اوي | زبرجد چرا خوار بگذاشت اوي
پشیمان تر آنکس که خود برنداشت | ازان گوهر پر بها سر بکاشت

رفتن سکندر سوي باختر و دیدن شگفتها و بستن سدّ بر راه یاجوج و ماجوج

دو هفته بدان جایگه بر بماند | چو آسوده ترگشت لشکر براند
سوي باختر شد چوخاور بدید | زگیتي همی راي رفتن گزید
بره بر یکی شارسان دید پاك | که نگذشت گوئی برو باد و خاك
چو آواز کوس آمد ازپشت پیل | پذیره شد ندش بزرگان دومیل
جهانجوي چون دید بنواخت شان | بخور شید گردون بر افراخت شان
بپرسید کایدر چه باشد شگفت | کزان بر تر اندازه نتوان گرفت
زبان بر کشادند بر شهریار | بنالیدن ازگردش روزگار
که مارا یکی کار پیش است سخت | بگوئیم با شاه پیروز بخت
ازین کوه سر تا بابر اندرون | دل ماپر ازدرد و رنج است و خون
زچیزي که مارا بي و تاب نیست | زیاجوج وماجوج مان خواب نیست
چو آیند بهری سوي شهر ما | غم و رنج باشد همه بهر ما
همه روي ها شان چو روي هیون | زبانها سیه دید ها شان چو خون
سیه روي و دندانها چون گراز | که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه‌تن پر از موی همرنگ نیل برو سینه و گوشها شان چو پیل
بخسپند و یك گوش بستر کنند دگر گوش چون جامه چادر کنند
ز هر ماده‌ٔ بچه زاید هزار کم و بیش ایشان که دارد شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند تگ آرند و برسان گوران شوند
بهاران کزا بر اندر آید خروش همان سبز دریا در آید بجوش
چو تنین از ان موج بردارد ابر هوا بر خرو شد بسان هزبر
فرود افکند ابر تنین چو کوه بیایند از ایشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان که آگنده گردد تن و یالشان
گیاشان بود زین سپس خوردنی بپویند هرسو بآوردنی
چو سرما بود زرد و لاغر شوند بآواز برسان کبتر شوند
بباران ز تنین بکردار گرگ بغرند باوازهای بزرگ
اگر پادشا چارهٔ سازدی کزان غم دل ما بپردازدی
بسی آفرین یابد از هر کسی وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار مارا بساز که از پاك یزدان نهٔ بی نیاز
سکندر بماند اندر ایشان شگفت غمی گشت واندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ماست گنج ز شهر شما یارمندی و رنج
برآرم من این راه ایشان برای به نیروی یاری ده رهنمای
همه شهر گفتند کای شهریار زتو دور بادا بد روزگار
زماهرچه خواهی همه بنده ایم پرستنده با شیم تا زنده ایم
بباریم چندان که بایدت چیز کزین بیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کآهنگران آورند مس و روی و پتك گران آورند
گچ و سنگ وهیزم فزون از شمار بیارند چندان که آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست چو شد ساخته کار واندیشه راست
زدیوار گر هم ز آهنگران هرآنکس که استاد بود اندران
زگیتی به پیش سکندر شدند بران کار بایسته یاور شدند
زهر کشوری دانشی شد گروه دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زپی تا سر تیغ بالای اوی چوصد شاه رش بود پهنای اوی

از ان یک‌رش انگشت وآهن یکی — پراگنده مس درمیان اندکی
همی ریخت گوگردش اندرمیان — چنین باشد افسون وراي کیان
همی ریخت هرگوهران یک‌رده — چواز خاك تا تیغ شد آزده
بسی نفت و روغن برآمیختند — همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار — بفرمان پیروز گر شهریار
خروش دمنده بر آمد زکوه — ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روز گاری برآمد بران — دم آتش و رنج آهنگران
گهرها یک اندر دگر ساختند — وزان آتش تیز بگداختند
زیاجوج وماجوج گیتي برست — زمین گشت جاي نشیم ونشست
ازان نامور بند اسکندری — جهانی برست ازبد داوري
ارش پانصد بود بالای اوی — چونزدیک صدیاز پهناي اوي
برو مهتران خواندند آفرین — که بی تومبادا زمان و زمین
زچیزی که بوداندران جایگاه — فراوان ببردند نزدیك شاه
نپذرفت ازایشان وخود برگرفت — جهان مانده ازکار او در شگفت

دیدن سکندر مرده را بالاي کوه در ایوان یاقوت و درخت سخن گوي و آگاهي یافتن ازمرگ خود

همیراند یکماه پویان براه — برنج آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید — که جاي دد و دام و مردم ندید
یکی کوه دید ازبرش لاجورد — یکی خانه برسرزیاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور — میان اندرون چشمهٔ آب شور
یکی سرخ کوهر بجای چراغ — فروزان از وخانه وکوه وراغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب — زگوهر همه خانه چون آفتاب
نهاده برچشمه زرین دوتخت — برو خوابنیده یکی شور بخت
تنش مردم و سرچنان چون گراز — به بیچارگي مرده بر تخت ناز
زکافور زیر اندرش بستری — کشیده زدیبا بر و چادری

هرآنکس‌که رفتی‌که چیزی برد وگرخاك آن خانه را بسپرد
همه تنش برجاي لرزان شدی وزان لرزه هم زنده ریزان شدی
خروش آمدازچشمهٔ آب شور که اي بندهٔ آزچندین مشور
بسی چیز دیدي‌که آن‌کس ندید عنانت کنون باز باید کشید
کنون زندگانیت کوتاه گشت سر تخت شاهیت بیراه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود بلشکرگه آمد بکرد ار دود
وزانجایگه تیز لشکر براند خروشان همی نام یزدان بخواند
ازان کوه راه بیابان گرفت غمي‌گشت و اندیشهٔ جان‌گرفت
همی‌راند پردرد و گریان زجاي سپاه ازپس و پیش او رهنماي
زراه بیابان بشهري رسید ببد شاد کاواز مردم شنید
همه بوم و برباغ آباد بود دل مردم ازخرمي شاد بود
پذیره شدندش بزرگان شهر کسی را کش از مردمي بود بهر
براو همکنان آفرین خواندند بسی زر و گوهر برافشاندند
همی‌گفت هرکس‌که اي شهریار انوشه که کردي بما برگذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه نه هرگز شنیده کسي نام شاه
کنون کامدي جان ما پیش‌تست که روشن روان بادي و تندرست
سکندر دل ازمردمان شاد کرد زراه بیابان تن آزاد کرد
بپرسید ازایشان که ایدر شگفت چه چیزاست کاندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنماي که اي شاه پیروز پاکیزه راي
شگفت‌است اینجا که‌اندرجهان کسی آن ندید ازکهان ومهان
درختي‌است ایدردوتن‌گشته‌جفت که چونان شگفتي‌نشاید نهفت
یکی ماده ودیگری نر ازوي سخن‌گوي وباشاخ و بارنگ وبوي
بشب ماده گویا و بویا شود چوروشن شود نرش گویا شود
سکندر بشد با سواران روم همان نامداران آن مرز و بوم
بپرسید ازایشان که اکنون درخت سخن‌گي سرآید بآواز سخت
چنین داد پاسخ بدو ترجمان که ازروزچون بگذرد نه زمان
سخن‌گوي گردد یکی‌زین‌درخت که آواز او بشنود نیکبخت
شب تیره گون ماده گویا شود برو برگ چون مشك بویا شود

بپرسید چون بگذریم از درخت شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ کزو بگذری ز رفتنت کوته شود داوری
چو زو برگذشتی نماندت جای کران جهان خواندش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت چو آمد بنزدیک گویا درخت
زمینش زگرمی همی بردمید زپوست دد ان خاک شد ناپدید
زگوینده پرسید کاین پوست چیست ددانرا برین گونه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت که چندین پرستنده دارد درخت
چو جوینده گاه پرستش خورش زگوشت ددان شان بود پرورش
چو خورشید برتیغ گنبد کشید سکندر زبالا خروشی شنید
که آمد زبرگ درخت بلند خروشی پراز هول و ناسودمند
بترسید و پرسید ازان ترجمان که ای مرد بیدار نیکی گمان
چنین برگ گویا چه گوید همی که دل را بخوناب شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت همی گوید این برگ شاخ درخت
که چندین سکندر چه پو بد بدهر که برداشت از نکویهاش بهر
زشاهیش چون سال شد برد و هفت زتخت بزرگی بیایدش رفت
سکندر ببارید از دیده خون دلش گشت پردرد ازان رهنمون
وزان پس بکس نیز نکشاد لب پراز غم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت دگر باره پرسید ازان نیکبخت
چه گوید همی این درشاخ گفت سخن گوی بکشاد راز از نهفت
چنین داد پاسخ که این ماده شاخ همی گوید اندرجهان فراخ
زآزو فزونی برنجی همی روان را چرا بر شکنجی همی
ترا آزگرد جهان گشتن است کس آزردن و پادشا کشتن است
نماندت بگیتی فراوان درنگ مکن روز برخویشتن تار و تنگ
بپرسید ازاین ترجمان پادشا که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم که پیش آید آن گردش روز شوم
مگر زنده بیند مرا مادرم یکی تابرخ برکشد چادرم
چنین گفت باشاه گویا درخت که کوتاه کن روز و بر بندرخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم نه پوشیده رویان آن مرز بوم

بشهر کسان مرگت آید نه دیر — شود افسرو تاج و تخت از توسیر
چوبشنید برگشت زیر درخت — دلش گشت خسته بشمشیر بخت
چو آمد بلشکرگه خویش باز — برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون هدیها ساختند — بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چونیل — ببالای و پهنای یک چرم پیل
دودندان که بالا برش پنج بود — که آنرا ببرد اشتن رنج بود
رزه بود و دیبای پرمایه بود — زرّ کرده آگنده صد خایه بود
بسنگ درم هریکی شصت من — زرّو زگوهر یکی کر کدن
بپذرفت وزان شهرلشکر براند — زدیده همی خون دل برفشاند

لشکرکشیدن سکندر بسوی چین و بردنش نامهٔ خود نزد فغفور و بازآمدن بلشکرخود با پاسخ

وزان روی لشکرسوی چین کشید — سرنامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت — چهل روز تا پیش دریا گذشت
زدیبا سراپردهٔ برکشید — سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد از اسکندر شهرگیر
بفرمود هرگونهٔ خوب و زشت — نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستادهٔ — گزین کرد بینا دل آزادهٔ
که با او بود یک دل و یک سخن — بگوید بمهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد — وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور ازین — که آمد فرستادهٔ سوی چین
پذیره فرستاد چندین سپاه — سکندر بیامد گرازان براه
چو آمد بدان بارگاه بزرگ — بدیدآن گزیده سپاه سترگ
بیامد زدهلیز تا پیش اوی — پراندیشه جان بداندیش اوی
دوان پیش اورفت و بردش نماز — نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور و بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش
چوبرزد سراز کوه روشن چراغ — ببردند بالای زرین جناغ

فرستادهٔ شاه را پیش خواند سکندر فراوان سخنها براند
بگفت انچه بایست و نامه بداد سخنهای قیصر همی کرد یاد
بدان نامه عنوان بُد از شاه روم جهاندار و سالار هرمرز و بوم
که خوانند شاهان برو آفرین سوی کشور آرای فغفور چین
سر نامه بود از نخست آفرین زما بندگان برجهان آفرین
دگر گفت فرمان ما سوی چین چنان است کآباد گردد زمین
نباید بسیچید مارا بجنگ که ازجنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بُد شهریار جهان چو فریان تازی و دیگر مهان
زخاور برو تا در باختر زفرمان ما کس نیابد گذر
شمار سپاهم نداند سپهر مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی تن و بوم و کشور برنج افگنی
چو نامه بخوانی بیارای ساو مرنجان تن خویش و بابد مکاو
گر آئی به بینی مرا با سپاه به بینم ترا یکدل و نیك خواه
بداریم برتو همین تاج و تخت بچیزی گزندت نیاید زبخت
وگر کند باشی به پیش آمدن زکشور سوی شاه خویش آمدن
زچیزی که باشد طرایف بچین ز زرّینه و تیغ و اسپ و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج زدیبای پرمایه و طوق و تاج
زچیزی که یابی فرستی بگنج چو خواهی که از ما نیایدت رنج
سپاه مرا بازگردان ز راه بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه
تو دانی کنون هردو ره پیش تست سپه را دو دیده بکم بیش تست
درود جهان آفرین برتو باد مبادا که پند من آید ت یاد
چو سالار چین زان نشان نامه دید برآشفت و پس خامشی برگزید
بخندید و پس با فرستاده گفت که شاه ترا آسمان است جفت
بگوی انچه داری زدیدار اوی زبالا و مردی و گفتار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین کسی چون سکندر مدان بر زمین
بمردی و رای و به بخش و خرد ز اندیشهٔ هرکسی بگذرد
ببالای سرواست و بازو پیل به بخشش بکردار دریای نیل
زبانش بکردار برّنده تیغ بچربی عقاب اندر آرد : میغ

چو بشنید فغفور چین این سخن
یکی دیگر اندیشه افگنده بن

بفرمود تا خوان و مي خواستند
بباغ اندر ایوان بیاراستند

همی خورد مي تا جهان تیره گشت
سر میگساران زمي خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت
که با شاه تو مشتري باد جفت

چو روشن شود نامه پاسخ کنم
بدیدار تو روز فرخ کنم

سکندر بیامد ترنجی بدست
زایوان سالار چین نیم مست

چو خورشید برزد سر از برج شیر
سپهر اندر آورد شب را بزیر

سکندر بنزدیک فغفور شد
از اندیشهٔ بد دلش دور شد

بپرسید ازو گفت شب چون بُدي
که بیرون شدي دوش میگون بدي

وزان پس بفرمود تا شد دبیر
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

یکی نامه را گرم پاسخ نوشت
بیاراست قرطاس چین چون بهشت

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند مردي و داد و هنر

خداوند فرهنگ و پرهیز و دین
وزو باد بر شاه روم آفرین

رسید آن فرستادهٔ چرب گوي
همان نامهٔ شاه فرهنگ جوي

سخنهاي شاهان همه خواندیم
وزان با بزرگان سخن راندیم

زداراي دارا و فریان و فور
سخن هرچه پیدا شد از جنگ و سور

که پیروز گشتي بر ایشان همه
شبان گشتي و شهریاران رمه

تو داد خداوند خورشید و ماه
زمردي مران وز فزوني سپاه

چو برمهتري بگذرد روزگار
چه در سور میرد چه در کارزار

چو فرجام شان روز رزم تو بود
زمانه نکاهد نه هرگز فزود

تو زیشان مکن کشي و برتري
که گر زآهني بیگمان بگذري

کجا شد فریدون و ضحاک و جم
فراز آمد از باد و شد سوي دم

من از تو نترسم نه جنگ آورم
نه برسان تو باد گیرد سرم

که خون ریختن نیست آئین من
نه بد کردن اندر خور دین من

بخواني مرا بر تو باشد شکست
که یزدان پرستم نه خسرو پرست

فزون زان فرستم که داري منش
نیاید به بخشش مرا سرزنش

سکندر برخ رنگ تشویر یافت
زگفتار او بر جگر تیر یافت

بدل گفت ازین پس کسی در جهان
نه بیند مرا رفته جاي نهان

ز ایوان بیامد بجای نشست میان از پی باز گشتن ببست
سرافراز فغفور بکشاد گنج ز بخشش نیامد بدل درش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج بگوهر بیاگنده و تخت عاج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار بفرمود تا بر نهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر ز کافور و عود و ز مشک و عبیر
هزار اشتر بارکش بار کرد تن آسان زید هرکه زر خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور هم از گستر شها ز کیمال و بور
بیاورد ازین هریکی ده هزار خردمند گنجور بر بست بار
گرانمایه اسپان بزرین ستام بزرین کمر نیز سصد غلام
ببردند سصد شتر سرخ موی طرایف بسی بود چینی بروی
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن گزین کرد ازان چینیان کهن
بفرمود تا با درود و پیام بیامد بر شاه و آرد خرام
که یکچند باشد بنزدیک چین برو نامداران کنند آفرین
فرستاده شد با سکندر براه گمانی که بردی که اویست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید بجست و سبک بادبان برکشید
چو دستور با لشکر آمد پیش بگفت انچه آمد ز بازار خویش
سپاهش برو خواندند آفرین همه برنهادند سر بر زمین
بدانست چینی که اویست شاه پیاده بیامد غریوان براه
سکندر بدو گفت پوزش مکن مران پیش فغفور ازین در سخن
ببود آن شب و بامداد پگاه بآرام بر تخت بنشست شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت که با تو همیشه خرد باد جفت
برو پیش فغفور چینی بگوی که نزدیک ما یافتی آب روی
گرایدر به بخشی همه چین تراست وگر جای دیگر خرامی رواست
بیا سایم ایدر که چندین سپاه به تیزی نشاید کشیدن براه
فرستاده برگشت و آمد چو باد بفغفور پیغام قیصر بداد

برگشتن سکندر از چین و جنگ کردن با سندیان و رفتن بسوی یمن

بدانجا یگه شاه ماهی بماند — چوآسوده شد باز لشکر براند
ازان سبز دریا چوگشتند باز — بیابان گرفتند و راه دراز
چومنزل بمنزل بچغوان رسید — یکی باره و مایه ور شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر — کسی کش زنام و خرد بودبهر
بر فتند با هدیه و با نثار — زچغوان سران تا در شهر یار
سکندر سبك بر سش اندر گرفت — که ایدر چه بینید چیزي شگفت
بدو گفت گوینده کاي شهریار — ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهردر ویشي ورنج هست — ازین بگذري باد ماند بدست
چوگفتار گویند بشنید شاه — زچغوان سوي سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند — همان جنگ را یاور آمد زهند
هرآنکس که از فور دل خسته بود — بخون ریختن چنگ هاشسته بود
ببردند پیلان و هندي درای — خروش آمد و نالهٔ کره نای
سر سندیان بود بند اوه نام — سواری سرفراز بانام و کام
یکی رزم شان کرده شد همگروه — زمین شد زانگنده برسان کوه
شب آمد بران دشت سندی نماند — سکندر سپاه از پس اندر براند
بدست آمدش پیل هشتاد و پنج — همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودك و پیر مردان براه — برفتند گریان به نزدیك شاه
که اي شاه بیدار باز آرهش — مسوزاین بزوبوم و کودك مکش
که فرجام روز تو هم بگذرد — خنك آنکه گیتي به بد نسپرد
سکندر بر ایشان نیاورد مهر — بدان خستگان هیچ ننمود چهر
گرفتند از ایشان فراوان اسیر — زن و کودك خرد و برنا و پیر
سوي نیمروز آمدازراه تبست — همه روي گیتي زدشمن بشست
وز آنجا بشد تا بشهر یمن — جهانگیر با نام دارا نجمن
چو بشنید شاه یمن با مهان — بیامد بر شهر یار جهان

چنان هدیها کز یمن بر گزید — بها گیر و زیبا چنان چون سزید
ده اشتر ز برد یمن بار کرد — دگر پنج را بار دینار کرد
دگر ده شتر بار کرد از درم — چوباشد درم دل نباشد دژم
دگر سلهٔ زعفران بد هزار — زدیبا و از جامهٔ بی شمار
ز برجد یکی جام بودش بگنج — همان در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر پُد از لاجورد — نهاد اندروشصت یاقوت زرد
ز یاقوت سرخ از برش ده نگین — بفرمان بران داد و کرد آفرین
به پیش سراپردهٔ شهریار — رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش — برتخت نزدیک بنشاختش
برو آفرین خواند شاه یمن — که پیروز گرباش بر انجمن
بتو شادم ارباشی ایدر دو ماه — بیاساید ازراه شاه و سپاه
سکندر برو آفرین کرد و گفت — که باتو همیشه خرد باد جفت
بشبگیر شاه یمن باز گشت — ز لشکر جهانی پرآواز گشت

لشکر کشیدن سکندر بسوی بابل و یافتن گنج کیخسرو درشهری

سکندر سپه سوی بابل کشید — زگرد سپه شد هوا ناپدید
همی راند یکماه خود با سپاه — ندیدند از ایشان کس آرامگاه
برین گونه تا سوی کوهی رسید — زدیدار دیده سرش ناپدید
بسر بر یکی ابر تاریک بود — بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
بجای برو بر ندیدند راه — فروماند ازان کار شاه و سپاه
گذشتند برکوه خارا برنج — وزو خیره شد مرد باریک سنج
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه — یکی ژرف دریا بران روی کوه
پدید آمد و شاد شدزان سپاه — که دریا و هامون بدیدند و راه
سوی ژرف دریا همی راندند — جهان آفرین را همی خواندند
ددودام برهر سوی بی شمار — سپه را نبد خوردنی جزشکار
پدید آمد از دور مرد سترگ — پرازموی با گوشهای بزرگ

تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش به پهنای دو گوش پیل

چو دیدند گردان کسی زان نشان
ببردند پیش سکندر کشان

سکندر نگه کرد و زو خیره ماند
برو بر همی نام یزدان بخواند

چه مردی بدو گفت نام تو چیست
ز دریا چه یابی و کام تو چیست

بدو گفت شاها مرا باب و مام
چنین گوش بستر نهادند نام

بپرسید کان چیست بمیان آب
کز آنسو همی برزند آفتاب

چنین داد پاسخ که ای شهریار
همیشه بزی در جهان نامدار

یکی شارسانست آن چون بهشت
که گوئی نه از خاک دارد سرشت

نه بینی بدو اندر ایوان و خان
مگر پوشش آن همه استخوان

برایوانها چهر افراسیاب
نگاریده روشن ترا ز آفتاب

همان چهر کیخسرو جنگجوی
بزرگی و مردی و آهنگ اوی

بماهی استخوان برنگاریده پاک
نه بینی بشهر اندرون گرد و خاک

زماهی بود مردمان را خورش
ندارند چیزی جزاین پرورش

چو فرمان دهد نامبردار شاه
روم من بدان شارسان با سپاه

سکندر بران گوش ورگفت رو
بیاوو کسی تا به بینیم نو

بشد گوش بستر هم اندر زمان
بآن شارسان نزد مردم دمان

بدیشان بداد او زقیصر پیام
که خواند شمارا شه نیکنام

چو آن گفته بشنید پیر و جوان
ازان شارسان کهتران و مهان

گذشتند برآب هفتاد مرد
خرد یافته مردم سالخورد

همه جامها شان زخز و حریر
ازو چند برنا بُد وچند پیر

ازان هرکه پیری بُد و نام داشت
پرازدّر زرین یکی جام داشت

کسی کو جوان بود تاجی بدست
برقیصر آمد سرافگنده پست

برفتند و بردند پیشش نماز
بگفتند با او زمانی دراز

که نزدیک ما گنج کیخسروست
سزاوار تو شهریار نوست

سکندر بیامد هم اندر شتاب
سوی شهرایشان و بگذاشت آب

بدید آن همه شهر و بازار وکوی
بدان خانهٔ گنج شد نامجوی

همه گنج بُد تاج و هم تخت زر
همان افسر و یارها و کمر

کس اندازهٔ آن ندانست کرد
کز اندازه بس ناتوان گشت مرد

همه پاك برداشت آمد دمان بلشكر گه خويشتن شادمان
ببود آن شب و گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آواي كوس

رفتن سكندر بشهر بابل و نامه نوشتن بارسطو و پاسخ يافتن

ازآنجا يگه سوي بابل كشيد زمين گشته از لشكرش ناپديد
بدانست كش مرگ نزديك شد برو برهمی روز تاريك شد
بران بودش انديشه كاندر جهان نماند كسی از نژاد مهان
كه لشكر كشد جنگ راسوي روم نهد پي بران خاك آباد بوم
چو مغز اندرين كار خود كامه كرد بر ارسطاليس يك نامه كرد
كه راي آنچنان دارم اندر جهان كه يك تن نمانم ز تخم مهان
كنون هفت كشور بگشتم تمام بسی سروران را كشيدم بدام
همانا مرا مرگ نزديك شد چو مرگ آمد م روز تاريك شد
هرآنكس كه بود او ز تخم كيان بفرمود تا پيش بندد ميان
همه روي ها سوي درگه كنند زبدها گمانيش كوته كنند
چو نامه ببردند نزد حكيم دل ارسطاليس شد برد و نيم
هم اندر زمان پاسخ نامه كرد ز مژگان تو گفتي سرخامه كرد
كه آن نامهٔ شاه گيهان رسيد ز بدكار دستت ببايد كشيد
ازان بد كه گفتي مينديش نيز دراندیشه درويش را بخش چيز
بپرهيز و تن را بيزدان سپار بگيتي جز از تخم نيكي مكار
همه مرگ را ايم تا زاده ايم به بيچارگي تن بدو داده ايم
نه هركس كه شد پادشاهي ببرد برفت و بزرگي كسی را سپرد
به پرهيز و خون بزرگان مريز كه نفرين بود برتو تا رستخيز
و ديگر كه چون اندر ايران سپاه نباشد همی شاه درپيشگاه
ز ترك و ز هند و ز سقلاب وچين سپاه آيد از هرسوي هم چنين
بزوم آيد آنكس كه ايران گرفت اگر كين بسيچد نباشد شگفت
هرآنكس كه هست از نژاد كيان نبايد كه از باد يابد زيان
بزرگان و آزادگانرا بخوان بجشن و بسورو براي و بخوان

سزاوار هر مهتری کشوری بیاراي و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان کزایشان جهان یافتي رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه کسی‌را مخوان درجهان نیز شاه
سپرکن کیان را همه پیش بوم چو خواهي که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ برین گونه یافت باندیشه وراي دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را زدهر کسی‌را کش‌از مردمي بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند بجاي سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تاهر یکی فزوني نجوید زدهر اندکی
بدین نامداران جوینده کام ملوك طوایف نهادند نام
همان شب سکندر ببابل رسید مهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودك آمد زنی‌را بشب از و ماند هرکس‌که‌دیدش‌عجب
سرش چون سرشیرو برپاي سم چو مردم برو کتف و چون گاودم
بمرد‌آن شگفتي هم‌انگه که زاد سزدگر ازو کس نگیرند یاد
ببردند هم‌در زمان پیش شاه بدو کرد شاه از شگفتي نگاه
بفالش بد آمد هم‌انگاه گفت که‌این تخمه‌راخاك باید‌نهفت
زاختر شناسان بسی پیش خواند وزان کودك مرده چندی براند
ستاره شمرزان غمي گشت سخت بپوشید بر خسرو نیك‌بخت
باختر شناسان بجوشید و گفت که گرهیچ ماند سخن درنهفت
هم‌انگه ببرّم سران تان زتن نباشد جزاز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه بدوگفت کاي نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادي نخست برموبدان و ردان شد درست
سر کودك مرده بیني چوشیر بگردد سر بادشاهیت زیر
ستاره شمر پیش ازین هرچه بود همی گفت و این‌را نشانها نمود
سکندر چو بشنید زان شد غمي براي و بمغز اندرآمد کمي
چنین گفت کزمرگ خود چاره‌نیست مرا بردل اندیشه زین باره‌نیست
مرا بیش ازین زندگاني نبود زمانه نکاهد نه هرگز فزود
ببابل همان روز شد دردمند بدانست کآمد به تنگي گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند هرانچش بدل بود با او براند

نامهٔ سکندر بمادر خود

بمادر یکی نامه فرمود و گفت — که آگاهي مرگ نتوان نهفت
زگیتي مرا بهره این بُد که بود — زمان چون بکاهد نشاید فزود
تو ازمرگ من هیچ غمگین مشو — که اندرجهان این سخن نیست نو
هرآنکس که زاید بباید ش مرد — اگر شهریاراست اگر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم — که چون بازگردند ازین مرزو بوم
نجویند جز رای و فرمان تو — کسی بر نگردد زپیمان تو
هرانکس که بودند ازایرانیان — کزایشان بُدی رومیانرا زیان
سپردم بهر مهتری کشوری — چو گردد بدان بادشاهي سری
همانا نیاید نیازش بروم — برآساید از دشمن‌آن مرزو بوم
مرا مرده درخاك مصر آگنید — زگفتار من هیچ مپرا گنید
بسالی زدینار من صدهزار — ببخشید بر مردم خویش کار
گرآید یکی روشنك را پسر — شود بیگمان زنده نام پدر
نباید که باشد جز او شاه روم — که او تازه گرداندآن مرزو بوم
وگر دخترآید بهنگام بوس — به پیوند با کودك فیلقوس
توفرزند خوانش نه داماد من — بدو درجهان تازه کن یادمن
دگر دختر کید را بی‌گزند — فرستید نزد پدرش ارجمند
ابا بدره و بردهٔ نیکخواه — عماري بسیچید با او براه
همان افسر و گوهرو سیم و زر — که آورده بود او زنزد پدر
فرستید با او بهندوستان — برفتن چنو گشت همداستان
من ایدر همه کارکردم ببرگ — به بیچارگي دل نهادم بمرگ
بماند رز من گوش باید کشود — بدین گفت من در نباید فزود
نخست آنکه تابوت زرین کنید — کفن برتنم عنبر آگین کنید
زرربفت چیني سزاوار من — کسی سر نه پیچد زتیمار من
همه درز تابوت مارا بقیر — بگیرید کافور ومشك و عبیر
نخست آگنید اندرو انگبین — زبرانگبین زیر دیباي چین

وزان پس تن من نهید اندروي سرآید سخن چون بپوشید روي
تو پند من اي مادر پرخرد نگهدار تا روز تو بگذرد
زچیزی که آوردم از هند و چین زتوران و مکران و ایران زمین
بدار و به بخش آنچه افزون بود وز اندازهٔ خورد بیرون بود
بتو حاجت آنستم اي مهربان که بیدار باشي و روشن روان
نداري تن خویش را رنجه بس که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان به بیند چو تنگ اندرآید زمان
شکیبائي از مهر نامي ترست سبک سر بود هرکه او کهتراست
ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه کنون جان پاکم زیزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس که فریاد گیرد مرادست و بس
نگر تا که بیني بگرد جهان که اونیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند بفرمود تا بر ستور نوند
زبابل بروم آورند آگهي که تیره شد آن فر شاهنشهي
چو آگاه شد لشکر از فرشاه جهان گشت برنامداران سیاه
به تخت بزرگي نهادند روي جهان شد سراسر پرازگفت و گوي

سپري شدن روزگار سکندر و بردن تابوتش باسکندریه

سکندر زلشکر چو آگاه شد بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند زایوان شاهي بهامون برند
زبیمارئي او غمي شد سپاه که بیرنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هرکس که بد روزگار که از رومیان گم شود شهریار
فراز آمد آن گردش بخت شوم که ویران بود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند رسیدند جاي که بشتافتند
بما بر کنون تلخ گردد جهان خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر بآواز نرم که ترسنده باشید و باراي و شرم
از اندرز من سربسر مگذرید چو خواهید کز جان و تن برخورید

پس ما شمارا همین است کار — نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شد آن نامور شاه لشکر شکن
ز لشکر سراسر برآمد خروش — هوا را بدرید از آواز گوش
همه خاک بر سر همی ریختند — بمژگان همی خون دل بیختند
زدند آتش اندر سرای نشست — هزار اسپ را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین — تو گفتی همی برخروشد زمین
ببردند صندوق زرین بدشت — همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا بشستش بروشن گلاب — پراگنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن — خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین — نهادند تا پای در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر بر آورد رخت
نمانی همی در سرای سپنج — چه نازی بتاج و چه یازی بگنج
چو تابوت ازان دشت برداشتند — همه دست بردست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی — سخن شان زتابوت شد یک بسی
هرآنکس که او پارسی بود گفت — که او را جز ایران نباید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان — چه نازید تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای — که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید انچه گویم درست — سکندر بران خاک ریزد که رست
یکی پارسی نیز گفت این سخن — اگر چند گوئی نیابد به بن
نمایم شمارا یکی مرغزار — زشاهان پیشینگان یادگار
ورا خرم خواند جهاندیده پیر — بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید زکوه — که آواز او بشنود هرگروه
بیارید مر پیر فرتوت را — هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید گر کوه پاسخ دهد — شمارا برین رای فرخ نهد
برفتند پویان بکردار غرم — بدان بیشه کش نامور خواند خرم
بگفتند و پاسخ چنین داد باز — که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر باسکند ریست — که او کرده بدروزگاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت — ببردند صندوق ازان بیشه تفت

زاري کردن حکیمان و دیگر مردمان بر اسکندر

چو بردند او را با سکندري — جهان را دگرگونه شد داوري
بهامون نهادند صندوق اوي — زمین شد سراسر پر از گفتگوي
باسکندري کردک و مرد و زن — بتابوت او بر شدند انجمن
دگر بر گرفتی ز مردم شمار — مهندس فزون آمدی صدهزار
حکیم ارسطالیس پیش اندرون — جهانی برو دیدگان پر ز خون
بران تنگ صندوق بنهاد دست — چنین گفت کاي شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و راي تو — که این تنگ تابوت شد جاي تو
بروز جواني بدین مایه سال — چرا خاك را بر گزیدي نهال
حکیمان رومي شدند انجمن — یکي گفت کاي پیل روئینه تن
زپایت که آورد وجایت که جست — کجاآن همه حزم وراي درست
دگر گفت چندی نهفتي توزر — کنون زر چه دارد تنت را ببر
دگر گفت کزدست توکس نجست — چراسودي اي شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودي از درد ورنج — همان جستن با دشاهي و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوي — همان بر که کشتي همان بدروي
دگر گفت بی‌دستگاه آن بود — که ریزندهٔ خون شاهان بود
دگر گفت مان چون توباشیم زود — که بودي توچون گوهر نا بسود
دگر گفت چون بیندت اوستاد — بیاموزد آن چیزکت نیست یاد
دگر گفت کزمرگ چون او بخست — به بیشي سزد گر نیازیم دست
دگر گفت کاي برتر از ماه و مهر — چه‌پوشي همی زانجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر — بکوشد که چهره بپوشد بزر
کنون اي هنرمند مرد دلیر — ترا زر زرد آورید دست زیر
دگر گفت دیبا بپوشیدهٔ — زما چهر زیبا بپوشیدهٔ
کنون سرز دیبا برآور که تاج — همی جویدت یاره و تخت عاج
دگر گفت کز ماه رخ کودکان — ز چیني و رومي پرستندگان
بریدي و زر داري اندر کنار — برسم کیان زر و دیبا مدار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان چرا ریختي بسختي بگنج اندر آویختي
ندیدي که چندان بزرگان که مرد زگیتي جز از نام نیکي نبرد
دگر گفت روز تو اندر گذشت ز بانت زگفتار بیکار گشت
به بیني کنون بارگاهي بزرگ جهاني جدا کرده ازمیش و گرگ
هرآنکس که او تخت و تاج تو دید عنان از بزرگي بباید کشید
که برکس نماند چو بر تو نماند درخت بزرگي نباید نشاند
دگر گفت کردار تو بادگشت سرسرکشان ازتو آزاد گشت
دگر گفت کاندر سراي سپنج چرا داشتي خویشتن را برنج
که بهر تواین آمد از رنج تو یکي تنگ تابوت شد گنج تو
نچوئي همی نالهٔ بوق را گزیدي یکی بند صندوق را
دگر گفت چون لشکرت بازگشت تو تنها بماني درین پهن دشت
همانا پس هرکسی بنگري فراوان غم زندگاني خوري

شیون کردن زن و مادر اسکندر بر او

وزان پس بیامد دوان مادرش فراوان بمالید رخ بر سرش
همی گفت کاي نامور پادشا جهاندار و نیك اختر و پارسا
بنزدیکي اندر تو دوري ز من هم از لشکر و کشور و انجمن
روانم روان ترا بنده باد دل هرکه زین شاد شد کنده باد
وزان پس بشد روشنك پر زدرد چنین گفت کاي شاه آزاد مرد
جهاندار و داراي داراکجاست کزو داشت گیتي همه پشت راست
همان خسرو اشك و فریان و فور چو خاقان چین و شه شهرزور
دگر شهریاران که روز نبرد سران شان زباد اندر آمد بگرد
چو ابری بُدي تند و بارش تگرگ ترا گفتم ایمن شدستي زمرگ
زبس رزم و پیکار و خون ریختن چه تنها چه با لشکر آویختن
زمانه ترا داد گفتم جواز همی داري ازمردم خویش راز
چو کردي جهان از بزرگان تهي بینداختي تاج شاهنشهي

درختی که کشتی چوآمد ببار — همی خاك بینم ترا غمگسار
چو تاج سپهر اندر آمد بزیر — بزرگان ز گفتار گشتند سیر
نهفتند صندوق او را بخاك — ندارد جهان از چنین کار باك
زباد اندر آرد برد سوی دم — نه دادست پیدا نه خوانم ستم
نیابی بچون و چرا نیز راه — نه کهتر برین دست یابد نه شاه
همی نیکوی ماند و مردمی — جوانمردی و خوبی و خرمی
جزاینت نه بینم همی بهرهٔ — اگر کهتر آئی و گر شهرهٔ
اگر ماند ایدر زتو نام زشت — نیابی عفا الله خرم بهشت
چنین است رسم سرای کهن — سکندر شد و ماند ایدر سخن
چو اوسی و شش پادشارا بکشت — نگر تا چه دارد زگیتی بمشت
برآورد پرمایه ده شارسان — شد آن شارسان‌ها کنون خارسان
بجست آنکه هرگز نجستست کس — سخن ماند ازوی درآفاق و بس
سخن به که ویران نگردد سخن — چو از برف و باران سرای کهن
گذشتم ازین سد اسکندری — همه بهتری باد و نیك اختری
دل شهریار جهان شاد باد — زهربد تن پاکش آزاد باد

گلهٔ فردوسی از آسمان و نیایش خدای را و ستایش سلطان محمود

الا ای برآورده چرخ بلند — چه داری به پیری مرا مستمند
چو بودم جوان برترم داشتی — به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار — همی پرنیان گردد از رنج خوار
دو تائی شد آن سرو نازان بباغ — همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه — همی لشکر از شاه بیند گناه
بکردار مادر بُدی تا کنون — همی ریخت باید برنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیك تو — پر از رنجم ازرای تاریك تو
مرا کاش هرگز نپروردئی — چو پرورده بودی نیازردئی
هرانگه کزین تیرگی بگذرم — بگویم جفای تو باداورم
بنالم زتو پیش یزدان پاك — خروشان بسر بر پراگنده خاك

ز پیری مرا تنگ دل دید دهر
بمن باز داد از گناهش دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند
که ای مرد گوینده‌ٔ بی‌گزند

چرا بینی از من همی نیک و بد
چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من بهر باره‌ٔ برتری
روان را بدانش همی پروری

خور و خواب و رای نشستن تراست
به نیکو بد راه جستن تراست

بدین هرچه گفتی مرا راه نیست
خور و ماه ازین دانش آگاه نیست

ازان خواه راهت که این آفرید
شب و روز و آئین و دین آفرید

چو گوید نباشش آفریده خواهد بُداست
کسی کو جزاین داند او بیهداست

یکی آنکه هستیش را راز نیست
بکاریش فرجام و آغاز نیست

من از آفرینش یکی بنده ام
پرستنده‌ٔ آفریننده ام

نتابم همی سر زپیمان اوی
نگردم همی جز بفرمان اوی

بیزدان گرای و بیزدان پناه
براندازه زو هرچه خواهی بخواه

جزاو را مخوان کردگار سپهر
فروزنده‌ٔ ماه و ناهید و مهر

وزو بر روان محمد درود
بیارانش بر هریکی برفزود

کنون پادشاه جهان راستای
ببزم و برزم و بدانش گرای

سرافراز محمود فرخنده رای
کزو یست نام بزرگی بجای

جهاندار ابوالقاسم پر خرد
که رایش همی از خرد بگذرد

همی باد تا جاودان شاد دل
ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

شهنشاه ایران و زابلستان
ز قنوج تا مرز کابلستان

برو آفرین باد و بر لشکرش
چه برخویش و بر دوده و کشورش

جهاندار و سالار او میر نصر
کزو شاد مان است گردنده عصر

سپهدار چون بوالمظفر بود
سر لشکر از ماه برتر بود

که پیروز نامست و پیروز بخت
همی بگذرد کلک او بر درخت

همیشه تن شاه بی رنج باد
نشستش همه بر سر گنج باد

همیدون سپهدار او شاد باد
دلش روشن و گنجش آباد باد

چنین تا بپایست گردان سپهر
ازین تخمه هرگز مبراد مهر

پدر بر پدر بر پسر بر پسر
همه تاجور باد و پیروزگر

گذشته ز شوال ده با چهار
یکی آفرین باد بر شهریار

ازین مژده دادند بهر خراج — که فرمان بداد شاه با فر و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش — زدینه دار و بیدار و زمرد کیش
بدین عهد نوشیروان تازه شد — همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدان روزگار دراز — همی گسترد چادر داد باز
به بینی بدین داد و نیکی گمان — که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش — بماند کلاه کئی بر سرش
سرش سبز بادا تنش بی گزند — منش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا — کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان — درفشی شود بر سر بخردان
کیومرثیٔ تخمهٔ گردد این — که خوانند هرکس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد — که چون شاه را سر به پیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه — ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود — چو درد دل بی گناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر — هنرمند و با دانش و دادگر
نباشد کسی برجهان پایدار — همه نام نیکی بود یادگار
کجا شد فریدون و ضحاک و جم — مهان عرب خسروان عجم
کجا آن بزرگان ساسانیان — ز بهرامیان و ز اشکانیان
نکوهیده تر شاه ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
فریدون فرخ ستایش ببرد — بمرد او و جاوید نامش نمرد
سخن ماند اندر جهان یادگار — سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود — به تخت و به گنج مهی شاد بود
گسسته شده از جهان نام اوی — نجوید بگیتی کسی کام اوی
ازین نامهٔ شاه دشمن گداز — که بادا همه سال بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت — نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید بادا سر تاجدار — خجسته برو گردش روزگار
ز گیتی مبیناد جز کام خویش — نوشته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش — همان خسروی قامت و منظرش

بادشاهي اشکانیان دوصد سال بود

اغاز بادشاهي اشکانیان طوایف الملوک

کنون اي سراینده فرتوت مرد — سوي گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندرین نامهٔ باستان — که گوینده یاد آرد از داستان
پس از روزگار سکندر جهان — چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج — کزان پس کسی را نبد تخت‌وتاج
بزرگان که از تخم آرش بدند — دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتي بهر گوشهٔ بر یکی — گرفته ز هرکشوری اند کی
چو بر تخت شان شاد بنشاندند — ملوک طوایف همی خواندند
ازین‌گونه بگذشت‌سالي دویست — تو گفتي که اندرجهان شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین — بر آسود یکچند روي زمین
سکندر سکالید ازان گونه راي — که تا روم آباد ماند بجاي
نخست اشک بود از نژاد قباد — دگر گرد شاپور خسرونژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان — چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسي و چون او رمزد بزرگ — چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذري نامدار اردوان — خرد مند و با راي و روشن روان
چو بنشست بهرام از اشکانیان — ببخشید گنجی با رزانیان
ورا خواندند اردوان بزرگ — که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیر از با اصفهان — که دانندهٔ خواندیش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست اوي — که‌تنین‌خروشان‌بد ازشست‌اوي
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخ شان — نگوید جهاندیده تاریخ شان
ازایشان جز از نام نشنیده ام — ندر نامهٔ خسروان دیده ام

در خواب دیدن بابک ساسان را و دختر دادن بدو

چو دارا برزم اندرون کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

پسر بد مر او را یکی شاد کام
خردمند و جنگی و ساسان بنام

پدر را برآنگونه چون کشته دید
سر بخت ایرانیان گشته دید

ازان لشکر روم بگریخت اوی
بدام بلا در نیاویخت اوی

بهندوستان در بزاری بمرد
زساسان یکی کودکی ماند خرد

برین همنشان تا چهارم پسر
همی نام ساسانش کردی پدر

شبانان بدندی دگر ساروان
همه ساله با رنج و کار گران

چو کهتر پسر سوی بابک رسید
بدشت آمد و سرشبان را بدید

بدو گفت مزدورت آید بکار
که ایدر گذارد به بد روزگار

بیذ رفت بد بخت را سرشبان
همی داشت با رنج روز و شبان

چو شد کارگر مرد آمد پسند
شبان سر شبان گشت بر گوسپند

شبی خفته بد بابک رود یاب
چنان دید روشن روانش بخواب

که ساسان به پیل ژیان برنشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست

هرآنکس که آمد براو فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

زبان را بخوبی بیاراستی
دل تیره از غم به پیراستی

بدیگر شب اندر چو بابک بخفت
همی بود با مغزش اندیشه جفت

چنان دید در خواب کاتش پرست
سه آتش فروزان ببردی بدست

چو آذرگشسپ و چو خرّادومهر
فروزان چو بهرام و ناهید و مهر

همه پیش ساسان فروزان بدی
بهر آتشی عود سوزان بدی

سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر زتیمار شد

کسانیکه در خواب دانا بدند
بدان دانش اندر توانا بدند

بایوان بابک شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت

پراندیشه شد زان سخن رهنمای
نهاده بدو گوش پاسخ سرای

سرانجام گفت ای سرافراز شاه
بتاویل این کرد باید نگاه

کسی را که دیدی تو زینسان بخواب
بشاهی برآرد سر از آفتاب

گر ایدون که این خواب ازو بگذرد
پسر باشدش کز جهان برخورد

چو بابک شنید این سخن گشت شاد
بر اندازه‌شان یک بیک هدیه داد

بفرمود تا سر شبان از رمه
بر بابک آمد بروز دمه

بیامد دمان پیش او با گلیم
پر از برف پشمین و دل پر ز بیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدرشد پرستنده و رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان زو بترسید و پاسخ نداد

شبانرا بجان گردهی زینهار
ازان پس بدو گفت کای شهریار

بگویم ز گوهر همه هرچه هست
چو دستم به‌پیمان بگیری بدست

که با من نسازی بدی در جهان
نه در آشکارا نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد
زیزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر تو نسازم بچیزی گزند
بدارمت شادان دل و ارجمند

بدو بابک چنین گفت ازان پس جوان
که من بور ساسانم ای پهلوان

تبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواندی همی یادگیر

سر افراز پوریل اسفندیار
ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

چو بشنید بابک فروریخت آب
ازان چشم روشن که او دید خواب

بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسپ با آلت خسروی

بدو گفت بابک بگرما به شو
همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پر مایه او را بساخت
ازان سرشبانی سرش برفراخت

چو او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده بر پای کرد

بهر آلتی سرفرازیش داد
هم از خواسته بی نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را
پسندیده و افسر خویش را

زادن اردشیر بابکان و سرگذشت او با اردوان

چو نه ماه بگذشت ازین خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابندهٔ مهر

بمانندهٔ نامدار اردشیر
فزاینده و فرخ و دلپذیر

همان اردشیرش پدر کرد نام — که با شد بدیدار او شاد کام
همی بروریدش ببرد بر نیاز — برآمد برین نیز روزی دراز
مرا و را کنون مردم تیزویر — همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود — هنر نیز بر گوهرش بر فزود
چنان بُد بفرهنگ و دیدار و چهر — که گفتی همی زو فروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان — ز فرهنگ و زدانش این جوان
که شیر ژیان است هنگام رزم — بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان — سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد بادانش و پاک رای — سخن گوی و پاکیزه و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر — سواریست گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هماندر زمان — فرستش بنزدیک ما شادمان
ز بایستها بی نیازش کنم — میان یلان سر فرازش کنم
چو باشد بنزدیک فرزند ما — نگوئیم کو نیست بیوند ما
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند — بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر — همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کاین نامهٔ اردوان — بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه — نویسم فرستم یکی نیک خواه
بگویم که اینک دل و دیده را — دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیز پند — چو آید بدان بارگاه بلند
توآن کن که از رسم شاهان سزد — نباید که بادی برو بر وزد
درگنج بکشاد بابک چو باد — جوان را ز هر گونهٔ کرد شاد
ززرین ستام و ز گوپال و تیغ — ز فرزند چیزش نیامد دریغ
زدیبا و دینار و اسپ و رهی — ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد گنجور پیش جوان — جوان شد پرستندهٔ اردوان
بسی هدیها نیز با اردشیر — فرستاد دینار و مشک و عبیر
ز پیش نیاکودک نیک پی — بدرگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیکی بارگاه — بگفتند باشاه ازان بارخواه
جوان را بمهر اردوان پیش خواند — ز بابک فراوان سخنها براند

بنزدیکِ تخت بنشاختش ببرزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هرگونهٔ خوردنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان بجای که فرموده بُد اردوان
چو گرسی نهاد از بر تخت شید جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستندهٔ پیش خواند اردشیر همان هدیهای که بُد نا گزیر
فرستادهٔ نزدیک شاه اردوان فرستاده بابک پهلوان
بدید اردوان آن پسند آمدش جوان مرد را سود مند آمدش
پسر وار مهتر همی داشتش زمانی به تیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه نبودی بجز با جوان مرد شاه
همی داشتش همچو پیوند خویش جدائی ندادش ز فرزند خویش
چنان بُد که روزی به نخچیرگاه پراگنده شد لشکر و پور شاه
همی راند با اردوان اردشیر جوانمرد بُد شاه را دلپذیر
پسر بود شاه اردوان را چهار ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور ازان لشکرگشن برخاست شور
همه بادپایان برانگیختند همی گرد با خوی بر آمیختند
همی تاخت پیش اندرون اردشیر چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گورنر گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان بدید آن کشاده برآن جوان
بتیری که این گور افکند گفت که بادست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت این را من افگنده ام همان جفت را نیز جویند ام
چنین داد پاسخ بذو اردشیر که دشتی فراخست و هم گور و تیر
یکی دیگر افگن برین هم نشان دروغ از گناه است با سرکشان
پر از خشم شد زان سخن اردوان یکی با تگ برزد بمرد جوان
بدو تند گفت این گناه من است که پروردن آئین و راه منست
ترا خود ببزم و به نخچیرگاه چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا زفرزند من بگذری بلندی گزینی و کند آوری
برو تازی اسپان ما را ببین همان جایگه نزد اسپان گزین

بران آخر اسپ سالار باش
بهر کار با هر کسی یار باش

بیامد پر از آب چشم ارد شیر
بران آخر تازی اسپان امیر

یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که ما را چه پیش آمد از اردوان
که درد تنش باد و رنج روان

همه یاد کرد آن کجا رفته بود
که شاه اردوان از چه آشفته بود

چو آن نامه نزدیک بابک رسید
نکرد آن سخن هیچ برکس پدید

دلش گشت ازان کار پردرد و رنج
بیاورد دینار چندی ز گنج

فرستاد نزدیک او ده هزار
هیونی برافگند و مردی سوار

بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه فرمود زی ارد شیر

که ای کم خرد نو رسیده جوان
چو رفتی به نخچیر با اردوان

چرا تاختی پیش فرزند اوی
پرستندهٔ تو نه پیوند اوی

نکرد او بتو دشمنی از بدی
که خود کردهٔ تو بنا بخردی

کنون کام و خشنودی او بجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستاد مت
بنامه درون پندها داد مت

هر انگه که این مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار

تگاور هیون با جهاندیده پیر
بیامد دوان تا بر ارد شیر

چو آن نامه برخواند خرسند گشت
دلش سوی نیرنگ و اورند گشت

بنزدیک اسپان سرای گزید
نه اندر خور خویش جای گزید

بگسترد هر گونه گستردنی
ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن بدی کار اوی
می و جام و رامشگران یار اوی

یکی کاخ بود اردوان را بلند
بکاخ اندرون بندهٔ ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه روی
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی

برارد وان همچو دستور بود
ابر خواسته نیز گنجور بود

بر او گرامی‌تر از جان بدی
بدیدار او شاد و خندان بدی

فریفته شدن کنیزك اردوان برارد شیر و گریختن او با کنیزك سوي پارس

چنان بُد که روزی برآمد ببام — دلش گشت ازان خرمي شاد کام
نگه کرد خندان لب ارد شیر — جوان در دل ماه شد جا یگیر
همی بود تا روز تاریك شد — همانا بشب روز نزدیك شد
کمندي بران کنگره در ببست — گره زد برو چند و بیسود دست
بگستاخي ازباره آمد فرود — همی داد نیکي دهش را درود
چو آمد خرامان بر ارد شیر — پر از گوهر و بوي و مشك وعبیر
زبالین دیبا سرش برگرفت — چو بیدار شد تنگ در برگرفت
نگه کرد برنا بران خوب روي — بدان موي وآن روي وآن رنگ وبوي
بدان ماه گفت ازکجا خاستي — که پر غم دلم را بیاراستي
چنین داد پاسخ که من بنده ام — دل و جان بمهر تو آگنده ام
دلارام و گنجور شاه اردوان — که ازمن بود شاد و روشن روان
کنون گر پذیري مرا بنده ام — بگیتي بدیدار تو زنده ام
بیایم چو خراهي بنزدیك تو — درفشان کنم روز تاریك تو
چو لختي برآمد برین روزگار — شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندیده بیدار بابك بمرد — سراي کهن دیگري را سپرد
چو آگاهي آمد سوي اردوان — پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفتند هرمهتري یاد پارس — سپهبد بمهتر پسر داد پارس
بفرمود تا کوس بیرون برند — زدرگاه لشکر بهامون برند
جهان تیره شد بردل ارد شیر — ازان پیرروشن دل دستگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت — وزان آگهي راي دیگر گرفت
که ازدرد او بُد دلش پرستیز — بهرسو همی جست راه گریز
وزان پس چنان بُدکه شاه اردوان — زاختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش — همی بازجست اختر وراه خویش
همان نیز تا گردش روزگار — ازین پس کرا باشد آموزگار

فرستاد شان نزد گلنار شاه بدان تا کند اختران را نگاه
سه روز اندران کارشد روزگار نگه کرده شد طالع شهریار
چو گنجور بشنید آواز شان سخن گفتن از طالع و راز شان
بسه روز تا شب گذشته سه پاس کنیزك بپرداخت زاخترشناس
پراز آرزو دل لبان پرزباد همی داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد مرد روشن روان که بکشاید آن راز با اردوان
برفتند باز یچها در کنار زکاخ کنیزك بر شهریار
بگفتند راز سپهر بلند همان گشت اوبرچه وچون وچند
کزین پس کنون تا نه بس روزگار زچیزی به پیچد دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری سپهبد نژادی و کند آوری
وزان پس شود شهریاری بلند جهاندار و نیك اختر و سودمند
دل نامور مهتر نیك بخت زگفتار ایشان غمی گشت سخت
چو شد روی کشور بکردار قیر کنیزك بیامد بر اردشیر
چو دریا برآشفت مرد جوان که یك روز نشکیبی از اردوان
کنیزك بگفت آنکه روشن روان همی گفت با نامدار اردوان
سخن چون زگلنار ازانسان شنید شکیبا نُي و خامشي برگزید
دل مرد بر نا شداز گفته تیز وزان پس همی جست راه گریز
بدوگفت گرمن بایران شوم زري سوي شهر دلیران شوم
تو بامن سگالي که آئي براه گرایدر بباشي بنزد یك شاه
اگر بامن آئي توانگر شوي همان برسر کشور افسر شوي
چنین داد پاسخ که من بنده ام نباشم جدا از توتا زنده ام
همی گفت بالب پراز باد سرد فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چنین گفت باماه روي اردشیر که فردا بباید شدن نا گزیر
کنیزك بیامد بایوان خویش بکف برنهاده تن و جان خویش
چو شد روي گیتي زخورشید زرد بخم اندرآمد شب لاجورد
کنیزك درگنجها بازکرد زهر گوهری جستن آغازکرد
زیاقوت و زگرهر شاهوار زدینار چندان که بودش بکار
بیامد بجاي که بودش نشست بدان خانه بنهاد گوهر بدست

همی بود تا شب برآمد زکوه بخفت اردوان جاي شد بی گروه
ازایوان بیامد بکردار تیر بیاورد گوهر بر ارد شیر
جهانجوي را دید جامی بدست نگهبان اسپان همه خفته مست
دو اسپ گرانمایه کرده گزین برآخر چران همچنان زیر زین
جهانجوي چون روي گلنار دید همان گوهر سرخ و دینار دید
هم‌اندر زمان پیش بنهاد جام بزد برسر تازي اسپان لگام
بپوشید خفتان و خود برنشست یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگي نشست و برفتند یکبارگي
ازایوان سوي پارس بنهاد روي همی‌رفت شادان‌دل وراه جوي
چنان بُد که بی ماه روي ارد وان نبودی شب وروز روشن روان
زدیبا نه برداشتي دوش و یال مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن بدیبا سر گاهش آراستن
کنیزك نیامد به بالین اوي برآشفت و پیچان شدازکین اوي
بدر بر سپاه ایستاده بپاي بیاراسته تخت و تاج و سراي
زدرگاه برخاست سالار بار بیامد بر نامور شهریار
بدوگفت گردن کشان بردرند هرآنکس کجا مهتر کشورند

آگاهي یافتن اردوان از گریختن اردشیر با کنیزك و تاختنش پس ایشان

پرستندگان را چنین گفت شاه که گلنار چون راه و آئین نگاه
ندارد نیاید ببالین من مگرباشد اندر دلش کین من
بیامد هم‌انگاه مهتر دبیر که رفتست بیگاه دوش ارد شیر
وزآخر ببردست خنگ و سیاه که بُد بارهٔ نامبردار شاه
هم‌انگاه شد شاه را دلپذیر که گنجور او رفت با اردشیر
دل مرد جنگي برآمد زجاي ببالاي بور اندرآورد پاي
سواران جنگي فراوان ببرد توگفتي همی پاره آتش سپرد
بره‌بر یکی نامور دید جاي بسی اندرو مردم و چارپاي

بپرسید از ایشان که شبگیر هور
شنید ایچ کس بانگ نعل ستور

دوتن بر گذشتند پویان براه
یکی بارهٔ خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت کایدر بره برگذشت
دوتن بر دو اسپ اندر آمد بدشت

بدم سواران یکی غرم پاک
چو اسپی همی بر پراگند خاک

بدستور گفت آن زمان اردوان
که این غرم باری چرا شد روان

چنین داد پاسخ که این فراوست
بشاهی زنیک اختری پر اوست

گرین غرم دریابد او را بتاز
همه کار گردد بما بر دراز

فرود آمد آن جایگه اردوان
بخورد و برآسود و آمد دوان

همی تاختند از پس اردشیر
به پیش اندرون اردوان باد زیر

جوان با کنیزک چو باد دمان
نپرداخت از تاختن یکزمان

کرا یار باشد سپهر بلند
برو بر زدشمن نیاید گزند

ازان تاختن رفجه گشت اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر

جوانمرد پویان بگلنار گفت
که اکنون که با رنج گشتیم جفت

بباید برین چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد بی تار و پود

بباشیم وز آب چیزی خوریم
وزان پس بآسودگی بگذریم

چو هردو رسیدند نزدیک آب
بزردی دورخساره چون آفتاب

همی خواست آمد فرود اردشیر
دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان بآواز گفتند زود
عنان و رکابت بباید بسود

که رستی زکام و دم اژدها
کنون آب خوردن نیارد بها

نباید که آئی بخوردن فرود
تن خویش را داد باید درود

چو از پندگو آن شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یادگیر

گران شد رکاب و سبک شد عنان
بگردن برآورد رخشان سنان

پس اندر چو باد دمان اردوان
همی تاخت همواره تیره روان

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را به پیمود گیتی فروز

یکی شارسان دید بارنگ و بوی
بسی مردم آمد بنزدیک اوی

چنین گفت با موبدان نامدار
که کی برگذشتند آن دوسوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاک رای

بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادر لاجورد

برین شهر بگذشت پویان دوتن
پر از گرد و بی آب گشته دهن

یکی غرم بود از پس یك سوار
که چون او ندیدم بایوان نگار

چنین گفت با اردوان کد خدای
کزایدر مگر باز گردی بجای

سپه سازی و ساز جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری

که بختش پس پشت اودرنشست
ازین تاختن باد باشد بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر
بنامه بگو این سخن دربدر

نشانی مگریابد از ارد شیر
نباید که او دو شد از غرم‌شیر

چو بشنید زو اردوان این سخن
بدانست کان کار او شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرود
همی داد نیکی دهش را درود

نامه نوشتن اردوان به بهمن پسرخود درباره گرفتن اردشیر

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا باز گردد سپاه

بیامد دورخساره هم رنگ نی
چو شب تیره گشت اندرآمد بری

یکی نامه بنوشت نزد پسر
که کژی بکار اندر آورد سر

چنان شد زبالین ما ارد شیر
کزانسان نرفت از کمان هیچ تیر

سوی پارس آمد بجویش نهان
مگو این سخن باکس اندرجهان

وزین سو بدریا رسید ارد شیر
بیزدان چنین گفت کای دستگیر

توکردی مرا ایمن از بد کنش
که هرگز مبیناد نیکی تنش

برآسود و ملاح را پیش خواند
زکار گذشته فراوان براند

نگه کرد فرزانه ملاح پیر
ببالا و چهر و بر ارد شیر

بدانست کونیست جز کی نژاد
زفرّ و ز اورند او گشت شاد

بیامد بدریا هم اندر شتاب
بهرسو برافکند زورق برآب

زآگاهی نامدار ارد شیر
سپاه انجمن شد بران آبگیر

هرآنکس که بُد بابکی درصطخر
بآگاهیٔ شاه کردند فخر

دگر هرکه ازتخم دارا بُدند
بهرکشوری بامدارا بدند

چو آگاهی آمد زشاه اردشیر
زشادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم زدریا و کوه
بنزدیك بر نا گروها گروه

ز هرشهر فرزانه و راي زن
بنزد جهانجوي گشت انجمن

زبان برگشاد ارد شير جوان
که اي نامداران روشن روان

کسي نيست زين نامدار انجمن
ز فرزانه و مردم راي زن

که نشنيد کاسکندر بد نهان
چه کرد از فرومايگي در جهان

نيا کان ما را يکايک بکشت
به بيدادي آورد گيتي بمشت

چومن باشم از تخم اسفنديار
بمرز اندرون اردوان شهريار

سزدگر مراين را نخوانيم داد
وزين داستان کس نگيريم ياد

چو باشيد با من بدين يار مند
نمانم بکس تاج و تخت بلند

چه گوئيد واين را چه پاسخ دهيد
که پاسخ بآواز فرخ نهيد

هرآنکس که بود اندران انجمن
ز شمشيرزن مرد و ز راي زن

چو آواز بشنيد برپاي خاست
همه را زدل باز گفتند راست

که هرکس که هستيم بابک نژاد
بديدار چهر تو گشتيم شاد

و ديگر که هستيم ساسانيان
ببنديم کين را کمر بر ميان

تن و جان ما سربسر پيش تست
غم و شادماني بکم بيش تست

بد و گوهر از هرکسي برتري
سزد بر توشاهي و کند آوري

بفرمان توکوه هامون کنيم
به تيغ آب دريا همه خون کنيم

چو پاسخ برانسان شنيد ارد شير
سرش برتر آمد ز ناهيد و تير

بران مهتران آفرين گسترديد
بدل در باندیشه کين گستريد

بنزديک دريا يکي شارسان
پي افگند و شد شارسان کارسان

يکي موبدي گفت با ارد شير
که اي شاه نيک اختر دلپذير

سرشهر ياري همي نوکني
بر پارس بايد که بي خوکني

وزان پس کني رزم با اردوان
که اختر جوان است وخسروجوان

که او از ملوک طوايف بگنج
فزو نست وزوبيني از رزم رنج

چوبر داشتي گاه او را زجاي
ندارد کسي زان سپس با تو پاي

چوبشنيد گردن فراز ارد شير
سخنهاي بايستهٔ دلپذير

چو برزد سراز تيغ کوه آفتاب
بسوي صطخر آمد ازپيش آب

خبر شد بر بهمن ارد وان
دلش گشت پردرد و تيره روان

نکرد ايچ برتخت شاهي درنگ
سپاهي بياورد با ساز جنگ

یاری نمودن تباك با اردشیر و جنگ کردن با بهمن و فیروزی یافتن

یکی نامور بود نامش تباك — ابا آلت و لشکر و رای پاك
که بر شهر جهرم بُد او بادشا — جهاندیده با رای و فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت — چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد ز جهرم سوی اردشیر — ابا لشکر و کوس و بادار و گیر
چو چشمش بروی سپهبد رسید — ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دوان پای او بوس داد — زساسا نیان بیشتر کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش — ز زود آمدن ارج بشناختش
پر اندیشه شد نامجوی از تباك — دلش گشت ازان پیر پرترس و باك
براه اندر از پیر آژیر بود — که با او سپاهی جهانگیر بود
جهان دیده بیدار دل بود و پیر — بدانست اندیشهٔ اردشیر
بیامد بیاورد استا و ژند — چنین گفت کز کردگار بلند
بریدست بی مایه جان تباك — اگر در دلم هست جز رای پاك
چو آگاهی آمد زشاه اردشیر — که اورد لشکر برین آبگیر
چنان سیر گشتم ز شاه اردوان — که از پیر زن گشت مرد جوان
مرا نیك پی مهربان بنده دان — شکیبا دل و راز دارنده دان
چو بشنید زو اردشیر این سخن — یکی دیگر اندیشه افگند بن
مر او را بجای پدر داشتی — بران نامدارانش سر داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد گشت — سوی آذر رام و خراد گشت
نیایش همی کرد پیش خدای — که باشدش برنیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر دادرش — درخت بزرگی ببردادرش
وزان جایگه شد به پرده سرای — عرض پیش او رفت با رهنمای
سوار و پیاده همی بر شمرد — نگه کرد تا کیست سالار و گرد
چو عارض برآورد پنجه هزار — دلیران و مردان خنجر گذار
یکایك بدانست و پرسید نام — ازان لشکر گشن شد شاد کام

سپه را درم داد و آباد کرد | زداد ارنیکی دهش یاد کرد
چو شد لشکرش چون دلاور پلنگ | سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو گشتند نزدیک بایکدگر | برفتند گردان پرخاش خر
سپاه از دو رویه کشیدند صف | همه نیزه و تیغ و ژوپین بکف
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ | سپاه تباک اندر آمد بجنگ
چو شیران جنگی برآویختند | چو جوی روان خون همی ریختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد | هوا پر زگرد و زمین پر زمرد
برآمد یکی باد و گردی چو قیر | بیامد زقلب سپاه ارد شیر
گریزان بشد بهمن اردوان | تنش خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه ارد شیر | ابا نالهٔ بوق و باران تیر
برین همنشان تا بشهر صطخر | که بهمن بدو داشت آواز و فخر
زگیتی چو برخاست آواز شاه | زهرسو به پیوست بیمر سپاه
مراو را فراوان نمودند گنج | کجا بابک آگنده بود آن برنج
درمهای آگنده را برفشاند | به نیرو شد از پارس لشکر براند

لشکر کشیدن اردوان بجنگ ارد شیر و کشته شدن اردوان

چو آگاهی آمد سوی اردوان | دلش گشت پربیم و تیره روان
چنین گفت کاین راز چرخ بلند | همی گفت با من خداوند پند
هرآن بد کزاندیشه بیرون بود | زبخشش بکوشش گذر چون بود
گمانی نبردم که از ارد شیر | یکی نامجوی آید و شیر گیر
درگنج بکشاد و روزی بداد | سپه برگرفت و بنه برنهاد
زگیل و زدیلم بیامد سپاه | همی گرد لشکر برآمد بماه
وزان روی لشکر بیاورد شاه | سپاهی که بربادبربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند | بخاك اندرون مار بیخواب ماند
زبس نالهٔ کوس با کرهٔ نای | چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سپاه و درفشان درفش | سرافشان شده تیغهای بنفش
چهل روز ازینسان همی بود جنگ | بران زیردستان جهان بود تنگ

زبس کشته بُد روی هامون چو کوه
شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه
بشد کوشش رزم را دستگاه

یکی باد برخاست بس هولناک
دل جنگیان گشت ازان پر ز باک

بتوفید کوه و بدرید دشت
خروشش همی از هوا برگذشت

بتر سید ازان لشکر اردوان
شدند اندرین یک سخن همزبان

که این باد بر اردوان ایزدیست
برین لشکر اکنون بباید گریست

بروزی کجا سخت شد کارزار
همه بخردان خواستند زینهار

بیامد ز قلب سپاه ارد شیر
چکاچاک برخاست باران تیر

گرفتار شد اردوان درمیان
بداد از پی تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خرّاد نام
چو بگرفت و بردش گرفته لگام

به پیش جهانجوی بردش اسیر
ز دور اردوان را بدید ارد شیر

فرود آمد از اسپ شاه اردوان
تنش خستهٔ تیر و تیره روان

بدژخیم فرمود شاه ارد شیر
که شو دشمن پادشا را بگیر

به خنجر میانش بدو نیم کن
دل بدسگالان پر از بیم کن

بیامد دژآگاه و فرمان گزید
شد آن نامدار از جهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر
چه با اردوان و چه با اردشیر

کرا با ستاره برآرد بلند
سپارد مر اورا بخاک نژند

دو فرزند او هم گرفتار شد
وزو تخمهٔ آرشی خوار شد

مران هر دو را پای کرده به بند
بزندان فرستاد شاه بلند

دو مهتر بُد از رزم بگریختند
بدام بلا بر نیاویختند

برفتند گریان بهندوستان
سزد گر کنی زین یکی داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر
پر از آلت لشکر و سیم و زر

بفرمود تا گرد کردند شاه
ببخشید ازان پس همه بر سپاه

برفت از میان بزرگان تباک
تن اردوان را ز خون کرد پاک

خروشان بشستش زخاک نبرد
برآئین شاهان یکی دخمه کرد

بدو بپوشید خسته برش
ز کافور کرد افسری بر سرش

به پیمود کس خاک کاخش به پی
ز لشکر هرانکس که شد سوی ری

وزان پس بیامد بر اردشیر
چنین گفت کای شاه دانش پذیر

تو پیمان ده و دختر او بخواه که با فرّ و زیب است و با تاج و گاه
بدست آیدت افسر و تاج و گنج کجا گرد کرد اردوان آن برنج
از و پند بشنید و گفتار راست هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بود تا یك دو ماه توانگر سپهبد توانگر سپاه
سوی پارس آمد زری نامجوی برآسود از رنج و ز گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ بدو اندرون چشمه و دشت و راغ
که اکنون گرانمایه دهقان پیر همی خواندش خرّهٔ اردشیر
یکی چشمه بُد بیکران اندروی فراوان ازان چشمه بکشاد جوی
برآورد زان چشمه آتشکده برو تازه شد مهر و جشن سده
بگرد اندرش باغ و میدان و کاخ برآورده شد جایگا هی فراخ
چو شد شاه با دانش و فروزور همی خواندش مرزبان شهر زور
بگرد اندرش روستاها بساخت چو آباد کردش کسانرا نشاخت
بجای یکی ژرف دریا بدید همی کوه بایست پیشش برید
ببردند میتین و مردان کار وزان کوه ببرید صد جویبار
همی راند از کوه تا شهر زور شد آن شارسان پرسرای و ستور

رزم اردشیر با کُردان و شکست یافتن

سپاهی زاصطخر بی‌مر ببرد بشد ساخته تا کند رزم گُرد
چو شاه اردشیر اندرآمد بتنگ پذیره شدش گُرد بی‌مر بجنگ
یکی کار بُد خوار دشوار گشت ابا گُرد کشور همه یار گشت
یکی لشکری گرد شد پارسی فزون تر ز گردان او یك بسی
بیکروز تا شب برآویختند سپاه جهاندار بگریختند
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ شد آورد گه را همه جای تنگ
جز آن شاه باخوار مایه سپاه نبد نامداری بران رزمگاه
ز خورشید تابان واز گرد خاك زبانها شد از تشنگی چاك چاك
همانگه درفشی برآورد شب که بنشاند آن جنگ و جوش و جلب
یکی آتشی دید برسوی کوه بیامد جهاندار با آن گروه

سوي آتش آورد روي اردشير
ابا اندکی مرد برنا و پير

چوتنگ اندر آمد شبانان بديد
بران ميش و بز پاسبانان بديد

فرود آمد از اسپ شاه و سپاه
دهان‌شان پرازخاك آوردگاه

ازايشان سبک اردشير آب خواست
يکايک ببردند با آب ماست

بياسود و لختی چريد آنچه ديد
شب‌تيره خفتان زبر در کشيد

زخفتان شايسته بُد بسترش
ببالين نهاد آن کئي مغفرش

سپيده چو سرزد ز درياي آب
سرشاه ايران برآمد زخواب

بيامد ببالين او سرشبان
که بد دور باداز تو روزو شبان

چه بد بود کين جاي راه تو بود
زخفتان همان خوابگاه تو بود

بپرسيد ازان سرشبان راه شاه
کزايدر کجا يابم آرامگاه

چنين داد پاسخ که آباد جاي
نيابي مگر با شدت رهنماي

ازايدر کنون چار فرسنگ راه
چورفتي پديد آيد آرامگاه

وزان روي پيوسته شد ده بده
بپرده يکی نامبردار مه

چو بشنيد ازان سرشبان اردشير
ببرد از رمه راه بر چند پير

سپهبد زکوه اندرآمد بده
ازان ده سبک پيش او رفت مه

سواران فرستاد برنا و پير
ازان جاي تا خرّهٔ اردشير

سپه را چوآگاهي آمد زشاه
همه شاددل برگرفتند راه

بکردان فرستاد کارآگهان
که تا کار ايشان بجويد نهان

برفتند پويان و بازآمدند
برشاه ايران فرازآمدند

که ايشان همه نام جويند و شاد
ندارد کسی برد ل از شاه ياد

برانند کاندر صطخر اردشير
کهن‌گشت وشدبخت برناش‌پير

چو بشنيد شاه آن سخن‌شاد گشت
گذشته سخن بردلش باد گشت

گزين کرد ازان لشکر نامدار
سواران شمشيرزن سه هزار

کماندار با تير و ترکش هزار
بياورد با خويشتن شهريار

شبخون کردن اردشیر بر سرکُردان و شکست دادن ایشانرا

چو خورشید شد زرد لشکر براند — کسی را که نابردنی بُد بماند
چوشب نیمه بگذشت وتاریك شد — جهاندار با کُرد نزدیك شد
همه دشت از ایشان پراز خفته دید — یکایك دل لشکر آشفته دید
چو آمد سپهبد ببالین کُرد — عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد — گیا را زخون بر سر افسر نهاد
همه دشت ازایشان سرودست گشت — بروی زمین کُرد بر بست گشت
بی اندازه زیشان گرفتار شد — سترگی و نا بخردی خوارشد
همه بوم ها شان بتاراج داد — سپه را همه بدره و تاج داد
چنان شد که دینار بر سربطشت — اگر پیرمردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه — زنیك اختر روز وز داد شاه
زمردی نکردی بران شهر فخر — گرازان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان بهنیرو کنید — سلیح سواران بی آهو کنید
تن آسوده دارید یکسر ببزم — که زود آید اندیشهٔ روز رزم
دلیران بخوردن نهادند سر — چو آسوده شد گردهٔ گاه از کمر
پراندیشهٔ رزم شد اردشیر — چو این داستان بشنوی یادگیر

داستان هفتواد و سرگذشت کِرم

ببین این شگفتی که دهقان چه گفت — بدانگه که بکشاد راز از نهفت
ز شهر کجاران بدریای پارس — که گوید زبالا و پهنای پارس
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی — زکوشش بدی خوردن هرکسی
بدان شهر دختر فراوان بُدی — که بی کام جویندهٔ نان بدی
بیکروی نزدیکتر بود کوه — شدندی همه دختران همگروه
ازین هریکی پنبه بردی بسنگ — یکی دوك دانی زچوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه — خرامان ازان شهر تا پیش کوه

برآمیختندی خورشها بهم نبودی بخورد اندرون بیش و کم
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد ازان پنبه شان بود ننگ و نبرد
شد ندی شبانگه سوی خانه باز شده پنبه شان ریسمان دراز
بدان شهر بی چیز خرّم نهاد یکی مرد بُد نام او هفتواد
بدین گونه بر نام او بر چه رفت ازان رفت کو را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس که نشمردی او دخترانرا بکس
چنان بُد که روزی همه همگروه نشستند با دوك در پیش کوه
برا میختند آن کجا داشتند بگاه خورش دوك بگذاشتند
چنان بُد که این دخترنیك بخت یکی سیب افگنده باد از درخت
بره بر بدید و سبك بر گرفت کنون بشنو این داستان شگفت
چو آن خوب رخ میوه اندرگزید یکی درمیان کرم آگنده دید
بانگشت ازان سیب برداشتش بدان دوکدان نرم بگذاشتش
چو برداشت ازان دوکدان پنبه گفت بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز ازین اختر کرم سیب برشتن نمایم شمارا نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند کشاده رخ و سیم دندان شدند
دوچندان که رشتی بروزی برشت شمارش همی برزمین بر نوشت
وزآنجا بیامد بکردار درد بمادر نمود آن کجا رشته بود
برو آفرین کرد مادر بمهر که برخوردي اي ماه خورشید چهر
بشبگیر چون ریسمان برشمرد دوچندان که هر روز بردی ببرد
چو آمد بران چاره جوي انجمن برشتن نهاده دل و جان و تن
چنین گفت با نامور دختران که اي ماه رویان نیك اختران
من از اختر کرم چندان طراز برشتم که نیزم نیاید نیاز
برشت آن کجا برده بُد پیش ازان بکار آمدی گر بُدی بیش ازان
سوي خانه برد آن طرازی که رشت دل مام او شد چو خرم بهشت
همی لختکي سیب هر بامداد پري روي دختر بآن کرم داد
دران پنبه هر چند کردي فزون برشتی همی دختر پر فسون
چنان بُد که یکروز مام و پدر بگفتند با دختر پر هنر
که چندین بریشی مگر با پري گرفتستي اي پاکتن خواهری

سبك سیم تن پیش مادر بگفت ازان سیب و آن کرمك اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود زن و شوي را روشنائي فزود
بفالی گرفت این سخن هفتواد زکاری نکردي بدل نیز یاد
مگرزاختر کرم گفتی سخن برو نو شدی روزگاری کهن
چنین تا برآمد برین روزگار فروزنده ترگشت هر روزکار
مر آن کرم را خوار نگذاشتند بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت سر و پشت اورنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان برتنش چو مشك سیه‌گشت پیراهنش
بمشك اندرون پیکر زعفران برو پشت او از کران تا کران
یکی پاك صندوق کردش سیاه بدو اندرون ساختش جایگاه
چنان بُد که در شهر بی هفتواد نگفتی سخن کس به پند و بداد
فراز آمدش ارج و آرزم و چیز توانگر شدآن هفت فرزندنیز
یکی میر بُد اندران شهر اوي سرفراز با لشکر و آب روي
بهانه همی ساخت بر هفتواد که دینار بستاند از بدنژاد
بسی نامدار انجمن شد بروي بران هفت فرزند پیکار جوي
زشهر کجاران بر آمد نفیر برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد بجنگ آمد و داد مردي بداد
همه شهر بگرفت و او را بکشت بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
بنزدیك او مردم انبوه شد ز شهر کجاران سوي کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه شد آن شهر با او همه همگروه
نهاده بران دژ دری آهنین هم آرامگه بود هم جاي کین
یکی چشمهٔ بود بر کوهسار زبخت اندر آمد میان حصار
یکی بارهٔ کرد گرد اندرش که بینا بدیده ندیدي سرش
چوآن کرم را گشت صندوق تنگ یکی حوض کردند بر کوه و سنگ
چوصاروج و سنگ از هواگشت گرم نهادند کرم اندرو نرم نرم
چنان شد که دارندهٔ هربامداد برفتی دوان از بر هفتواد
لویدی کرنجش علف ساختی پراگندهٔ کرم آن بپرداختی
بر آمد برین کار بر چندسال چو پیلی شدآن کرم با شاخ و یال

چو بگذشت یکچند بر هفتواد — مران حصن را نام کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهدار کرم — پدر کشته جنگی سپهدار کرم
بیا راستند ش دبیر و وزیر — گرنجش بُدی خوردن وشهدوشیر
سپهبد بُدی بردرش هفتواد — همان پرسش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید — همه روی دریا سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار — همان گنج و هم آلت کار زار
هرآن با دشا کو کشیدی بجنگ — چورفتی سپاهش برکرم تنگ
شکسته شدی لشکری کآمدی — چوآواز این داستان بشندی
چنان شد در نامور هفتواد — که گردش نیارست جنبید باد
حصاری شدآن پرز گنج و سپاه — نبردی بران بارهٔ بر باد راه

رزم اردشیر با هفتواد و شکست یافتن اردشیر

چوآگه شد از هفتواد اردشیر — نبود آن سخنها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی — سپاهی بلند اختر و جنگ جوی
چوآگاه شد زان سخن هفتواد — از یشان بدل در نیامدش یاد
کمین گاه کرد اندران کنج کوه — بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند — بگرز و تبرزین همی کوفتند
سپاه اندر آمد زجای کمین — سیه شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست — توگفتی زمین دست ایشان ببست
زکشته چنان شد در و دشت وکوه — که پیروز گر شد زکشتن ستوه
هرانکس که بُد زنده زان رزمگاه — سبک باز گشتند نزدیک شاه
چوآگاه شد نامدار اردشیر — ازان کشتن و غارت و دار وگیر
غمی گشت و لشکر همه بازخواند — بزودی سلیح و درم بر فشاند
بتندی بیامد بر هفتواد — بگردون بر آمد سر بد نژاد
بیاورد گنج و سلیح از حصار — بروخوار شد لشکر و کارزار
جدا بود ازو دور مهتر پسر — چوآگاه گشت او زرزم پدر
برآمد از آرام وزخورد و خواب — بکشتی بیامد برین روی آب

جهانجوي را نام شاهوي بود — يکی شوخ و بدساز و بدخوي بود
ز کشتي بيامد بر هفتواد — دل هفتواد از پسر گشت شاد
بياراست برميمنه جاي خويش — سپهبد بدو لشکرآراي خويش
دو لشکر به بُد هردو آراسته — پر از کينه سر گنج پر خواسته
بد يشان نگه کرد شاه ارد شير — دل مرد برنا شد از رنج پير
سپه برکشيد از دو رويه دو صف — درخشيد شمشير وبرخاست تف
چو آواز کوس آمد از پشت پيل — همی مرد بيهوش گشت ازدو ميل
برآمد خروشيدن گاودم — جهان شد پر از بانگ روئينه خم
زمين جنب جنبان شد از ميخ ونعل — هوا از درفش سران گشت لعل
ز آواز گوپال برترک خود — همی داد گردون زمين را درود
بتگ باد پايان زمين را کنان — درودشت شد پرتن بی‌سران
بران گونه شد لشگر هفتواد — که گفتي بجنبيد دريا زباد
بيابان چنان شد زهردو سپاه — که برمور و برپشه شد تنگ راه
برين گونه تا روز برگشت زرد — برآورد شب چادر لاجورد
زهرسو سپه بازچيد ارد شير — پس پشت او بُد يکی آبگير
چو ديباي زنگارگون شد سياه — طلايه برآمد ز هردو سپاه
خورش تنگ شد لشکر شاه را — که بد خواه او بسته بُد راه را

تاراج کردن مهرک جهرمي خانهٔ ارد شيررا

بجهرم يکی مرد بُد بد نژاد — کجا نام او مهرک نوش زاد
چوآگه شد از رفتن ارد شير — وزان ماندنش برلب آبگير
ز تنگي که بود اندران رزمگاه — زبهر خورشها برو بسته راه
ز جهرم بيامد بايوان شاه — زهرسو بياورد بی‌مر سپاه
همه گنج اورا بتاراج داد — بلشکر بسی بدره و تاج داد
چوآگاهي آمد بشاه ارد شير — پراندیشه شد برلب آبگير
همی گفت ناساخته خانه را — چرا ساختم رزم بيگانه را
بزرگان لشکر همه پيش خواند — زمهرک فراوان سخنها براند

چه بینید گفت ای سران سپاه | که مارا چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخیٔ روزگار | نبد رنج مهرك مرا درشمار
بآواز گفتند کای شهریار | مبیناد چشمت بد روزگار
چو مهرك بود دشمن اندر نهان | چرا جست باید بسختی جهان
تو داری بزرگی و گیهان تراست | همه بندگانیم و فرمان تراست
بفرمود تا خوان بیاراستند | می و جام و رامشگران خواستند
بخوان برنهادند چندی بره | بخوردن نهادند سر یکسره
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر | بیامد هم انگه یکی تیز تیر
نشست اندران پاك فربه بره | که تیر اندران غرق شد یکسره
بزرگان فرزانهٔ رزم ساز | زنان داشتند آنزمان دست باز
زغم هرکسی از جگر خون کشید | یکی از بره تیر بیرون کشید
بدیدند نقشی بران تیز تیر | بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نبشته بران تیر بُد پهلوی | که ای شاه داننده گر بشنوی
چنین تیر تیز آمد از بام دژ | که از بخت کرم است آرام دژ
گرانداختی من سوی اردشیر | برو بر گذر یافتی پر تیر
نباید که چون او یکی شهریار | کند پست کرم اندرین روزگار
بران موبدان شهریار اردشیر | نبشته همی خواند از تیز تیر
زدژ تا براو دو فرسنگ بود | دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی هرکسی خواندند آفرین | ز دادار برفر شاه زمین

آگاهی یافتن اردشیر از کار کرم و چاره نمودن و کشتن او کرم را

پراندیشه بُد آن شب از کرم شاه | چو بنشست خورشید برجای ماه
سپه برگرفت از لب آبگیر | سوی پارس آمد دوان اردشیر
پس لشکر او بیامد سپاه | زهرسو گرفتند برشاه راه
بکشتند هرکس که بُد نامدار | همی تاخت با ویژگان شهریار
خروش آمد از پس که از بخت کرم | که رخشنده بادا سر بخت کرم

همی هرکسی گفت اینت شگفت کزین هرکس اندازه باید گرفت
بیامد گریزان و دل پرنهیب همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی شارسان دید و جای بزرگ براندند باپویه اسپان چوگرگ
چوتنگ اندرآمد یکی خانه دید بدر بر دو برنای بیگانه دید
ببودند بردر زمانی بپای بپرسید ازو این دوپاکیزه رای
که بیگه چنین از کجا رفته اید که با گرد راهید و آشفته اید
بدوگفت از ینسو گذشت اردشیر وزو باز ماندیم ماخیره خیر
که بگریخت از کرم وز هفتواد وزان بی هنر لشکر بد نژاد
ببخشید برشاه هرد و جوان پرازدرد گشتند و تیره روان
فرود آوریدند ش از پشت زین بران مهتران خواندند آفرین
یکی جای خرم به پیراستند پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان بخوان بپرسش گرفتند هر دوجوان
بآواز گفتند کای سرفراز غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاك بیداد گر چه آورد ازان تخت شاهی بسر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد کزو بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد برین روزگار بکشت آنکه بد درجهان شهریار
برفتند و زیشان جزاز نام زشت نماند و نیابند خرم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد به پیچد بفرجام خود بد نژاد
زگفتار ایشان دل شهریار چنان تازه شد چون گل اندربهار
خوش آمدش گفتار آن دلنواز بکرد آشکارا و بنمود راز
که فرزند ساسان منم اردشیر همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم باکرم و با هفتواد که نام و نژادش بگیتی مباد
سپهدار ایران چوبکشاد راز جوانانش بردند هردو نماز
بگفتند هردو که نوشه بدی همیشه زتو دوردست بدی
تن و جان ماپیش تو بنده باد همیشه روان تو پاینده باد
سخنها که پرسیدی ازمادرست بگوئیم تا چاره سازی نخست
تو درجنگ باکرم و با هفتواد بسنده نهٔ گر به پیچی زداد
یکی جای دارند برتیغ کوه بدو اندرون کرم و گنج و گروه

به‌پیش اندرون شهر و دریابه‌پشت — دژی برسرکوه و راهی درشت
همان کرم کز مغز آهرمنست — جهان آفریننده را دشمن است
همی کرم خواني بچرم اندرون — یکی دیوجنگي است ریزنده خون
سخنها چوبشنید ازو اردشیر — همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست — بدونیک ایشان مرا با شماست
جوانان و را پاسخ آراستند — دل هوشمندش به پیراستند
که ما بندگانیم پیشت بپاي — همیشه به نیکي ترا رهنماي
زگفتار ایشان دلش گشت شاد — همی رفت پیروز و دل پرزداد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه — جوانان برفتند با او براه
همی رفت روشن دل و یادگیر — سرافراز تا خورهٔ اردشیر
چو بر شاه بر شد سپاه انجمن — بزرگان فرازانهٔ و رایزن
برآسود یکچند و روزي بداد — بیامد سوي مهرك نوش زاد
چومهرك نیارست رفتن بجنگ — جهان کردبرخویشتن تار و تنگ
بجهرم چونزدیك شد پادشا — نهان شد ازو مهرك بیوفا
دل پادشا پر زپیکار شد — همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندي بزد گردنش — بآتش درانداخت بی سرتنش
هرآنکس‌کزان‌تخمش آمد بمشت — به خنجر هم‌اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان شد ازوي — همه‌شهراز وشدپرازجست‌وجوي
وزآنجا یگه شد سوي جنگ کرم — سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دوهزار — جهاندیده و کار کرده سوار
پراگنده لشکر چو شد همگروه — بیاورد شان تا میان دوکوه
یکی مرد بدنام او شهرگیر — خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان — که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپاي — سواران بادانش و رهنماي
همان دیده بان دارو هم پاسبان — نگهدار لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا — چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده بان دود بیند بروز — شب‌آتش‌چوخورشیدگیتي‌فروز
بدایند کآمد بسر کار کرم — گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد ازان مهتران هفت مرد — دلیران و شیران روز نبرد
هم آنکس که بودی هم‌آواز اوی — نگفتی بباد هوا راز اوی
بسی گوهر از گنج بگزید نیز — زدیبا و دینار و هرگونه چیز
بچشم خرد چیز ناچیز کرد — دوصندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ روئین ببار اندرون — که استاد بود او بکار اندرون
چو ازبردنی کارها کرد راست — زسالار آخرخری ده بخواست
چو خربندها جامهای گلیم — بپوشید و بارش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوی — زلشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستائی دومرد جوان — که بودند روزی ورا میزبان
ازان انجمن برد باخویشتن — که هم دوست‌بودند و هم‌رای‌زن
چو از راه نزدیك آن دژ شدند — ببودند برکوه و دم بر زدند
پرستندهٔ کرم بُد شصت مرد — نه پرداختی یك تن از کارکرد
نگه کرد یك تن بآواز گفت — که صندوق را چیست اندرنهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که هرگونهٔ چیز دارم ببار
زپیرایه و جامه و سیم وزر — زدیبا و دینار و خز و گهر
ببازار گانی خراسانیم — برنج اندرون بی‌تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بخت‌کرم — کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم رواست — که از بخت‌وی کارماگشت راست
پرستندهٔ کرم بشنید راز — هم آنگه درِ دژ کشادند باز
چو آن بارها راند اندر حصار — بیاراست کار آن شه نامدار
سر بار بکشاد زود اردشیر — ببخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان — بگسترد و برخاست چون بندگان
زصندوق بکشاد بند کلید — برآورد و پرکرد جام نبید
هرآنکس که‌زی‌کرم‌بردی‌خورش — زشیر و برنج آنچه بُد پرورش
به پیچید گردن زجام نبید — که نوبت‌بدش جای‌مستی ندید
چو بنشست‌برپای‌جست‌اردشیر — که بامن فراوان برنجست و شیر
بدستوری سرپرستان سه روز — مر او را بخوردن منم دلفروز
مگر من شوم درجهان شهرهٔ — مرا باشد از اخترش بهرهٔ

شما مي گساريد خرم سه روز چهارم چو خورشيد گيتي فروز
برآيد يکي کلبه سازم فراخ سر طاق بر تر زديوار کاخ
فروشنده ام هم خريدار جوي فزايد مرا نزد کرم آب روي
برآمد همه کام وي زين سخن بگفتند کورا پرستش تو کن
برآورد خربنده هرگونه رنگ پرستنده بنشست بامي بچنگ
بخوردند چيزی و مستان شدند پرستندگان مي پرستان شدند
چو از جام مي مست شان شد روان بيامد جهاندار با ميزبان
بياورد ارزيز و روئين لويد بر افروخت آتش بروز سفيد
چو آن کرم را بودگاه خورش زار زير جوشان بدش پرورش
سوي کنده آورد ارزيز گرم سر از گنده برداشت آن کرم نرم
زبانش بديدند همرنگ صنج برآنسان که از پيش خوردی کرنج
فروريخت ارزيز مرد جوان بکنده درون کرم شد ناتوان
طراقی برآمد زحلقوم اوي که لرزان شد آن کنده و بوم اوي
بشد با جوانان چو باد اردشير کشيدند شمشير و گوپال و تير
پرستندگان را که بودند مست يکی زنده از دست ايشان نرست
بر انگيخت از بام دژ تيره دود دليري بسالار لشکر نمود
دوان ديده بان شد بر شهرگير که پيروز گر گشت شاه اردشير
بيامد سبک پهلوان باسپاه بياورد لشکر بنزديک شاه

کشتن اردشير هفتواد را

چو آگاه شد زان سخن هفتواد دلش گشت پر درد و سر پر زباد
بيامد که دژ را کند خواستار بران باره برشد دمان شهريار
بکوشيد و چندی نيامدش سود که بر بارهٔ دژ پي شير بود
وزان روي لشکر بيامد چو کوه بماندند باداغ و درد آن گروه
چنين گفت از باره شاه اردشير که بفراز رزم اي يل شيرگير
اگر گم شود زين ميان هفتواد نماند بچنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزيز گرم شد آن دولت و رفتن تيز نرم

شنیدآن همه لشکر آواز شاه بسربر نهادند ز آهن کلاه
ازان دل گرفتند ایرانیان ببستند با درد کین را میان
سوي لشکرکرم بر گشت باد گرفتار شد در زمان هفتواد
همان نیز شاهوي عیار اوي که مهتر پسر بود و سالار اوي
فرودآمداز دژ دوان اردشیر پیاده بشد پیش او شهرگیر
ببردند بالاي زرین ستام نشست از برش خسرو نیکنام
بفرمود پس شهریار بلند ابر پیش دریا دودار بلند
دوبدخواه را زنده بردار کرد دل دشمن ازخواب بیدارکرد
بیامد زقلب سپه اردشیر بکشت آن دوتن را بباران تیر
بتاراج داد آن همه خواسته شد از خواسته لشکر آراسته
بدژهرچه بود از کران تا کران فرود آوریدند فرمان بران
زپرمایه چیزی که بُد دلپذیر همی تاخت تاخورهٔ اردشیر
بکرد اندران کوه آتشکده بدو تازه شدمهرگان و سده
سپردآن زمان کشورو تاج وتخت بدان میزبانان بیدار بخت
وزانجایگه رفت پیروز و شاد بگسترد بر کشور پارس داد
چوآسوده ترگشت مرد وستور بیاورد لشکر سوي شهر زور
بکرمان فرستاد چندی سپاه یکی مرد شایستهٔ تاج وگاه
وزانجایگه شد سوي طیسقون سر تخت بدخواه کرده نگون
چنین است رسم جهان جهان همی راز خویش از تودارد نهان
فسازد تو ناچار با او بساز که روزی نشیب است و روزی فراز

بادشاهي اردشیر بابکان چهل سال و دوماه بود

برتخت نشستن اردشیر بابکان دربغداد

به بغداد بنشست برتخت عاج بسربر نهاد آن دل افروز تاج
کمربسته وگرز شاهان بدست بیاراسته جایگاهي نشست
شهنشاه خواندند ازان پس ورا زگشتاسپ نشناختی کس ورا

چو تاج بزرگي بسر بر نهاد — چنين گفت بر تخت پيروزشاد
که اندر جهانداد گنج منست — جهان تازه ازدست رنج منست
کس اين گنج نتواند از من ستد — بد آيد بمردم ز کردار بد
چوخوشنود باشد جهاندار پاک — ندارد دريغ ازمن اين تيره خاک
جهان سربسر درپناه منست — پسنديدن داد راه منست
نبايد که از کار داران من — ز سرهنگ و جنگي سواران من
نخسپد کسي دل پراز آرزوي — گزاينده يا مردم نيکخوي
کشادست بر هرکس اين بارگاه — ز بد خواه وز مردم نيک خواه
همه انجمن خواندند آفرين — که آباد باد ات بداد ت زمين
فرستاد بر هرسوي لشکري — که هرکس که باشد زدشمن سري
سر کينه ور شان براه آورند — گر آئين شمشير و گاه آورند

سرگذشت اردشير بادختر اردوان

بدانکه که شاه اردوان را بکشت — ز خون وي آورد گيتي بمشت
چواوکشته‌شد دخترش‌را بخواست — بدان‌تا بگويد که گنجش کجاست
دو فرزند او شد بهند و ستان — برنج و بلاگشته همداستان
دو ايدر بزندان شاه اندرون — دودیده پراز آب ودل پرز خون
بهند وستان بود مهتر پسر — که بهمن بدی نام آن نامور
فرستادهٔ جست باراي و هوش — جوانی که دارد بگفتار گوش
چو از بادشاهي ندید ايچ‌بهر — بدوداد پنهان يکی پاره زهر
بدوگفت رو پيش خواهر بگوي — که ازدشمن اين مهرباني مجوي
برادر دو داري بهند و ستان — به بيگانگي گشته همداستان
دودربند وزندان شاه اردشير — پدر کشته و پور خسته به تير
تو ازما گسسته برين گونه مهر — پسندد چنين کردگار سپهر
چو خواهي‌که بانوي ايران شوي — بگيتي پسند دليران شوي
هلاهل چنين زهر هندي بگير — بکار آر يکپاره با اردشير
فرستاده آمد بهنگام شام — بدخت گرامي بدادش پيام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت بیکره از آتش دلش برفروخت
ز دارنده بستد گرانمایه زهر بدان شد که بردارد از کام بهر
چنان بُد که یکروز شاه اردشیر به نخچیر بر گور بکشاد تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز سپهبد ز نخچیرگه گشت باز
سوی دختر اردوان شد ز راه دوان ماه چهره بشد نزد شاه
بیاورد جامی ز یاقوت زرد پر از شکر و پست با آب سرد
بیامیخت با شکر و پست زهر که بهمن مگر کام یابد بدهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست ز دستش بیفتاد و بشکست پست
شد آن پادشازاده لرزان ز بیم هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار ازان لرزه شد بدگمان پراندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند گمانی همی خیره پنداشتند
هم انگاه مرغ آن بخورد و بمرد گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد و کدخدای بیاید بر خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه که بدخواه را گر نشانی بگاه
شود در نوازش بدین گونه مست که بیهوده یازد بجان تو دست
چه بادآفرست آن بر آورده را چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست چو یازد بجان جهاندار دست
سر پر گناهش بباید برید کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان تنی کن که هرگز نه بیند روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه همی رفت لرزان و دل پرگناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بخون ریختن زدار بلند اندر آویختن
بمان تا شود کودک از من جدا بکن هرچه فرمود پس بادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد خردمند باشم به ار بی‌خرد
زره باز شد موبد تیز ویر بگفت انچه بشنید با اردشیر
بد و گفت زو هیچ مشنو سخن بدانسان که فرمانت دادم بکن

بدل گفت موبد که بد روزگار — که فرمان چنین آید از شهریار
همه مرگ را ایم برنا و پیر — ندارد پسر شهریار ارد شیر
گر او بی‌عدد سالیان بشمرد — بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزین کار نا سودمند — بمردي یکی راي سازم بلند
ز کشتن رهانم مر این ماه را — مگر زین پشیمان کنم شاه را
وگرنه چو زو بچه گردد جدا — بجاي آرم این گفتهٔ باد شا
بیارامت جاي بایوان خویش — که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا — به بیند ورا من ندارم روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بس است — گمان بد و نیك با هرکس است
یکی چاره سازم که بدگوي من — نراند بزشت آب در جوي من
بجاي شد و خایه ببرید پست — برو داغ و دارو نهاد و به‌بست
دو خایه نمك برپراگند زود — بحقه در آگند برسان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد — بیامد خروشان و رخساره زرد
چو آمد بنزدیك تخت بلند — همان حقه بنهاد با مهر و بند
چنین گفت با شاه کاین زینهار — سپارد بگنجور خود شهریار
نبشته بران حقه تاریخ آن — بدیدار کرده پي و بیخ آن

زادن شاپور پسر ارد شیر از دختر اردوان و پس از هفت سال آگاهي یافتن ارد شیر ازان و شناختن او را

چو هنگامهٔ زادن آمد فراز — ازان کار برباد نکشاد راز
پسر زاد از دختر اردوان — یکی خسرو آئین و روشن روان
ز ایوان خویش انجمن دور کرد — ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی‌داشت تا هفت سال — یکی شاه رخ گشت با فر و یال
چنان بُد که روزی بیامد وزیر — بدید آب در چهرهٔ ارد شیر
بدو گفت شاها انوشه بُدي — روان را باندیشه توشه بُدي
ز گیتي همه کام دل یافتي — سر دشمن از تخت برتافتي
کنون گاه شادي و میخوردنست — نه هنگام اندیشه آوردنست

زمین هفت کشور بشاهی تراست سپاهی و گاهی و راهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار که ای پاک‌دل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما راست گشت غم و رنج و ناخوبی اندر گذشت
مرا سال بر پنجه و یک رسید زکافور شد مشک و گل ناپدید
پسر بایدی پیشم اکنون بپای دلارای و نیروده و رهنمای
پدر بی پسر چون پسر بی‌پدر که بیگانه او را بگیرد ببر
پس من بدشمن رسد تاج و گنج مرا خاک سود آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن که آمد کنون روزگار سخن
بدوگفت کای شاه کهتر نواز جوانمرد و روشن دل و سرفراز
گراید و نکه یابم بجان زینهار من این رنج بودارم از شهریار
بدوگفت شاه ای خردمند مرد چرا بیم جان ترا رنجه کرد
بگوی انچه دانی و بفزای نیز زگفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای که ای شاه روشن‌دل و پاک‌رای
یکی حقه دادم بگنجور شاه سزدگر بخواهد کنون پیش‌گاه
بگنجور گفت آنکه آن زینهار ترا داد آمد کنون خواستار
بدو بازده تا به بینم که چیست مگر مان نباید باندیشه زیست
بیاورد پس حقه گنجور اوی سپرد آنکه بسته بدستور اوی
بر شاه گفت اندرین حقه چیست نهاده برین بند بر مهر کیست
بدوگفت آن خون کرم منست بریده زبن بار شرم منست
سپردی مرا دختر ارد وان که تا بازخواهی تنی بی‌روان
نکشتم که فرزند بد در نهان بترسیدم از کردگار جهان
بخستم بفرمانت آزرم خویش بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا زدریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سال است تا پور تو بماندست نزدیک دستور تو
چو او نیست فرزند یک شاه را نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم زمهر که از بخت او شاد بادا سپهر
همان مادرش نیز با او بجای جهانجوی فرزند را رهنمای
بدو ماند شاه جهان در شکفت وزان کودک اندیشها برگرفت

وزان پس چنین گفت باکد خدای — که‌ای مرد روشن دل و پاك رای
بسی رنج برداشتی زین سخن — نمانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی هم سال اوی — به بالا و چهرو برو یال اوی
همه جامه پوشیده با او بهم — نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکانرا بچوگان فرست — بیارای گوی و بمیدان فرست
چو برداشت کودك بود خوب چهر — بجنبد بفرزند جانم بمهر
بران راستی دل گواهی دهد — مرا باپسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه — ببرد آن همه کودکانرا بگاه
بیك جامه و چهرو بالا یکی — که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود — میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودك بزخم اندرآورد روی — فزونی زهرکس همی برد گوی
بیامد بمیدان خویش اردشیر — تنی چند با او ز برنا و پیر
نگه کرد و چون کودکانرا بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کد خدای — که اینك یکی اردشیری بجای
بدو را هبر گفت کای بادشا — دلت شد بفرزندی او گوا
همی باش تا کودکان تازه روی — بچوگان به پیش تو آرند گوی
یکی بنده را گفت شاه اردشیر — که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
ازان کودکان تا که آید دلیر — میان دلیران بکردار شیر
زدیدار من گوی بیرون برد — ازین انجمن کس بکس نشمرد
بود بی گمان پاك فرزند من — زتخم وبرو یال و پیوند من
بفرمان بشد بندهٔ شهریار — بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس او چوتیر — چو گشتند نزدیك با اردشیر
بماندند ناکام برجای خویش — چو شاپور شیر اندرآمد به پیش
زپیش پدر گوی بر بود و برد — چو شد دور ترکودکان را سپرد
زشادی چنان شد دل اردشیر — که گردد جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاك برداشتند — همی دست بردست بگذاشتند
شهنشاه ازان پس گرفتش ببر — همی آفرین خواند بر داد گر
سر و روی وچشمش ببوسید وگفت — که چونین شگفتی نشاید نهفت

بدل هرگز این یاد نگذاشتم که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود زمن درجهان یادگاری فزود
زفرمان او بر نیایی گذر وگر بر تو آری زخورشید سر
گهرخواست ازگنج ودینارخواست گرانمایه یاقوت بسیارخواست
برو زر و گوهر همی ریختند زبر مشک و عنبر همی بیختند
زدینار شد تارکش ناپدید زگوهر کسی چهرهٔ او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند بکرسي زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان ورا خواسته که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کردهٔ گناه ورا ززنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان را زشهر کسی کش زفرزانگي بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوي نشست سرافرازي و خسروي
همان جنگ را گرد کردن عنان زبالا بدشمن نمودن سنان
زمي خوردن و بخشش و کاربزم سپه راندن و کوشش و کار رزم
وزان پس دگر کرد میغ درم همان میغ دینار و هربیش و کم
بیك روي برنام شاه اردشیر بروي دگر نام فرخ وزیر
گرانمایه بُد نام دستور شاه جهان دیده مردی نمایندهٔ راه
نبشتند بر نامها هم چنین بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد که خوردش نبودی جز از کارکرد
نگه کرد جاي که بُد خارسان ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا جند شاپور خواني ورا جزاین نیزنامی ندانی ورا

پیغام فرستادن اردشیر نزد کیدهندي دربارهٔ دریافتن
انجام کار بادشاهي خود و پاسخ یافتن ازاو

چو شاپور شد همچو سروبلند زچشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدایگزمان ز اردشیر ورا همچو دستور گشت و وزیر
نپرداختي شاه روزی زجنگ بشادي نبودیش جاي درنگ

چو جاي زدشمن بپرداختی دگر بدکنش سر بر افراختی
همی گفت کز کردگار جهان بخواهم همی آشکار و نهان
که بی دشمن آرم جهان رابدست نباشم مگر پاك یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور اوي که اي شاه روشن دل و راست گوي
سوي کیدهندي فرستیم کس که دانش پژوهست و فریادرس
بداند شمار سپهر بلند درشادماني و راه گزند
اگرهفت کشور ترا بی همال بخواهد بدن یار یابد بفال
بکایك بگوید ندارد برنج نخواهد برین پاسخ ازشاه گنج
چو بشنید بگزید شاه اردشیر جوانی گرانمایه و تیز ویر
فرستاد نزدیك داناي هند بسی اسپ و دینار و چیني پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوي که اي مرد نیك اختر راست گوي
باختر نگه کن که تا من زجنگ کي آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر نیست این تا نباشم برنج برین گونه نپراگنم نیز گنج
بیامد فرستادهٔ شهریار برکید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت همه رازها برکشاد از نهفت
بپرسید ازو کید و غمخواره گشت زپرسش سوي دانش و چاره گشت
بیاورد صلاب و اختر گرفت یکی زیچ هندي ببر در گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند زآساني و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار زایران واز اختر شهریار
گر از گوهر مهرك نوش زاد برآمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاه نباید فرستاد هرسو سپاه
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج تو شو کینه با این دوکشور مسنج
گزین کرد ایران وراگشت راست بیابد همی کام دل هرچه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت کزین هرچه گفتم نباید نهفت
گر او زین نه پیچد سپهر بلند کند این که گفتم برو ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار بگفت انچه بشنید ازان نامدار
چو بشنید گفتار او اردشیر دلش گشت پردرد و رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد که من بینم از تخم مهرك نژاد

بخانه درون دشمن آرم زکوي شود با بروبوم من کینه جوي
دریغ آن پراگندن گنج من فرستادن مردم و رنج من
زمهرك یکی دختری ماندوبس که اورا بدیده ندیدست کس
بفرمایم اکنون که جویند باز زروم وزهند وزچین و طراز
برآتش چویابمش بریان کنم بروخاك را زار و گریان کنم
بجهرم فرستاد چندي سوار یکی مرد جویندهٔ کینه دار
چوآگاه شددخت مهرك بجست سوي خان ده مه بکنجی نشست
چو بنشست در خان مهتر بده مراورا گرامي همی داشت مه
ببالید بر سان سر و سهي خرد یافت بازیب و با فرهي
مراورا دران بوم همتا نبود بکشور چنان سرو بالا نبود

سرگذشت شاپور بادختر مهرك وبزني گرفتن اورا

چو لختی برآمد برین روزگار فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزي بگاه خردمند شاپور با او براه
بهرسو سواران همی تاختند زنخچیر دشتی بپر داختند
پدید آمد از دور جاي فراخ پرازباغ ومیدان وایوان وکاخ
همی تاخت شاپور تاپیش ده فرود آمد از راه در خان مه
یکی باغ خوش بودش اندرسراي جوان اندر آمد بدان سبز جاي
یکی دختری دید برسان ماه فروهشته ازچرخ دلوي بچاه
چوآن ماه رخ روي شاپور دید بیامد برو آفرین گسترید
که شادان بُدي شادوخندان بُدي همه ساله ازبی گزندان بُدي
کنون بیگمان تشنه باشد ستور بدین ده بود آب یکروي شور
بچاه اندرون آب سرد ست خوش بفرمای تامن بوم آب کش
بدوگفت شاپور کاي ماه روی چرا رنجه گشتي بدین گفتگوي
که هستند بامن پرستنده مرد کزین چاه بن برکشند آب سرد
کنیزك زبرنا به پیچید روي بشد دور وبنشست درپیش جوي
پرستندهٔ را بفرمود شاه که طشت آورو آب برکش زچاه

پرستنده بشنید و آمد دوان ... رسن بود بر دلو و چرخی روان
چو آن دلو در چاه پر آب گشت ... پرستنده را روی پرتاب گشت
که دلو گران بر نیامد ز چاه ... بیامد ژکان زود شاپور شاه
پرستنده را گفت کای نیم زن ... نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
همی بر کشید آب چندی ز چاه ... تو گشتی پراز رنج و فریاد خواه
بیامد رسن بستد از پیش کار ... شد آن کار دشوار بر شهریار
ز دلو گران چون چنان رنج دید ... بر آن خوب رخ آفرین گسترید
که بر تافت دلوی بدینسان گران ... همانا که هست از نژاد کیان
کنیزك چو او دلو را برکشید ... بیامد بمهر آفرین گسترید
که نوشه بزی تا بود روزگار ... همیشه خرد بادت آموزگار
ز نیروی شاپور شاه ارد شیر ... شود بی‌گمان آب در چاه شیر
جوان گفت بادختر چرب گوی ... چه‌داني که شاپورم ای ماه روی
چنین داد پاسخ که این داستان ... شنیدم بسی از لب راستان
که شاپور گردست با زور پیل ... به بخشندگي همچو در یاي نیل
ببالاي سروست و روئین تنست ... بهر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کاي ماه روي ... سخن هرچه پرسم همه راست گوي
پدیدار کن تا نژاد تو چیست ... که بر چهرهٔ تو نشان کئیست
بدو گفت من دخت ده مهترم ... از ایرا چنین خوب وکند آورم
بدو گفت شاپور هرگز دروغ ... بر شهریاران نگیرد فروغ
کشا و رزرا دختر ماه روي ... نباشد برین روي و این رنگ وبوي
کنیزك بدو گفت کاي شهریار ... هرانگه که یابم بجان زینهار
بگویم همه پیش تو از نژاد ... چو یابم زخشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان ... نروید همی کینهٔ دوستان
بگوي و زمن بیم دردل مدار ... نه از نامور دادگر شهریار
کنیزك بدو گفت کزراه داد ... منم دختر مهرك نوش زاد
مرا پارسائی بیاورد خرد ... بدین پرهنر مهتر ده سپرد
من از بیم آن نامور شهریار ... چنین آبکش گشتم و پیش کار
بیامد بپرداخت شاپور جای ... همی بود مهتر به پیشش بپاي

بدوگفت کاین دختر خوب چهر بمن داد گوا کن برین برسپهر
بدو داد مهتر بفرمان اوي برآئین آتش پرستان اوي

زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرك

بسی برنیامد برین روزگار که سروسهي چون گل آمد ببار
چو نه ماه بگذشت ازین ماه روي یکی کودك آمد ببالاي اوي
تو گفتي که باز آمد اسفندیار وگر نامدار ارد شیر سوار
ورا بادشا نام کرد او رمزد که سروی بد اندرمیان فرزد
چنین تا برآمد برین هفت سال ببود او رمزد ازجهان بی‌همال
زهرکس نهانش همی داشتند بجاي ببازیش نگذاشتند
به نخجیر شد هفت روز ارد شیر بشد نیز شاپور نخجیر گیر
نهان او رمزد ازمیان گروه بیامد کزآموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه ارد شیر کمانی بیکدست و دیگر دو تیر
ابا کودك چند چوگان و گوي بمیدان شاه آمد آن نامجوي
جهاندار هم درزمان با سپاه بیامد بمیدان ز نخجیرگاه
ابا موبدان موبد تیز ویر چو نزدیك میدان رسید ارد شیر
بزد کودکی تیز چوگان زراه بشد گوي گردان بنزدیك شاه
نرفتند ازایشان پس گوي کس بماندند برجاي ناکام وبس
دوان او رمزد ازمیانه برفت به پیش جهاندار چون باد تفت
زپیش نیازود برداشت گوي وزو گشت لشکر پر ازگفتگوي
وزان پس خروشی برآورد سخت کزو خیره شد شاه پیروزبخت
که چوگان و میدان و مردي مراست ابا جنگیان هم نبردي مراست
بموبد چنین گفت کاین پاك زاد نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس همه خامشي برگزیدند و بس
بموبد چنین گفت پس شهریار که بردارش ازخاك و نزدمن آر
بشد موبد و برگرفتش زگرد ببردش بر شاه آزاد مرد
بدوگفت شاه ای گرانمایه خرد ترا ازنژاد که باید شمرد
چو پرسید کودك بآوازگفت که نام و نژادم نشاید نهفت

منم پور شاپور گو پور تست ... زفرزند مهرك نژادم درست
فروماند زو شاه گیتي شگفت ... بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش ... بپرسش گرفتش زاندازه بیش
بترسید شاپور آزاد مرد ... دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بخندید ازو نامور شهریار ... بدو گفت فرزند پنهان مدار
پسر باید از هرکه باشد رواست ... که گویند کاین بچهٔ باد شاست
بدو گفت شاپور انوشه بدي ... جهان را بدیدار توشه بدي
درخشنده چون لاله اندر فروز ... زپشت منست این ونام او رمزد
نهان داشتم چند از شهریار ... بدان تا برآید برازمیوه دار
گرانمایه ازدختر مهرك است ... زپشت منست این مرا بیشك است
زآب و زچاه آن کجا رفته بود ... پسر گفت چندی پدر می شنود
زگفتار او شاد گشت اردشیر ... بایوان خرامید خود باوزیر
گرفته دل افروز را درکنار ... زایوان سوي تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه ... یکی طوق فرمود و زرین کلاه
سر خرد کودك بیاراستند ... پس ازگنج زرّ و گهر خواستند
همی ریخت تا شد سرش ناپدید ... تنش پس نیا از میان برکشید
پس آن زرّ و گوهر بدرویش داد ... خرد مند را خواسته بیش داد
بدیبا بیاراست آتشکده ... هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت بامهتران ... نشستند هرجاي را مشگران
چنین گفت با نامداران شهر ... هرآنکس که او از خرد داشت بهر
که ازگفت دانا ستاره شمر ... نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفته بد کید هندي که بخت ... نگردد ترا شاد و خرم نه تخت
نه کشور نه افسر نه گنج و سپاه ... نه دیهیم شاهي و نه فرّ و جاه
مگر تخمهٔ مهرك نوش زاد ... بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت ... که جز بارزو چرخ برما نگشت
چورفت او رمزد اندر آرام خویش ... زگیتي ندیدم جز از کام خویش
زمین هفت کشور مرا گشت راست ... دلم یافت ازبخت چیزی که خواست
وزان پس همه کاردانان اوي ... شهنشاه کردند عنوان اوي

داستان خردمندي اردشير و کارنامهٔ او
دربارهٔ بندوبست رياست

کنون از خردمندي اردشير — سخن بشنو و يک بيک ياد گير
بکوشيد و آئين نيکو نهاد — بگسترد بر هرسوي مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون — فرستاد بر هرسوي رهنمون
که تا هرکسي را که دارد پسر — نماند که بالا کند بي هنر
سواري بياموزد و رسم جنگ — بگرز و کمان و بتير خدنگ
چوکودک زکوشش به نيرو شدي — بهر جستني در بي آهو شدي
زکشور بدرگاه شاه آمدي — بدان نامور بارگاه آمدي
نوشتي عرض نام و ديوان اوي — بياراستي کاخ و ايوان اوي
چو جنگ آمدي نورسيده جوان — برفتي زدرگاه با پهلوان
يکي موبدي را زکار آگهان — که بودي خريدار کار جهان
ابا هر هزاري يکي نامجوي — برفتي نگه داشتي کام اوي
هرآنکس که درجنگ سست آمدي — بآورد نا تندرست آمدي
شهنشاه را نامه کردي بران — هم از بد هنر هم زجنگ آوران
جهاندار چون نامه برخواندي — فرستاده را پيش بنشاندي
هنرمند را خلعت آراستي — زگنج انچه پرمايه تر خواستي
چو کردي نگاه اندران بي هنر — نبستي ميان جنگ را بيشتر
چنين تا سپاهش بدانجا رسيد — که پهناي ايشان ستاره ندید
ازايشان کسي کو بدي راي زن — برافراختي سرش را زانجمن
بگشتي منادي گري در سپاه — که اي نامداران و گردان شاه
هرآنکس که خشنودي شاه جست — زمين را بخون دليران بشست
بيابد زمن خلعت شهريار — بود درجهان نام او يادگار
بلشکر بياراست گيتي همه — شبان گشت و پرخاش جويان رمه
بديوانش کار آگهان داشتي — به بي دانشان کار نگذاشتي
بلاغت نگهداشتندي و خط — کسي کو بدي چيره بريک نقط

چو برداشتی آن سخن رهنمون — شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بُدی خط و ویر — نرفتی بدرگاه شاه اردشیر
سوی کاردارن شدندی بکار — قلم زن بماندی بر شهریار
ستایندهٔ بُد شهریار اردشیر — چو دیدی بدرگاه مردی دبیر
نویسندهٔ گفتی که گنج آگند — هم از رای او رنج بیراگند
بدو باشد آباد شهر و سپاه — همان زیردستان فریاد خواه
دبیران چو پیوند جان منند — همه پادشا برنهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار — بدو شاه گفتی درم خواردار
نباید که مردم فروشی بگنج — که برکس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی و فرزانگی — ز تو دور باد آز و دیوانگی
ز پیوند و خویشان مبر هیچکس — سپاه آنکه من دادمت یاربس
درم بخش هرماه درویش را — مدهٔ چیز مرد بداندیش را
اگر کشور آباد داری بداد — بمانی تو آباد وز داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم — همان جان فروشی به زر و به سیم
هرآنکس که رفتی بدرگاه شاه — بشایشته کاری وگر داد خواه
شدندی برش استواران اوی — بپرسیدن از کار داران اوی
که دادست ازایشان دگر آز چیز — وزایشان که خسپد به تیمار نیز
دگر آنکه در شهر دانا که اند — گر از نیستی ناتوانا که اند
دگر کیست کو از در پادشاست — جهاندیده پیراست وگر پارساست
شهنشاه گوید که از گنج من — مبادا کسی شاد و از رنج من
مگر مرد بادانش و یادگیر — چه نیکو تر از مرد دانا و پیر
جهاندیدگان را منم خواستار — جوان پسندیده و برد بار
جوانان دانای و دانش پذیر — سزد گر نشینند برجای پیر
چولشکرش رفتی بجای بجنگ — خرد یار کردی و رای درنگ
فرستادهٔ برگزیدی دبیر — خردمند با دانش و یادگیر
پیامی بدادی بآئین چرب — بدان تا نباشد به بیداد حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش — که بشناختی راز پیرامنش
شنیدی سخن گر خرد داشتی — غم و رنج و بد را به بد داشتی

بدان یافتی خلعت شهریار — همان عهد و منشور و هم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون — بدل کین و اندر جگرجوش خون
سپه را سراسر بدادی درم — بدان تا نباشند یکتن دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوي — خردمند و بیدار و آرام جوي
دبیری بآئین و با دستگاه — که دارد زبیداد لشکر نگاه
وزان بس یکی مرد برپشت پیل — نشستی که رفتی خروشش دومیل
زدی بانگ کاي نامداران جنگ — هرآنکس که دارد دل و نام و ننگ
نباید که برهیچ درویش رنج — رسد هم بران کش بود نام و گنج
بهرمنزلی در خورید و دهید — بران زیردستان سپاسی نهید
بچیزی کسان کس میازید دست — هرآنکس که او هست یزدان پرست
بدشمن هرآنکس که بنمود پشت — شود زان سپس روزگارش درشت
اگر دخمه باشد بچنگال اوي — وگر بند ساید برویال اوي
زدیوان اگر نام او کرده پاک — خورش خاک وخفتش ابرتیره خاک
بسالار گفتی که سستي مکن — همان تیزي و پیش دستي مکن
همیشه به بیش اندرون دارپیل — طلایه پراگنده برچار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد — چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد
بلشکر چنین گوي کاین خود که اند — برین رزمگاه اندرون بر چه اند
ازایشان صد اسپ افگن ازما یکی — همان صد به پیش یکی اندکی
شما را همه پاک برنا و پیر — ستانم یکی خلعت اردشیر
چو اسپ افگند لشکر از هردوروي — نباید که گردان پرخاش جوي
بیایند و ماند تهي قلب گاه — اگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره — بکوشند جنگ آوران یکسره
همان نیز با میسره میمنه — بکوشند و دلها همه بر بنه
بود لشکر قلب بر جاي خویش — کس از قلبگه نگسلد پاي خویش
وگر قلب ایشان بجنبد زجاي — تو با لشکر از قلبگه اندر آي
چو پیروز گردي زتن خون مریز — که شد دشمن بدکنش درگریز
چو خواهد زدشمن کسی زینهار — توزنهار ده باش و کینه مدار
چو توپشت دشمن به بیني بچیز — متازو مپرداز هم جاي نیز

نباید که ایمن شوي از کمین سپه باشد آسوده در دشت کین
هرانگه که از دشمن ایمن شوي سخن گفتن کس نگر نشنوي
غنیمت برو بخش کو جنگ جست بمردي دل از جان شیرین بشست
دگر هر که گردد بدستت اسیر بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارسان برآرم بمردي که بد خارسان
تو زین پندها هیچگونه مگرد چو خواهي که مانی ابی رنج و درد
به پیروزي اندر بیزدان گراي که او با شدت بیگمان رهنماي
زجاي که آمد فرستادهٔ زترک و زرومي و آزادهٔ
ازو مرزبان آگهي داشتی چنین کارها خوار نگذاشتی
بره بر بدی جاي او ساخته کنارنگ ازان کار پرداخته
ز پوشیدنیها و از خوردني نیازش نبودی بگستردني
چو آگه شدی زان سخن کاردار که او بر چه آمد بر شهریار
هیونی سر افراز و مردی دبیر برفتی بنزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی سپاه بیاراستی تخت پیروزشاه
کشیدی پرستندهٔ هرسورده همه جامها شان بزر آزده
فرستادهٔ را پیش خود خواندی بنزدیکي تخت بنشاندی
بپرسش گرفتی همه راز اوي زنیک و بد نام و آواز اوي
زداد و زبیداد وز کشورش زآئین و از شاه و از لشکرش
بایوانش بردی فرستادهٔ وار بیاراستی هرچه بودی بکار
وزان پس بخوان و میش خواندی بنزدیکي تخت بنشاندی
به نخچیر بردیش با خویشتن شدی لشکر بیشمار انجمن
گسی کردنش را فرستادهٔ وار بیاراستی خلعت شهریار
بهرسو فرستاد پس موبدان بی آزار و بیدار دل بخردان
که تا هرسوي شهرها ساختند برین نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود نبودش نوا بخت بیگانه بود
خورش ساخت با جایگاه نشست همان تا فراوان شود زیر دست
ازو نام نیکو بود درجهان چه بر آشکارا چه اندر نهان
چنو در جهان شهریاری بود پس از مرگ او یادگاری بود

مئم و یژه زنده کن نا سجوي — مبادا جزاز نیك فرجام اوي
فراوان سخن در نهان داشتی — بهرجاي کار آگهان داشتی
چو بی‌مایه گشتی یکی مایه دار — وزان آگهي یافتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوي — بماندی چنان تیز بازار اوي
زمین برومند و جاي نشست — پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستي چون ببایست کار — نگشتی نهانش بشهر آشکار
همان کود کش را بفرهنگیان — سپردی چو بودی از آهنگیان
بهربر زنی بر د بستان بُدی — همان جای آتش پرستان بُدی
نماندی که بودی کسی‌را نیاز — مگرداشتی سختي خویش راز
بمیدان شدی با مداد پگاه — برفتی کسی‌کو بُدی داد خواه
نجستي بداد اندر آرزم کس — چه کهتر چه فرزند فریادرس
زدادش جهان یکسر آباد بود — دل زیر دستان ازو شاد بود
چهاندار چون گشت باداد جفت — زمانه پي او نیارد نهفت
نگه‌کن بتدبیر آن راد گرد — که گوي همه نیکنامي ببرد
فرستاده بودی بگرد جهان — خردمند وبیدار کار آگهان
بجاي که بودی زمینی خراب — وگر تنگ بودی برو‌انداز آب
خراج اندران بوم برداشتی — زمین کسان خوار نگذاشتی
گراید ونکه دهقان بُدی تنگدست — سوي نیستي گشته کارش زهست
بدادی زگنج آلت وچارپاي — نماندي که پایش برفتی زجاي
زدانا سخن بشنواي شهریار — جهان را بدین گونه آباد دار
چوخواهي که آزاد باشي زرنج — بی آزار و آگنده بی رنج گنج
بی آزاري زیر دستان گزین — که یابي زهرکس بداد آفرین
چه‌ازروم و از چین وازترك وهند — جهان‌شد مر اورا چو رومي پرند
زهر مرز پیوسته شد باژ و ساو — کسی را نبد با جهاندار تاو
همه مهتران را زایران بخواند — سزاوار بر تخت شاهي نشاند
ازان پس‌شهنشاه برپاي خاست — بخوبي بیاراست گفتار راست
چنین گفت کاي نامداران شهر — زراي و خرد هرکه دارید بهر
بدانید کاین تیز گردان سپهر — نتازد بداد ونیازد بمهر

هرآنرا که خواهد برآرد بلند
هم او را سپارد بخاك نژند

نماند جزاز نام او در جهان
همه رنج با او شود در نهان

بکیتي نماند بجز نام نیك
هرآنکس که خواهد سرانجام نیك

ترا روزگار او رمز آن بود
که خشنودي پاك یزدان بود

بیزدان گراي و بیزد ان گشاي
که دارنده او یست و نیکي فزاي

زهربد به دادار گیهان پناه
که اوراست بر نیك و بد دستگاه

کندبر توآسان همه کار سخت
ازوئي دل افروز وپیروز بخت

نخستین زکار من اندازه گیر
گذشته بد ونیك من تازه گیر

چوبردم بدادار گیهان پناه
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه

زمین هفت کشوربشاهي مراست
چنان کز خداوندي او سزاست

همی باژ یابم زروم وزهند
جهان شد مرا همچو رومي پرند

سپاسم زیزدان که اوداد زور
بلند اختر و بخش کیوان وهور

ستایش که داند سزاوار اوي
نیایش بآئین کردار اوي

مگر او دهد یاد مان بندگي
نماید بزرگي ودارندگي

کنون هرچه خواهیم کردن زداد
بگوئیم و زداد باشیم شاد

زده یك مرا چند بر شهرهاست
که دهقان ومویدبران برگواست

نخواهم ببخشم شما را همه
همان ده یك بوم وباژ رمه

مگر انچه آید شما را فزون
بیارد سوي گنج ما رهنمون

زده یك که من بستدم پیش ازین
ز باژانچه کم بود یا بیش ازین

همی از پي سود بردم بکار
بد رداشتن لشکر بی شمار

شمارا خوشي جستم و ایمني
نهان کردن کیش آهر مني

شمادست یکسر بیزدان زنید
بکوشید و پیمان او مشکنید

که بخشنده اویست دارنده اوي
بلند آسمان را نگارنده اوي

ستم دیده را اوست فریادرس
منازید با نازش او بکس

نباید نهادن دل اندر فریب
که پیش فراز اندر آید نشیب

کجا آنکه میسود تا جش بابر
کجاآنکه بودی شکارش هزبر

نهالی همه خاك دارند وخشت
خنك آنکه جزتخم نیکي نکشت

همه هرچه اید اندرین مرزمن
همه گوش دارید اندرز من

نمایم شمارا کنون راه پنج
که سودش فزون آید از تاج وگنج

بگفتار این نامدار اردشیر
همه گوش دارید برنا و پیر

هرآنکس که داند که دادار هست
نباشد مگر پاك یزدان پرست

دگر آنکه دانش نگیري تو خوار
اگر زیردستي و گر شهریار

سه دیگر بداني که هرگز سخن
نگردد بر مرد دانا کهن

چهارم چنان دان که بیم گناه
فزون باشد از دار و از بند و چاه

به پنجم سخن مردم عیب جوي
نگیرد بنزد کسان آب و روي

بگویم یکی تازه اندرز نیز
که آن برتر از دیده و جان و چیز

خنك آنکه آباد دارد جهان
بود آشکاراي او چون نهان

دگر آنکه دارد وي آواز نرم
خردمندي و شرم و گفتار گرم

هزینه مکن سیمت از بهر لاف
به بیهوده مپراگن اندر گزاف

نه مزد و نه دارد کسی زو سپاس
نه پسندد آن مرد یزدان شناس

میانه گزینيّ بماني بجاي
خردمند خواندت پاکیزه راي

کزین بگذري پنج راهست پیش
کجا تازه گردد ترا دین و کیش

تن آساني و شادي افزایدت
که با شهد او زهر نگزایدت

یکی آنکه از بخشش دادگر
بآز و بکوشش نجوئي گذر

تو انگر شود هرکه خرسند گشت
گل نوبهارش برومند گشت

دگر بشکني گردن آزرا
نگوئي به پیش زنان رازرا

سدیگر نیازي به ننگ و نبرد
که ننگ و نبرد آورد رنج و درد

چهارم که دل دور داري زغم
زنا آمده بد نباشي دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست
نیازي بدان کو شکار تو نیست

همه گوش دارید پند مرا
سخن گفتن سودمند مرا

بود بردل هرکسی ارجمند
که یابد ازو ایمني ازگزند

زمانی میاساي زآموختن
اگر جان همی خواهي افروختن

چو فرزند باشد بفرهنگ دار
زمانه زبازي برو تنگ دار

همه یاد دارید گفتار ما
کشیدن بدین کار تیمار ما

هرآنکس که با داد و روشن دلند
ازآمیزش یکدگر نگسلند

دل آرام گردید بزچار چیز
کزو خوبي و سودمندیست نیز

یکی بیم وآزرم و شرم از خدای — که تا باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را — نگه داشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن — ورا چون تن خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی — بدور افکنی کژی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان — نه پیچی دل از آشکار و نهان
وراچون تن خویش داری بمهر — بفرمان او تازه گرددت چهر
دلت بسته داری به پیمان اوی — روان را نه پیچی ز فرمان اوی
برو مهر داری چو برجان خویش — چو با داد بینی نگهبان خویش
غم بادشاهی جهانجوی راست — بگیتی فزونی سگالد نه کاست
چو از مرز داران و از لشکرش — بداند که رنجست برکشورش
نیازد بداد او جهاندار نیست — برو تاج شاهی سزاوار نیست
سیه کرده منشور شاهنشهی — وزان پس نباشد ورا فرهی
چنان دان که بیدادگر شهریار — بود شیر درنده درمرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه — برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود زندگانیش با درد و رنج — نگردد کهن درسرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری — نیابی بزفتی و کند آوری
دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد

ستودن خراد ارد شیر را

چو برتخت بنشست شاه ارد شیر — بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
کجا نام آن مرد خراد بود — روان و زبانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بوی شاد و پیروز بخت — بتو شاد مان کشور و تاج و تخت
بجای رسیدی که مرغ و دده — زنند از پس و پیش تختت رده
بزرگ جهانی کران تا کران — سرافراز بر تاجور مهتران
که داند صفت کردن داد تو — که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین درفزایش کنیم — خدای جهان را نیایش کنیم

که ما زنده اندر زمان توایم — بهرکار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار چهر ترا — همان خوب گفتار و مهر ترا
توایمن بوی کز تو ما ایمنیم — مبادا که پیمان تو بشکنیم
تو بستی ره بد سگالان ما — زهند و زچین و هماالان ما
پراگنده شد غارت و جنگ و جوش — نیاید همی بانگ دشمن بگوش
بمانی چنین شاد تا جاودان — همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد زشاهان خرد — نه اندیشه از رای تو بگذرد
بنی در فگندی بایران زداد — که فرزند ما باشد از داد شاد
بجای رسیدی هم اندر سخن — که نوشد زرای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد — بتو شاد مانند وز داد شاد
خرد ها فزون ترشد از کار تو — جهان گشت روشن بدیدار تو
توئی خلعت ایزدی بخت را — کلاه و کمربستن و تخت را
بماند چنین شاه با مهر و داد — ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از برزو از فرتست — خنک آنکه درسایهٔ پر تست
همیشه سرتخت جای تو باد — جهان زیر فرمان و رای تو باد

سخن در بیوفائی روزگار

الا ای خریدار مغز سخن — دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری اگر پیش کار — تو اندر گذاری و او پایدار
چه بارنج باشی چه باتاج و تخت — ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر زاهنی چرخ بگدازدت — چو گشتی کهن باز ننوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم — خروشان شود نرگسان دژم
همان چهرهٔ ارغوان زعفران — سبک مردم شاد گردد گران
نخسپد روان چونکه بالا بخفت — تو تنها ممان زانکه همراه رفت
اگر شهریاری اگر زیردست — جزاز خاك تیره نیابی نشست
کجا آن بزرگان باتاج و تخت — کجا آن سواران بیدار بخت

کجا آن خردمند و کند آوران | کجا آن سرافراز و جنگی سران
همه خاك دارند بالین و خشت | خنك آنکه جز تخم نیکی نکشت
نشان بس بود شهریار ارد شیر | چو از من سخن بشنوی یاد گیر

اندرز کردن ارد شیر شاپور را و پیمان ازو گرفتن و سپری شدن روزگارش

چو سالش درآمد بهفتاد و هشت | جهاندار بیدار بیمار گشت
بدانست کآمد بنزدیك مرگ | همی زرد خواهد شدن سبز برگ
بفرمود تا رفت شاپور پیش | ورا پندها داد زاندازه بیش
بدو گفت کاین عهد من یادگار | همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز | مگر باز دانی زنا ارز ارز
جهان راست کردم بشمشیر داد | نگه داشتم ارج مرد نژاد
چو کار جهان مرمرا گشت راست | فزون شد زمین زندگانی بکاست
ازان پس که بردیم بسیار رنج | بپالود خوی و بیفزود گنج
شمارا همه رنج پیش است و ناز | زمانی نشیب و زمانی فراز
چنین است کردار گردان سپهر | گهی درد پیش آورد گاه مهر
گهی بخت کرد د چواسپی شموس | بنعم اندرون زفتی آردت بوس
زمانی یکی بارهٔ ساخته | زنیکی سرش را برافراخته
بدان ای پسر کاین سرای فریب | ندارد کسی شادمان بی نهیب
نگهدار تن باش و آن خرد | چو خواهی که روزت ببد نگذرد
چو بردین کند شهریار آفرین | برادر شود بادشاهی و دین
چنان دین و شاهی بیکدیگرند | تو گوئی که در زیر یك چادرند
نه بی تخت شاهی بود دین بجای | نه بی دین بود شهریاری بپای
دو دیباست یك در دگر بافته | برآورده پیش خرد یافته
نه از بادشا بی نیازست دین | نه بی دین بود شاه را آفرین
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز | دوانباز دیدیم شان نیك ساز
دو گیتی همه مرد دینی برد | چو باشد خداوند رای و خرد

چو دین را بود بادشا پاسبان
تو این هردو را جز برادر مخوان

چو دیندار کین دارد از بادشا
نگر تا نخواني ورا پارسا

هرآنکس که بردادگر شهریار
کشاید زبان مرد دینش مدار

چه گفت آن سخن گوي باآفرین
که چون بنگري مغز دادست دین

سر تخت شاهان به پیچد سه کار
نخستین زبیداد گر شهریار

دگر آنکه بی مایه را برکشد
زمرد هنرمند بر تر کشد

سه دیگر که باگنج خویشي کند
بدینار کوشد که بیشي کند

به بخشندگي یاز ودین و خرد
دروغ اپچ تا بر تو بر نگذرد

رخ مرد را تیره دارد دروغ
بلند یش هرگز نگیرد فروغ

نگر تا نباشي نگهبان گنج
که مردم زدینار یازد برنج

اگر بادشا آز گنج آورد
تن زیردستان برنج آورد

کجا گنج دهقان بود گنج اوست
وگر چند برکوشش و رنج اوست

نگهبان بود شاه گنج ورا
ببار آورد شاخ رنج ورا

بدان کوش تا دور باشي زخشم
بمردي بخواب از کنه‌گار چشم

چو خشم آوري هم پشیمان شوي
ببوزش نگهبان درمان شوي

هرآنگه که خشم آورد بادشا
سبک مایه خواند ورا پارسا

چو بر شاه عیب است بدخواستن
بباید بخوبي دل آراستن

وگر بیم داري بدل یکزمان
شود چیره راي دل بدگمان

ببخشش منه دل براندازه نیز
مداراي پسر تا توان ارج چیز

چنان دان که شاهي مرا ورا سزاست
که دور فلك را ببخشید راست

زمانی غم بادشاهي برد
خود و موبدش راي پیش آورد

بپرسد هم از کار بیداد و داد
کند آن سخن بر دل شاه یاد

بروزي که راي شکار آیدت
چو گیرنده بازان بکار آیدت

دوبازي بهم بر نباید زدن
مي و بزم و نخچیر و بیرون شدن

که تن گردد ازجنبش مي گران
نگهداشتند این سخن مهتران

وگر دشمن آید زجاي پدید
ازین کارها دل بباید کشید

درم دادن و تیغ پیراستن
زهر بادشاهي سپه خواستن

بفردا ممان کار امروز را
بر تخت منشان بد آموز را

مجو از دل عامیان راستي که ازجست و جوآیدت کاستي
وز ایشان ترا گر بد آید خبر تو مشنو زبد گوي وانده مخور
نه خسروپرست و نه یزدان پرست اگر پاي گیري سرآید بدست
چنین باشد اندازهٔ عام شهر ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بد نهان که بر بد نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسراي با راز دار که او را بود نیز هم ساز و یار
سخن را تو بر کنده داني همی به گیتي پراگنده خواني همی
چو رازت بشهر آشکارا شود دل بخردت بی مدارا شود
برآشوبي و سر سبك خواندت خردمند کز جوش بنشاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوي که عیب آورد بر تو بر عیب گوي
وگر چیره گردد هوا بر خرد خردمندت از مردمان نشمرد
خردمند باید جهاندار شاه کجا هرکسي را بود نیك خواه
کسي کو بود تیز و بر تر منش به پیچد زپیغاره و سرزنش
مبادا که گیرد بنزد تو جاي چنین مرد اگر با شدت رهنماي
چو خواهي که بستایدت پارسا بنه خشم و کین چون شوي بادشا
هرآنکس که برتخت حشمت نشست بباید خردمند و یزدان پرست
نباید که باشي فراوان سخن بروي کسان پارسائي مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوي بهر کس نوازنده و تازه روي
مکن خوار خواهنده درویش را بر تخت منشان بداندیش را
هرآنکس که پوزش کند بر گناه تو بپذیر و کین گذشته مخواه
همه داد ده باش و پروردگار خنك مرد بخشنده و بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس تو لشکر بیاراي و بربند کوس
بجنگ انگهی شوکه دشمن زجنگ بپرهیزد و سست گردد ش چنگ
وگر آشتي جوید و راستي نه بیني بدلش اندرون کاستي
ازو باژ بستان و کینه مجوي نگه دار او را همی آب روي
بیاراي دل را بدانش که ارز بدانش بود چون بداني بورز
چو بخشنده باشي گرامي شوي بدانائي و داد نامي شوي

تو عهد پدر با روانت بدار
بفرزند مان هم چنین یادگار

چومن حق فرزند بگذاردم
کسی را بگیتي نیازاردم

شما هم برین عهد من بگذرید
نفس داستانها ببد مشمرید

برین بگذرد سالیان پانصد
بزرگي شمارا به پایان رسد

به پیچد سراز عهد فرزند تو
هران کس که باشد ز پیوند تو

زرای و زدانش بیکسو شوند
همان پند دانندگان نشنوند

بگردند یکسر ز عهد و وفا
به بیداد یازند و جور و جفا

جهان تنگ دارند برزیردست
برایشان شود خوار یزدان پرست

بپوشند پیراهن بد تني
ببالند با کیش آهرمني

کشاده شود هرچه ما بسته ایم
بیالاید این دین که ماشسته ایم

تبه گردد این پند و اندر زمن
بویراني آرد رخ این مرزمن

همی خواهم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکارو نهان

که باشد زهربد نگهدار تان
همه نیکنامي بود کارتان

زیزدان و ازما بر آنکس درود
که تارش خرد با شد و داد پود

نیارد شکست اندرین عهد من
نکوشد که حنظل کند شهد من

برآمد چهل سال و برسرد وماه
که تا بر نهادم بشاهي کلاه

بگیتي مرا شارسانست شش
هوا خوش گوارو پراز آب کش

یکی خواندم خورهٔ اردشیر
هوامشك بوي بجوي آب شیر

چورام اردشیراست شهري دگر
کزو برسوي پارس کردم گذر

دگر شارسان اورمزد اردشیر
که گردد زبادش جوانمرد پیر

کزو تازه شد کشور خوریان
پراز مردم و آب و سود وزیان

دگر شارسان بر کهٔ اردشیر
پراز باغ و پر گلشن و آبگیر

دو دربوم بغداد و آب فرات
پرازچشمه و چارپاي و نبات

که خواني بنا پادشا اردشیر
چوازمن سخن بشنوي یاد گیر

کنون دخمه را برنهادیم رخت
تو بسپار تابوت و پرداز تخت

بسی رنجها بردم اندر جهان
چه در آشکارا چه اندر نهان

روان مرا شاد گردان بداد
که پیروز بادي توبر تخت و شاد

بگفت این و تاریك شد بخت اوي
دریغ آن سر و افسر و تخت اوي

چنین است آئین خرم جهان — نخواهد کشادن بما بر نهان
انوشه کسي کو بزرگي ندید — نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزي زهرگونه چیز — نه مردم نه آن چیز ماند بنیز
سرانجام با خاك باشیم جفت — دورخ را بچادر بباید نهفت
بیاتا همه دست نیکي بریم — جهان جهان را ببد نسپریم
خنك آنکه جامی بگیرد بدست — خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام نبیدش دماد م شود — بخسپد بدانگه که خرم شود

نیایش آفریننده و ستایش محمود بادشاه

بران آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازو یست هم کام ازوي — هم انجام ازوست و فرجام ازوي
سپهرو زمین و زمان کرده است — کمو بیش گیتي براورده است
زخاشاك ناچیز تا عرش راست — سراسر بهستي یزدان گواست
جز او را مخوان کردگار جهان — شناسندهٔ آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود — بیارانش برهر یکی بر فزود
همه پاك بودند و پرهیزگار — سخنهاي شان بر گذشت ازشمار
کنون بر سخنها فزایش کنیم — جهان آفرین را نیایش کنیم
ستائیم تاج شهنشاه را — که تخشش درفشان کند ماه را
جهاندار محمود بافرو جود — کزوبخشش و جود شد در وجود
دلیراست وبا بخشش و فرو داد — زمانه زفرمان او گشت شاد
خداوند گوپال و شمشیرو رنج — خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار بافر و نیکي شناس — که از تاج دارد زیزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیرهٔ سخن — جوانه بسال و بدانش کهن
همی مشتري بارد از فراوي — بنازیم در سایهٔ پر اوي
برزم آسمان را خروشان کند — چوبزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود — سپهراز بر خاك لرزان شود
پدر بر پدر شهریاراست و شاه — بنازد بدو گنبد هور و ماه

بماناد تا جاودان نام اوي همه بهتري باد فرجام اوي
سر نامه کردم ثناي ورا بزرگي و آئين و راي ورا
از و ديدم اندر جهان نام نيک ز گيتي ورا باد فرجام نيک
ز ديدار او تاج روشن شدست ز بدها ورا بخت جوشن شدست
بنازد بدو مردم پارسا هم آنکس که شد بر زمين بادشا
هوا روشن از مايه ور بخت اوست زمين پايهٔ نامور تخت اوست
بر زم اندرون ژنده پيل بلاست ببزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم رخشان شود راي اوي همه موج خيزد ز دريای اوي
به نخچير شاهان شکار وي اند دد و دام در زينهار وي اند
از آواز گرزش همی روز جنگ بدرد دل شير و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد جهان بی‌سر و افسر او مباد

بادشاهي شاپور اردشير سي سال و دو ماه بود

برتخت نشستن شاپور و اندرز کردن بسرداران

کنون بادشاهي شاپور گوي زبان برکشا و ازمي و سور گوي
چو شاپور بنشست برتخت داد کلاه دل افروز برسر نهاد
شدند انجمن پيش او بخردان بزرگان فرزانه و موبدان
چنين گفت با نامور انجمن بزرگان پر دانش راي زن
منم پاک فرزند شاه اردشير سرايندهٔ دانش و يادگير
همه گوش داريد فرمان من مگرديد يکسر ز پيمان من
وزين هرچه گويم پژوهش کنيد اگر خام باشد نکوهش کنيد
چو من ديدم اکنون بسود و زيان دو بخشش نهاده شد اندر ميان
يکی بادشا پاسبان جهان نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد و فرخ پی است خرد بيگمان پاسبان ويست
خرد پاسبان باشد و نيک خواه سرش برگذارد ز ابر سياه
همه چستنش داد و دانش بود ز دانش روانش برامش بود

دگر آنکه او ز آزمون خرد بکوشد بمردي وگرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس خنک مرد داناي یزدان شناس
بشاهي خرد مند باشد سزا بجاي خرد زر شود بی بها
توانگر شود هرکه خشنود گشت دل آز ورخانهٔ دود گشت
کرا آرزو بیش تیمار بیش بکوش و منه میوهٔ آز پیش
بآسایش و نیکنامي گراي گریزان شو از مرد ناپاك راي
بچیز کسان دست یازد کسي که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزونست مهر که اختر نماید همی برسپهر
همان رسم شاه بلند اردشیر بجاي آورم با شما ناگزیر
ز دهقان نخواهم جز از سي یکی درم تا بلشکر دهم اندکی
مرا خوبي و گنج آباد هست دلیري و مردي و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز که دشمن شود دوست از بهر چیز
برما شمارا کشادست راه بمهریم بر مردم داد خواه
بهر سو فرستیم کار آگهان بجوئیم بیدار کار جهان
نخواهیم هرگز جز از آفرین که برما کنند از جهان آفرین
مهان وکهان پاك برخاستند زبانها بخوبي بیاراستند
بشاپور برآفرین خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند
همان تازه شد رسم شاه اردشیر بدو شاد گشتند برنا و پیر

رزم شاپور با رومیان و گرفتار شدن بزانوش سردار لشکر روم و آشتي کردن قیصر با شاپور

وزان پس پراگنده گشت آگهي که بیکار شد تخت شاهنشهي
بمرد اردشیر آن خردمند شاه بشاپور بسپرد تخت و کلاه
خروشی برآمد زهرمرز و بوم زقیدافه برگشته شد تابروم
چو آگاهي آمد بشاپور شاه بیاراست کوس و درفش وسپاه
همی راند تا پیش پالوینه سپاهی سبك پي نیاز و بنه
سپاهی زقیدافه آمد برون که از گرد خورشید شد تیره گون

زپالوینه همچنین لشکری بیامد سپهدار شان مهتری
بزانوش بد نام آن پهلوان سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند کمند افگنی نامداری بلند
چوبرخاست آواز کوس از دو روی زقلب اندرآمد گو نامجوی
وزین سو بشد نامداری دلیر کجا نام او بود گرشاسپ شیر
دلاور سواری که گاه نبرد چه همکوش اوژنده پیل و چه مرد
بآورد هردو برآویختند همی خاك بر اختران ریختند
فراوان زهرگونه جستند کین نه این زان سته شد نه نیزآن ازین
سرانجام لشکر همه همگروه بهم بر شکستند چون کوه کوه
برآمد زهردو سپه کوس و غو بجنبید در قلب شاپور گو
زبس نالهٔ بوق و هندی درای سپهر اندرآمد توگفتی زجای
تبیره ببستند برپشت پیل همی برشد آواز اسپان دومیل
زمین جنب جنبان هوا پرزگرد چو آتش درخشان سنان نبرد
زبانی کجا با خرد بود جفت بجز نام دادار یزدان نگفت
بزانوش جنگی بقلب اندرون گرفتار شد با دلی پرزخون
وزان رومیان کشته شد ده هزار پیالونه اندر صف کارزار
هزار و دوصد گرفتار شد دل جنگیان پر زتیمار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر بنزدیک شاپور شاه ارد شیر
که چندین تو از بهر دینار خون بریزی تو با داور رهنمون
چه گوئی چو پرسدت روز شمار چه پوزش کنی پیش پروردگار
فرستیم چندان چنان هم که بود برین نیز دردی نباید فزود
همان نیز با باژ فرمان کنم زخویشان فراوان گروگان کنم
زپالوینه بازگردی رواست فرستیم با باژ هرچت هواست
همی بود شاپور تا باژ و ساو فرستاد قیصر ده انبان گاو
پراز زر و دینارها قیصری فزوده برو چیزها برتری
غلام و پرستار رومی هزار گرانمایه دیبا نه اندر شمار
پیالونه اندر ببد روز هفت زروم اندرآمد با هواز رفت
یکی شارسان نام شاپور گرد برآورد پردخت ازو روز ارد

همی بود یکسال ازان شهر رنج — بپرداخت بسیار بارنج گنج
یکی شارسان کرد آباد بوم — برآورد بهر اسیران روم
در خوزیان دارد آن بوم و بر — که دارند هرکس برو برگذر
بپارس اندرون شارسانی بلند — برآورده پاکیزه و سودمند
کهن دژ بشهر نشاپور کرد — که گویند با داد شاپور کرد
همی برد هر سو بزانوش را — بدو داشتی در سخن گوش را
یکی رود بُد پهن در شوستر — که ماهي نکردی برو برگذر
بزانوش را گفت اگر هندسي — پلي سازي این را چنان چون رسي
که ما بازگردیم و این پل بجاي — بماند بدانائي رهنماي
برش کرده بالاي این پل هزار — بخواهي زگنج انچه آید بکار
تو از دانش فیلسوفان روم — بکارآر چندی درین مرز و بوم
چواین پل برآید سوي خان خویش — برو تازئي باش مهمان خویش
ابا شادماني و با ایمني — زبد دور وز دست آهرمني
بکار اندرآمد بزانوش مرد — بسه سال آن پل تمامي بکرد
چو شد پل تمام اوز شستر برفت — سوي خان خود روي بنهاد تفت
همی بود شاپور با داد و راي — بلند اختر و تخت شاهي بجاي

بادشاهي اورمزد شاپور یکسال و دوماه بود

بر تخت نشانیدن شاپور اورمزد را و سپري شدن روزگار او

چو سي سال بگذشت برسر دوماه — پراگنده شد فرّو اورند شاه
بفرمود تا رفت پیش اورمزد — بدوگفت شد زرد روي فرزد
تو بیدار باش و جهاندار باش — ابر داد همواره سالار باش
نگر تا بشاهي نداري امید — بخوان روز و شب دفتر جمشید
بجز داد و خوبي مکن در جهان — پناه کهان باش و فر مهان
بدینار کم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش وفرخنده باش

مزن برکم آزار بانگ بلند چو خواهي که بختت بود یارمند
همه پند من سر بسر یادگیر چنان هم که من دارم از اردشیر
بگفت این و رنگ رخش زرد گشت دل مرد دانا پر از درد گشت
چه سازي همی زین سراي سپنج چه نازي بنام و چه یازي بگنج
ترا تنگ تابوت بهراست و بس خورد رنج تو ناسزاوار کس
نگیرد ز تو یاد فرزند تو نه خویشان نزدیک و پیوند تو
ز میراث دشنام یابي تو بهر همان زهر شد پاسخ پاي زهر
بیزدان گراي و سخن زو فزاي که اویست روزي ده و رهنماي
درودي فرستي به پیغمبرش که صلوات تاج است بر منبرش
کنون گاه و دیهیم شاه اورمزد بیارآیم اکنون چو ماه اورمزد
ز شاهي برو هیچ تاوان نبود بد آن بُد که عهدش فراوان نبود
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ بآبشخور آمد همی میش و گرگ
چنین گفت با نامور بخردان جهاندیده و کار کرده ردان
بکوشیم تا نیکي آریم و داد خنک آنکه پند پدر کرد یاد
چو یزدان نیکي دهش نیکوي بماداد و تاج سرخسروي
به نیکي کنم ویژه انباز تان نخواهم که بي من بود راز تان
بدانید کانکس که سرکش بود بر مهتران سخت ناخوش بود
ستیزه بود مرو را پیش رو بماند نیازش همه ساله نو
همان رشك شمشیر نادان بود همیشه برو بخت خندان بود
دگر هرکه دارد ز هرکار ننگ بود زندگاني و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد بر سفلگان تا توانی مگرد
هرآنکس که دانش نیابي برش مکن ره گذر تا زئي بر درش
بمرد خردمند و فرهنگ و راي بود جاودان تخت شاهي بجاي
دلت زنده بادا بفرهنگ و هوش ببد تا توانی بگیتي مکوش
خرد همچو آب است و دانش زمین بدان کاین جداوان جدا نیست زین
دل شاه ز مهر دوري گرفت اگر تیره گردد نباشد شگفت
هرآنکس که باشد مرا زیردست همه شادمان باد و یزدان پرست
بخشنودي کردگار جهان خرد یار باد آشکار و نهان

خردمند با مردم پارسا — چو جاي سخن راند از پادشا
همه سخته باید که راند سخن — که گفتار نیکو نگردد کهن
نباید که گوئي جز از نیکوي — وگر بد سراید کسی نشنوي
به بیند دل پادشا راز تو — همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخن گوي پاسخ نیوش — که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین — بران شاه بینا دل و پاك دین
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن — همه شاد زان سرو سایه فگن
همان رسم شاپور شاه اردشیر — همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشته شاد — چه نیکو بود شاه با بخش و داد
همی راند با شرم و با دادکار — چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جاي مشك — گل ارغوان شد بپالیز خشك

سپردن او رمزد بادشاهي را به بهرام و اندرز کردن و مردن

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت — بسی آب خونین ز نرگس بریخت
پسر بُد مر او را یکی خویشکام — خردمند خواندیش بهرام نام
بگسترد فرش اندر ایوان خویش — بفرمود بهرامش آمد به پیش
بدو گفت کاي پاك زاده پسر — بمردي و دانش برآورده سر
بمن نا توانی نهاد ست روي — که رنگ رخم کرد همرنگ موي
خم آورد بالاي سرو سهي — گل سرخ بگرفت رنگ بهي
چو روز تو آید جهاندار باش — خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نه پیچي سر از داد خواه — نبخشي ستمگار کانرا گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ — چو خواهي که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم — سخن گفتنت چرب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد — دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا — مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چین و بی دانش و چاره گر — نباید که یابند پیشت گذر

ز نادان نیابی جز از بدتری نگر سوی بیدانشان ننگری
چنان دان که بی‌شرم وبسیار گوی نه بیند بنزد کسی آب روی
خرد را مه وخشم را بنده دار مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز که آز آورد خشم و بیم و نیاز
همه بردباری کن و راستی جدا کن دل از کژی و کاستی
به پرهیز تا بد نگردد ت نام که بد نام گیتی نه بیند بکام
زراه خرد هیچ گونه متاب پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستی ها پدید زراه هنر سر نباید کشید
سر برد باران نیاید بخشم ز نابودنی ها بخوابند چشم
وگر برد باری زحد بگذرد دلاور گمانی بسستی برد
هرآنکس که باشد خداوند گاه میانجی خرد را کند برد وراه
نه تیزی نه سستی بکار اندرون خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی نجوید بنزدیک شاه آبروی
ز دشمن مکن دوستی خواستار وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز و بارش کبست وگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی وگر در نشیب نباید نهادن سر اندر فریب
بدل اندر اندیشهٔ بد مدار بد اندیش را بد بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن بخندد برو نامدار انجمن
خرد گیر کآرایش جان بود نگهدار گفتار و پیمان بود
هم آرایش تاج وگنج وسپاه نمایندهٔ گردش هور و ماه
نگر تا نسازی تو با ناز و گنج که برتو سر آید سرای سپنج
مزن‌رای جز با خردمند مرد ز آئین شاهان پیشین مگرد
بلشکر بترسان بد اندیش را بژرفی نگه‌کن پس و پیش را
ستایندهٔ کو ز بهر هوا ستاید کسی را همی ناسزا
شکست توجوید همی زان سخن ممان تا به پیش تو گردد کهن
کسی کش ستایش نیاید بکار تو او را بگیتی بمردم مدار
که‌یزدان ستایش بخواهد همی نکوهیده را دل بکاهد همی
هرانکس که او از گنه گار چشم بخوابید و آسان فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود | شتاب آورد دل پر از خون شود
هرآنکس که با آب دریا نبرد | بجوید نباشد خردمند مرد
کمان دار دل را زبانت چو تیر | تو این داستان من آسان مگیر
کشاده برت باشد و دست راست | نشانه بنه زان نشان کت هواست
زبان و دلت با خرد راست کن | همی‌ران از انسان که خواهی سخن
هرآنکس که اندر سرش مغز نیست | همه رای و گفتار او نغز نیست
هرانگه که باشی تو با رای زن | سخنها بیاراي بی انجمن
گرت رای با آزمایش بود | همه روزت اندر فزایش بود
شود جانت از دشمن آژیرتر | دل و مغز و رایت جهانگیرتر
کسی را کجا پیش رو شد هوا | چنان دان که کارش نگیرد نوا
اگر دوست یابد ترا تازه روي | بیفزایدش نازش و رنگ و بوي
تو با دشمنت رخ پر آژنگ دار | بد اندیش را چهره بي رنگ دار
بارزانیان بخش هرچت هواست | که گنج تو ارزانیان را سزاست
بکش جان و دل تاتواني زرشك | که رشك آورد گرم خونین سرشك
هرانگه که رشك آورد پادشا | نکوهش کند مردم پارسا
یکی سال و دو ماه بر تخت بیش | نبودم ندانستم این راز پیش
گمانم چنان بُد که تا سالیان | بماند بمن تاج و تخت کیان
کنون روزگار من آمد بسر | ترا بست باید بشاهي کمر
چو اندر روز بنوشت فرخ دبیر | بیاورد و بنهاد پیشش وزیر
جهاندار برزد یکی باد سرد | شد آن لعل رخسار چون برگ زرد
چو رنگین رخ شاه زرفام گشت | ازان درد و غم بهر بهرام گشت
چهل روز بُد سو گوار و نژند | پر از درد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی پرز درد و گهی پرز مهر
شب اورمزد آمد از ماه دي | ز گفتن بیاساي و برد ارمي
کنون کار دیهیم بهرام ساز | که در بادشاهي نماند او دراز

پادشاهي بهرام او رمزد سه سال و سه ماه و سه روز بود

برتخت نشستن بهرام و اندرزکردن بسرد اران و سپري شدن روزگارش

چو بهرام بنشست برتخت زر — دل و مغز جوشان زمرگ پدر
همه نامداران ایرانیان — برفتند گریان کمر برمیان
برو خواندند آفرین خداي — که تا جاي باشد تو باشي بجاي
که تاج کئ تارکت را سزاست — پدر بر پدر باد شاهي تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد — وزان رفته جان تو بی‌درد باد
چنین داد پاسخ که اي مهتران — سواران جنگي و کندآوران
زدهقان و ازمرد خسرو پرست — بگيتي سوي بد میازید دست
به بینید کاین چرخ ناپایدار — نه پرورده داند نه پروردگار
سراسر به بندید دست هوا — هوارا مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد ازبدکنش — نیالاید اندر بدیها تنش
بدین گیتیش روز خرم بود — گه رفتن آیدش بی‌غم بود
پناهی بود گنج را پادشا — نوازندهٔ مردم پارسا
تن شاه دین را پناهی بود — که دین برسراو کلاهی بود
خنک آنکه درخشم هشیارتر — همان برزمین او بی‌آزارتر
گه تنگدستي دلش راد وشاد — جهان بی‌تن مرد دانا مباد
چو بردشمنی برتوانا بود — بپي بسپرد ویژه دانا بود
ستیزه نه خوب آید ازنامجوي — بپرهیز و گرد ستیزه مپوي
سپاهی و دهقان وپیکار شاه — چنان دان که هرسه ندارند راه
بخواب اندراست آنکه بیکارگشت — پشیمان شود چون‌که بیدارگشت
زگفتار نیکو و کردار زشت — ستایش نیابي نه خرم بهشت
همه نام جوئید و نیکي کنید — دل نیك پي مردمان مشکنید

مرا گنج و دینار بسیار هست — بزرگی و شاهی ونیروی دست
خورید آنچه دارید و آن را که نیست — بدانید کز گنج داران یکیست
سر بد رهٔ ما کشاد ست باز — نباید که ماند کس اندر نیاز
برو نیز نگذشت روز دراز — سر تاجدار اند رآمد بکاز
یکی پور بودش دلارام بود — ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت — بدوگفت کای سبز شاخ درخت
نبودم فراوان من از تاج شاد — همه روزگار تو فرخنده باد
سرایندهٔ باش و فزایندهٔ باش — شب و روز با رامش وخندهٔ باش
چنان رو که پرسدت روزشمار — نه پیچی سر ازشرم پروردگار
بداد و دهش گیتی آباد دار — دل زیردستان خود شاد دار
که برکس نماند جهان جاودان — چه برتاجدار و چه برموبدان
بسه سال و سه ماه و برسر سه روز — تهی گشت ازو تخت گیتی فروز
چو بهرام گیتی به بهرام داد — پسر مر ورا دخمه آرام داد
تو از چرخ گردان مدان این ستم — جز از باد چیزی ندارد بدم
چنین بود تا بود چرخ روان — باندیشه رنجه چه داری روان
چه جوئی چه گوئی چه شاید بدن — برین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست — نشست توجز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ — پر ازمی یکی جام خواهم بزرگ
یکی سرو قدی و سیمین بدن — دلارام وخوش خوی وشیرین سخن
سمن بوی و زیبا رخ وماه روی — چوخورشید دیدار وچون مشک بوی
جو بهرام درسوگ بهرام شاه — چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش — پر از درد و با ناله و با خروش
نشستند با او بدان سوگ و درد — دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
وزان پس بشد موبد پاک رای — که گیرد مگر شاه برتخت جای
بیک هفته با او بکوشید سخت — همی بود تا بر نشست او بتخت

بادشاهي بهرام بهرام نوزده سال بود

بر تخت نشستن بهرام بهرام و اندرز کردن بسرداران و مردنش

چوبنشست بهرام برتخت شاد — برسم کئي تاج برسرنهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار — فروزندهٔ گردش روزگار
فزایندهٔ دانش و راستي — گزایندهٔ کژي و کاستي
خداوند کیوان و گردان سپهر — زبنده نخواهد جزاز داد و مهر
وزان پس چنین گفت کاي بخردان — جهان دیده و پاك دل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ — مباشید برشهریاران سترگ
کسی را که یزدان فزوني دهد — سخن راني و رهنموني دهد
بفرهنگ یازد کسی کش خرد — بود در سر و مردمي پرورد
سر مردمي برد باري بود — چو تیزي کند تن بخواري بود
هرانگه که گشت ایمن اوشاد گشت — غم و رنج با ایمني باد گشت
توانگر بُد آن کو دلی راد داشت — درم گرد کردن بدل باد داشت
اگر نیستت چیز لختی بورز — که بی چیز کس را ندارند ارز
مروت نیابد اگر چیز نیست — همان جاه نزد کسش نیز نیست
چو خشنود باشي تن آسان شوي — وگر آز ورزي هراسان شوي
نه کوشید ني کان تن آرد برنج — روان را به پیچاني ازآز گنج
زکار زمانه میانه گزین — چو خواهي که یابي زخلق آفرین
چو خشنوده اري جهانرا بداد — توانگر بماني واز داد شاد
همه ایمني باید و راستي — نباید بداد اندرون کاستي
چو شادي بکاهد بکاهد روان — خرد گردد اندرمیان ناتوان
وگر آز گیرد دلت را بچنگ — بماند روانت بکام نهنگ
چوشد پادشاهیش برسال بیست — یکی کم برو زندگاني گریست
شد آن تاجور شاه باخاك جفت — زخرّم جهان دخمه بودش نهفت

چنین است آئین چرخ روان توانا ست او گر توئي نا توان
جهان‌را چنین است آئین و شان همیشه بما راز دارد نهان

بادشاهي بهرام بهرامیان چارماه بود

برتخت نشستن بهرام بهرامیان و مردنش پس از چارماه

چو بنشست بهرام بهرا میان ببست‌از پي داد و بخشش میان
بتا جش زبرجد برافشا ندند همی نا م کرمان شهش خواندند
چنین‌گفت کزداد گریک خداي خرد با د مان بهره و داد و راي
سراي سپنجي نماند بکس ترا نیکوي با د فریاد رس
به نیکي گرا ئیم و پیمان کنیم بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبي و زشتي زما یادگار بما ند تو جز تخم نیکي مکار
چو شد پاد شا هیش برچا رماه بر و زار بگریست تخت و کلاه
چو بهرام دانست کامد ش مرگ نهنگی کجا بشکرد پیل و گرگ
جهان را بفرزند بسپرد و گفت که با مهتریت آفرین با د جفت
بپوش و بنوش و بنازو ببخش مکن روزبا تاج و با تخت رخش
زمانه بدینسان همی بگذرد نفس مردم آز ور نشمرد
مي لعل پیش آوراي روز به چو شدسال‌گویند ه‌برشصت وسه

بادشاهي نرسي پسر بهرام نه‌سال بود

برتخت نشستن نرسي و پندگفتن به پسر و سپري شدن روزگارش

چو برگشت بهرام را روز بخت بنرسي سپرد آنزمان تاج و تخت
چنین‌است‌واین‌رابی‌اندازه دان گزاف فلك هرزمان تازه دان

چو نرسي نشست از برتخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

همه مهتران با نثار آمدند
زدرد پدر سوگوار آمدند

برایشان سپهدار کرد افرین
که اي مهربانان بداد و دین

بدانید کز گردکار جهان
چنین رفت کار آشکار و نهان

که مارا زگیتي خرد داد و شرم
جوانمردي و راي و آواي نرم

هم از ایمني شاد ماني بود
گراز اخترت بی زیاني بود

خردمند مرد ار ترا دوست گشت
چنان دان که باتو بیک پوست گشت

تو کردار خوب از توانا شناس
خرد نیز نزدیك دانا شناس

دلیري زهشیار بودن بود
دلاور سزاي ستودن بود

هرآنکس که بگریزد از کارکرد
ازو دور شد نام و ننگ نبرد

همان کاهلي مردم از بددلیست
هم آواز با بددلی کاهلیست

همی زیست نه سال باراي و پند
جهان را سخن گفتن سودمند

چو روزش فراز آمد و بخت شوم
شدآن ترگ فولاد برسان موم

دوان شد ببالین شاه اورمزد
برخشاني لاله اندر فرزد

که فرزند آن نامور شاه بود
فروزان چو در تیرهٔ شب ماه بود

بدو گفت کاي ناز دیدهٔ جوان
مبر دست سوي بدي تا توان

توئي جان نرسي و بهرام بخت
سزاوار تاجي و زیباي تخت

بدین برزوبالا و این فر و یال
بهردانش از هرکسی بیهمال

مبادا که تاج از تو گریان شود
دل انجمن بر تو بریان شود

جهان را بآئین شاهي بدار
چو آمختي از پاك پروردگار

بفرجام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت بپي بسپرد

چنان کن که پرسدت پاسخ کني
بپاسخ گري روز فرخ کني

بگفت این و چادر بسر درکشید
یکی باد سرد از جگر برکشید

همان روز گفتي که نرسي نبود
همان تخت و دیهیم و کرسي نبود

ترا بهره جز رنج و تیمار نیست
چنین است واین راز دیدار نیست

بادشاهي اورمزد پسر نرسي نه سال بود

برتخت نشستن اورمزد پسر نرسي و سپري شدن روزگارش

چو برگاه رفت اورمزد بزرگ زنچیر کوتاه شد چنگ گرگ
جهان را همیداشت با ایمني نهان گشت کردار آهرمني
نخست آفرین کرد بر کردگار توانا و دانا و پروردگار
شب و روز و گردان سپهر آفرید چو بهرام و کیوان و مهر آفرید
ازویست پیروزي و فرهي دل داد و دیهیم شاهنشهي
همیشه دل ما پر از داد باد دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نیابد دل سفله مرد برسفلگان تا توانی مگرد
مزن نیز با مرد بد خواه راي اگر پند کیري به نیکي گراي
زبخشش هرآنکس که جوید سپاس نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاننده کو نا سپاس است نیز سزد گر ندارد کس او را به چیز
بر آسان بود مردم سخت کار که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستي آرد بکار اندرون نخواند ورا راي زن رهنمون
گراز کاهلان یار خواهي بکار نباشي جهان جوي و مردم شمار
نگر خویشتن را نداري بزرگ دگرگاه یابي نگردي سترگ
چو بدخو شود مرد درویش و خوار همی بیند آن از بد روزگار
همه ساله پیکار و نالان زبخت نه راي و نه دانش نه زیباي تخت
وگر باز گیرند ازو خواسته شود جان و مغز و دلش کاسته
به بي چیزي و بد خوي نازد او ندارد خرد گردن افرازد او
نه چیز و نه دانش نه راي و هنر نه دین و نه خشنودي دادگر
شما را شب و روز فرخنده باد بداندیش را مغز جان کنده باد
برو مهتران آفرین خواندند ورا بادشاه زمین خواندند
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر گل زردگشت آن چو گلنار چهر
غمي شد زمرگ آن سر تاجور بمرد و ببالین نبودش پسر

شدآن نامور مرد شیرین سخن — بنوئي بشد زین سراي کهن
چنین بود تا بود چرخ روان — توانا بهرکار وما ناتوان
چهل روز سوگش همید اشتند — سرگاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود — سر مهتران پرز تیمار بود
نگه کرد موبد شبستان شاه — یکی لاله رخ بود تابان چوماه
سرمژه چون خنجر کابلي — دوزلفش چوپیچان خط بابلي
مسلسل یک‌اندر دگر بافته — گره برزده سرش بر تافته
پري چهره را بچه بُددر نهان — ازان خوب رخ شاد مان‌شد جهان
بسر برش تاجی بیاو یختند — بران‌تاج زرین درم ریختند
بیاورد موبد ورا شاد مان — نشاندش بر افراز تخت کیان

بادشاهي شاپور اورمزد ملقب بذوالاکتاف هفتاد سال بود

زادن شاپور اورمزد چهل روز بس از مرگ پدر وتاجور شدنش

چهل روزبگذشت ازین خوب‌چهر — یکی کودک آمد چوتابنده مهر
ورا موبدش نام شاپور کرد — بدان شادماني یکی سور کرد
توگفتي همه فرهٔ ایزدیست — بروسایه ورایت بخرد یست
چهل روزه شد رود ومي خواستند — یکی تخت شاهي بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر — بیاو یختند از برش تاج زر
چوآن خرد را سیر دادند شیر — نوشتندش اندرمیان حریر
چهل روزه را زیر آن تاج زر — نهادند بر تخت فرخ پدر
بشاهي برو آفرین خواندند — همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدي بود شهروي نام — خردمند و شایسته و شاد کام
بیامد بکرسي زرین نشست — میان پیش او بندگي را ببست
جهان را همی داشت بادادوراي — سپه را بهر نیکوئي رهنماي
بیاگند گنج و سپاه و را — بیاراست ایوان وکاه ورا

چنین تا برآمد برین چند سال | برافراخت آن کودک خردیال
نشسته شبی شاه در طیسفون | خردمند موبد به پیش اندرون
بدانگه که خورشید برکشت زرد | پدید آمد آن چادر لاجورد
خروش آمد از راه اروند رود | بموبد چنین گفت هست این درود
چنین گفت موبد بدان شاه خرد | که ای خسرو نام بردار گرد
کنون مرد بازاری و چاره جوی | زکلبه سوی خانه دارند روی
چو بر دجله یك بردگر بگذرند | چنان تنگ پل را به پی بسپرند
بترسد چنین هرکس ازرخم کوس | همی برخروشند همچو خروس
چنین گفت شاپور با موبدان | که ای راهبر نامور بخردان
جز این پول دیگر بباید زدن | شدن را یکی دیگری آمدن
بدان تا چنین زیر دستان ما | گراز لشکری ور پرستان ما
برفتن نباشد ازین سان برنج | درم داد باید فراوان زگنج
همه موبدان شاد گشتند سخت | که سبز آمد آن نارسیده درخت
یکی پل بفرمود موبد دگر | بفرمان آن کودك تاجور
وزان شاد مان شد دل مادرش | بیاورد فرهنگ جویان برش
بزودی بفرهنگ جای رسید | کز آموز کاران سرآندر کشید
چو برهفت شد رسم میدان نهاد | هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
بهشتم شد آئین تخت و کلاه | تو گفتی کزو داشت بهرام شاه
تن خویش را از در فخر کرد | نشستن گه خویش اصطخر کرد
برآئین فرخ نیاکان خویش | گزیده سرافراز و پاکان خویش

بردن طایر عرب دخترنرسی را و بزنی گرفتن اورا و رفتن شاپور برزم او به یمن و عاشق شدن دخترش بر شاپور

چو یك چند بگذشت برشاه روز | فروزنده شد تاج گیتی فروز
زعینا نیان طایر شیر دل | که دادی فلك را بشمشیر دل
سپاهی ز رومی و از پارسی | زبحرین وزکرد وز قادسی

بیامد به پیرامن طیسفون سپاهی زانداز دانش فزون
بتاراج داد آن همه بوم و بر کرا بود با او پی و پای و پر
چو آگه شد از عمهٔ شهریار کجا نوشه بد نام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماه روی همه طیسفون گشت پر گفتگوی
زایوانش بردند و کردند اسیر که دانا نبودند و دانش پذیر
چو یکسال نزد یك طایر بماند ازاندیشگان دل بخون درنشاند
ز طایر یکی دختش آمد چو ماه که گفتی که نرسیست با تاج وگاه
پدر مالکه نام کردش چو دید که دخترش همی مملکت را سزید
چو شاپوررا سال شد بست وشش دلاور کئی گشت وخورشید فش
بدشت آمد و لشکرش را بدید ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هریکی با دو پای هیون به پیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست ببردند گردان خسرو پرست
ازان پس خود و ویژگان برنشست میان کئی تاختن را ببست
بشد ازپس شاه عینانیان سرافراز طایر هزبر دمان
فرا وان کس ازلشکر او بکشت چو طایر چنان دید بنمود پشت
برآمد خروشیدن دار و گیر وزایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدند آن سپه دریمن خروش آمد ازکودك و مرد و زن
بیاورد شاپور چندان سپاه که برمور و برپشه بربست راه
ورا با سپاهش بدژ در بتافت درجنگ و راه گریزش بتافت
شب و روز یکماه شان جنگ بود سپه را بدژ در علف تنگ بود
بشب گیر شاپور یل برنشست همیرفت جوشان کمانی بدست
سپه جوشنی خسروی دربرش درفشان درفشی سپه برسرش
زدیوار دژ مالکه بنگرید درفش و سر نامداران بدید
چوگلبرگ رخسار وچون مشك موی برنگ طبرخون لب ومشك بوی
بشد خواب و آرام ازان خوب چهر برایه شد با دلی پر زمهر
بدوگفت کاین شاه خورشید فش که اید ر بیامد چنین کینه کش
بزرگست و خون نهان منست جهان خوانمش کو جهان منست
پیامی زمن نزد شاپور بر برزم آمدست ازمنش سوربر

بگویش که با تو زیك گوهرم هم از تخم نرسي کند آورم
همان نیز با کینه هم گوشه ام که خویش توام دختر نوشه ام
مرا گر بخواهي حصار آن تست چو ایوان بیابي نگار آن تست
برین کار با دایه پیمان کني زبان در بزرگي گروگان کني
بدو دایه گفت انچه فرمان دهي بگویم بیارمت از و آگهي
چو شب بر زمین بادشاهی گرفت ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتي که شمعست سیصد هزار بیاویخته ز آسمان حصار
بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیك پرده سراي خرامید نزدیکئ پاك راي
بدو گفت اگر نزد شاهم بري بیابي زمن تاج و انگشتري
هشیوار بینا دل اورا ببرد ز دهلیز پرده بر شاه گرد
بیامد بمژگان زمین را برفت سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار بخندید و دینار دادش هزار
دو یاره یکی طوق با افسری ز دیباي چین بافته چادری
چنین داد پاسخ که با ماه روي بخوبي سخنها فراوان بگوي
بگویش که گفت او بخورشید و ماه بزنار زرد شت و تخت و کلاه
که هرچیز کز من بخواهي همی گراز پادشاهي بکاهي همی
زمن بد سخن نشنود گوش تو نجویم جدائي ز آغوش تو
خریدارم اورا بتخت و کلاه بفرمان یزدان بگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان ز پرده بیامد بر دژ دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت که خورشید را گشت ناهید جفت
ز بالا و دیدار شاپور شاه بگفت انچه دید او ز تابنده ماه

بیهوش ساختن دختر طایر پدر خود را و آمدن او نزد شاپور و گرفتن شاپور دژ طایر را و کشتنش

ز خاور چو خورشید بنمود تاج گل زرد شد بر زمین رنگ عاج
ز گنجور دستور بستد کلید خورش خانه و خیکهاي نبید

بدژدر هرانکس که بد مهتری
وزان خبکیان رنج دیده سری

خورشها فرستاد و چندي نبيد
همان بویها نرگس و شنبلید

پرستندهٔ باده را پیش خواند
بخوبي فراوان سخنها براند

بدوگفت امشب توئي باده ده
بطایر همه بادهٔ ساده ده

ممان تا بدارند باده بدست
بدان تا بخسپند و گردند مست

بدوگفت ساقي که من بندهام
بفرمان تو در جهان زندهام

چوخورشید رباختر گشت زرد
شب تیره گفتش که از راه گرد

مي خسروي خواست طایر بجام
نخستین زعیثانیان برد نام

چو بگذشت یک پاس ازتیره شب
بیاسود طایر زبانگ جلب

برفتند یک سر سوي خوابگاه
پرستند گانرا بفرمود ماه

که تا کس نگوید سخن جز براز
نهاني دردژ کشادند باز

بدان شاه شاپور خود چشم داشت
وزآواز مستان بدل خشم داشت

چو شمع از دردژ بیفروخت گفت
که گشتیم با بخت بیدار جفت

مرآن ماه رخ را ببرده سراي
بفرمود تا خوب کردند جاي

سپه را سراسر همه گرد کرد
کزین کرد مردان ننگ و نبرد

پیاده بیاورد و چندی سوار
هرآنکس که بود از در کارزار

بدژ درشد و کشتن اندر گرفت
همه گنجهاي کهن برگرفت

سپه بود با طایر اندر حصار
همه مست خفته فزون از شمار

دگر خفته آسیمه برخاستند
بهرجاي جنگی بیاراستند

ازایشان کس از بیم ننمود پشت
بسی نامور شاه ایران بکشت

چو شد طایر اندر کف وي اسیر
بیامد برهنه دوان نا گزیر

بچنگ وي آمد حصار و بنه
یکی مایه ور مرد م یک تنه

ببود آن شب و با مداد پگاه
چو خورشید بنمود زرین کلاه

یکی تخت پیروزه اندر حصار
بآئین نهادند و دادند بار

چو از بار پرداخته شد شهریار
بنزدیک او شد گل نوبهار

زیاقوت سرخ افسری برسرش
درفشان ززربفت چیني برش

برابرش برتخت شاهي نشاند
سبک طایر بسته را پیش خواند

چو طایر بیامد برهنه سرش
بدیدآن سر تاجور دخترش

بدانست کان جادوی کار اوست | بد و بد رسیدن زبازار اوست
چنین گفت کای شاه آزاد مرد | نگه کن که فرزند با من چه کرد
چنین هم تواز مهر او چشم دار | زبیگانگان زان سپس خشم دار
چنین گفت شاپور بد نام را | که از پرده چون دخت بهرام را
بیاری و رسوا کنی دوده را | برانگیزی این کین آسوده را
بدژخیم فرمود تا گردنش | زند پس بآتش بسوزد تنش
سر طایر ازننگ در خون کشید | پس انگه از انجای بیرون کشید
هرآنکس کجا یافتی از عرب | نماندی که هرگز کشادی دولب
زدودست او دور کردی دوکفت | جهان ماند از کار او درشگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب | چو از مهره بکشاد کفت عرب
وزانجا یگه شد سوی پارس باز | جهانی همی برد پیشش نماز
هرآنکس که با کفت زنهار یافت | زباژو زساوش دکر سر نتافت

رفتن شاپور بطریق بازارگانی بروم و گرفتار شدنش بدست قیصر و تاراج کردن قیصر ایران زمین را

برین نیز بگذشت چندی سپهر | وزان پس دگرگونه بنمود چهر
چنان بد که یکروز با تاج و گنج | همیداشت از بودنی دل برنج
زتیره شب اندر گذشته دوپاس | بفرمود تا شد ستاره شناس
بپرسیدش از تخت شاهنشهی | هم از رنج و از روزکار بهی
منجم بیاورد صلاب را | بینداخت آرامش و خواب را
بدان تا رسد بادشا را بدی | ور افزایدش فره ایزدی
چودیدند گفتندش ای بادشا | جهان گیرو روشن دل و پارسا
یکی کار پیش است با رنج و درد | نیارد کس این بر تو بر یاد کرد
چنین داد شاپور پاسخ بدوی | که ای مرد دانندهٔ راه جوی
چه چاره است تااین نمن بگذرد | تنم اختر بد به پی نسپرد
ستاره شمر گفت کای شهریار | کس از گردش چرخ ناپایدار

بمردي و دانش نيابد گذر
خردمند يا مرد پرخاشخر

بباشد همه بودني بي گمان
نتا بيم با گردش آسمان

چنين داد پاسخ گرانمايه شاه
که دادار باشد ز هربد پناه

که گردان بلند آسمان آفريد
توانائي و ناتوان آفريد

بگسترد بر باد شاهيش داد
همي بود بي رنج يک چند شاد

چو آباد شد زو همه مرز و بوم
چنان آرزو کرد کايد بروم

به بيند که قيصر سرافراز هست
ابا لشکر و گنج و نيروي دست

همان راز بکشاد با کدخداي
يکي پهلوان بود با داد و راي

همان راز و انديشه با او بگفت
همي‌داشت ازهرکس اندرنهفت

چنين گفت کاين بادشاهي بداد
بداريد کزداد باشيد شاد

شتر خواست پرمايه ده کاروان
بهر کاروان بر يکي ساروان

زديبا و از گوهران بار کرد
وزان سي شتر باز ديناز کرد

بيامد پر انديشه ز اباد بوم
همي‌رفت هم زين نشان تا بروم

يکي روستا ديد نزديک شهر
که دهقان وشهري ازان‌داشت بهر

بيامد بخان يکي کدخداي
بپرسيد کايدر مرا هست جاي

برو آفرين کرد مهتر بسي
که چون تو نيابيم مهمان کسي

ببود آن شب و خورد و بخشيد چيز
ز دهقان بسي آفرين يافت نيز

سپيده برآمد بنه برنهاد
سوي خانهٔ قيصر آمد چو باد

بيامد بنزديک سالار بار
برو آفرين کرد و کردش نثار

بپرسيد و گفتش چه مردي بکوي
که هم شاه‌شاخي وهم شاه‌روي

چنين داد پاسخ نيم پادشا
يکي پارسي مردمم پارسا

ببازارگاني برفتم ز تجز
يکي کاروان دارم از خز و بز

کنون آمدستم بدين بارگاه
مگر نزد قيصر کشايند راه

ازين بارچيزي کش اندر خورست
همه گوهر و آلت لشکر است

پذيرد زچاکر سپارد بگنج
بدان شاد باشم نباشم بر نج

دگرها فروشم بزر و به سيم
بقيصر پناهم نه پيچم ز بيم

بخرم هرآنچم بيايد زروم
برم سوي ايران ز آباد بوم

زدرگاه برخاست مرد کهن
برقيصر آمد بگفت اين سخن

بفرمود تا پرده برداشتند ز در سوی قیصرش بگذاشتند
چو شاپور نزدیک قیصر رسید بکرد آفرینی چنان چون سزید
نگه کرد قیصر بشاپور گرد زخوبی دل و دیده او را سپرد
بفرمود تا خوان و می خواستند زبیگانه ایوان بپرداختند
جهاندیده ایرانی بد بروم جفادیده مردی ستمگار شوم
بقیصر چنین گفت کای سرفراز یکی نوسخن بشنو ازمن براز
که این نامورمرد بازارگان که دیبا فروشد بدینارگان
شهنشاه شاپور گویم که هست بگفتار و دیدار و فرو نشست
چو بشنید قیصرسخن خیره شد همه چشمش از روی اوتیره شد
نگهبانش برکرد و باکس نگفت همیداشت آن راز را در نهفت
چوشد مست برخاست شاپورشاه همیداشت قیصر مر او را نگاه
بیامد نگهبان و اورا بگفت که شاپور نرسی توئی درنهفت
بخان زنان برد و دستش به‌بست بمردی زدام بلا کس نرست
چو زین مایه دانش نیامد ببر چه باشد شمار ستاره شمر
برمست شمعی همی سوختند بزاریش در چرم خردوختند
همی گفت هرکس که این شوربخت همی‌پوست خرجست وبگذاشت تخت
یکی خانهٔ بود تاریك و تنگ ببردند بدبخت را بی درنگ
بدان خانهٔ تنگش انداختند درخانه را قفل برساختند
کلیدش به کد بانوئی خانه داد تنش را بدان چرم بیکانه داد
بزن گفت چندان دهش نان وآب که ازتن نگیرد روانش شتاب
اگر زنده ماند بیك چندگاه بداند مگرارج تخت و کلاه
همان تخت قیصر نیایدش یاد کسی را کجانیست قیصر نژاد
زن قیصر آن خانه را دربه بست بایوان دگرجای بودش نشست
یکی ماه رخ بود گنجور اوی گزیده بهر کار دستور اوی
کز ایرانیان داشتی او نژاد پدر بر پدر بر همیداشت یاد
کلید در خانه او را سپرد بچرم اندرون بسته شاپور گرد
همان روز ازان مرز لشکر براند ورا بسته در پوست آنجا بماند
چو قیصر بنزدیك ایران رسید سپاهش همه تیغ کین برکشید

ازایران همی برد رومي اسیر | نبود آن یلان را کسی دستگیر
بایران زن ومرد و کودك نماند | همان چیز بسیار واندك نماند
نبود آگهي درمیان سپاه | نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران زروم | زمردم تهي شدهمه مرز وبوم
از ایران بی اندازه ترسا شدند | یکایك به پیش سکوبا شدند

چاره نمودن کنیزکی دربارهٔ رهائي شاپور و گریختن او ازروم با کنیزك

چنین تا برآمد برین چند گاه | از ایران پراگنده شد آن سپاه
بروم آنکه شاپور را داشتی | شب وروز تنهاش نگذاشتی
کنیزك نبودي ز شاپور شاد | از آنکش ز ایرانیان بُد نژاد
شب وروزازان چرم گریان بدی | دل او زشاپور بریان بُدی
بدوگفت روزي که اي خوبروي | چه مردي مترس ایچ بامن بگوي
که درچرم خرنازك اندام تو | همی بکسلد خواب وآرام تو
چو سروی بُدي برسرش گردماه | بران ماه گیسو چو مشك سیاه
کنون چنبري گشت بالاي سرو | تن پیلوارت بکردار غرو
دل من همی بر تو بریان شود | دوچشمم شب وروز گریان شود
بدین سختي اندرچه جوئي همی | چرا راز با من نگوئي همی
بدوگفت شاپور کاي خوب چهر | گرت هیچ برمن بجنبید مهر
بسوگند پیمانت خواهم یکی | کزان نگذري جاودان اندگی
نگوئي به بدخواه راز مرا | کني یاد درد وگداز مرا
بگویم ترا انچه درخواستي | بگفتار پیدا کنم راستي
کنیزك بدادار سوگند خورد | بزنار شماس رهبان گرد
بجان مسیحا وسوگ صلیب | بداراي ایران ومهر ونهیب
که راز توبا کس نگویم زین | نجویم همی برتري زین سخن
همه راز شاپور با او بگفت | نماندآن سخن نیك وبددر نهفت
بدوگفت اکنون چو فرمان کني | بدین راز من دل گروگان کني

سر از با نوان بر تر آید ترا
جهان زیرپای اندر آید ترا

بهنگام نان شیر گرم آوري
بدان شیر این چرم نرم آوري

بشیر اندر آغار این چرم خر
که این چرم گردد بگیتي سمر

پس من بسی سالیان بگذرد
بگوید همی هر که دارد خرد

کنیزك همی خواستی شیر گرم
نهانی زهرکس بآواز نرم

جو گشتی یکی جام برداشتی
ابر آتش تیز بگذاشتی

بنزدیك شاپور بردي نهان
نگفتی سخن با کس اندر جهان

دوهفته سپهر اندرین گشته شد
بفرجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور ازان پوست آمد برون
همه تن پر از درد و دل پرز خون

چنین گفت پس با کنیزك براز
که‌اي پاك و بینا دل و نیك ساز

یکی چاره باید کنون ساختن
زهرگونه راي اندر انداختن

که ما را گذر با شد از شهر روم
مباد آفرین بر چنین مرز و بوم

کنیزك بدوگفت فردا پگاه
شوند این بزرگان سوي جشنگاه

یکی جشن با شد بروم اندرون
که مرد و زن و کودك آید برون

چو کد با نو از شهر بیرون شود
سوي جشن خرم بهامون شود

شود جاي خالي و من چارهٔ
بسازم نترسم زپتیاره

دواسپ و دوگوپال و تیرو کمان
به پیش تو آرم بروشن روان

چو بشنید شاپور کرد آفرین
بران پر هنر دختر پیش بین

باندیشه دل را بجا آورید
خرد را برین رهنماي آورید

چواز باختر چشمه اندر کشید
شب آن چادر قیر بر سر کشید

پراندیشه شد جان شاپور شاه
که فردا چه سازد کنیزك پگاه

چو برزد سراز برج شیر آفتاب
بجشن آمد آنکس‌که بُد او بشهر

بیالید روز و بپالود خواب
بزرگ آنکه بردارد از جشن بهر

کنیزك سوي چاره بنهاد روي
چنان چون بود مردم چاره جوي

چو ایوان خالي بچنگ آمدش
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش

دواسپ گرانمایه زآخر ببرد
گزیدهٔ سلیح سواران گرد

زدنیار چندانکه بایست نیز
زخوشاب و یاقوت و هرگونه چیز

چو آمد همه ساز رفتن بجاي
شب‌آمد دوتن‌راست کردندراي

سوي شهر ايران نهادند روي دو خرّم نهان شاد و آرام جوي
شب و روز يكسان همي تاختند بخواب و بخوردن نپرداختند
بدين گونه از شهر برخارسان همه راند تا كشور شارسان
چواسپ‌وتن‌از تاختن‌گشت‌سست فرودآمدن را همي جاي جست
دهي خرّم آمد به پيشش براه پر از باغ و ميدان و پر جشنگاه
تن از رنج خسته گريزان زبد بيامد در باغباني بزد
بيامد دوان مرد پاليزبان كه هم نيك دل بود و هم ميزبان
دوتن ديد با نيزه و درع و خود بپرسيد شه را كه هست اين درود
بدين بي‌گهي از كجا خاستي چنين تاختن را بيارastي
بدو گفت شاپور كاي نيكخواه سخن چند پرسي زگم كرده راه
يكي مرد ايرانيم راه جوي گريزان نهاده برين مرزروي
پر از دردم از قيصر و لشكرش مبادا كه بينم سرو افسرش
گر امشب مرا ميزباني كني هشيواري و مرزباني كني
برآنم كه روزي بكار آيدت درختي كه كاري به بار آيدت
بدو باغبان گفت اين خان‌تست تن باغبان نيز مهمان تست
بدان چيز كايد مرا دست رس بكوشم بيارم نگويم بكس
فرود آمد از اسپ شاپور شاه كنيزك همي‌رفت با او براه
خورش ساخت چندي زن‌باغبان زهرگونه چندانكه بودش توان
چو نان‌خورده‌شد كارميساختند سبك مايه جاي بپرداختند
سبك باغبان مي بشاپور داد كه بردار از آنكس كت آيد بياد
بدو گفت شاپور كاي ميزبان سخن گوي پر مايه پاليزبان
كسي كو مي آرد نخست اوخورد چو بيشش بود ساليان و خرد
تو از من بسال اندكي برتري توبايدكه‌چون‌مي‌دهي‌مي خوري
بدو باغبان گفت كاي پر هنر نخست‌اوخورد مي‌كه‌بازيب‌وفر
تو بايد كه باشي برين پيش رو كه پيري بفرهنگ و در سال نو
همي بوي تاج آيد از موي تو بخورشيد ماند همي روي تو
بخنديد شاپور و بستد نبيد يكي باد سرد از جگر بركشيد
بپاليزبان گفت كاي پاك دين چه آگاهي هستت زايران زمين

چنین داد پاسخ که ای کی منش ز تو دور بادا بد بد کنش
ببدخواه ما باد چندان زیان که از قیصر آمد بایرانیان
زایران پراگنده شد هر که بود نماند اندران بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
وزایشان بسی نیز ترسا شدند بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جا ثلیثی بسر بر کلاه برون از برو بوم و آرام گاه
بدو گفت شاپور شاه اورمزد که رخشان بُدی او چو ماه اورمزد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد ز بخت آب ایرانیان تیره شد
بدو باغبان گفت کای سرفراز ترا جاودان مهتری باد و ناز
ازو مرده و زنده جای نشان نیامد بایران باین سر کشان
هرآنکس که بود اندر آباد بوم اسیرند سر تا سر اکنون بروم
برین زار بگریست پالیزبان که بود آن زمان شاه را میزبان
بدو میزبان گفت کایدر سه روز بباشی شود خانه گیتی فروز
که دانا زداین داستان از نخست که هرکس که آزرم مهمان نجست
نباشد خرد هیچ نزدیک او نیازآورد بخت تاریک او
بباش و بیاسای و می خور بجام چو گردد دلت شاد برگوی نام
بدو گفت شاپور کآری رواست بمابر کنون میز بان بادشاست
ببود آنشب و خورد و گفت و شنید سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زرین درفشی برآمد زراغ بر میهمان شد خداوند باغ
بدو گفت روز تو فرخنده باد سرت بر تراز ابر بارنده باد
سزای توام جایگاهی نبود بآرام شایسته گاهی نبود
بدو گفت شاپور کای نیک بخت من این خانه بگزیدم از تاج و تخت
یکی ژنده واست آر با بر سمت بزمزم یکی پاسخی پر سمت
بیاورد هرچش بفرمود شاه بیارا سته بر سم و باژگاه
بزمزم بدو گفت برگوی راست که تا موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان که ای پاک دل مرد شیرین زبان
دوچشمم زجای که دارم نشست بران خانهٔ موبدان موبداست
نهانی به پالیز بان گفت شاه که از مهتر ده گل مُهر خواه

چو بشنید از و این سخن باغبان گل مهر آورد و آمد دوان
جهاندار بنهاد بر گل نگین بدان باغبان داد و کرد آفرین
بدو گفت کاین گل بموبد سپار نگر تا چه گوید همه گوشدار
سپیده دمان مرد با مهر شاه بر موبدان موبد آمد پگاه
چو نزدیک درگاه موبد رسید پراگنده گردان و دربسته دید
بآواز ازان بارگه بارخواست چو بگشاد در باغبان رفت راست
چو آمد بنزدیک موبد فراز بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید ز شادی دل رای زن برد مید
وزانپرس بزان نام چندی گریست بدان باغبان گفت کاین مرد کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار نشسته بخان منست این سوار
یکی ماه با او چو سرو سهی خردمند و با زیب و با فرهی
بدو گفت موبد که ای نامجوی نشان که دارد ببالا و روی
بدو باغبان گفت هرگو بهار ندیدست و سرو ازلب جویبار
ببالا و رخسار او بنگرد همی دل ز دیدنش رامش برد
دو بازو بکردار ران هیون برش چون برشیروچهرش چوخون
همی رنگ شرم آید از مهر او همی زیب تاج آید از چهر او

آگاهی یافتن موبد و پهلوان از آمدن شاپور و رفتن ایشان با سپاه نزد او

چو پالیزبان گفت و موبد شنید بروشن روان مرد دانا بدید
که آن شیر دل مرد جز شاه نیست همان چهره جز درخورگاه نیست
فرستادهٔ جست روشن روان فرستاد موبد بر پهلوان
که پیدا شد آن فر شاپور شاه تو از هرسوی انجمن کن سپاه
فرستادهٔ موبد آمد دوان زجائی که بُد تا درپهلوان
سپهبد زگفتار او گشت شاد همانگه دو رخ برزمین برنهاد
بداد ار گفت ای جهاندار راست پرستش کنم جز ترا ناسزاست
که دانست هرگز که شاپور شاه ببیند سپه را و اورا سپاه
سپاس از تو ای دادگر یک خدای جهاندار و برنیکوئی رهنمای

چو شب برکشید آن درفش سیاه ستاره پدید آمد از گرد ماه
فرا زآمد از هرسوي لشکری ز جاي که بُد درجهان مهتری
سوي شارسان سر برا فراختند یگان و دِرگان سوي او تاختند
بدرگاه پالیزبان آمدند بشادي بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بردرسراي بنزدیك شاه آمد آن پاك راي
بفرمود تا برکشادند راه اگرچه فرومایه بُد بارگاه
چو رفتند نزدیك آن نامجوي یکایك نهادند برخاك روي
مهان را همه شاه دربرگرفت زبدها خروشیدن اندر گرفت
بگفت انچه از چرم خردیده بود سخنها ز قیصر که بشنیده بود
هم آزادي بردهٔ خوب چهر بگفت انچه اوکرد پیدا زمهر
گزو یافتم جان و ازکردگار که فرخنده بادا برو روزگار
اگر شهریاري و فرخندهٔ شود بندهٔ پرهنر بندهٔ
منم بنده این مهربان بنده را کشاده دل و راز دارنده را
به هرسو که اکنون سپاه منست وگرپاد شاهي وراه منست
همه کس فرستید و آگه کنید طلایه پراگنده برره کنید
به بندید ویژه ره طیسفون نباید که آگاهي آید برون
چو قیصر بیابد زما آگهي که پیدا شد آن فر شاهنشهي
بیاید سپاه مرا برکند دل و پشت ایرانیان بشکند
کنون ما نداریم پایاب او نتابیم با بخت شاداب او
چو موبد بیاید بیارد سپاه به بندیم برمور و برپشه راه
بسازیم و آرایشی نو کنیم نهاني مگر باغ بیخو کنیم
بیاید بهر گوشهٔ دیده بان طلایه بروز و بشب پاسبان
ازانپس نمانم که از رومیان کسی خسپد ایمن کشاده میان

شبیخون زدن شاپور و گرفتار شدن قیصر

بسی برنیامد برین روزگار که شد مردم لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کار آگهان سوي طیسفون کار دیده مهان

بدان تاز قیصر دهند آگهي بدین برز درگاه بافرهي
برفتند کار آگهان ناگهان نهفته بجستند کار جهان
چودیدند هرگونه بازآمدند برشاه گردن فراز آمدند
که قیصر زمي خوردن واز شکار همی هیچ تندیشد از روزگار
سپاهش پراگنده بر هرسوي بتاراج کردن بهر پهلوي
نه روزش طلایه نه شب پاسبان سپاهست همچون رمه بی‌شبان
نه بیند همی دشمن‌از هیچ سو پسندش بود زیستن بآرزو
چوبشنید شاپوراز شاد گشت همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد ازایرانیان سه هزار زره دار و برگستوان ور سوار
شب‌تیره جوشن ببر درکشید سپه را سوي طیسفون برکشید
به تیره شبان تیز بشتافتی چو روشن شدي روي برتافتی
همیراندی در بیابان و کوه بدان راه و بیراه خود باگروه
فزون از دوفرسنگ پیش سپاه همی دیده بان بود بی‌راه و راه
چنین تابنزد یکی طیسفون طلایه همیراند پیش اندرون
بلشکرگه آمد گذشته دوپاس زقیصر نبودش بدل درهراس
ازان مرز نشنید آواز کس غو پاسبانان و بانگ جرس
پراز خیمه یکدشت وخرگاه بود ازان تاختن خود که آگاه بود
زمي مست قیصر به پرده‌سراي زلشکر نبود اندران مرز جاي
چوگیتي چنان دید شاپورگرد عنان کژي بارگي را سپرد
سپه را بلشکرگه اندرکشید بزد دست و گرزگران برکشید
بابر اندرآمد دم کره نای چرنگیدن گرزو هندي درای
دهاده برآمد زهر پهلوئي چکاچاك برخاست از هرسوئي
توگفتي مگر آسمان بترکد زخورشید خون بر هوا برچکد
درخشیدن کاویاني درفش شب‌تیره و تیغهاي بنفش
توکفتي هوا تیغ بارد همی جهان یکسره میغ دارد همی
زگرد سپه چرخ شد ناپدید ستاره همی دامن اندرکشید
سراپردهٔ قیصر بی هنر همی کرد شاپور زیر و زبر
بی‌اندازه کشتند رومي سوار فزون ازده ودو هزاران شمار

بهر گوشهٔ آتش اندر زدند — همی آسمان برزمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد — وزو اختر نیك بیزار شد
وزان خیمها نامداران او — دلیرو گزیده سواران او
گرفتند بسیار و کردند بند — چنین است کردار چرخ بلند
گهی زو فراز آید و گه نشیب — گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاري و مردمي بهتراست — کرا کردگار جهان یاورست
چو شد روز شب دامن اندرکشید — درفش خور آمد زبالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر — قلم‌خواست‌وقرطاس‌ومشك‌وعبیر
نبشتند نامه بهر کشوری — بهر بادشاهی و هرمهتری
سرنامه کرد آفرین نهان — زما باد بر کردگار جهان
که‌اوراست برنیکوي دست رس — بنیرو نیازش نیاید بکس
همو آفرینندهٔ روزگار — به نیکي همو باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان بهشت — بایران بجز تخم زُفتي نکشت
بزاري همی بند ساید کنون — چو جان را نبودش خرد رهنمون
همی تاج شاهي بمابر سپرد — زگیتي بجز نام زشتي نبرد
گسسته شدآن لشکر و بارگاه — به نیروي یزدان چو بنمود راه
هرآنکس که یابید رومي بشهر — زشمشیر باید که یابند بهر
همه داد جوئید و فرمان کنید — بنوي زسر باز پیمان کنید
هیونی بیامد بهرسو دوان — ابا نامهٔ شاه روشن روان
زلشکر گه آمد سوي طیسفون — بی آزار بنشست با رهنمون
چو تاج نیاکان بسربر نهاد — زدادار نیکي دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر — بقرطاس بنوشت نام اسیر
هزار و صدو دوتن آمد شمار — بزرگان روم آنکه بُد نامدار
همه خویش و پیوند قیصر بُدند — بروم اندرون ویژه مهتر بُدند
جهاندار ببرید شان دست‌وپاي — هرآنرا که بُد بر بدي رهنماي
بفرمود تا قیصر روم را — بیارند سالار آن بوم را
بشد روز بان‌دست قیصرکشان — ززندان بیاورد چون بیهشان
جفا پیشه چون تاج شاپور دید — سرشکش زدیده برخ برچکید

بمالید رنگین رخش بر زمین همی خواند برتاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت بریش و بتن گشت باخاک جفت
بدو شاه گفت ای سرشت بدی که ترسائی و دشمن ایزدی
بسر گوئی آنرا کش انباز نیست زگیتیش فرجام و آغاز نیست
فریبندهٔ سخت دیوانهٔ بدی بد نژادی نه فرزانهٔ
ندانی توگفتن سخن جز دروغ دروغ آتشی بد بود بیفروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خرساختی بزرگی بخاک اندر انداختی
چو بازارگانان به بزم آمدم نه باکوس و لشکر برزم آمدم
تو مهمان بخام خر اندر کشی بایران گرائی و لشکر کشی
به بینی کنون چنگ مردان مرد کزان پس نجوی بایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار زفرمان یزدان که یابد گذار
زمن تخت شاهی خرد دور کرد روانم بر دیو مزدور کرد
مکافات بدگر کنی نیکوئی بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو بمردی برآید همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار بچشمم شود گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو نجویم جز آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بد هنر چرا کردی این بوم زیر و زبر
اگر خواسته هرچه بردی بروم مبادا که بینی توآن شوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری بدین لشکر سرفراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شداست کنام پلنگان و شیران شداست
سراسر برآری بدینار خویش بیابی مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی از ایرانیان بجوئی بروم از نژاد کیان
بیک تن ده از روم تاوان دهی روان را برمن گروگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد که باشد بمادرین بوم شاد
دگر هرچه زایران بریدی درخت نبرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوارها بر کنی زدلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من به بندی به بندم ترا به چرم خران کی پسندم ترا

گرین هرچه گفتم نیاری بجای بدرند چرمت ز سر تا بپای
وزان پس که‌این یکبیک بر شمرد جهان‌گیر شاپور با دست برد
دوگوشش به‌خنجر بدو شاخ کرد بیك جای بینیش سوراخ کرد
مهاری به بینیٔ او برنهاد چو شاپور ازان خام خرکرد یاد
دو بند گران برنهادش بپای ببردش همان روز بان باز جای
عرض گاه و دیوان بیاراستند کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد رزمی بداد سرش پرز کین بود ودل پر زداد
از ایران همی راند تا مرز روم هرآنکس که بود اندران دشت‌وبوم
بکشتند و خانش همی سوختند جهانی ز آتش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم که ویران شد آن مرز آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار شب تیره اندر صف کارزار
سراسر همه روم گریان شدند وز آواز شاپور بریان شدند
همیگفت هرکس که این‌بد که‌کرد مگر قیصر آن نا جوانمرد مرد

رفتن شاپوربروم و رزم اوبا یانس برادر قیصر

ز قیصر یکی که برادرش بود پدر مرده و زنده مادرش بود
جوانی کجا یانسش بود نام جهانجوی و بخشنده و شاد کام
شدند انجمن لشکری بر درش درم داد پرخاشخر مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بجوشید و گفت که کین برادر نشاید نهفت
بزدکوس و آورد بیرون صلیب صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب
سپه را چو روی اندر آمد بروی بی آرام شد مردم جنگ جوی
رده برکشیدند و برخاست غو بیامد دوان یانس پیش رو
برآمد یکی ابر و گردی سیاه کزان تیرگی دیده گم کرد راه
سپه را بیک روی بر کوه بود دگر آب از انسو که انبوه بود
برآمد خروشیدن دارو گیر همان آتش خنجر و گرز و تیر
ز گرد سواران هوا شد بنفش درخشان سنان و درفشان درفش

ستاره بران جنگ نظاره بود که هم کین و هم گاه بیغاره بود
ببستند گردان رومی میان بران جنگ یك سر چو شیرژیان
زمین آهنین شد هوا لاجورد ببر اندر آمد سر تیره گرد
تو گفتی هوا ابر دارد همی وزان ابر الماس بارد همی
همان لشکر شاه ایرانیان ببستند خون ریختن را میان
برین گونه تا گشت خورشید زرد زهر سو همی گشت باد نبرد
بکشتند چندانکه روی زمین شد از جوشن کشتگان آهنین
چو از قلب شاپور لشکر براند چپ و راستش ویژگانرا بخواند
چو با مهتران گرم کرد اسپ شاه زمین گشت جنبان وپیچان سپاه
سوی لشکر رومیان حمله برد بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدانست یانس که پایاب شاه ندارد گریزان بشد با سپاه
پس اندر همی تاخت شاپور گرد بگرد از هوا روشنائی ببرد
بهرجایگه بر یکی توده کرد زمینها بمغز سر آلوده کرد
ازان لشکر روم چندان بکشت که یکدشت سر بود با پای وپشت
بها مون سپاه و چلیپا نماند بدژها صلیب و سکو با نماند
زهرجای چندان غنیمت گرفت که لشکر همی ماند اندر شگفت
ببخشید یك سر همه بر سپاه جزازگنج قیصر نبد بهر شاه
که او دید رنجی ازان گنج اوی نه هم گوشهٔ گنج بُد رنج اوی
همه لشکر روم گرد آمدند زقیصر همه داستانها زدند
که مارا چنو نیز مهتر مباد بروم اندرون نام قیصر مباد
چو زنار قسیس شد سوخته چلیپای مطران برافروخته
کنون روم و قنوج مارا یکی ست چو آواز کیش مسیح اندکی ست

نشانیدن رومیان بزانوش را بر تخت قیصر و نامه او بشاپور و پاسخ آن

یکی مرد بود از نژاد مهان هم از تخمهٔ نامور قیصران
بزانوش مرد خردمند بود زبان و روانش پرازپند بود

بدوگفت لشکر که قیصر تو باش
برین لشکر امروز مهتر تو باش

بگفتار تو گوش دارد سپاه
بپیروز تاج و بیاراي گاه

بیاراستند از درش تخت عاج
بزانوش بنشست با فر و تاج

بجاي بزرگیش بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند

بزانوش بنشست و اندیشه کرد
ز رزم و ز آوردگاه نبرد

بدانست کورا ز شاه بلند
زرزم وزآویزش آید گزند

فرستادهٔ جست باراي و شرم
که دانش سرآید بآواي نرم

دبیری بلیغی جهاندیدهٔ
خرد مند و دانا پسندیدهٔ

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنهاي باریک خویش

یکی نامه بنوشت پرآفرین
زدادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو تابنده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

تو داني که تاراج و خون ریختن
چه با بي گنه مردم آویختن

مهان سرافراز دارند شوم
چه با شهر ایران چه با شهر روم

گرین کین ایرج بُدست ازنخست
منو چهر کرد این بمردي درست

تن سلم ازان کین کنون خاك شد
هم از تور روي زمین پاك شد

وگر کین داراست و اسکندري
کهن شد بروم اندرون داوري

مر اورا دو دستور بد کشته بود
و دیگر کزو بخت برگشته بود

وزین کین ز قیصر فزاید همی
بزندان تو بند ساید همی

نباید که ویران شود بوم و روم
که چون روم هرگز نبودست بوم

وگر غارت و کشتنت بود راي
همه روم گشتند بی‌دست وپاي

زن و کودکان شان اسیر تواند
وگر خسته از تیغ و تیر تواند

گه آمد که کمتر کني کین و خشم
که هرگز نیاید بهم دین و خشم

فداي تو بادا همه خواسته
کزین کین همی جان شود کاسته

تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز
نباید که روز اندر آید بروز

نباشد پسند جهان آفرین
که بیداد جوید جهاندار و کین

درود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

نویسنده بنهاد پس خامه را
چو اندر نوشت آن کئي نامه را

نهادند پس مهر قیصر برو
فرستاده بنهاد زي شاه رو

بیامد خردمند و نامه بداد — زقیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه برنامور خواندند — سخنهای نغزش برافشاندند
به بخشید و دیده پراز آب کرد — برو های جنگی پراز تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت
که مهمان بچرم خراند رکه دوخت — که با زار کین کهن برفروخت
تو کر بخردی خیز پیش من آی — خود و فیلسوفان پاکیزه رای
چو زنهار دادم نسازمت جنگ — جهان نیست برمرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد — سخنها یکایک همه بر شمرد

رفتن بزانوش نزد شاپور و پیمان آشتی بستن

بزانوش چون پاسخ نامه دید — زشادی دل پاک تن بردمید
بفرمود تا نامداران روم — برفتند صد مرد ازان تازه بوم
درم بار کردند خروار شصت — همان گوهر و جامهٔ برنشست
زدینار گنجی زبهر نثار — فرازآمد از هرسوی سی‌هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند — برهنه پی و بی کلاه آمدند
چو دینار پیشش فرو ریختند — بکسترده زر بر گهر بیختند
ببخشود شاپور و بنواختشان — بخوبی براندازه بنشاختشان
بزانوش را گفت کز شهر روم — بایران زمین انکه بد شارسان
عوض‌خواهم آنراکه ویران شداست — کنون گشت یک‌سر همه خارسان
بزانوش گفتش چه‌خواهی بگوی — کدام پلذگان و شیران شداست
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — چو زنهار دادی مبرتاب روی
زدینار رومی بسالی سه بار — که خواهی که یک‌سر ببخشم گناه
دگر اکه باشد نصیبین مرا — همی باژ باید دوره صدهزار
بزانوش گفتش که ایران ترا ست — چو خواهی که کوته شود کین مرا
پذیرفتم مایه ور باژ و ساو — نصیبین و دشت دلیران تراست
نبشتند عهدی زشاپور شاه — که باخشم و کینت نداریم تاو
کزان پس نرانند زایران سپاه

مکر با سزاواري و خرمي کجا روم را زو نیاید گمي
وزان پس گسي کرد و بنواخت شان سراز نامداران برافراخت شان
چوایشان برفتند لشکر براند جهان آفرین را فراوان بخواند
همیرفت شادان باصطخر پارس که اصطخر بد برزمین فخر پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند همه جنگ را تیز بشتافتند
که مارا نباید که شاپور شاه نصیبین بگیرد بیارد سپاه
که دین مسیحا نداردد رست ره گبر گي و رزد و ژند و است
چو آید زما بر نگیرد سخن نخواهیم استا و دین کهن
ز بردست شد مردم زیردست بکین مرد دیني بزین برنشست
چوآگاهي آمد بشاپور شاه که اندر نصیبین ندارند راه
زدین مسیحا برآشفت شاه سپاهی فرستاد بیمر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود کشد دین او را نشاید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند ازایشان فراوان سران نهادند بر زنده بند گران
همی خواستند آنزمان زینهار نبشتند نامه بر شهریار
ببخشید شان نامبردار شاه بفرمود تا بازگردد سپاه
بهرکشوري نامداري گرفت همه برجهان کامگاري گرفت
همیخواندندیش پیروز شاه همي بود یک چند با تاج و گاه
کنیزك که او را رهانیده بود بدان کامگاري رسانیده بود
دل افروز فرخ پیش نام کرد زخوبان مرا و را دلارام کرد
همان باغبان را بسی خواسته بداد و گسي کردش آراسته
همی بود قیصر بزندان و بند بخواري و زاري و خم کمند
بروم اندرون هرچه بودش زگنج فراز آورید زهرسو برنج
بیاورد و یکسر بشاپور داد همی زیست یکچند لب پرزباد
سرانجام دربند و زندان بمرد کلاه مهي دیگري را سپرد
برومش فرستاد شاپور شاه بتابوت و از مشك برسر کلاه
چنین گفت اینست فرجام ما ندانم کجا باشد آرام ما
یکی را همه رَنْقي و ابلهیست یکی را خرد مندي و فرهیست

برین و بران بگذرد روزگار ... خنك مردم پاك پرهیزگار
بتخت کیان اندر آورد پای ... همی بود چندی جهان کدخدای
وزانپس ابر کشور خوزیان ... فرستاد بسیار سود و زیان
زبهر اسیران یکی شهر کرد ... جهان را ازان بوم پر بهر کرد
کجا خرّم آباد بُد نام شهر ... ازان بوم خرم کرا بود بهر
کسی را که ازپیش بدرید دست ... مرین مرز بودیش جای نشست
برو بوم آن یکسر او را بُدی ... سر سال نو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد دیگر بشام ... که پیروز شاپور گفتیش نام
باهواز کرد آن سوم شارسان ... بدو اندرون کاخ و بیمارسان
کنام اسیرانش کردند نام ... اسیر اندرو یافتی خواب و کام
زشاهیش بگذشت پنجاه سال ... که اندر زمانه نبودش همال

آمدن مانی مصور نزد شاپور بدعوی پیغمبری و کشته شدن او

بیامد یکی مرد گویا زچین ... که چون او مصور نه بیند زمین
بران چرب دستی رسیده بکام ... یکی پرمنش مرد مانی بنام
بصورت گری گفت پیغمبرم ... زدین آوران جهان برترم
زچین نزد شاپور شد بارخواست ... به پیغمبری شاه را یارخواست
سخن گفت مرد کشاده زبان ... جهاندار شد زان سخن بدگمان
سرش تیزشد موبدان را بخواند ... زمانی فراوان سخنها براند
کزین مرد چینی چیره زبان ... فتادستم از دین او درگمان
بکوئید و زوهم سخن بشنوید ... مگر خود بگفتار او بگروید
بگفتند کاین مرد صورت پرست ... نه پرمایهٔ موبدان موبداست
زمانی سخن بشنو او را بخوان ... چو بیند ترا کی کشاید زبان
بفرمود تا مانی آمد به پیش ... سخن گفت با او زاندازه بیش
خود و موبدان هردو نزدیک شاه ... سخن را ندنداز سفید و سیاه
فرو ماند مانی میان سخن ... زگفتار موبد زدین کهن

بدو گفت کای مردصورت پرست
بیزدان چرا آختی چیره دست

کسی کو بلند آسمان آفرید
بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندراست
زهر گوهری گوهرش بر تراست

شب و روز گردان سپهر بلند
که زویت پناه است و هم زوگزند

ببرهان صورت چرا بگروی
همی پند دین آوران نشنوی

که گویند پاکیزه یزدان یکیست
جز از بندگی کردنت چاره نیست

گر این صورت کرده جنبان کنی
سزدگر زجنبنده برهان کنی

بدانی که برهان نباشد بکار
ندارد کسی این سخن استوار

اگر اهرمن جفت یزدان بدی
شب تیره چون روز رخشان بدی

همه سال بودی شب و روز راست
بگردش فزونی نبودی نکاست

نگنجد جهان آفرین در گمان
که او برتر است از گمان و مکان

سخنهای دیوانگانست و بس
بدین بر نباشد ترا یار کس

سخنها جز این نیز بسیار گفت
که با دانش و مردمی بود جفت

فرو ماند مانی ز گفتار او
بپژمرد شاداب رخسار او

زمانی برآشفت پس شهریار
برو تنگ شد گردش روزگار

بفرمود پس تاش برداشتند
بخواری زدرگاه بگذاشتند

چنین گفت کاین مردصورت پرست
نگنجد همی در سرای نشست

چو آشوب گیتی سراسر بدوست
بباید کشیدن سراپاش پوست

همان چرمش آگنده باید بکاه
بدان تا نجوید کس این پایگاه

بیاویختن از در شارسان
وگر پیش دیوار بیمارسان

بکردند چونان که فرمود شاه
بیاویختندش بدان جایگاه

جهانی برو آفرین خواندند
همه خاك برگشته افشاندند

زشاپور ازان گونه شد روزگار
که در باغ با گل ندیدند خار

زداد و زرای و زآهنگ او
زبس بخشش و کوشش و جنگ او

مر او را بهربوم دشمن نماند
بدیرا بگیتی نشیمن نماند

ولي‌عهد کردن شاپور اردشیر برادر خود را تا بمردي رسیدن پسرش و سپري شدن روزگار او

چو نومید گشت او ز چرخ بلند — که شد سالیانش بهفتاد و اند
بفرمود تا پیش او شد دبیر — ابا نامور موبد و اردشیر
جوانی که کهتر برادرش بود — بداد و خرد بر سر افسرش بود
پسر بد یکی خرد شاپور نام — هنر نارسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر — به پیش بزرگان و پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کني — زبان را به پیمان گروگان کني
که فرزند من چون بمردي رسد — که باد بزرگي برو بر وزد
سپاري برو گنج و تخت و کلاه — تو دستور باشي ورا نیکخواه
من این تاج شاهي سپارم بتو — همان گنج و لشکر گذارم بتو
پذیرفت ازو این سخن اردشیر — به پیش بزرگان دانش پذیر
که چون کودک او بمردي رسد — که دیهیم و تخت مهي را سزد
سپارد همی بادشاهي ورا — نسازد جز از نیکخواهي ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان — بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر — که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان اي برادر که بیداد شاه — پيَ بادشاهي ندارد نگاه
بآگندن گنج یازان بود — بزفتي سر سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست — کزو شاد باشد دل زیردست
بداد و به بخشش فزوني کند — جهان را بدین رهنموني کند
نکهدارد از دشمنان کشورش — ببر اندر آرد سر و افسرش
بداد و بآرام گنج آگند — به بخشش ز دل رنج بپراگند
گناه از گنه‌کار بگذاشتن — پي مردمي را نگهداشتن
هرآنکس که او این هنرها بجست — خرد یابد و حزم و راي درست
بباید خرد شاه را ناگزیر — هم آموزش مرد برنا و پیر
گنه‌کار باشد تن زیردست — مگر مردم پاک یزدان پرست

اگر زو دل شاه کین آورد همه رخنه در داد و دین آورد
دل و مغز مردم دو شاه تن اند دگر آلت از تن سپاه تن اند
چو مغز و دل مردم آلوده گشت بنومیدي ازراي پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان سپه چون زید شاه بی پهلوان
چو روشن نباشند بیر اگنند تن بی روان را بخاك افگنند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر چنان زو شود پاك زیروزبر
برو بر پس از مرگ نفرین بود همان نام او شاه بی دین بود
بدین دار جسم و بدین دار چشم که او هست دارندهٔ جسم وچشم
هران بادشاه کو جزین راه جست زگیتیش باید دل ودست شست
ز کشورش بیراگند زیردست همان از درش مرد خسروپرست
نداند که دانا چه گوید همی دلت را زکژي بشوید همی
نکوهیده باشد جفا پیشه مرد بگرد در آزداران مگرد
بدان اي برادر که از شهریار بجوید خردمند هر گونه کار
یکی آنکه پیرروزگر باشد اوي زدشمن نتابد گه جنگ روي
دگر آنکه لشکر بدارد بداد بداند فزونيّ مرد نژاد
کسی کز در پادشاهی بود بخواهد که مهتر سپاهی بود
سه دیگر که دارد بدل راستي نیارد بداد اندرون کاستي
چهارم که با زیردستان خویش همان باکهن در پرستان خویش
ندارد درگنج را بسته سخت همی بارد از شاخ باردرخت
نباید در پادشا بی سپاه سپه را درگنج دارد نگاه
اگر گنجت آباد داري بداد تواز گنج شاد و سپاه از توشاد
سلیح تن آرایش خویش دار سزد کت شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو برنگهدار خویش چو ایمن بوي راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان اگر تیرهٔ گر چراغ زمان
برادر چو بشنید چندی گریست چواندر زبنوشت سالی بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار تواندر جهان تخم زفتي مکار
که هم یکزمان روز تو بگذرد چنین برده رنج تو دشمن خورد
چو آئین هرمزد و بهمن بود برین کاخ فرخ نشیمن بود

مي لعل پيش آوراي هاشمي زخمي که بيشي نگردد کمي
چوشصت وسه سالم شد وگوش کر زگيتي چرا جويم آئين وفر
کنون داستانهاي شاه اردشير بگويم تو گفتار من ياد گير

پادشاهي اردشير برادر شاپور ده سال بود

برتخت نشستن اردشير واندرزکردن او بسرداران

چو بنشست برگاه شاه اردشير بياراست آن تخت شاپور پير
کمو بست وايرانيان را بخواند بر پايهٔ تخت زرين نشاند
چنين گفت کز دور چرخ بلند نخواهم که باشد کسي را گزند
جهان گرشود رام با کام من نه بينند چيزي جز آرام من
وراين دون که با ما نسازد جهان بسازيم ما با جهان جهان
برادر جهان ويژه مارا سپرد ازيرا که فرزند او بود خرد
فرستيم جان ورا آفرين که از بدسگالان بشست او زمين
چو شاپور شاپور گردد بلند شود نزد او تاج وگاه ارجمند
سپارم بدو تاج وگاه وسپاه که پيمان چنين بست شاپور شاه
من اين تخت را پايکار ويم همان از پدر يادگار ويم
چنان دان که خورديم وبرما گذشت چو مردي همه رنج تن بادگشت
چودهٔ سال گيتي هميداشت راست بخورد وبه بخشيد چندانکه خواست
نجست از کسي باژ وساو وخراج همي رايگان داشت آن گاه وتاج
مراورا نکوکار ازان خواندند که هرکس تن آسان ازو ماندند
چو شاپور گشت از در تاج وگاه مراورا سپرد آن خجسته کلاه
نگشت آن دلاور زپيمان خويش بمودي نگهداشت سامان خويش

پادشاهي شاپور بن شاپور پنج سال و چهار ماه بود

برتخت نشستن شاپور شاپور و اندرز کردنش بسرداران

چو شاپور بنشست برجاي عم
از ایران بسی شاد و بهری دژم

چنین گفت با نامور بخردان
جهاندیده و راي زن موبدان

بدانید کانکس که گوید دروغ
نگیرد ازان پس برما فروغ

دروغ آزمائي نباشد زراي
که ازراي باشد بزرگي بجاي

همان بد تن و سفله‌راد وست‌دار
نیابي بباغ اندرون خومکار

کسي را کجا مغز باشد بسی
گوازا نباید زدن برکسی

زبان را نگهدار باید بُدن
نباید زبان‌را بزهر آزدن

که برانجمن مرد بسیار گوي
بکاهد بگفتار خویش آبروي

اگر دانشي مرد راند سخن
توبشنو که دانش نگردد کهن

دل مرد طامع بود پر زدرد
بگرد طمع تا توانی مگرد

مکن دوستي بادروغ آزماي
همان نیز بامرد ناپاك راي

سرشت تن ازچارگوهر بود
که بامرد هرچار درخور بود

یکی پرهنر مرد باشرم وداد
دگرکو بود یکدل و یك نهاد

سوم کو میانه گزیند ز کار
پسند آیدش بخشش روزگار

چهارم نراند سخن از گزاف
زبیدانشان مزد جوید نلاف

دو گیتي بیابد دل مرد راد
نباشد دل سفله ازداد شاد

بدین‌گیتي اورا بود نام زشت
بدان گیتي اندر نیابد بهشت

ستوده کسی کو میانه گزید
تن خویش‌را آفرین گستریدد

بگیتي نماید همان مرد لاف
که بپراگند خواسته برگزاف

شمارا جهان آفرین یار باد
همیشه سر بخت بیدار باد

جهاندار مان باد فریادرس
که تخت بزرگي نماند بکس

بگفت این و ازپیش برخاستند
زیزدان برو آفرین خواستند

چو شد سالیان پنج با چار ماه بشد شاه روزی به نخچیرگاه
جهان پرشد از یوز و بازان و سگ چه پرنده و چند تازان به تگ
ستاره زدند از بر خوابگاه چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
سه جام مي خسروانی بخورد پراندیشه شد سرسوي خواب برد
پراگنده گشتند یاران همه چو در خواب شد شهریار رمه
بخفت او وازدشت برخاست باد که کس باد ازان سان ندارد بیاد
فرو برده چوب ستاره بکند بزد برسر شهریار بلند
جهان جوي شاپور جنگي بمرد کلاه کئي دیگری را سپرد
جهان جهان بر چنین است ساز نماند بکس جز بدان مهره باز
که در حقه بازي بود شوخ روي رباید ازین و نهد زیر اوي
بسار و بناز و بباز و مرنج چه یازي بکین و چه نازي بگنج
که بهر تو این ست ازین تیره گوي هنر جوي و راز جهانرا مجوي
که گر باز یابي به پیچي زدرد پژوهش مکن گرد رازش مگرد

بادشاهي بهرام ابن شاپور چهارده سال بود

برتخت نشستن بهرام و اندرز کردن بسرداران

خردمند و شایسته بهرام شاه همیداشت سوگ پدر چند ماه
چو بنشست بر جایگاه مهي چنین گفت برتخت شاهنشهي
که هر شاه کزداد گنج آگند بدانید کان گنج پیراگند
زما ایزد پاك خشنود باد بد اندیش را دل پراز دود باد
همه دانش او راست وما بنده‌ایم که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود داد راست که نفزود در پاد شاهي نکاست
کسی‌کو به بخشش توانا بود خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد درگنج سخت بویژه خداوند دیهیم و تخت
وگر چند بخشي زگنج سخن برافشان که دانش نیاید بهبن
زنیك و بد یها به یزدان گراي چوخواهي که نیکت‌یماند بجاي

اگرزشناسي همه خوب وزشت | بيابي به پاداش خرم بهشت
وگر برگزيني زگيتي هوا | بماني بچنگ هوا بي نوا
چو يزدان بدارد زتو دست باز | همیشه بماني بگرم و گداز
چنانست اميدم بهيزدان پاك | کجا سر بيارم بدين تيره خاك
جهاندار پيروز دارد مرا | همان گيتي افروز دارد مرا
گر اندرجهان داد بپراگنم | ازان به که بيداد گنج آگنم
که اید ر بماند همی رنج ما | بدشمن رسد بيگمان گنج ما
بد ونيك ماند زما يادگار | تو تخم بدي تاتواني مکار
چوشد سال اين پادشاه بردوهفت | بپاليز بر سرو نازان بخفت
بيکچند که شاه بيمار بود | دل کهتران پرزتيمار بود
نبودش پسر هيچ دخترش بود | يکی کهتراز وي برادرش بود
بدو داد ناکام گنج و سپاه | همان مهر شاهي و تخت و کلاه
جهاندار برناز گيتي برفت | برو سالیان برگذشته دوهفت
ايا شصت و سه ساله مرد کهن | تو از باده تا چند راني سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد | در توبه بگزين و راه خرد
جهاندار ازين بنده خشنود باد | خرد مايه باد و سخن سود باد
که او در سخن موي کافد همی | بتاريکي اندر شگافد همی
گراو اين سخنها که اندر گرفت | به پيري سرآرد نباشد شگفت
بنام شهنشاه شمشيرزن | ببالا سرش برتراز انجمن
زمانه بکام شهنشاه باد | سرتخت وي افسر ماه باد
کزويست کام و بدويست نام | وزو باد تاج کئي شادکام
بزرگي و دانش و را راه باد | وزو دست بدخواه کوتاه باد

بادشاهي يزد گرد سي سال بود

برتخت نشستن يزد گرد و اندرز کردن بسرداران

چو شد بادشا برجهان يزد گرد | سپه را زشهر اندراورد گرد
کلاه برادر بسر بر نهاد | همی بود ازان مرگ ناشاد شاد

چنین گفت با نامداران شهر — که هرکس که از داد یابید بهر
نخستین نیایش به یزدان کنید — دل از داد ماشاد و خندان کنید
بدانرا نمانم که دارند هوش — اگر دست یازند بدرا بگوش
کسی کو بجوید زما راستي — بیار امد از کژي و کاستي
بهرجاي جاه وي افزون کنم — زدل کینه و آز بیرون کنم
سگالش نجوئیم جز با ردان — خردمند و بیدار دل موبدان
کسی را کجا دل پرآهو بود — روانش زمستي به نیرو بود
به بیچارگان برستم سازد اوي — گر از چیز گردن برافرازد اوي
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم — بدرویش ما نازش افزون کنیم
کسی کو نه پرهیزد از خشم ما — همی بگذرد تیز بر چشم ما
همی بستر از خاك جوید تنش — همان خنجر هندوي گردنش
بفرمان ما چشم روشن کنید — خرد را برین رزم جوشن کنید
تن هرکسی گشت لرزان چوبید — که گوپال و شمشیر شان بُدامید
چو شدبرجهان بادشاهیش راست — بزرگي فزون گشت ومهرش بکاست
خردمند نزدیك او خوار گشت — همه رسم شاهیش بیکار گشت
کنارنگ باپهلوان و ردان — همان دانش پرگهر بخردان
یکی گشت باباد نزدیك او — جفا پیشه شد جان تاریك او
ستردہ شد ازجان او مهرو داد — بهیچ آرزو نیز پاسخ نداد
کسی را نبد نزد او پایگاه — بزودي مکافات کردی گناه
هرانکس که دستور بُد بردرش — فزایندهٔ اختر و افسرش
همه عهد کردند یك بادگر — که هرگزنخوانند ازان بوم و بر
همه یکسر از بیم پیچان شدند — زهول شهنشاه بیجان شدند
فرستادگان امدندی زراه — همان زیردستان فریاد خواه
چو دستور ازان آگهي یافتی — بدان کار ها تیز بشتافتی
بگفتار گرم و بآواز نرم — فرستاده را راه دادی بشرم
بگفتي که شاه ازدرکار نیست — شمارا بدو راه دیدار نیست
نمودم بدو هرچه درخواستي — ندارد بداد اندرون راستي

زادن بهرام‌گور پسر یزدگرد و سپردن او بمنذر تازی برای اموختن هنرها

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال — همه موبدانش برنج و وبال
سر سال هشتم مه فرودین — که پیدا کند درجهان هور دین
یکی کودک آمدش هرمزد روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
هم انگه پدر کرد بهرام نام — وزان کودک خرد شد شادکام
بدر بر ستاره شمر هر که بود — که شایست گفتار ایشان شنود
یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش — سرهندوان بود و نامش سروش
یکی پارسی بود هشیار نام — که بر چرخ کردی بدانش لگام
بفرمود تا پیش شاه آمدند — هشیوار جوینده راه آمدند
بصلاب کردند از اختر نگاه — هم از زیج رومی بجستند راه
ز اختر چنان بود اندر نهان — که او شهریاری بود درجهان
ابر هفت کشور شود بادشا — یکی شاه دل باشد و پارسا
برفتند پویان بر شهریار — همان زیج و صلابها درکنار
بگفتند با تاجور یزدگرد — که دانش زهرگونه کردیم گرد
چنان آمد اندر شمار سپهر — که دارد بدین کودک خوب‌مهر
مر اورا بود هفت کشور زمین — گرانمایه شاهی بود با فرین
چو ایشان برفتند ازان بارگاه — رد و موبد پاک دستور شاه
نشستند و جستند هرگونه رای — که تا چارهٔ آن چه آید بجای
که این کودک خرد خوی پدر — نگیرد شود خسروی دادگر
گرایدون که خوی پدر دارد او — همه بوم زیر و زبر دارد او
نه موبد بود شاد و نه پهلوان — نه او در جهان شاد و روشن روان
همه موبدان نزد شاه آمدند — کشاده دل و نیک خواه آمدند
بگفتند کاین کودک پر منش — زبیغاره دورست و از سرزنش
جهان سربسر زیر فرمان تست — بهر کشوری با ژوپیمان تست
نگه کن بجای که دانش بود — زدانندهٔ کشور برامش بود

ز پرمایگان کاردانی گزین — که باشد ز کشور برو آفرین
هنر گیرد این شاه خرم نهان — ز فرمان او شاد گردد جهان
چو بشنید ازان موبدان یزدگرد — ز کشور فرستادگان کرد گرد
هم انگه فرستاد کسها بروم — بهند و بچین و بآباد بوم
هم از نامداران سوی تازیان — بشد تا به بیند ز سود و زیان
بهر سو همیرفت خوانندهٔ — که بهرام را پروراننده‌ٔ
بجوید سخن گوی دانش پذیر — هنرمند و هر دانشی یادگیر
بیامد زهر کشوری موبدی — جهان دیده و نیك پی بخردی
چو یکسر برین بارگاه آمدند — پژوهنده نزدیك شاه آمدند
بپرسید بسیار و بنواختشان — بهر برزنی پایگه ساختشان
برفتند نعمان و منذر بشب — بسی نامور نیزه داراز عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند — بر تاجور یزدگرد آمدند
همی‌گفت هرکس که مابنده‌ایم — سخن بشنویم و سر اینده ایم
که یابد چنین روزگار از مهان — که بایسته فرزند شاه جهان
ببر گیرد و دانش اموزدش — دل از تیرگیها برافروزدش
زرومی و هندی و از پارسی — نجومی دگر مردم هندسی
همان فیلسوفان بسیار دان — سخن گوی و از مردم کاردان
همه سربسر خاك پای توایم — بدانش همه رهنمای توایم
نکر تا پسندت که آید همی — وگر سود مندت که آید همی
چنین گفت منذر که مابنده‌ایم — خوداندر جهان شاه را زنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه — که او چون شبانست وماچون رمه
سواریم و گردیم واسپ افکنیم — کسی را که دانا بود بشکنیم
ستاره شمر نیست ازما کسی — که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاهیست مارا روان — بدین کارداریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بنده ایم — بزرگی او را ستاینده ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد — روان و خرد را براورد گرد
نگه کرد از آغاز فرجام را — بدوداد پر مایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند — سرش را بگردون بر افراختند

تنش را بخلعت بیاراستند ز دراسپ شاه یمن خواستند
زایوان شاه جهان تا بدشت همی اشترو اسپ وهودج گذشت
پرستنده و دایهٔ بی شمار زبازار گه تا در شهر یار
ببازار گه بسته آئین براه ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن پذیره شدندش همه مرد وزن
چو آمد بآرام گاه ازنخست فراوان زنان نژادي بجست
ز دهقان تازي و پرمایگان توانگر گزید وگران سایگان
ازین مهتران چار زن برگزید که اندر هنرید نژادش پدید
دو تازي دو دهقان زتخم کیان ببستند مردانگي را میان
همی داشتندش چنین چار سال چو شد سیر شیرو برآکند یال
بدشخواري از شیر کردید باز همی داشتندش ببر بر نیاز
چو شد هفت ساله بمنذرچه گفت که آن راي بامهتري بود جفت
چنین گفت کاي مهتر سرفراز زمن کودك شیر خواره مساز
بدانندهٔ فرهنگیانم سپار چوگاهست بیکار و خوارم مدار
بدوگفت منذر که اي سرفراز بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا بدانائي آهنگ باشد ترا
بایوان نمانم که بازي کني ببازي همی سر فرازي کني
چنین پاسخ آورد بهرام باز که ازمن تو بیکار خردي مساز
مرا بخردي هست اگر سال نیست بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست نهادمن از راي تو دیگرست
ندانيکه هرکس که هنگام جست زکارآن گزیند که باید نخست
وگر باز هنگام جوي همی دل از نیکویها بشوي همی
همه کار بیگاه بی بر بود بهین ازتن مردمان سر بود
هران چیزکان درخور بادشاست بیاموزیم تا بدانم سزاست
سرراستي دانش آمد نخست خنك انکه زاغاز فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند بزیر لبان نام یزدان بخواند
فرستادهم در زمان رهنمون سوي شورسان سرکشي برهیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوي که درشورسان شان بدی اب روي

یکی تا دبیری بیاموزدش دل از تیرگیها بر افروزدش
دگر آنکه نخچیر بازان ویوز بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان همان گردش تیغ باید گمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن میان یلان گردن افراشتن
دگر آنکه از کار شاهنشهان زگفتار و کردار کار آگهان
بگوید به بهرام خسرو نژاد سخن هرچه دارد زگیتی بیاد
چوآن موبدان پیش منذر شدند زهرگونهٔ داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت برگوش او بفرهنگ یازان شدی هوش او
چو شد سال آن نامور برسه شش دلاور گوی گشت خورشید فش
بمود نبودش بچیزی نیاز زفرهنگ وچوگان و ازیوز و باز
بآورد گه بر عنان تافتن برافگندن اسپ و هم تاختن
بمنذر چنین گفت کای پاك رای گسی کن هنرمند را بازجای
ازان هریکی را بسی هدیه داد زدرگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه که اسپان این نیزه داران بخواه
بگو تا به پیچند پیشم عنان بچشم اندر آرند نوك سنان
بهائی کنند انچه آید خوشم درم بیش خواهم بایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسپان من پیش تست خداوند اسپان بتن خویش تست
تو گر تازی اسپان بخواهی خرید مرا رنج و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام به نیکیت بادا همه ساله کام
من اسپ آن گزینم که اندر نشیب بتازم نه پیچم عنان از نهیب
چو با تگ چنین پایدارش کنم بناورد با باد یارش کنم
وگر آزموده نباشد ستور نشاید به تندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه سواران بگرد نگر تا کرا یابی اسپ نبرد
بشد تیز نعمان صد اسپ آورید زاسپان جنگ آوران برگزید

چو بهرام دید آن بیامد بدشت چپ‌وراست پیچید وچندی بگشت
هر اسپی که با باد همسر شدی همه زیر بهرام بی پر شدی
بدین‌گونه تا برگزید اشتری یکی باد پائی کشاده بری
هم از داغ دیگر کمیتی برنگ تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
همی آتش افروخت از نعل او همی خون چکید از بر لعل او
بها داد منذر چه بود ارزشان که در بیشهٔ کوفه بُد مرزشان
بپذرفت بهرام‌رد آن دو اسپ فروزنده برسان آذر گشسپ
همی داشت شان چون یکی تازه سیب که از باد ناید برایشان نهیب
بمنذر چنین گفت روزی جوان که ای مرد با هنگ روشن روان
چنین بی بهانه همی داریم زمانی به تیمار نگذاریم
همه هرکه بینی تو اندر جهان دلی نیست اندر جهان بی‌نهان
زاندوه باشد رخ مرد زرد برامش فزاید تن راد مرد
زن خوب رخ رامش افزای وبس که زن باشد از درد فریاد رس
بزن گیرد آرام مرد جوان اگر تاج دارست اگر پهلوان
هم ازوی بود دین یزدان بپای جوانرا به نیکی بود رهنمای
کنیزك بفرمای تا پنج شش بیارند بازیب و خورشید فش
مگر زان یکی دوگزین آیدم هم اندیشهٔ داد و دین آیدم
مگر نیز فرزندم آید یکی که آرام دل باشد او اندکی
جهاندار خشنود باشد زمن ستایش بیابم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد جوینده تفت سوی کلبهٔ مرد نخاس رفت
بیاورد رومی کنیزك چهل همه از در کام و آرام دل
ببالا بکردار سرو سهی همه کام زیبائی و فرهی
دو بگزید بهرام ازان گلرخان که گل پوست شان عاج بود استخوان
ازان دو ستاره یکی چنگ زن دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالای سرو و بگیسو کمند بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین رخش گشت همچون بدشتی نگین
جز از گوی و میدان نبودیش کار گهی زخم چوگان و گاهی شکار

رفتن بهرام در شکارگاه با کنیزك و هنر نمودن

چنان بُد که یکروز بی انجمن — به نخچیرگه رفت با چنگ زن
کجا نام آن رومي آزاده بود — که رنگ رخانش چو بیجاده بود
بپشت هیوني دمان برنشست — ابا سرو آزاده چنگي بدست
دلارام او بود و هم کام او — همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون خواستی — که پشتش بدیبا بیاراستی
فرو هشته زو چار بودي رکیب — همی تاختی در فرازو نشیب
رکیبش دوسیمین دو زرین بدی — همان هریکی گوهر آگین بدی
همان زیرترکش کمان مهره داشت — دلاور زهر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو وجفت — جوانمرد خندان بآزاده گفت
که اي ماه چون من کمانرا بزه — برآرم بشصت اندر آرم گره
کدام آهو افگند خواهم به تیر — که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کاي شیر مرد — بآهو نجویند مردان نبرد
توان ماده را نرّه گردان بتیر — شود ماده از تیر تو نرّه پیر
وزان پس هیون را برانگیز تیز — چوآهو زتیر تو گیرد گریز
کمان مهره انداز تا گوش خویش — نهد همچنان خوار بردوش خویش
هم‌انگه زمهره بخاردش گوش — بی آزار پایش برارد بدوش
به پیکان سروپاي و گوشش بدوز — چوخواهي که خوانمت گیتي فروز
کمانرا بزه کرد بهرام گور — برانگیخت زان دشت ارمنده شور
دو پیکان به‌ترکش یکی تبر داشت — بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
هم‌انگه چو آهو شد اندر گریز — سپهبد سروهاي آن نره تیز
به تیر دو پیکان زسر برگرفت — کنیزك بدو مانده اندر شگفت
هم‌اندر زمان نره چون ماده گشت — به‌پیکان‌سر و ازسرش‌ساده گشت
همان در سروگاه ماده دو تیر — بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان بجاي سرو برسرش — بخون اندرون لعل گشته برش
هیونرا سوي جفت دیگر بتاخت — بخم کمان مهره در مهره ساخت

بگوش یکی آهو اندر فگند | پسند آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زمان | به تیر اندرون راند جا جی کمان
سر و گوش و پایش بیکجا بدوخت | برآن آهو ازادهٔ دل بسوخت
چنین گفت شه چون شکار افگنم | ازینسان که دیدی هزار افگنم
کنیزك بدو گفت آهرمنی | وگرنی بدیسان کجا افگنی
بزد دست بهرام و او را ززین | نگونسار برزد بروی زمین
هیون از برماه چهره براند | برو دست و چنگش بخون در نشاند
چنین گفت کای بیخرد چنگ زن | چه بایست جستن بمن برشکن
اگر کند بودی کشاد برم | ازین زخم ننگی شدی گوهرم
چو او زیر پای هیون در سپرد | به نخجیر ازان پس کنیزك نبرد
دگر هفته با لشکر سرفراز | به نخجیرگه رفت بایوز و باز
بنزدیك کوهی یکی شیر دید | کجا پشت گوری همی بردرید
برآورد زاغ کمان را بزه | بتندی بشست و سه پر زد گره
دل گور برد و خت باپشت شیر | پر از خون هزبراز برو گور زیر

هنر نمودن بهرام در شکارگاه پیش منذر

دگر هفته نعمان و منذر براه | برفتند با او به نخجیرگاه
بسی نامور برده از تازیان | کزایشان بُدی راه سود و زیان
همی خواست منذر که بهرام گور | بدیشان نماید سواری و زور
شتر مرغ دیدند جائی گله | دوان هریکی چون هیونی یله
چو بهرام گور آن شتر مرغ دید | بکرد ار باد هوا برد مید
کمانرا بمالید خندان بچنگ | بزد برکمر چار تیر خدنگ
یکایك همی راند اندر کمان | بدان تا سرآرد بدیشان زمان
همی پر بشگافت بر تیز تیر | بدینسان زند مرد نخجیر گیر
به یکسو زن این زان فروتر نبود | همان تیر ازین تیر برتر نبود
برفت و بدیدانکه بُدنام دار | بیکموی بر بود زخم سوار
همی آفرین خواند منذر بروی | همان نیزه داران پرخاشجوی

بدو گفت منذر که ای شهریار بتوشاد مانم چو گل در بهار
مبادا که خم آورد ماه تو دگر سست گردد کمرگاه تو
هم انگه چو منذر بایوان رسید زبهرام رایش بکیوان رسید
فراوان مصور بجست از یمن شدند آن سران بردرش انجمن
بفرمود تا زخم او را به تیر مصور نگاری کند برحریر
سواری چو بهرام بایال و کفت بلند اشتری زیر و زخمی شکفت
کمان مهره و شیر و آهو وگور کشاده برو چرب دستی و زور
شترمرغ و هامون و آن زخم تیر زقیر سیه کرده شد بر حریر
سواری برافگند زی شهریار فرستاد نزدیك او آن نگار
فرستاده چون شد بر یزدگرد همه لشکر آمد بران نامه گرد
همه نامداران فرو ماندند ببهرام برآفرین خواندند
وزانپس هنرها چو کردی نگار همی تاختندی بر شهریار

آمدن بهرام با نعمان نزد یزدگرد

پدر آرزو کرد بهرام را چه بهرام خورشید خودکام را
بمنذر چنین گفت بهرام شیر که هرچند مانم بنزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم چو ایمن شوم دل برانگیزدم
برآراست منذر چو بایست کار زشهر یمن هدیهٔ بی شمار
زاسپان تازی بزرین ستام زچیزی که پرمایه بردند نام
زبرد یمانی و تیغ یمن دگر هرچه بُد معدنش درعدن
چو نعمان که با شاه همراه بود مر اورا بنزد کیان جاه بود
چنین تا بشهر صطخر آمدند زشاهان همه داستانها زدند
وزانپس چو آگاهی آمد زراه زنعمان تازی و فرزند شاه
پذیره شدندش همه موبدان زدرگاه بیدار دل بخردان
چو ازدور بهرام را دید شاه بدان فر و آن شاخ و آن گرد گاه
شگفتی فروماند ازکار اوی زبالا و فرهنگ و دیدار اوی
فراوان بپرسید و بنواختش بنزدیك خود جایگه ساختش

ببو زن درون جاي نعمان گزيد
یکی کاخ بهرام را چون سزید

فرستاد نزد یك او بندگان
چو اندر خور آمد پرستندگان

شب و روز بهرام پیش پدر
همی از پرستش نخارید سر

چو یکماه نعمان ببُد نزد شاه
همیخواست تا باز گردد براه

بشب کس فرستاد و اورا بخواند
برابرش بر تخت شاهي نشاند

بدو گفت منذر بسی رنج دید
که آزاده بهرام را پروريد

بدین کار پاداش نزد منست
شمار شما اورمزد منست

پسندیدم این راي با سنگ اوي
که سوي خردبینم آهنگ اوي

توچون دیرماني بدین بارگاه
پدر چشم دارد همانا براه

زدینار گنجیش پنجه هزار
بدادند با جامهٔ شهریار

زآخر بزرین و سیمین لگام
ده اسپ گرانمایه بردند نام

زگستردنیها و هم بنده نیز
زرنگ و زبوي و زهرگونه چیز

زگنج جهاندار مهران ببرد
یکایك بنعمان منذر سپرد

زشادي در بخشش اندر کشاد
براندازهٔ یارانش را هدیه داد

بمنذر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود در خور پیشگاه

بآزادي از کار فرزند اوي
که شاه یمن جست پیوند اوي

بپاداش این کار یازم همی
بچونین پسر سرفرازم همی

یکی نامه بنوشت بهرام گور
که کار من ایدر تباهست و شور

نه این بود چشم امیدم بشاه
کزینسان کند سوي کهترنگاه

نه فرزندم ایدر نه چون چاکری
نه چون کهتری شاد دل بردری

بنعمان بگفت انچه بودش نهان
زبد راه و آئین شاه جهان

چو نعمان برفت از درشهریار
بیامد بر منذر نامدار

بدو نامهٔ شاه گیتي بداد
ببوسید منذر پسر بر نهاد

وزان هدیها شاد کامي نمود
بران آفرین آفرین بر فزود

وزان پس فرستاده اندر نهفت
زبهرام چندی بمنذر بگفت

پس آن نامه برخواند پیشش دبیر
رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان زود پاسخ نوشت
سخنهاي باپند فرخ نوشت

چنین گفت کاي مهتر نامور
نگر سر نه پیچي زراه پدر

به نیک و بد شاه خرسند باش | پرستنده باش و خرد مند باش
بدیها بصبر از مهان بگذرد | سرمرد باید که دارد خرد
سپهر روان را چنین است رای | نداریم باراي او هیچ پای
دلی را پراز مهر دارد سپهر | دلی پرزکین و پرآژنگ چهر
جهاندار گیتي چنین آفرید | چنان کو چماند بباید چمید
ازین پس ترا هرچه آید بکار | زدینار و زگوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداري برنج | نه ارزد برنج توآگنده گنج
زدینار کنجی کنون ده هزار | فرستادم اینک بر سم نثار
پرستارکو رهنماي تو بود | بپرده درون دلکشاي تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو | که روشن کند جان تاریک تو
هرانگه که دینار بردي بکار | گراني مکن هیچ برشهر یار
که دیگر فرستمت بسیار نیز | ازین بادشاهي زهر گونه چیز
پرستنده باش و ستاینده باش | بکارپرستش فزاینده باش
توآن بدخوئي رازشاه جهان | جداکرد نتواني اندر نهان
فرستاد ازان تازیان ده سوار | سخن گوي و بینا دل و دوستدار
رسیدند نزدیک بهرام شاه | ابابدره و برده نیک خواه
خردمند بهرام ازان شاد شد | همه دردها بر دلش باد شد
وزانپس بران پند شاه عرب | پرستش همی کرد در روز و شب

بندکردن یزدگرد بهرام را و رهائي یافتن بسفارش طینوش و باز رفتن نزد منذر

چنان بُد که یکروز در بزمگاه | همی بود بر پاي بر پیش شاه
چوشد تیره شب راي خواب آمدش | هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم بردوچشم | بتندي یکی بانگ برزد بخشم
بدژخیم فرمود کاین را ببر | کزین پس نبیند کلاه و کمر
بدین خانه زندان کن و باز گرد | نزیبد برین گاه ننگ و نبرد
بایوان همی بود خسته جگر | ندید اندران سال روي پدر

مگر روز نوروز و جشن سده که او پیش رفتی میان رده
چنان بُد که طینوش رومی زراه فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم فرستاد قیصر بدین مرزو بوم
چو آمد شهنشاه بنواختش سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام که ای مرد بیدار و گسترده کام
ز کهتر بچیزی نیازرد شاه وزو دور گشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گرترا بخشدم مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی رایگانم فرستد مگر که منذر مرا به زمام و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او برآورد ازان آرزو کام او
دل زار بهرام ازو شاد گشت وزان بند بی مایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز وزانجایگه رفتن ازاسپ تیز
همه زیر دستان خود را بخواند شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همیگفت یزدان سپاس که رستیم وایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شاه یمن پذیره شدش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر زجای همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر بهبهرام نزدیک شد زگرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دوازده مرد همیگفت بهرام تیمار و درد
زگفتار او چند منذر گریست بپرسید وگفت اختر شاه چیست
که هرگز نراند براه خرد زکردار ترسم که کیفر برد
بدوگفت بهرام کو خود مباد که کیرد زشوم اخترش نیزیاد
فرود آوریدش هم انجا که بود بران نیکوی نیکویها فزود
بجز بزم و میدان نبودیش کار دگر بخشش و کوشش کارزار
وزان پس غم و شادی یزد گرد چنان گشت بر پور چون باد ارد
برین نیز چندان زمان برگذشت بایوان بُدی شاد و فرخ بدشت
زشاهی پراندیشه شد یزد گرد زهر کشوری موبدان کرد گرد
با ختر شناسان بفرمود شاه که تا کرد هریک با ختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او کجا تیره گردد سر و ترگ او
چو باشد کجا باشد آن روزگار که پژمرده گردد رخ شهریار

ستاره شمر گفت این خود مباد — که شاه جهان گیرد از مرگ یاد
چو بخت شهنشاه بد رو شود — از ایدر سوي چشمهٔ سو شود
فرود آورد لشکر و بوق و کوس — بشادي نظاره شود سوي طوس
برانجا یگه بر بود هوش او — چنین روز نگذشت از گوش او
ازین دانش اریاد گیري بداست — که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید ازو شاه سوگند خورد — بخرّاد ابرزین و خورشید زرد
که من چشمهٔ سو نه بینم بچشم — نه هنگام شادي نه هنگام خشم
بزین نیز بگذشت گردون سه ماه — زمانه بجوش آمد از خون شاه
زبینیش بکشاد یکروز خون — پزشك آمد از هرسوي رهنمون
بدار و چو یك هفته بستی پزشك — دگر هفته خون آمدی چون سرشك

رفتن یزد گرد بچشمهٔ سو بگفتار موبد و کشتن اسپ آبي اورا

بدو گفت موبد که اي شهریار — بگشتي تو از راه پروردگار
توگفتي که بگریزم از چنگ مرگ — کجا نیستت مرگ هرگز ببرگ
ترا چاره اینست کز راه شهد — سوي چشمهٔ سو گراي بمهد
نیایش کني پیش یزدان پاك — بگردي بزاري بران گرم خاك
بگوئي که من بندهٔ ناتوان — زده دام سوگند پیش روان
کنون آمدم تا زمانم کجاست — به پیش تو اي داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش — همان دردرا سود مند آمدش
بیاورد صد عماري و مهد — گذر کرد برسوي دریاي شهد
شب و روز تازان بمهد اندرون — زبینیش گه گه همیرفت خون
چو نزدیکي چشمهٔ سو رسید — برون آمد ازمهد و دریا بدید
ازان آب لختي بسر برنهاد — زیزدان نیکي دهش کرد یاد
زمانی زبیني نیامدش خون — بخورد و بیاسود با رهنون
منی کرد و گفت اینت آئین وراي — نشستم چه بایست چندی بجاي
چو گرد نکشي کرد شاه رمه — که ازخویشتن دید نیکي همه
زدریا برآمد یکی اسپ خنگ — سرین گرد چون گور و کوتاه لنگ

دمان و چو شیر ژیان پر ز خشم — بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم در پای و با یال وفش — سیه سم و کف افگن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد — که این را سپه اندر آرند گرد
بشد گرد چوپان و ده کره تاز — یکی زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست راز جهاندار شاه — که آورد آن اژدها را براه
فروماند چوپان و لشکر همه — برآشفت ازان شهریار رمه
هم انگاه برداشت زین و لگام — بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان خنگ شد رام برجای خویش — که ننهاد دست از پس و پای پیش
جهاندار بستد ز چوپان لگام — بزین بر نهادن همان گشت رام
چو زین بر نهادش برآهیخت تنگ — نجنبید برجای تازان نهنگ
پس پای او شد که بندد ش دم — خروشان شد آن بارهٔ سنگ سم
بغرید و یک جفته زد بر سرش — بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد — چه جوئی تو زین برشده هفت گرد
چو ازگردش او نیابی رها — پرستیدن او نیارد بها
بیزدان گرای و بدو کن پناه — خداوند گردون و خورشید و ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چوگرد — بیامد بران چشمهٔ لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چوکوس — که شاها زمان آوریدت بطوس
مهان جامها بردریدند پاک — همیریختند ازبر یال خاک
وزان پس بکافید موبد برش — میان تهی گاه و مغز سرش
بیاگند یکسر بکافور و مشک — بدیبا تن شاه بستند خشک
بدیبا بپوشید روشن برش — نهاده ز مشک افسر بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج — سوی پارس برگشت بی تخت و تاج
چنین است رهم سرای سپنج — چو آرام یابی برستی ز رنج
تو را می و با تو جهان رام نیست — چو نان خورده آید به از جام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه — چو باشد کسی را برین دستگاه

رای زدن ایرانیان و نشانیدن خسرو را برتخت

چو دردخمه شد شهریار جهان — وزایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با موبد و پهلوان — هشیوار دستور روشن روان
همه پاك در پارس گردآمدند — بردخمهٔ یزد گرد آمدند
چو گستهم کوپیل کشتی باسپ — دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد وچون آرش مرزبان — چوپیروز اسپ افگن گرزبان
دگر هرکه بودند ازایران نهان — بزرگان و کندآوران جهان
کجا خوارشان داشتی یزد گرد — همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر — که ای نامداران برنا و پیر
جهاندارما تا جهان آفرید — کسی زین نشان شهریاری ندید
که جزکشتن وخواری و درد و رنج — زکهتر نهان کردن رای و گنج
ندانست و آزرم کس را نداشت — همی آن برین این بران برگماشت
ازین شاه ناپاك ترکس ندید — نه از پهلوانان پیشین شنید
نخواهیم برتخت ازین تخمه کس — زخاکش بیزدان بنالیم و بس
سرافراز بهرام فرزند اوست — زمغز و دل و رای و پیوند اوست
زمندر کشاید سخن سربسر — نخواهیم برتخت بیداد گر
بخوردند سوگند های گران — هرانکس که بودند ازایران سران
کزین تخمه کس را بشاهنشهی — نخواهیم باتخت و تاج مهی
برین برنهادند و برخاستند — همه شهریاری دگر خواستند
چو آگاهی مرگ شاه جهان — پراگنده شد درمیان مهان
آلان شاه وچون پارس پهلوان — چو بیورد و شکبان گرد جهان
چو به زاد برزین رستم نژاد — چو سام یل از تخمهٔ کیقباد
همی هریکی گفت شاهی مراست — هم از خاك تابرج ماهی مراست
جهانی پرآشوب شد سربسر — چو از تخت گم شد سر تاجور
بایران رد و موبد و پهلوان — هرآنکس که بودند روشن روان
برین کاردر پارس گردآمدند — همی زین سخن داستانها زدند

که این تخت شاهی سزاوار کیست | به بینید تا از دگر کار کیست
نه بینیم بخشنده‌ٔ داد گر | که بندد بدین تخت زرین کمر
که آشوب بنشاند از روزگار | جهان مرغزاریست بی شهریار
یکی مرد بُد پیر خسرو بنام | جوانمرد و روشن دل و شادکام
هم از تخمهٔ سرفرازان بداد | بمرز اندر از بی نیازان بداد
سپردند گردان بدو تاج و گاه | برو انجمن شد زهرسو سپاه

آگاهی یافتن بهرام از مرگ پدر و تاخت کردنش با ایران

پس آگاهی آمد ببهرام گور | که از چرخ بخش پدر گشت گور
پدرت آن سرافراز شاهان بمرد | بمرد و هم او نام شاهی ببرد
یکی مرد برگاه بنشاندند | بشاهی همی خسروش خواندند
بخوردند سوگند یکسر سپاه | کزین تخمه کس را نخواهیم شاه
که بهرام فرزند او همچو اوست | زآب پدر یافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند | زمرگ پدر شد چنان مستمند
برآمد دو هفته زشهر یمن | خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ شاه | سرماه نو را بیاراست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم | همه تازیان از یمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند | ابی آتش از درد بریان شدند
زبان برکشادند ازان پس بپند | که ای پرهنر شهریار بلند
همه درجهان خاك را آمدیم | نه جو یای تریاك را آمدیم
بمیرد کسی کو زمادر بزاد | بداد خدا دل بباید نهاد
بمنذر چنین گفت بهرام گور | که اکنون که شد آب درجوی شور
ازین تخمه گر نام شاهنشهی | گسسته شود بکسلد فرهی
زدشت سواران برآرند خاك | شود جای برتازیان برمغاك
پراندیشه باشید و یاری کنید | بمرگ پدر سوگواری کنید
زبهرام بشنید منذر سخن | بمردی یکی پاسخ افگند بن
چنین گفت کاین روزگار منست | بدین دشت روز شکار منست

تو بر تخت بنشین و نظاره باش همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن که نعمان و منذر فگندند بن
زپیش جهانجوی بر خاستند همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو یکی لشکری ساز شیران گو
زشیبان دو از قبطیان ده هزار فرود آورید از در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران همه تیغ داران و نیزه وران
بفرمود تا تاختن ها برند همه روی کشور به پی بسپرند
ره شورسان تا در طیسفون زمین خیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر کس آن رنجها را نبد دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد بروم و بچین بترک و بهند و بمکران زمین
که شد تخت ایران زخسروتهی کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند به بیدادی از جای برخاستند
چو از تخم شاهنشهی کس نبود که یاراست تخت کئی را بسود
بایران همی هرکسی دست یاخت بشاهنشهی نیز گردن فراخت

آگاهی یافتن ایرانیان از تاخت بهرام ونامه فرستادن بمنذر و پاسخ آن

چو ایرانیان آگهی یافتند یکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه نشستند یک با دگر همگروه
که این کار از اندازه اندر گذشت زروم و زهند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان ازین رنج پرداختن
بجستند آنگه فرستادهٔ سخن گوی و بینا دل آزادهٔ
کجا نام آن گو جوانوی بود دبیری بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک منذر شود سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز جهانرا بنام تو آمد نیاز

نگهدار ایران و توران توئی بهر جای پشت دلیران توئی
چواین تخت بی‌شاه وبی‌تاج گشت ز خون مرز چون پرند راج گشت
تو گفتیم با شی خداوند مرز که این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت‌از تست و خون ریختن بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش ازین بدکنش زنفرین بترسیدی و سرزنش
نگه کن کنون تا پسند آیدت به پیران سر این سودمند ایدت
جز از تو یکی داوری دیگرست کز اندیشهٔ بر تران برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید سخن نیز کز کاردانان شنید
جوانوی دانا زپیش سران بیامد سوی دشت نیزه وران
بمندر سخن گفت و نامه بداد سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب بپاسخ برو هیچ نگشاد لب
چنین گفت‌کای‌دانشی راه‌جوی سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگوی این که گفتی به بهرام شاه چو پاسخ بجوئی نماندت راه
فرستاد با او یکی نامدار جوانوی شد تا در شهریار
چو بهرام را دید داننده مرد برو آفریننده را یاد کرد
ازان بر زو بالا وآن یال و کفت فروماند بینا دل اندر شگفت
همی مي چکد گوئي از روي او همی بوي مشك آید ازموي او
سخن گوي بی‌فرّو بیهوش گشت پیامش سراسر فراموش گشت
بد نست بهرام کو خیره شد زدیدار چشم و دلش تیره شد
ببرسید بسیار و بنواختش بخوبي بر تخت بنشاختش
چو گستاخ شد زو بپرسید شاه کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازاین پس برنج یابي زما هم آگندن گنج یابي زما
فرستاد با او یکی پرخرد که اورا بنزدیك منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس بپاسخ سخنهای فرّخ نویس
وزانپس نگر تا چه دارد پیام ازو بشنود پاسخش ده تمام
بیامد جوانو سخنها بگفت رخ منذر از رای او برشگفت
چو بشنید ازان مرد بینا سخن مرآن نامه را پاسخ افگند بن
جوانوي را گفت کاي پرخرد هرانکس که بد کرد کیفر برد

شنیدم همه هرچه دادي پیام وزان نامداران که کردي سلام
چنین گوي کین بدکه کرد از نخست که بیهوده پیکار با یست جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست که بافر و برزست و با لشکرست
ز سوراخ چون مار بیرون کشند همه دامن خویش درخون کشند
گرایدون که من بودمی راي زن برایرانیان بر نبودی شکن
جوانوي روي شهنشاه دید وزو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید اوتخت را بزرگي و پیروزي وبخت را
ز منذر چو بشنید از انسان سخن یکی روشن اندیشه افکند بن
چنین داد پاسخ که اي سرفراز بدانائي از هرکسی بي نیاز
از ایرانیان گر خرد گشته شد فراوان از آزادگان کشته شد
کنون من یکی نام جویم کهن اگر بشنوي تا بگویم سخن
ترا با شهنشاه بهرام گرد بشادي زمین را بباید سپرد
با یران خرامید باباز و یوز چنان چون بود شاه گیتي فروز
شنیدن سخنهاي ایرانیان همانان ز جنبش نیاید زیان
بگوئي تو نیز انچه اندر خورد خردمند باشد به ازبي خرد
زکردار بد دورداري منش نه پیچي زبیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد گسي کردش از شهر آباد شاد

آمدن بهرام گور با سپاه منذر د رجهرم و رفتن ایرانیان نزد او

خودو شاه بهرام با راي زن نشستند و گفتند بي انجمن
سخن شان بران راست شدکزیمن بایران خرامند با انجمن
گزین کرد ازان تازیان سي هزار همه نیزه دار از د ر کارزار
بدینار شان یکسر آباد کرد سرنامداران پراز یاد کرد
چو آگاهئي این بایران رسید جوانوي نزد دلیران رسید
بزرگان ازان کار غمگین شدند برآذر پاك برزین شدند
زیزدان همیخواستند آنکه رزم مگرباز گردد بشادي وبزم

چو منذر به نزد یک جهرم رسید — بران دشت بی آب لشکر کشید
سرا پرده زد راه بهرام شاه — بگرداند ر آمد ز هر سو سپاه
بمنذر چنین گفت کای رای زن — بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم باگفت و گوی — چو لشکر بروی اندر آرند روی
بدوگفت منذر مهانرا بخوان — چو آیند پیشت بیاراي خوان
سخن و گوي بشنو از یشان سخن — کسی تیز گردد تو تیزي مکن
بجوئیم تا چیست شان در نهان — کرا خواند خواهند شاه جهان
چو دا نسته شد چارهٔ آن کنیم — گرآسان بود کینه پنهان کنیم
ورایدون کجا کین و جنگ آورند — به پیچند وخوي پلنگ آورند
من این دشت جهرم چودریاکنم — ز خورشید تابان ثریا کنم
بدا نم چو بینند چهر ترا — چنین بر ز و بالا و مهر ترا
خرد مندي وراي و آهنگ تو — شکیبائي و دانش و سنگ تو
نخواهند جز تو کسی تخت را — کله را و زیبائي و بخت را
ورایدونکه گم کرده دارند راه — بخواهند بردن همی از تو گاه
من و این سواران و شمشیر تیز — برانگیزم اندر جهان رستخیز
به بیني بروهاي پیچان من — فداي تو باد این تن و جان من
چو بینند بي مر سپاه مرا — همین رسم وآئین وراه مرا
سه دیگر که خون ریختن کار ماست — همان ایزد داد گر یار ماست
همین بادشاهي که میراث تست — پدر بر پدر کرد شاید درست
کسي را جز از تو نخوانند شاه — که درخورد تاجي وزیباي گاه
ز منذر چو شاه این سخنها شنید — بخندید و شاد ان دلش بردمید
چوخور شید برزد سرازتیغ کوه — ردان و بزرگان ایران گروه
پذیره شدن را بیا راستند — یکی دانشي انجمن خواستند
نهادند بهرام را تخت عاج — بسر بر نهاد آن گرانمایه تاج
نشستي بائین شاهنشهان — بیاراست کو بود شاه جهان
به یکدست بهرام منذر نشست — دگردست نعمان و تیغی بدست
همه گرد برگرد پرده سراي — نبدجز بزرگان تازي براي
ازایرانیان آنکه بد پاك راي — بیامد بدهلیز پرده سراي

بفرمود تا پرده برداشتند زدرشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیك بهرام شاه بدیدند زیبا یکی تاج و گاه
بآواز گفتند انوشه بدي همیشه زتو دور چشم بدي
شهنشاه پرسید و بنواخت شان براندازه برپایگه ساخت شان

سخن بهرام با ایرانیان دربارهٔ شایستگی خود
به باد شاهی و سر تافتن ایشان ازان

چنین گفت بهرام کاي مهتران جهاندیده و سالخورده سران
پدر برپدر باد شاهي مراست چرا جنبش اکنون براي شماست
بآواز گفتند ایرانیان که مارا شکیبا مکن برزیان
نخواهیم یکسر بشاهي ترا برو بوم مارا سپاهي ترا
کزین نخمه پر داغ و رنجیم ودرد شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست هوا بردل هرکسی پاد شاست
مرا گر نخواهید بی راي من چرا کس نشانید برجاي من
چنین گفت موبد که از راه داد نه کهتر گریزد نه مهتر نژاد
تو از ما یکی باش و شاهی گزین که خوانند هرکس برو آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار که جویند از ایران یکی شهریار
نبشتند پس نام صد نامور فروزندهٔ تاج و تخت و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود که در پاد شاهي دلارام بود
ازان صد به پنجاه باز آمدند پراز چاره و پرنیاز آمدند
زپنجاه بهرام بود از نخست اگرجست جاي پدر داد جست
زپنجاه سي را نوشتند نام گزینان ایران وبا نام و کام
زسي نیز بهرام بد پیشرو که هم تاجور بود وهم شاه نو
زسي کرد بیننده موبد چهار وزین چار بهرام بد شهریار
چو تنگ اندرآمد زشاهی سخن زایرانیان هرکه بود او کهن
نخواهیم گفتند بهرام را دلیر و سبکسار و خود کام را
خروشی برآمد میان سران دل هرکسی تیره گشت اندران
چنین گفت منذر بایرانیان که خواهم که دانم بسود و زیان

کزین شاه ناسالخورده جوان — چرا ئید پرده رد و خسته روان
بفرهنگ او برزمین شاه نیست — بدیدار او برفلک ماه نیست
خد نگش بسندان گذاره کند — بنیرو که از جایگه برکند
بدولت جوانست و باراي پیر — هنرمند وبینا دل و یاد گیر
بزرگان بپاسخ بیاراستند — بسی خستهٔ پارسي خواستند
از ایران کرا خسته بد یزد گرد — یکا یك بران دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست ودو پاي — تنی ماند برجا و جانش بجاي
یکی را دو گوش و دو دست و زبان — بریده شده چون تن بي روان
یکی را ز تن دور کرده دو کفت — ازان خستگان ماند نعمان شکفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم — چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمي گشت ازان کار بهرام سخت — بخاك پدر گفت کاي شوربخت
چرا چشم شادیت برد و ختي — روا نرا بآتش چرا سوختي
جهانجوي منذر ببهرام گفت — که این بد برایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدي تو پاسخ گذار — که کندي نخوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کاي مهتران — جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتید و زین بدترست — پدر را نکوهش کنم درخورست
کزین چاشني هست نزدیك من — کزو تیره شد راي باریك من
که ایوان او بود زندان من — چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طیموشم از دست اوي — بشد خسته جان من از شست اوي
ازان کرده ام نزد منذر پناه — که هرگز ندیدم نوازش ز شاه
بدان خو مبادا که مردم بود — چو باشد پي مردمي گم بود
سپاسم زیزدان که دارم خرد — روانم همی از خرد برخورد
زیزدان همیخواستم تاکنون — که باشد بخوبي مرا رهنمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه — بشوئیم ما جان و دل زان گناه
بکام دل زیردستان زیم — برآئین یزدان پرستان زیم
شبان باشم و زیردستان رمه — تن آساني و داد جویم همه
منش هست وفرهنگ وراي وهنر — ندارد هنر شاه بیداد گر
که بیداد و کژي زبیچارگیست — به بیداد گر بربباید گریست

بزرگي و فرهنگ وشاهي مراست | خردمندي و نيک‌خواهي مراست
ز شاپور بهرام تا ارد شير | همه شهريارانِ برنا و پير
پدر بر پدر بر نياي منند | بدين و خرد رهنماي منند
ز مادر نبير سميران شهم | ز هرگونهٔ با خرد همرهم
هنر هم خرد هم بزرگيم هست | سواري و مردي و نيروي دست
کسی را ندارم ز مردان بمرد | برزم و ببزم و بهرکار کرد
نهفته مرا گنج آگنده هست | همان نامداران خسر و پرست
جهان يکسر آباد دارم بداد | همه زيردستان بمانند شاد

پيمان کردن ايرانيان با بهرام دربارهٔ بادشاهي بشرط برداشتن تاج از ميان شيران

يکی با شما نيز پيمان کنم | زبانرا بيزدان گروگان کنم
بياريم شاهنشهي تخت عاج | نهيم از برتخت رخشنده تاج
ز پيشه دو شيرژيان آوريم | همه تاج را درميان آوريم
ببنديم شيرژيان برد و سو | کسی را که شاهي کند آرزو
شود تاج برگيرد از تخت عاج | بسربرنهد نام بردار تاج
بشاهي نشيند ميان دو شير | ميان شاه و تاج از برو تخت زير
جز او را نخواهيم کس بادشا | اگر دادگر باشد و پارسا
وگرزين که گفتم بتابيد يال | گزينيد کز نکشي را همال
من و منذر و گرزو شمشير تيز | نداننده گردان تازي گريز
برآريم گرد از شهنشاه تان | سر افشان کنيم از برماه تان
کنون اين که گفتيم پاسخ دهيد | درين داوري راي فرخ نهيد
بگفت اين وبرخاست درخيمه شد | جهانی زگفتارش آسيمه شد
بايران رد و موبد و هرکه بود | که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند کين فرهٔ ايزديست | نه از راه کژي و نا بخردي‌ست
نگويد همی يک سخن جز بداد | سزد گر دل از داد داريم شاد
کنون آنچه گفت او زشيرژيان | همان تخت و تاج کي درميان

گر او را بدرند شیران نر زخونش نپرسد زما دادگر
چوخودگفت‌واین‌رای‌راخودنهاد همان گر بمیرد بباشیم شاد
وراید ون کجا تاج بردارد اوی بفر از فریدون گذ ردارد اوی
جزاز شهریارش نخواهیم کس زگفتار ها داد دادیم و پس
گذشت آن شب و بامداد پگاه بیامد نشست از برگاه شاه
فرستاد و ایرانیانرا بخواند زروز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان که ای شاه دانا تراز بخردان
بشاهنشهی‌درچه پیش آوری چوگیری بلندی و کند آوری
چه پیش‌آری از داد و ازراستی کزان گم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بفرزانگان بدان نامداران و مردانگان
که‌بخشش بیفزایم‌ازگفت‌وگوی بکاهم زبیدادی وجست‌و جوی
کسی را کجا بادشاهی سزاست زمین را برایشان ببخشیم راست
جهانرا بدارم برای و بداد چو ایمن کنم باشم از داد شاد
کسی راکه درویش باشند نیز زگنج نهاده ببخشیم چیز
گنه کرده را پند بیش آورم چو دیگر کند بند پیش آورم
سپه را بهنگام روزی دهیم خردمند را دلفروزی دهیم
همان راست داریم دل بازبان زکژی و تاری به پیچم روان
کسی‌کو بمیرد نباشدش خویش وزو چیز ماند زاندازه بیش
بدرویش بخشم نیازم بگنج نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای باکار دانان زنیم بتدبیر پشت هوا بشکنیم
زدستور پرسیم یکسر سخن چو کاری نوافکند خواهیم بن
نجویم پراگندن انجمن کسی‌کو همی داد خواهد زمن
دهم دادآنکس که‌اوداد‌خواست بچیزی نرانم زبان جز براست
مکافات سازم بدانرا به بد چنان گزرهٔ شهریاران سزد
برین پاك یزدان گواي منست خرد برزبان کدخداي منست
همان موبدان موبد و بخردان پسندیده و کار کرده ردان
بآواز گفتند ما بنده ایم بفرمان ورایت سرافکنده ایم
پس‌انگه چنین گفت بهرام شاه که ای بخردان نماینده راه

برین کار یکسال اگر بگذرد | به پیچم زگفتار جان و خرد
زمیراث بیزارم و تاج و تخت | وزان پس نشینیم با شور بخت
شنیدند چون این سخن بخردان | بزرگان و بیدار دل موبدان
زگفت گذشته پشیمان شدند | گنه کردگان سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک با دگر | که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد | ازین پاک تر در جهان کس نزاد
زداد آفریدست ایزد ورا | مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیابیم ازوی | بدین و بداد اندر آریم روی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم | خرد را همی سر بخواب آوریم
بدین برزو بالا و این شاخ و یال | بگیتی کسی نیست او را همال
پس پشت او لشکر تازیان | چو منذرش یاور بسود و زیان
اگر خود بگیرد سرگاه خویش | بگیتی که باشد زبهرام بیش
وزانپس زایرانیانش چه باک | چه مایش او درچه یکمشت خاک
ببهرام گفتند کای بهره مند | بشاهی توئی جان مارا پسند
ندانست کس از هنرهای تو | بپاکی تن و دانش و رای تو
چو خسرو که بود از نژاد نشین | بشاهی برو خواندیم آفرین
همه زیر سوگند و بند ویم | که گوید که اندر کزند ویم
گراوزین سپس شاه ایران شود | همه مرز در جنگ ویران شود
گروهی ببهرام باشند شاد | گروهی زخسرو بگیرند یاد
زداد آنچنان به که پیمان تست | وزان پس جهان زیر فرمان تست
بهانه همان شیر جنگست بس | وزان پس بزرگی نجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان | که خود آورید آنچنان داستان
چنان بود آئین شاهان داد | که چون نو بود شاه فرخ نژاد
براو شدی موبد موبدان | ببردی سه بینا دل از بخردان
هم او شاه برگاه بنشاندی | بران تخت بر آفرین خواندی
ببردی به نزدیک او تاج زر | ازو یافتی زیب و آئین و فر
نهادی کلاه کئی برسرش | بسودی بشادی دو رخ بر برش
وزانپس هرآنکس که بردی نثار | بخواهنده دادی همه شهریار

بموبد سپردند پس تاج و تخت بهامون شد از شهر بیدار بخت
دو شیرژیان داشت گستهم گرد بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی گشان کشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند برپایهٔ تخت عاج نهادند بر گوشهٔ عاج تاج
جهانی نظاره بران تاج و تخت که تا چون بود کار آن نیکبخت

رفتن بهرام وخسرو بهامون و کشتن بهرام شیران را و برتخت نشستن

چو بهرام و خسرو بهامون شدند بر شیر بادل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دوشیرژیان نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج ازتخست مر آنرا سزاتر که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم و او جوان بچنگال شیر ژیان نا توان
برین بُد که او پیش دستی کند ببر نائی و تند رستی کند
بدو گفت بهرام آری رواست نهانی نداریم گفتار راست
یکی کرزهٔ گاو سر برگرفت جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا خردمند بادانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت جز از بادشاهی چه افزایدت
تو جان ازپی بادشاهی مده تنت را بخیره تباهی مده
همه بیگناهیم و این کار تست جهانرا همه دل ببازار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه توزین بیگناهی و دیگر گروه
هم آورد این نره شیران منم خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد به یزدان پناه چو رفتی دلت را بشوی از گناه
چنان کرد کو گفت بهرام شاه دلش پاک شد توبه کرد از گناه
بآب روان شد سر و تن بشست بران دشت جای نیایش بجست
نیایش کنان پیش یزدان پاک دورخ برنهاده بر تیره خاک
بیزدان چنین گفت کای کردگار تو پیروز کن بندگان را بکار
اگر بنده زین داد جوید همی که ازبد جهان را بشوید همی
درین جنگ جانم شکیبا کنی ابر نره شیران توانا کنی

وزانجا بیامد خردمند شاه نهادانگهی روی را سوی راه
همیرفت با کرزهٔ گاو روی چو دیدند شیران پرخاشجوی
یکی زود زنجیر بگسست و بند بیامد بر شهریار بلند
بزد برسرش گرز بهرام گرد زچشمش همه روشنائی ببرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش فرو ریخت خون ازسرش بربرش
جهاندار بنشست بر تخت عاج بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بیزدان پناهید گوید پناه نمایندهٔ راه گم کردهٔ راه
بشد خسرو و برد بیشش نماز چنین گفت کای شاه گردن فراز
نشست تو برگاه فرخنده باد یلان جهان پیش تو بنده باد
تو شاهی وما بندگان توایم بخو بی فزایندگان توایم
بزرگان برو گوهر افشاندند بران تاج بر آفرین خواندند
زگیتی برآمد سراسر خروش بآذر بد این جشن و روز سروش
که بهرام بگرفت شاهنشهی بهی جست ازان تخت وآن فرهی
برآمد یکی ابر وشد تیره ماه همی شیر بارید از ابر سیاه
نه دریا پدیدست و نه دشت وراغ نه بینم همی بر هوا پرزاغ
حواصل فشاند همی هرزمان چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو نه چیزی پدیدست تا جود رو
بدین تیرگی روز هول و خراج زمین گشت ازبرف چونگوی عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب مگر دست گیرد بچیزی جنیب
کنون داستانی بگویم شگفت کزان بر تر اندازه نتوان گرفت

بادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود

نشستن بهرام بر تخت و اندرزکردن بسودان و نامها بهرمهتری نوشتن

چو بر تخت بنشست بهرام گور بشاهی برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را جهاندار بیدار و بیننده را

خداوند فیروزي و برتري خداوند افزوني و گمتري
ازان پس چنین گفت کاین تاج و تخت ازاو یافتم کافریدست بخت
بدوهستم امید وزویم هراس وزودارم از نیکویها سپاس
شماهم بدو نیز نازش کنید بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان بر کشادند ایرانیان که بستیم ما بندگي را میان
که این تاج برشاه فرخنده باد همیشه دل و بخت او زنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کاي سرکشان زنیک و بد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست پرستش جزاو را سزا وار نیست
زبد روز بی بیم داریم تان ببد خواه حاجت نیاریم تان
بگفت این و از پیش برخاستند برو آفرینی نو آراستند
شب تیره بودند با گفت وگوي چو خورشید بنمود بر چرخ روي
بآرام بنشست بر گاه شاه برفتند ایرانیان بار خواه
چنین گفت بهرام با مهتران که اي نامداران و نیک اختران
بیزدان بگرویم و رامش کنیم ننازیم و دل زین جهان برکنیم
بگفت این واسپ‌گوان خواستند که بر بارگاهش بیاراستند
سه دیگر جوبنشست برتخت گفت که رسم پرستش نباید نهفت
بهستي یزدان گواهي دهیم روانرا بدین آشنائي دهیم
بهشت‌ست وهم دوزخ ورستخیز زنیک و زبد نیست مارا گریز
کسي کو نگرود بروز شمار مراورا توبادین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج بسربر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کزگنج خود یکزمان نیم شاد کزمردمم شادمان
نیم خواستدار سواي سپنج نه ازباز گشتن به تیمار و رنج
که اویست جاوید و ما بر گذر تواز آز پرهیز و اندوه مخور
به پنجم چنین گفت کزرنج کس نیم شاد تا باشدم دست رس
بکوشش بجوئیم خرم بهشت خنک آنکه جز تخم نیکي نکشت
ششم گفت برمردم زیردست مبادا که جوئیم هرگز شکست
سپه را زدشمن تن آسان کنیم بداند پشگا نرا هراسان کنیم

بهفتم چو بنشست گفت اي مهان — خردمند و بیدار و دیده جهان
چو با مردم زفت زفتي کنیم — همي با خردمند جفتي کنیم
هرآنکس که با ما نسازید گرم — بدي بیش بیند ازان کز پدرم
هرآنکس که فرمان ما برگزید — غم و درد و رنجش نباید کشید
بهشتم چو بنشست فرمود شاه — جوانوي را خواند ازان بارگاه
بدو گفت نزدیک هرمهتری — بهر نامداری و هرکشوری
بگی نامه بنویس با مهر و داد — که بهرام برتخت بنشست شاد
خداوند بخشایش و راستي — گریزنده از کژي و کاستي
که با فر و برزست و با مهر و داد — نگیرد جز از پاك داد اریاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد — گناه آن بسیچد که درمان برد
نشستم برین تخت فرخ پدر — بر آئین طیمورث دادگر
جز از راستي نیست با هرکسی — اگرچه ازو کژي آید بسی
بداد از نیاکان فزوني کنم — شمارا بدین رهنموني کنم
بران دین زردشت پیغمبرم — زراه نیاکان خود نگذرم
نهم دین زردشت پیشین بروي — براهیم پیغمبر راست گوي
همه بادشاهید برچیز خویش — نگهبان مرز و نگهبان کیش
بفرزند وزن برهمان بادشا — خنك مردم زیرك پارسا
نخواهیم آگندن زر بگنج — کزان گنج درویش ماند برنج
گر ایزد مرا زندگاني دهد — وزین اختران کامراني دهد
یکی رامشی نامه خوانید نیز — کزان جاودان ارج یابید و چیز
زما برهمه بادشاهان درود — بویژه که مهرش بود تار و پود
نهادند بر نامها بر نگین — فرستادگان خواست با آفرین
برفتند با نامها موبدان — سواران بینا دل و بخردان

بخشیدن بهرام گناه ایرانیان و پدرود کردن منذر و نعمان و بخشیدن باج باقي به ایرانیان

دگر روز چون بردمید آفتاب — بیالید کوه و بیالود خواب
بنزدیك منذر شدند آن گروه — که از ترس بودند دل پرستوه

که خواهشگري کن بنزديك شاه ... زکردار ما تا ببخشد گناه
که چونان شديم ازبد يزد گرد ... که خون در دل نامداران فسرد
زبس زشت گفتار و کردار او ... زبيدادي و درد و آزار او
دل ما زبهرام ازان بود سرد ... کزان شاه بوديم يکسر بدرد
بشد منذر و شاه را کرد نرم ... بگسترد پيشش سخنهاي گرم
ببخشيد اگرچند شان بُد گناه ... که باگوهر و دادگر بود شاه
بياراست ايوان شاهنشهي ... برفت آنکه بودش بهي و مهي
چوجاي بزرگي به پرداختند ... کرا بود شايسته بنشاختند
بهرجاي خوانی بياراستند ... مي و رود و رامشگران خواستند
دوم روز رفتند ديگر گروه ... سپهبد زدادن نيامد ستوه
بسه روز جشن مي و سور بود ... غم ازکاخ شاه جهان دور بود
بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد ... زبهرمن آن پاك زاده دومرد
همه مهتران خواندند آفرين ... بران دشت آباد و مردان کين
وزان پس درگنج بکشاد شاه ... بدينار و ديبا بياراست گاه
زاسپ و ستام و زخفتان جنگ ... زياقوت و هرگوهر رنگ رنگ
سراسر بنعمان و منذر سپرد ... جوانوي رفت و بديشان شمرد
کس اندازهٔ بخشش او نداشت ... همان تاو باکوشش او نداشت
همان تازيانرا بسی هديه داد ... از ايوان شاهي برفتند شاد
بياورد بس خلعت خسروي ... همان اسپ و هم جامهٔ پهلوي
بخسرو سپردند و بنواختش ... برگاه فرخنده بنشاختش
شهنشاه خسرو بنرسي رسيد ... زتخت اندر آمد بکرسي رسيد
برادر بدش يکدل و يکزبان ... ازو کهتر آن نامدار جهان
ورا پهلوان کرد برلشکرش ... بدان تا بآئين بود کشورش
سپه را سراسر بنرسي سپرد ... به بخشش همه پادشاهي ببرد
درگنج بکشاد وروزي بداد ... سپاهش بدينار گشتند شاد
بفرمود پس تا گشسپ دبير ... بيامد بر شاه دانش پذير
جوانوي بيدار با او بهم ... که نزديك او بُد شمار درم
زباقي که بُد نزد ايرانيان ... بفرمود تا بگسلد ازميان

دبیران دانا بدیوان شدند زبهر درم پیش کیوان شدند
که او بود دانا بدان روزگار شمار جهان داشت اندر کنار
زباقي که بُد درجهان سربسر همه بر گرفتند یک با دگر
نود بار و صدبار سه صد هزار بایران درم بود کرده شمار
ببخشید و دیوان بآتش نهاد همه شهر ایران بران گشت شاد
چو آگاه شد زان سخن هرکسی همی آفرین خواند هرکس بسی
برفتند یکسر بآتش کده بایوان نوروز و جشن سده
همی مشک برآتش افشاندند ببهرام شه آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کار آگهان یکي تابگردند گرد جهان
کسی را کجا رانده بُد یزد گرد بجست و بیک شهر شان کرد گرد
بدان تا شود نامهٔ شهریار که آزادگان را کند خواستار
فرستاد خلعت بهر مهتری ببخشید باندازه شان کشوری
رد و موبد و مرزبان هرکه بود که آواز بهرام ازانسان شنود
سراسر بدرگاه او آمدند کشاده دل و تازه رو آمدند
بفرمود تا هرکه بُد داد جوي سوي موبدان موبد آورد روي
چو فرمانش آمد زگیتي بجاي منادي گری کرد بردر بپاي
که اي زیردستان بیدار شاه زغم دور باشید و دور از گناه
وزان پس برآنکس کنید آفرین که از دادش آباد باشد زمین
زگیتي بیزدان پناهید و بس که دارنده او یست و فریادرس
هرآنکس که بگزید فرمان ما نه پیچد سر از راه و پیمان ما
بدو نیکویها بافزون کنیم زدل کینه و آز بیرون کنیم
هرآنکس که از داد بگریزد او بیاد افره ما بیاویزد او
گراید ونکه نیرو دهد کردگار بکام دل ما بود روزگار
برین نیکو یها فزایش بود شمارا برما ستایش بود
همه شهرایران بگفتار اوي برفتند شادان و با آبروي
بدانگه که شد بادشاهیش راست فزون گشت شادي واندوه بکاست
همه بزم و نخچیر بُد کار اوي دگراسپ و میدان و چوگان وگوي

رفتن بهرام در خانهٔ لنبک آبکش و مهمان او شدن

چنان بُد که روزی به نخچیر شیر
همی رفت با چند گرد دلیر

بشد پیر مردی عصا یی بدست
بدوگفت کای شاه یزدان پرست

دو مردند شاها بدین شهر ما
یکی با نوا دیگری بینوا

براهام مردی پراز سیم و زر
جهودی فریبندهٔ بد گهر

بآزادگی لنبک آبکش
بآرایش خوان و گفتار خوش

بپرسید بهرام کاینها کیند
زگفتار و کردار ها بر چه اند

چنین گفت با او یکی پارسا
که ای نامور با گهر بادشا

سقائیست این لنبک آبکش
جوانمرد وباخوان و با خوی خوش

بیک نیم روز آب دارد نگاه
دگر نیمه مهمان بخواند زراه

نماند بفردا از امروز چیز
نخواهد که در خانه ماندش نیز

براهام بی بر جهودیست زفت
کجا زفتی او نشاید نهفت

درم دارد وگنج و دینار نیز
همان فرش دیبا و هرگونه چیز

منادی گری را بفرمود شاه
که شو بانگ زن پیش این بارگاه

که هرکس که از لنبک آبکش
خورد آب خوردن نباشدش خوش

همی بود تا زرد گشت آفتاب
نشست از بر بارهٔ زود یاب

سوی خانهٔ لنبک آمد چو باد
بزد حلقه بر چوب و آواز داد

که من سرکشی ام زایران سپاه
چوشب تیره شد دور ماندم زراه

بدین خانه امشب درنگم دهی
همه مردمی باشد و فرهی

بشد شاد لنبک از آواز اوی
وزان خوب گفتار دمساز اوی

بدوگفت زود اندرآی ای سوار
که خشنود بادا زتو شهریار

اگر با تو دهتن بُدی به بدی
همه یک بیک برسرم مه بدی

فرودآمد از اسپ بهرام شاه
همی داشت آن بارهٔ لنبک نگاه

بمالید شادان بچیزی تنش
یکی رشته بنهاد بر گردنش

چو بنشست بهرام لنبک دوید
یکی دست شطرنج پیش آورید

یکی چارهٔ ساخت تا خوردنی
بیاورد هرگونه آوردنی

بدو گفت ای گرانمایه مرد — بنه مهرهٔ بازی از بهر خورد
ستد آنچه لنبک بدو داد شاه — به پیچید و بنهاد در پیشگاه
چو نان خورده شد میزبان در زمان — بیاورد یک جام می شادمان
عجب ماند شاه از چنان جشن اوی — وزان خوب گفتار و آن تازه روی
بخفت آنشب و بامداد پگاه — از آواز او چشم بکشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور — که شب بینوا بُد همانا ستور
یک امروز مهمان من باش و بس — اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیاریم چیزی که باید بجای — یک امروز با من بشادی گرای
چنین گفت با آبکش شهریار — که امروز چندان نداریم کار
بشد لنبک و مشک چندی کشید — خریدار آبش نیامد پدید
غمی گشت و پیرانش برکشید — یکی آبکش را ببر درکشید
که دستار بودیش در زیر مشک — ببازار شد گوشت آورد و کشک
باندام کالوشهٔ بر نهاد — وزان رنج مهمان همی کرد یاد
بپخت و بخوردند و می خواستند — یکی مجلس دیگر آراستند
بدد آن شب تیره با می بدست — همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت — بیامد بنزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز و شبان شاد باش — زرنج و غم و کوشش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز — چنان دان که بخشیدهٔ جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد — که روز سه دیگر نباشیم شاد
برو آبکش آفرین کرد و گفت — که بیدار دل باش و با بخت جفت
ببازار شد مشک و آلت ببرد — گروگان بپرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دمان — بنزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش — که مرد از خورشها کند پرورش
ازو بستد آن گوشت بهرام زود — برید و برآتش خورشها فزود
چو نان خورده شد می گرفتند و جام — نخست از شهنشاه بردند نام
چو می خورده شد خواب را جای کرد — ببالین وی شمع برپای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور — شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای نامدار — ببودی درین خانهٔ تنگ و تار

درین خانه بیشك تن آسان نهٔ گر از شاه ایران هراسان نهٔ
دوهفته درین خانهٔ بی بها بباشی گرآید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه که‌شادان و خرم بزی‌سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد زشاهان گیتی گرفتیم یاد
بجای بگویم سخنهای تو که روشن شود زو دل و رای تو
که این میزبانی ترا بردهد چوافزون کنی تخت وافسردهد
بیامد چو گرد اسپ را زین نهاد به نخچیرگه رفت ازان خانه شاد
همی کرد نخچیر تا شب زکوه برآمد سبك بازگشت ازگروه

رفتن بهرام بسراي براهام جهودي و تنگدلي کردن او بابهرام

نهان از سپه باز بهرام تفت سوي خان بی‌بر براهام رفت
بزد در بدو گفت کز شهریار بماندم چو باز آمد او از شکار
شب آمد ندانم همی راه را نیابم همی لشکر و شاه را
گر امشب درین خانه‌یابم سپنج نباشد کسی را زمن هیچ رنج
به پیش براهام شد پیش کار بگفت انچه بشنید ازان نامدار
براهام گفت ایچ ازین درمرنج بگویش که ایدر نیابي سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت که ایدر ترانیست جاي نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوي کزایدرگذشتن مرا نیست روي
همی‌خواهم از تو من‌امشب‌سپنج نیارم بچیزت ازان پس برنج
چو بشنید پویان بشد پیشکار بنزد براهام شد کین سوار
همی‌زایدر امشب‌نخواهدگذشت سخن گفتن و راي بسیار گشت
براهام گفتش که رو بیدرنگ بگویش که این جایگاهست‌تنگ
جهودیست‌درویش و شب کرسنه بخسپد همي بر زمین برهنه
بگفتند و بهرام گفت ار سپنج نیابم بدین خانه کایدت رنج
بدین در بخسپم نخواهم سراي ندارم بچیزی دگر هیچ راي
براهام گفت اي نبرده سوار همی رنجه داري مرا خوارخوار
بخسپي و چیزت بدزدد کسي ازین در مرا رنجه داري بسی

بخانه درآي ار جهان تنگ شد — همه کار بی برگ و بی رنگ شد
به پیمان که چیزی نخواهي زمن — ندارم بمرگ آب چین و کفن
بدو گفت بهرام کاي نیکمرد — ندارم ترا هیچگونه بدرد
ز تو بس کنم این درخانه جاي — کنم پاس تو بي خروش و درای
براهام ازان پس پراندیشه شد — وزاندیشه جانش یکی بیشه شد
که این شوخ مرد ازدرم نگذرد — که دارم که تیمار اسپش خورد
دگر باره گفت اي سرافراز مرد — بسی گفتن تو مرا خسته کرد
گراین اسپ سرگین و آب افگند — وگرخشت این خانه را بشکند
بشبگیر سرگینش بیرون بري — بروبي و خاکش بهامون بري
همان خشت پخته تو تا وان دهي — چوبیدار گردي زخواب آن دهي
بدو گفت بهرام پیمان کنم — برین رنجها سر گروگان کنم
فرود آمد و اسپ را با لگام — ببست و برآهیخت تیغ از نیام
نمدزینش گسترد بالینش زین — بخفت و دو پایش کشان برزمین
چهودآن درخانه ازپس ببست — بیاورد خوان و بخوردن نشست
وزان پس ببهرام گفت اي سوار — چو این داستان بشنوي یاد دار
به گیتي هرآنکس که دارد خورد — چوخوردش نباشد همی بنگرد
بدوگفت بهرام کین داستان — شنیدستم از گفتهٔ باستان
شنیده پدیدار دیدم کنون — که برخواندي ازگفتهٔ رهنمون
مي آورد وچون سیرخوردآن جهود — وزان مي وراشاد ماني فزود
خروشید کاي رنج دیدهٔ سوار — بدین داستان کهن گوش دار
هرآنکس که دارد خورد گر نهد — سپاسي بران داشتن بر نهد
که هرکس که دارد دلش روشن است — درم پیش اوچون یکی جوشن است
کسی کو ندارد بود خشک لب — چنان چون توئي گرسنه نیمشب
بدوگفت بهرام کاین بس شگفت — بدیدم همی یاد باید گرفت
گرازجام یابی سرانجام نیك — خنك می گساروميو جام نیك
چو ازکوه خنجر براورد هور — گریزان شد ازخواب بهرام گور
بران جرمهٔ تیز روزین نهاد — چه زین ازبرش خشك بالین نهاد
بیامد براهام وگفت اي سوار — بگفتار خود بر نهٔ پایدار

بگفتي که سر گین این بارگي بجاروب روبم بیکبارگي
کنون انچه گفتي بروب و ببر برنجم زمهمان بیداد گر
بدو گفت بهرام شو پایکار بیاور که سر گین کشد برکنار
دهم زر که تا خاك بیرون برد وزین خانهٔ تو بهامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاك برو بد برد ریزد اندر مغاك
تو پیمان که کردي بکژي مبر نباید که خوانمت بیداد گر
چو بشنید بهرام ازو این سخن یکی تازه اندیشه افگند بن
یکي خوب دستار بودش حریر بموزه درون پرز مشك و عبیر
برون کرد و سرگین بدو کرد پاك بینداخت باخاك اندر مغاك
برا هام رفت و سبك برگرفت ازان مانده بهرام شه در شگفت
برا هام را گفت ایا پارسا گرا زرا دیت بشنود بادشا
ترا زین جهان بي نیازي دهد برین مهتران سرفرازي دهد
برفت و بیامد با یوان خویش همه شب همی ساخت درمان خویش
باندیشه آن شب بایوان نخفت بخندید و آن را زبا کس نگفت

بخش کردن بهرام خواسته براهام به لنبك

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبك آبکش بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را جهود بداندیش بدنام را
چودربارگه رفت بنشاندند یکی پاك دل مرد را خواندند
بدو گفت روبارگیها ببر نگر تا نباشي بجز داد گر
بخان براهام شوبي کیار نگر تا نهاده چه یابي بیار
بشد پاك دل تا بخان جهود همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدني هم ز افگندني زگستردني هم ز آگندني
یکی کاروان خانه بدد سراي نبد کاله را برزمین نیز جاي
زرو زسیم و زهر گوهری بهربدرهٔ بر بلند افسری
ندانست موبد مرآن را شمار شترخواست ازدشت جهرم هزار

همی بار کردند و چیزی نماند — سبك نیك دل کاروانها براند
چو بانگ درای آمد از بارگاه — بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
که گوهر فزون زین بگنج تو نیست — همان مانده خروار بشد دو بیست
بماند اندران شاه ایران شگفت — وزان در دل اندیشها برگرفت
که چندین بورزید مرد جهود — چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
ازان صد شتروار زر و درم — زگستردنیها و از بیش و کم
جهاندار شاه آبکش را سپرد — بشد لنبك از راه و گنجی ببرد
وزان پس براهام را خواند وگفت — که ای درکمی گشته باخاك جفت
چه گوئی که پیغمبرت چند زیست — چه بایست چندی ز بیشی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن — ازان داستانهای گشته کهن
که هرکس که دارد فزونی خورد — کسی کو ندارد همی پژمرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش — ببین زین سپس خوردن آبکش
ز سرگین و دستار زربفت و خشت — بسی گفت با سفله مرد کنشت
درم داد ناپاك دل را چهار — بدو گفت کین را سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا — درم مرد درویش را سر ترا
بارزانیان داد چیزی که بود — خروشان همی رفت مرد جهود
بتاراج داد آنچه درخانه بود — که آنرا سزا مرد بیگانه بود

کشتن بهرام شیران را و باز داشتن مردم را از خوردن شراب

چو یوز شکاری بکار آمدش — بجنبید و رای شکار آمدش
یکی بارهٔ تیز تگ برنشست — بها مون خرامید بازی بدست
یکی بیشه پیش آمدش پردرخت — نشستنگهی مردم نیك بخت
بسان بهشتی یکی سبز جای — ندید اندرو مردم و چارپای
چنین گفت کاین جای شیران بود — هشیوار مرد اندر و نغنود
به بیشه درون گرد برگشت شاه — همی کرد هرجای لختی نگاه
بدان بیشه اندر یکی شیر دید — درچارهٔ شیر شمشیر دید
یکی بانگ برزد بدان نره شیر — چو آهنگ او کرد شیر دلیر

ز بیشه بیکسو جهانید اسپ — برافروخت برسان آذرگشسپ
هم انگاه بیرون خرامید شیر — کمانرا بزه کرد مرد دلیر
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت — دل شیرماده برو بربسوخت
همان ماده آهنگ بهرام کرد — بغرّید و چنگش باندام کرد
یکی تیغ زد برمیانش سوار — فرو ماند جنگي دد از کارزار
یکی مرد دهقان یزدان پرست — بدان بیشه بودیش جاي نشست
کجا نام او مهر بیداد بود — بدان زخم شمشیر او شاد بود
برون آمد از بیشه مرد کهن — زبانش کشاده بشیرین سخن
چو آمد برشاه ایران فراز — برو آفرین کرد و بردش نماز
بدو گفت کاي مهتر نامدار — بکام تو باد اختر روزگار
یکی مرد دهقانم اي پاك راي — خداوند این مرز و کشت وسراي
خداوند گاو و خر و گوسفند — ز شیران شده بد دل و مستمند
کنون ایزد این کار بردست تو — برآورد از قبضه و شست تو
درین بیشه اي شه زمانی نشین — بیارمت شیر و مي و انگبین
بره هست چندانکه باید بکار — درختان بار آور سایه دار
فرود آمد از اسپ بهرام شاه — همی کرد ازان بیشه جاي نگاه
که باشد زمین سبز و آب روان — چنان چون بود جاي مرد جوان
بشد مهر بیداد و را مشگران — بیاورد چندی ز ده مهتران
بسی گوسفندان فربه بکشت — بیامد یکی جام زرین بمشت
چو نان خورده شد جامهاي نبید — نهادند و پیشش گل و شنبلید
یکی خورد و دیگر ببهرام داد — بکوشید و برخوانش آرام داد
چو شد مهر بیداد شادان زمي — بهرام گفت اي گو نیك پي
چنان دان که مانندهٔ شاه را — همان نیم‌شب نیمهٔ ماه را
بدوگفت بهرام کاری رواست — نگارندهٔ چهرما باد شاست
چنان آفریند که خواهد همی — نه افزود و هرگز نکاهد همی
اگر من همی نیك مانم بشاه — ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این و زان جایگه برنشست — بایوان خرم خرامید مست
نخفت آن شب تیره در بوستان — همی یاد کرد از لب دوستان

چوبنشست می خواست از بامداد بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد همانگه یکی مرد مه برش میوه آورد لختی زده
شتروارها نار و سیب و بهی زگل دستها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختش میان یلان جایگه ساختش
هم این مه که با میوه و بوی بود ورا پهلوی نام کیروی بود
چو شد مرد خرّم بدیدار شاه وزان نامداران و آن جشنگاه
یکی جام را دید پرمی بلور بدلش اندر افتاد ازان جام شور
زپیش بزرگان بیازید دست بدان جام می تاخت برپای جست
بیاد شهنشاه بگرفت جام منم گفت میخواره کیروی نام
بروی شهنشاه جام نبید چو من درکشم باژ خواهم گزید
بگفت این وزان هفت پی هم بخورد وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت که داند که می در تنش چون گذشت
ازان شهر خرم بیامد بدشت چو در سینهٔ مرد می گرم گشت
برانگیخت اسپ از میان گروه زهامون همی تاخت تا سوی کوه
فرودآمد از اسپ و جای نهفت نگه کرد در سایه داری بخفت
زکوه اندرآمد کلاغی سیاه دوچشمش بکند انداران خوابگاه
همی تاختند ازپس او گروه ورا مرده دیدند درپیش کوه
دوچشمش زسر کنده زاغ سیاه برش اسپ او ایستاده براه
برو کهترانش خروشان شدند وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه بیامد بر او یکی نیک خواه
که کیروی را چشم روشن کلاغ زمستی بکندید در پیش زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد زتیمار کیروی پردرد شد
همانگه برآمد زدرگه خروش که ای نامداران بافر و هوش
حرام است می برجهان سربسر اگر پهلوان است یا پیشه ور
بدین گونه بگذشت سالی تمام همی داشتی هرکسی می حرام
کجا شاه بزمش بیاراستی همان نامهٔ باستان خواستی

داستان کودک کفشگر و باز حلال ساختن بهرام شراب را

چنین تا یکی کودک کفشگر — زنی خواست بانام و چیز و هنر
فرازش نیامد بران کار سخت — همی زار بگریست مامش زبخت
همانا نهان داشت لختی نبید — پسر را بدان خانه اندر کشید
بپور جوان گفت کاین هفت جام — بخور تا شوی ایمن و شادکام
مگر بشکنی امشب این مهرتنگ — کلنگ از نمد کی کند کان سنگ
بزد کفشگر زان می هفت هشت — همانا پی و پوست او سخت گشت
جوانمرد را جام گستاخ کرد — بیامد درخانه سوراخ کرد
وزان جایگه شد برمام خویش — بشدشاد دل یافته کام خویش
چنان بد که شیری زشیران شاه — یکی بند بگسست و آمد براه
هنوز آنزمان کفشگر مست بود — بدریاده انگشت او شست بود
بشد تیز برشیر غران نشست — بیازید و بگرفت گوشش بدست
بدانگاه شیر یله سیر بود — غلام از برو شیر در زیر بود
همی شد دوان شیربان چون نوند — بیکدست زنجیر و دیگر کمند
یکی کفشگر دید برپشت شیر — نشسته چو برخر سوار دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه — دلیر اندرآمد بنزدیک شاه
بگفت آن شگفتی که خود دیده بود — بدیده بدید آنچه نشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند — سرموبدان و ردان را بخواند
بموبد چنین گفت کاین کفشگر — نگه‌کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست — که برپهلوانان دلیری سزاست
بجستند و گفتند با مادرش — فزاید مگر برهنر گوهرش
برمادرش چون سخن شد دراز — دوان رفت و برشاه بگشاد راز
نخست آفرین کرد برشهریار — که شادان بزی تا بود روزگار
چنین کودک نارسیده بجای — یکی زن گزین کرد و شد کدخدای
بکار اندرش نایژه سست بود — زنش گفت کان سست خود، ست بود
بدادم سه جام نبیدش نهان — ندانست کس راز او درجهان

هم اندر زمان لعل کردش رخان — نمد سر برآورد و گشت استخوان
نژادش نبد جز سه جام نبید — که دانست کان شاه خواهد شنید
نیا کفشگر بود و او کفشگر — ازان پیشه برتر نیامد گهر
بخندید ازان پیرهٔ زن شاه و گفت — که این داستان را نشاید نهفت
بمو بد چنین گفت کاکنون نبید — حلال است و میخواره باید گزید
که چندین خورد مي که بر نره شیر — نشیند نیارد ورا شیرزیر
نه چندان که چشمش کلاغ سیاه — زسر برکند مست خفته براه
خروشی برآمد هم انگه زدر — که اي پهلوانان زرین کمر
براندازه برهر کسی مي خورید — زآغاز فرجام خود بنگرید
چو مي‌تان بشادي شود رهنمون — بخسپید تا تن نگردد زبون

ویران کردن روز به موبدِ بهرام ده را بیچاره و باز آباد کردنش

بیامد سوم روز شبگیر شاه — سوي دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هرمزد خداي — سوي راستش موبد پاکراي
بدو داستانها همي خواندند — زجم و فریدون سخن راندند
سگ و یوز در پیش و شاهین و باز — همی کرد کوتاه روزی دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید — بجاي پي گور و آهو ندید
چوخورشید تابان دژم ساز گشت — زنخچیر گه تنگ دل باز گشت
به پیش اندر آمد یکی سبز جاي — پراز خانه و مردم و چار پاي
ازان ده فراوان براه آمدند — نظاره به پیش سپاه آمدند
نکردند از ایشان کسی آفرین — تو گفتي ببست آن خرانرا زمین
جهاندار پرخشم و پرتاب بود — همی خواست کآید بران ده فرود
ازان مردمان تنگدل گشت شاه — بخوبي نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت پرخشم شاه — که چونین بد اختر یکی جایگاه
کنام دد و دام و نخچیرباد — بجوي اندرون آب شان قیرباد
بدانست موبد که فرمان شاه — چه بود اندران سوي ده شد زراه

بدیشان چنین گفت کین سبزجای — پر از میوه و مردم و چارپای
خوش آمد شهنشاه بهرام را — یکی تازه کرد اندران کام را
شما را همه یکسره کرد مه — بدان تا کند شهر ازین خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهتر ید — کسی را نباید که فرمان برید
ازین ده چه مزدور و چه کد خدای — بیک راه باید که دارید جای
زن و مرد و کودک سراسر مهید — یکایک همه کد خدای دهید
خروشی برآمد زپرمایه ده — زشادی که گشتند همواره مه
زن و مرد ازان پس یکی شد برای — پرستار و مزدور با کد خدای
چو ناپاک شد مرد برنا بده — برید ند ناگه سر مرد مه
همه یك بدیگر در آویختند — بهرجای بیراه خون ریختند
چو برخاست زان روستا رستخیز — گرفتند ناگاه ازان ده گریز
بماند ند پیران بی پای و پر — نماند آلت ورزش و ساز و بر
همه ده بویرانی آورد روی — درختان شده خشك و بی آب جوی
شده دشت ویران و ویران سرای — رمیده ازو مردم و چارپای
چو یکسال بگذشت و آمد بهار — ازانسو به نخچیر شد شهریار
بدان جای آباد و خرم رسید — نگه کرد برپای جای ندید
درختان شده خشك و ویران سرای — همه مرز بی مردم و چارپای
رخ شاه بهرام ازان زرد گشت — زیزدان بترسید و پر درد گشت
بمو بد چنین گفت کای روز به — دریغ است ویران چنین خوب ده
برو تیز و آباد گردان بگنج — چنان کن که زین پس نه بینند رنج
زپیش شهنشاه موبد برفت — بدان جای ویران خرامید تفت
زبرزن همی سوی برزن شتافت — بفرجام بیکار پیری بیافت
فرود آمد ازاسپ و بنواختش — برخویش نزدیك بنشاختش
بدو گفت کای خواجهٔ سالخورد — چنین جای آباد ویران که کرد
چنین داد پاسخ که یکروزگار — گذر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی — ازان نامداران بی بر بُدی
بما گفت یکسر همه مهتر ید — نگر تا کسی را بکس نشمر ید
همه یکسره کد خدای دهید — زن و مرد بر مهتران برمهید

بگفت این و این ده پر آشوب گشت — پر از غارت و کشتن و چوب گشت
که یزدان و را یار باندازه باد — غم و مرگ و سختی بروتازه باد
همه کار این جای بر بد تریست — چنان شد که برما بباید گریست
ازان پیر پر درد شد روز به — بپرسید و گفت از شما کیست مه
چنین داد پاسخ که مهتر بود — بجای که تخم وگیا پر بود
بدو روز به گفت مهتر تو باش — بهرکار چون بر سر افسر تو باش
ز گنج جهاندار دینار خواه — همان تخم و گاو و خرو بار خواه
بکش هر که پیکار سازد بده — همه کهتر انند یکسر تو مه
بران موبد پیر نفرین مکن — نه بر آرزو راند او این سخن
اگر یار خواهی زدر گاه شاه — فرستمت چندانکه خواهی بخواه
چو بشنید پیر این سخن شاد گشت — از اندوه دیرینه آزاد گشت
هم انگه سوی خانه شد مرد پیر — بیاورد مردم سوی آبگیر
زمین را بآباد کردن گرفت — همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند — همه دشت یکسر بیاراستند
خود و مرزداران بکوشید سخت — نشاندند هرجای چندی درخت
چو یک مرز از ورزش آباد کرد — دل هر که بود اندران شاد کرد
ازین مرز هرکس که بگریختند — بمژگان همی خون دل ریختند
چو آگاهی آمد زآباد جای — هم از رنج این پیره سر کد خدای
یکایک سوی ده نهادند روی — همه بر زن آباد کردند و جوی
همان مرغ وگاو و خر وگوسفند — یکایک بر افزود بر کشتمند
درختی بهرجای هرکس بکشت — شد آن جای ویران بسان بهشت
بسال سه دیگر بیاراست ده — بر آمد ز ورزش همه کار مه
چو آمدش هنگام خرم بهار — سوی دشت نخچیر شد شهریار
آبا موبد موبدان روز به — چو هردو رسیدند نزدیک ده
نگه کرد ناگاه بهرام گور — جهان دید پر کشتمند و ستور
بر آورده زو کاخهای بلند — همه ده پر از گاو و پر گوسفند
همه آب و باغ و همه کشت و خوید — همه کوه پر لاله و شنبلید
پر آگنده بر کوه میش و بره — بهشتی شده کوه و در یک سره

بمود چنین گفت کای روز به — چه کردی که ویران شد این سبزه
پراگنده زو مردم و چار پای — چه دادی که آمد کنون باز جای
بدو گفت مو بد که از یک سخن — بپای آمد این شارسان کهن
هم از یک سخن ده خود آباد گشت — دل شاه ایران ازان شاد گشت
مراشاه فرمود کین سبز جای — بدینار و گنج اندر آور زپای
بترسیدم از کردگار جهان — نکوهیدن کهتران و مهان
بدیدم چو یکدل دو اندیشه کرد — زهرد و بر آورد ناگاه گرد
چنان چون بیک شهر دو کدخدای — بود بوم ایشان نماند بجای
برفتم بگفتم به پیران ده — که ای مردمان بر شما نیست مه
زنان کدخدایند و کودک همان — پرستار و مزدور و پالیزبان
چو مهتر شدند آنکه بودند که — بپای اندر آمد سر مرد مه
بگفتار ویران شد این پاک جای — نکوهش زمن دور و ترس خدای
وزان پس برایشان ببخشود شاه — برفتم نمودم دگر گونه راه
یکی با خرد پیر کردم بپای — سخن گوی و بادانش ورهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد — دل زیردستان بران شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست — بیفزود خوبی و زشتی بکاست
نهانی بدیشان نمودم بدی — وزان پس کشادم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر آبدار — چو بر جای گه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان — چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد — زکژی و ویرانی آزاد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه — سزاوار تاجی تو ای روز به
ببخشید یک بدره دینار زرد — بدان پر هنر پیر بیننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند — سرش را بابر اندر افراشتند

بزنی گرفتن بهرام دختران دهقان آسیابان را

دگر هفته با موبدان و مهان — به نخچیر شد شهریار جهان
چنان شد که ماهی به نخچیر گاه — همی با شد و می خورد با سپاه

زنجیر کوه و زنجیر دشت گرفتن زاندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه شب آمد بره گشت گیتی سیاه
بزرگان لشکر همی راندند سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید تابان زدور بدانسان که بهمن کند شاه سور
شهنشه بدان روشنی بنگرید بیکسو دهی خرّم آمد پدید
یکی آسیا دید درپیش ده نشسته پراگنده مردان مه
بدان روی آتش همه دختران یکی جشنگه ساخته بر کران
زگل هریکی برسرش افسری نشسته بهرجای رامشگری
همه جامهٔ رزم خسرو زدند وزان هریکی هر زمان نوزدند
همه ماه روی و همه جعد موی همه چرب گوی و همه مشک بوی
بنزدیک پیش در آسیا برامش کشیده نخی بر گیا
وزان هریکی دستهٔ گل بدست زشادی و ازمی شده نیم مست
وزان پس خروش آمد از جشنگاه یکی گفت کین باد بهرام شاه
که بافر و برزست و با چهر و مهر بدو یست برپای گردان سپهر
همی می چکد گوی از روی اوی همی بوی مشک آید از موی اوی
شکارش نباشد بجز شیر و گور از ایراش خوانند بهرام گور
جهاندار کآواز ایشان شنید عنان را به پیچید و زانسو کشید
چو آمد بنزدیکیٔ دختران نگه کرد جای از کران تا کران
همه دشت یکسر پراز ماه دید بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران زراه می آرند و میخواره نزدیک شاه
گسارنده آورد جام بلور نهادش ابردست بهرام گور
ازان دختران آنکه بد نامدار برون آمدند ازمیانه چهار
یکی مشک نازو دگر مشکناک یکی نازتاب و دگر سوسنک
برشاه رفتند با دست بند برخ چون بهار و ببالا بلند
همی جامه گفتند بهرام را شهنشاه بادانش و کام را
زهر چار پرسید بهرام گور کزایشان بدلش اندر افتاد شور
که این گلرخان دختران که اند ازین آتش افروختن برچه اند
یکی گفت کای سرو بالا سوار بهر چیز مانندهٔ شهریار

پدر زمان یکی آسیا بان پیر
بدین کوه نخچیر گیرد به تیر

بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
ورا دیده از تیرگی خیره گشت

هم اندر زمان آسیا بان زکوه
بیاورد نخچیر خود با گروه

چو بهرام را دید رخ را بخاك
بمالید و شد پیش با ترس و باك

یکی جام زرین بفرمود شاه
بدان پیر دادند کآمد زراه

بدو گفت کاین چار خورشید روي
چه داري چنین نیست هنگام شوي

بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت
که این دختران مرا نیست جفت

رسیده بدین سال دوشیزه اند
بدو شیزگي نیز پاکیزه اند

ولیکن ندارند چیزی فزون
نگویم ازین پیش چیزی کنون

بدو گفت بهرام کین هر چهار
بمن ده و زین پیش دختر مدار

چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
کزین در که گفتي سوارا بگرد

نه جامست مارا نه بوم و نه بر
نه سیم و سراي و نه گاو و نه خر

بدو گفت بهرام شاید مرا
که بی چیز ایشان بباید مرا

بدو گفت هر چار جفت تواند
پرستار خاك نهفت تواند

بعیب و هنر چشم تو دید شان
بدانسان که دیده پسندید شان

بد و گفت بهرام کین هر چهار
پذیرفتم از پاك پروردگار

بگفت این و از جاي برپاي خاست
بدشت اندر آواز بالاي خاست

بفرمود تا خادمان سپاه
برند آن بتان را بمشکوي شاه

سپاه اندر آمد یکایک بدشت
همه شب همی گرد لشکر بگشت

فروماند آن آسیا بان شگفت
شب تیره اندیشه اندر گرفت

بزن گفت کان نامدار چوماه
برین برز و بالا و این دستگاه

شب تیره اینجائگه چون رسید
زنش گفت کز دور آتش بدید

بر آواز این رامش دختران
هم از مستي رود و رامشگران

چنین گفت پس آسیا بان بزن
که اي زن مرا داستانی بزن

که نیك است فرجام این یا بدي
زنش گفت کاری بود ایزدي

نپرسید چون دید مرد از نژاد
نه از خواسته برداش بود یاد

بروي زمین بر همی ماه جست
نه دینار و نه دختر شاه جست

بت آراي بیند چو ایشان بچین
گسسته شود بر بتان آفرین

برینگونه تا شید بر پشت زاغ | برآمد جهان شد چوروشن چراغ
همی رفت هر گونهٔ داستان | چه از بدنژاد و چه از راستان
چو شب روز شد مهتر آمد زده | بدین پیر گفت اي گوروز به
ببالینت آمد شب تیره بخت | ببار آمد آن سبز شاخ درخت
نگه کرد و آن جشن وآتش بدید | عنان را به پیچید و زینسو کشید
کنون دختران تو جفت وبند | بآرامگه در نهفت وبند
بدان روي و آن موي و آن راستي | همه شاه را دختر آراستي
شهنشاه بهرام داماد تست | بهر کشوری زین سپس یادتست
ترا داد این کشور و مرز پاك | مخورغم که رستي زاندوه و باك
بفرماي فرمان که فرمان تراست | همه بند گانیم و پیمان تراست
کنون ما همه کهتران تو ایم | چه کهتر همه چاکران توایم
بد و آسیابان و زن خیره ماند | همی هریکی نام یزدان بخواند
چنین گفت مهترکه آن روي و موي | زچرخ چهارم خور آورد شوي

یافتن بهرام گنج جمشید وبخش کردن آن بارزانیان

دگر هفته آمد به نخچیر گاه | خود و موبد و ویژگان سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست | چوباد دمان و کرازی بدست
زلشکر بپرسید بهرام شاه | کجا باشد اندر میان سپاه
بدو گفت موبد چه خواهي بگوي | تو شاه جهان را نداني بروي
چنین داد پاسخ که تا روي شاه | نه بینم نه گویم سخن با سپاه
بر شاه بردند جوینده را | چنان دانشی مرد گوینده را
بیامد چو بهرام را دید گفت | که با تو سخن دارم اندر نهفت
عنان را به پیچید بهرام گور | زدیدار لشکر برون راند دور
بدو گفت مرد اي جهاندار شاه | بگفتار من کرد باید نگاه
برین مرز دهقانم و کدخداي | خداوند این بوم و کشت وسراي
همی آب بردم برین مرز خویش | که در کار پیدا کنم ارز خویش
چوبسیار گشت آب وگستاخ شد | میان یکی مرز سوراخ شد

شگفتی خروشی بگوش آمدم کزان سهم از جان خروش آمدم
همی آید از آب آوای صنج خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از انسو کشید همه دشت پر سبزه و آب دید
بفرمود تا کارگر با کراز بیارند چندی زراه دراز
فرود آمد از اسپ شاه بلند شراغی زدند از برکشتمند
شب آمد گوان شمع بفروختند بهر جای آتش همی سوختند
زد ریا چو خورشید بر زد درفش چو مصقول گشت آن هوای بنفش
زهر سو برفتند کاریگران شدند انجمن چون سپاهی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک شد آن جای هامون سراسر مغاک
زکندن چو گشتند مردان ستوه پدید آمد از خاک جای چوکوه
یکی خانهٔ کرده از پخته خشت بساروج کرده بسان بهشت
کنندهٔ تبر زد همی از برش پدید آمد از دور جای درش
چو موبد بدید اندر آمد زدر ابا او یکی ایر مانی دگر
یکی خانه دیدند پهن و دراز برآورده با لای او چند یاز
زر کرده بر پای پو گاو میش یکی آخری کرده زرین به پیش
زبرجد بآخر درون ریخته بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو گردون میان شان تهی شکم شان پر از نار و سیب و بهی
میان بهی درّ خوشاب بود که هر دانهٔ قطرهٔ آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود زپیری سر گاو فرتوت بود
همه گرد بر گرد او شیر و گور یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تدروان زرین و طاؤس نر همه سینه و چشمها شان گهر
چو دستور دید آن بر شاه شد برای بلند افسر ماه شد
بتندی بشاه جهان گفت خیز که آمد همه گنجها را جهیز
یکی خانه پر گوهر آمد پدید که چرخ فلک داشت آنرا کلید
بدو گفت مهتر که بر گنج نام نبسد کسی کش بود رای و کام
نگه کن برین گنج تا نام کیست که آگندن آن بهنگام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید بدان گاو بر مهر جمشید دید
بشاه جهان گفت کردم نگاه نوشت است بر گاو جمشید شاه

بدو گفت شاه ای سر موبدان بهرکار دانا تر از بخردان
زگنجی که جمشید بنهاد پیش چرا کرد باید مرا گنج خویش
هرآن گنج کان جز بشمشیر و داد فراز آید آن گنج هرگز مباد
بارزانیان ده همه هرچه هست مبادا که آید بما بر شکست
اگر نام باید که پیدا کنیم بداد و بشمشیر گنج آگنیم
نباید سپاه مرا بهره زین نه تنگ است برما بمردی زمین
همه خواسته سر بسر همچنان بباید شمردن برسم کیان
فروشید گوهر بزر و بسیم زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام گسسته دل از نام و آرام و کام
زویران و آباد گرد آورید وزان پس یکایک همه بشمرید
کسی را که اندوه وام است نیز ازین گنج باید که با شدش چیز
ببخشید دینار و گنج و درم بمژد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تندرست چرا باید م گنج جمشید جست
ازان ده یک آنرا که بنمود راه همی شاه جست از میان سپاه
کفن هرکه بستاند از جمشید بشادی مبادش زگیتی امید
چو با لشکرم تن برنج آورم زروم و زچین نام و گنج آورم
من و اسپ شبدیز و شمشیر تیز نگیرم فریب و ندارم گریز
وزان جایگه شد سوی گنج خویش که گرد آورید ازخوی و رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را درم داد یکساله لشکرش را
یکی بزمگه ساخت در نوبهار بیاراست ایوان گوهر نگار
مي لعل رخشان بجام بلور چو شد خرّم و شاد بهرام‌گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان شنیده زتخت بزرگان نشان
زهوشنگ تا نوذر نامدار که از آفریدون بُد او یادگار
برین همنشان تا سر کیقباد که تاج بزرگی بسر برنهاد
به بینید تا زین بزرگان که ماند بر ایشان بداد آفرینی که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار سخن ماند ازان مهتران یادگار
که این را منش بود و آنرا نبود یکی شان نکوهید دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذریم سزدگر جهانرا ببد نسپریم

چرا گنج آن رفتگان بایدم دگر دل ز دینار بکشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج ننازم بتاج و نیازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد
هرانگه که از زیردستان ما ز دهقان وز دربرستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار شده سال او برصد و شصت و چار
چو آواز بشنید برپای خاست چنین گفت کای مهتر دادراست
خبر یافتم از فریدون و جم وزان نامداران بهر بیش و کم
چو تو شاه نشنید کس درجهان امید کهانی و فرّ مهان
اگرچون دلت پهن دریاستی ز دریا گهر موج برخاستی
که نور سروش از روان تو خاست خرد در دل مرد دانا بکاست
تو گنجی پراگندی اندر جهان که کس آن ندید از کهان و مهان
بهنگام جم چون سخن راندند وزان گنج گاوان همی خواندند
ندانست کس درجهان کان کجاست بخاکست یا دردم اژدها ست
تو چون یافتی ننگریدی بگنج که ننگ آمدت زین سرای سپنج
بدریا هما نا که چندین گهر ندید و نه بینند صد تاجور
بدرویش بخشیدی این گوهران همان گاو و گور از کران تا کران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد تن آباد و پیروز و بخت از تو شاد
بسی دفتر خسروان زین سخن سیه گردد و هم نیابد به بن
پس از رفتنت نام تو زنده ماند چو گوینده تاریخ روز تو خواند

رفتن بهرام ازراه نخچیر بخانهٔ بازرگان و ناخوش برگشتن ازو

دگر هفته روزی به نخچیر شد دژم بود با ترکش و تیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم سپهبد ز نخچیر برگشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید بهر سو نگه کرد کس را ندید
ببازارگان گفت مارا سپنج توان داد کز ما نبینی تو رنج

چو بازارگانش فرود آورید — مراورا یکی خوابگه برگزید
همی بود نالان ز درد شکم — ببازارگان داد چندی درم
بد و گفت لختی پنیر کهن — ابا مغز بادام بریان بکن
نیاورد بازارگان انچه گفت — نبد مغز بادامش اندر نهفت
چوتاریك شد میزبان رفت نرم — یکی مرغ بریان بیاورد گرم
بیاراست خوان پیش بهرام برد — ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو پنیر کهن خواستم — زبان را بخواهش بیاراستم
نیاوردي و داده بودم درم — که نالنده بودم ز درد شکم
چنین داد پاسخ که اي بی‌خرد — نداري خرد کو روان پرورد
چو آوردم این مرغ بریان گرم — فزون خواستن نیست آئین شرم
چو بشنید بهرام ازو این سخن — شد ش آرزوي پنیر کهن
پشیمان شد از گفت خود نان بخورد — برو نیز یاد گذشته نکرد
چو هنگامهٔ خواب بودش بخفت — ببازارگان چیز دیگر نگفت
ز دریاي جوشان چو خور برد مید — شد آن چادر قیرگون ناپدید
همی گفت پرمایه بازارگان — بشاگرد کاي مرد ناکاردان
چرا مرغ کارزش نبد یکدرم — بافزون خریدي و کردي ستم
گرا ورزان بدی مرغ با این سوار — نبودی مرا تیرهٔ شب کارزار
خریدي گراورا بدانگی پنیر — بُدي با من امروز چون آب و شیر
چنین گفت شاگرد کاین یکتنست — چنان دان که مرغ از شمار منست
تو مهمان من باش با این سوار — بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش — بشد پیش آن بارهٔ دستکش
که زین بر نهد تا بایوان شود — کلاهش زایوان بکیوان شود
چو شاگرد دیدش ببهرام گفت — که امروز با بندهٔ می‌باش جفت
بشد شاه و بنشست برتخت اوي — شگفتی فرو ماند از بخت اوي
جوان رفت وآورد خایه‌دویست — باستاد گفت اي گرامي مایست
بکن مغز بادام بریان و گرم — پنیر کهن ساز با نان نرم
که این آرزوها همی‌دي بخواست — ببر نان و خوانی بیاراي راست
بشد پیش بهرام و گفت اي سوار — همین مایه کردي تو دي خواستار

کنون آرزویت بیاریم گرم دگر تازه هر خورد نی نرم نرم
بگفت این سخن پس ببازار شد بساز دگرگون خریدار شد
شکر جست و بادام و مرغ وبره که آرایش خوان کند یکسره
می و زعفران برد و مشك وگلاب سوی خانه شد بادلی پرشتاب
بیاورد خوان با خورشهای نغز جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
چونان‌خورده شد جام پرمی‌ببرد نخستین ببهرام خسرو سپرد
بدین‌گونه تا شاد و خرم شدند ز خوردن بجام دمادم شدند
چنین گفت با میزبان شهریار که بهرام ما را کند خواستار
شما می‌گسارید و مستان شوید مجنبید تا می پرستان شوید
بمالید شبدیز و زین برنهاد سوی گلشن‌آمد زمی‌گشته شاد
ببازارگان گفت چندین مکوش بافزونی ای مرد ارزان فروش
بدانگی مرا دوش بفروختی همی چشم شاگرد بردوختی
که مرغی خریدی فزون از بها نهادی مرا دردم اژدها
بگفت این ببازارگان و برفت سوی گاه شاهی گرازید تفت
چو خورشید برچرخ بنمود تاج جهانبان نشست از برتخت عاج
بفرمود خسرو بسالار بار که بازارگان را کند خواستار
بیاورد شاگرد با او بهم یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
چو شاگرد را دید بنواختش بر مهتران شاد بنشاختش
یکی بدره بردند نزدیك اوی که چون ماه شد جان تاریك اوی
ببازارگان گفت تا زندهٔ چنان دان که شاگرد را بندهٔ
همان نیز هر ماهیانه دوبار درم شصت گنجی برو برشمار
بچیز تو او ساز مهمان کند دل مرد آزاده خندان کند
بمودبد چنین گفت زان‌پس‌که شاه چو کار جهان را ندارد نگاه
چه داند که مردم کدام‌است مه چگونه شناسد بدان را زبه

کشتن بهرام اژدها را و رفتن او بخانهٔ دهقان

کنون ای خردمند دانش پذیر اگر بایدت یك سخن یاد گیر
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی همانا که کم باشی از آدمی

همی بود یکچند با مهتران مي روشن و جام و رامشگران
بهارآمد و خاك شد چون بهشت بروي زمین بر هوا لاله کشت
همه بومها پر زنخچیر گشت بجوي آبها چون مي و شیرگشت
گرازیدن گور و آهو بشخ کشیدند برسبزه هرجاي نخ
همه جویباران پر از مشکدم بگرد آن کل نار می شد بخم
بگفتند با شاه بهرام گور که شد دیر هنگام نخچیر گور
چنین داد پاسخ که مردی هزار گزین کرد باید زلشکر سوار
بیاورد باید همه یوز و باز همان چرغ و شاهین گردن فراز
ازایدر سوي تور باید شدن بباید به نخچیر ماهی بُدن
سوي تور شد شاه نخچیر جوي جهان دید یکسر پراز رنگ وبوي
زگور و زغرم و زآهو جهان بپرداختند آن دلاور مهان
دو روز اندران کارها شد درنگ همی بود بهرام با مي بچنگ
سه دیگر چوبفروخت خورشید تاج زمین زرد شد کوه و دریا چوعاج
به نخچیر شد شهریار دلیر یکی اژدها دید چون نره شیر
ببالاي او موي بُد برسرش دو پستان بسان زنان دربرش
کمان را بزه کرد و تیر خدنگ بزد بر بر اژدها بی درنگ
دگر تیر زد بر میان سرش فرو ریخت خوناب و زهرازبرش
فرود آمد وخنجری برکشید سراسر بر اژدها بردرید
یکی مرد برنا فروبرده بود بخون و بزهر اندر افسرده بود
بران مرد بگریست بهرام زار وزان زهر شد چشم بهرام تار
برون کرد مر مرده را ازبرش که هرگز مباد ا برش باسرش
همی راند حیران و پیچان براه بخواب وبآب آرزومند شاه
چنین تا بآباد جاي رسید زهامون سوي درسراي رسید
زنی دید برکتف او برسبوي زبهرام خسرو بپرسید روي
بدو گفت بهرام کایدر سپنج دهند ار گذشتن بباید برنج
چنین گفت زن کاي نبرده سوار تواین خانه چون خانهٔ خویش دار
چو پاسخ شنید اسپ درخانه راند زن میزبان شوي را پیش خواند
بدو گفت کاه آرو اسپش بمال چو وقت جو آید بکن در جوال

خود آمد بجاي که بودش نهفت ز پیش اندرون رفت و خانه برفت
حصیری بگسترد و بالش نهاد ببهزاد برآفرین کرد یاد
سوي خانهٔ آب شد آب برد همه در نهان شوي را برشمرد
که این مرد ابله بماند بجاي هرانگه که بیند کسی در سراي
نباشد چنین کار کار زنان منم لشکري وار دندان کفان
بیاورد خوانی و بنهاد راست برو تره و سرکه ونان وماست
بشد شاه بهرام و رخ را بشست کزان اژدها بود نانرن درست
بخورد اندکی نان و نالان بخفت بدستار چیني رخ اندر نهفت
چو از خواب بیدار شد زن بشوي همی گفت کاي زشت ناشسته روي
بره کشت باید ترا کین سوار بزرگ است و از تخمهٔ شهریار
که برز کیان دارد و فر ماه نماند همی جز به بهرام شاه
چنین گفت با زن فرومایه شوي که چندین چرا باید این گفتگوي
نداري نمکسود و هیزم نه نان نه شب دوک ریسی همی چون زنان
بره کشتي وخورد ورفت این سوار تو شو خر با نبوهی اندر گذار
زمستان و سرما و باد دمان به پیش آیدت بیگمان یکزمان
همی گفت انباز و نشنید زن که هم نیك زن بود و هم راي زن
بره کشت شوهر بفرجام کار بگفتار آن زن ز بهر سوار
چو شد کشته دیگی هریسه بپخت برید آتش از هیزم نیم سخت
بیاورد خوانی بر شهریار برو خایهٔ و ترهٔ جویبار
یکي پاي بریان ببرد از بره همان پخته چیزي که بُد یکسره
چو بهرام دست از خورشها بشست همی بود بیخواب و نانرن درست
چو شب کرد بر آفتاب انجمن بیاورد مي بایکی رود زن
بدو شاه گفت اي زن کم سخن یکی داستان گوي با من کهن
بدان تا بگفتار تو مي خوریم بمي درد و اندوه را بشکریم
بتو داستان نیز کردم یله ازین شاهت آزادیست ارگله
زن کم سخن گفت آري نکوست هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
بدو گفت بهرام کاین است و بس وزو داد و خوبي نه بینند کس
زن پر منش گفت کاي پاکراي بدین ده فراوان کسست و سراي

همیشه گذار سواران بود ... زدیوان و از کار داران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی ... که فرجام ازان رنج بیند بسی
بکوشد زبهر درم پنج شش ... که ناخوش کند بردلش روزخوش
زن پاك تن را بآلودگي ... برد نام و یازد به بیهودگي
زیانی بود کان نیامد بگنج ... زشاه جهاندار این است رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار ... که بد شد ورا نام ازان مایه کار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس ... که از دادگر کس ندارد سپاس
درشتي کنم زین سپس روزچند ... که پیدا شود مهر و داد از گزند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت ... همه شب دلش باستم بود جفت
بدانگه که خورچادر مشکبوي ... بدرّید و بر چرخ بنمود روي
بیامد زن از خانه با شوي گفت ... که هرکاره و آتش آراز نهفت
زهرگونه تخم اندر افگن بآب ... نباید که بیند و را آفتاب
کنون تا بدوشم من ازگاو شیر ... تواین کار هرکاره آسان مگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش ... فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بپستانش بردست مالید و گفت ... بنام خداوند بی یار و جفت
تهي دید پستان گاوش زشیر ... دل میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت باشوي کاي کدخداي ... دل شاه گیتي دگر شد براي
ستمگاره شد شهریار جهان ... دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدوگفت شوي از چه گوئي همی ... بفال بد اندر چه پوئي همی
چنین گفت زن کاي گرانمایه شوي ... مرا بیهده نیست این گفت وگوي
چو بیدادگر شد جهاندار شاه ... بگردون نتابد بپایست ماه
به پستانها در شود شیر خشك ... نباشد بنافه درون بوي مشك
زنا و ریا آشکارا شود ... دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد ... خرد مند بگریزد از بی خرد
شود خایه در زیر مرغان تباه ... هرانگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر نبود ... هم آبشخورش نیز بتر نبود
به پستان چنین خشك شد شیراوي ... دگر گونه شد رنگ آژیر اوي
چو شاه جهان این سخنها شنود ... پشیماني آمدش از اندیشه زود

بیزدان چنین گفت کای کامگار توانا و دارندهٔ روزگار
اگر تاب گیرد دل من زداد ازین پس مرا تخت شاهی مباد
زن فرخ پاك یزدان پرست دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زد دست و گفت که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
زپستان گاوش بمارید شیر زن میزبان گفت کای دستگیر
تو بیداد را کردهٔ داد گر وگرنه نبودی و را این هنر
وزان پس چنین گفت باکدخدای که بیداد را داد شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش ازین که بخشود برما جهان آفرین
بهر کاره چون شیر با پخته شد زن و مرد ازان کار پردخته شد
بنزد یك مهمان شد آن پاکرای همی برد خوان از پسش کدخدای
نهاد از برش کاسهٔ شیر با چه نیکو بُدی گر بدی زیر با
ازان شیر با شاه لختی بخورد چنین گفت با آن زن نیك مرد
که این تازیانه بدرگاه بر بیاویز جای که باشد گذر
نگه کن یکی شاخ برتر بلند نباید که از باد یابد گزند
وزان پس ببین تا که آید زراه همی کن برین تازیانه نگاه
خداوند خانه بپوئید سخت بیاویخت آن شیب را از درخت
همیداشت آنرا زمانی نگاه پدید آمد از راه بی‌مر سپاه
هرآنکس که آن تازیانه بدید به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی پیش شیب دراز برفتند و بردند یکسر نماز
بزن شوی گفت این جز از شاه نیست چنین چهره جز در خورگاه نیست
پر از شرم رفتند هردو زراه پیاده دوان تا بنزدیك شاه
که شاها بزرگا ردا بخردا جهاندار و بر موبدان موبدا
درین خانه درویش بُد میزبان زنی بینوا شوی پاکیزبان
برین بندگی نیز کوشش نبود هم از شاه مارا پژوهش نبود
که چون او برین جای مهمان رسد بدین بینوا میهن و مان رسد
بدو گفت بهرام کای روز به ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن برین باش و پالیز بانی مکن
بگفت این وخندان بشد زان سرای نشست از بر بارهٔ باد پای

بشد زان دهی بینوا شهریار بیامد بایوان گوهر نگار
بزرگان ایران ز بهر شکار بدرگاه رفتند سه صد سوار
ابا هر سواري پرستنده سي زترك و زرومي و ازپارسي

رفتن بهرام به نخچیر و خواستنش دختر دهقان برزین

بروز سه‌دیگر برون رفت شاه ابا لشگر و ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده شتر رکابش همه سیم و پالانش زر
ده اشتر نشستنگه شاه را بدیبا بیاراسته گاه را
به پیش اندرون ساخته هفت‌پیل برو تخت فیروزه همرنگ نیل
همه پایهٔ تخت زر و بلور نشستنگه شاه بهرام گور
ابا هریکی تیغ زن سي غلام بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر بد از بهر ارامشگران همه برسران افسران گران
ابا بازداران صد و شصت باز دوصد چرخ و شاهین گردن فراز
پس‌اندر یکی مرغ بودی سیاه گرامي ترآن بود برچشم شاه
سیاهش دوچنگ و بمنقار زرد چو زر درخشنده برلاجورد
همی خواندندیش طغرل بنام دوچشمش‌چنان‌چون‌پرازخون‌دوجام
که خاقان چینش فرستاده بود یکی تخت با تاج و بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار چهل یاره وسي و شش گوشوار
شتر وار سصد طرایف زچین فرستاده یاقوت سصد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز ببردند باشاه گیتي فروز
بیاراسته طوق یوز از گهر بدو اندر افگنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه ازینسان بدشت همی تاجش ازمشتري برگذشت
هرآنکس که بودند نخچیر جوي سوي آب دریا نهادند روي
جهاندار بهرام هرهفت سال بدان آب رفتی بفرخنده فال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید شهنشاه دریا پراز مرغ دید
بزد طبل و طغرل شد اندر هوا شکیبا نبد مرغ فرمان روا
زبون بود چنگال اورا کلنگ شکاري که نخچیر او بد پلنگ

سرانجام شد در هوا ناپدید کلنگی بچنگش آمد ش بردمید
بپرید بر سان تیر از کمان یکی باز دار از پس او دوان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ همی تاخت از پس برآوای زنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ برآورده از گوشهٔ باغ کاخ
بشد تازیان با تنی چند شاه همی بود لشکر به نخچیرگاه
چو بهرام‌گور اندر آمد بباغ یکی باغ دید از فراخی چو راغ
زمینش بدیبا بیا راسته همه باغ پر بنده و خواسته
میان گلستان یکی آبگیر بلب بر نشسته یکی مرد پیر
سه دختر بر او نشسته چو عاج بسر برنهاده ز پیروزه تاج
برخ چون بهار و ببالا بلند بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بردست هریک بلور بایشان نگه کرد بهرام‌گور
زدیدار شان چشم او خیره شد زبازو ز طغرل دلش تیره شد
چو دهقان پرمایه او را بدید رخ او شد از بیم چون شنبلید
خردمند پیری و برزین بنام دل او شد از شاه نا شاد کام
برفت از بر حوض برزین چو باد برشاه شد خاك را بوسه داد
بدو گفت کای شاه خورشید چهر بکام تو گردد گردان سپهر
نیارمت گفتن که ایدر بایست بدین مرز من با سواری دویست
سر نام برزین برآمد بماه اگر شاد گردد بدین باغ شاه
ببر زین چنین گفت شاه جهان که امروز طغرل شد از مانهان
دلم گشت ازان مرغ گیرنده تنگ که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر همان چنگ و منقار او چون زریر
بیامد بران گوزبن برنشست ببخت تو آید هم اکنون بدست
همانگه یکی بنده را گفت شاه که شو گوزبن کن سراسر نگاه
بشد بنده چون باد آواز داد که همواره شاه جهان شاد باد
که طغرل بشاخی درآویخت است کنون باز دارش بگیرد بدست
چو طغرل پدید آمد آن پیر گفت که ای برزمین شاه بی یار و جفت
پی میزبان برتو فرخنده باد همه تاجداران ترا بنده باد

برین شادي اکنون یکی جام خواه ‌ چو آرام دل یافتي کام خواه
شهنشاه گیتي بران آب گیر ‌ فرودآمد و شاد برگشت پیر
بیامد همانگاه دستور اوي ‌ همان خیل داران و گنجور اوي
بیاورد برزین یکي زرد جام ‌ نخستین زشاه جهان برد نام
وزان پس بیاورد جام بلور ‌ همی داشت درپیش بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید ‌ وز اندازهٔ حظ برتر کشید
چوبرزین چنان دید برگشت شاد ‌ بیامد بهرجاي خمی نهاد
چوشد مست برزین بدان دختران ‌ چنین گفت کاي پرهنر کهتران
بدین باغ بهرام شاه آمدست ‌ نه گردن کشي زان سپاه آمدست
هلا چامه پیش آوراي چامه گوي ‌ تو چنگ آوراي دختر ماه روي
برفتند هرسه بنزد یک شاه ‌ نهاده بسربر زگوهر کلاه
یکی پا یکوب و دگر چنگ زن ‌ سه دیگر خوش آواز و انده شکن
بآواز ایشان شهنشاه جام ‌ زباده تهي کرد و شد شاد کام
بدوگفت کین دختران که اند ‌ که با تو بدین شادماني زیند
چنین گفت برزین که اي شهریار ‌ مبیناد بی تو کسی روزگار
چنان دان که این دختران منند ‌ پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوي و دگر چنگ زن ‌ سوم پا بکوبد شکن برشکن
زچیزی مرا نیست شاها کمي ‌ درم هست و دینار و باغ و زمي
سه دختر بکردار خرم بهار ‌ بدینسان که بیند همی شهریار
بدان چامه زن گفت کاي ماهروي ‌ بپرداز دل چامهٔ شاه گوي
بتان چامه و چنگ برساختند ‌ یکایک دل ازغم بپرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوي ‌ چنین گفت کاي خسرو ماه روي
نماني مگر برفلک ماه را ‌ نشائي مگر خسروي گاه را
بدیدار ماه و ببالاي ساج ‌ بنازد بتو تخت شاهي و تاج
خنک آنکه شبگیر بیندت روي ‌ خنک آنکه یابد زموي تو بوي
میان تنگ چون ببر و بازو سطبر ‌ همی فرّ تاجت برآید به ابر
بگلنار ماند همی چهر تو ‌ زشادي بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا و دستت چوابر ‌ شکارت نه بینم همی جز هزبر

همی موي گافي به پيکان تير همی آب گردد زداد تو شير
سپاهی که بيند کمند ترا همی بازوي زورمند ترا
بدرّد دل و مغز جنگ آوران وگرچند باشد سپاهی گران
چو آن جامه بشنيد بهرام گور بخورد آن گران سنگ جام بلور
بدوگفت شاه اي سرافراز مرد چشيده زگيتي بسی گرم و سرد
نيابی تو داماد بهتر زمن گو شهرياران سر انجمن
بمن ده تو اين هر سه دخترت را بکيوان برافرازم افسرت را
بدوگفت برزين که اي شهريار بتو شاد بادا مي و ميگسار
که يارست گفتن خود اندر جهان کرا بد چنين زهره اندر نهان
مرا گر پذيري بسان رهي که بپرستم آن تخت شاهنشهي
پرستش کنم تاج و تخت ترا همان فرو اورند و بخت ترا
همان اين سه دختر پرستنده اند به پيش تو برپاي چون بنده اند
پرستندگان را پسنديد شاه بدينسان که از دور ديد آن سه ماه
بيالاي ساجند و همرنگ عاج سزاوار تختند و زيباي تاج
بگويم کنون انچه هستم نهان بدو نيک با شهريار جهان
زپوشيدني هم زگستردني زافگندني هم پراگندني
همانا شتربار باشد دويست بايوان من بنده گربيش نيست
همان ياره و طوق با تاج و تخت کزان دختران شاد باشند سخت
زبرزين چو بشنيد بهرام گفت که چيزی که داري تواند رنهفت
بمان تا بباشد هم اينجا بجاي توبا جام مي سوي رامش گراي
بدوگفت پيراين سه دخت چو ماه براه کيومرث و هوشنگ شاه
ترا داد م وخاک پاي تو اند همان هرسه زنده براي تو اند
مهين دخت را نام ماه آفريد فرانک دگر بد دگر شنبليد
پسنديد شان شاه چون ديد شان زبانو زنان نيز بگزيد شان
ببرزين چنين گفت آن هرسه ماه پسنديد چون ديد بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرين چهار بيارد زلشکر يکی نامدار
چوهرسه بت اندرعماري نشست زرومي چهل خادم بت پرست
بگرد بتان بر همی راندند برايشان همی افرين خواندند

بمشکوي زرین شدند آن سه ماه همی مي گسارید فرخنده شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را زسالار و گردنکشان جز آن تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ شیب‌دراز دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست چو خرم شد اندر عماري نشست
بیامد بمشکوي زرین خویش سوي خانهٔ عنبر آگین خویش
چو آمد بیک هفته آنجا ببود بسی خورد و بخشید وگفت وشنود
بهشتم بیامد بدشت شکار خود و روزبه باسواری هزار
همه دشت یکسر پراز گوردید زقربان کمان کئي برکشید
دوزاغ کمان را بزه برنهاد زیزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران و گوران شده جفت جوي زگیتي برو اندر آورده روي
همی پوست کند این ازان آن ازین زخون شان شده لعل روي زمین
همی بود بهرام تا گورنر بمستي برآشفت یک بادگر
چو پیروز شد نره گوردلیر یکی مادهٔ اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگي کمان بخندید چون دید و شد شادمان
بزد تیر برپشت آن گورنر گذر کرد برگور پیکان و پر
نر و ماده را هردو درهم بدوخت دل لشکر از زخم او برفروخت
زلشکر هرآنکس که آن زخم دید بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دورباد همه روزگاران تو سور باد
بمردي تواندر زمانه نوي که هم‌شاه و هم خسرو و هم گوي

کشتن بهرام شیران را و رفتنش بخانه گوهرفروش و خواستنش دختر او را

وز آنجا برانگیخت شبرنگ شاه یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دوشیر ژیان پیش آن بیشه دید گمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر برسینهٔ شیرنر گذر کرد تیرش به پیکان و پر
برماده شد تیز بکشاد دست برشیر باگرد گاهش ببست

چنین گفت کاین تیربی پر بود | نبد تیز پیکان او گر بود
سپاهش همه خواندند آفرین | که ای نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان | چو تو شاه بر تخت شاهنشهان
چو با تیربی پر تو شیر افگنی | بپر کوه خارا زبن بر کنی
بدان مرغزار اندرون راند شاه | زلشکر هرآنکس که بُد نیکخواه
یکی بیشهٔ دید پر گوسفند | شبانان گریزان زبیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را | ندیدی زبیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند | که آرد بدین جای نا سود مند
بدو سرشبان گفت کای نامدار | زگیتی من آیم بدین مرغزار
هم این گوسفندان گوهر فروش | بدشت اندر آوردم از کوه دوش
توانگر خداوند این گوسفند | نه پیچد همی از نهیب و گزند
بخروار با نامور گوهراست | همان زر وسیم است وهم زپوراست
ندارد جز از دختری چنگ زن | نخواهد جز از دست دختر نبید
اگر نیستی داد بهرام شاه | مر او را کجا ماندی دستگاه
شهنشاه گیتی نکوشد بزر | همان موبدش نیست بیدادگر
بگوئی مرا کین دد انرا که کشت | که او را خدای جهان باد پشت
بدو گفت بهرام کین هردو شیر | تبه شد زپیکان مرد دلیر
جو شیران جنگی بکشت اوبرفت | سواری سرافراز با یار هفت
کجا باشد ایران جوهر فروش | پدیدار کن راه وبر ما مپوش
بدو سرشبان گفت از ایدر برو | دهی تازه پیش اندرآیدت نو
بشهر آید آن مرد ازآنجایگاه | بنزدیکیٔ کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه | بجشن آید آن مرد با دستگاه
گراید ونکه باشدت لختی درنگ | بگوش آیدت نوش وآوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست | یکی جامهٔ خسروآرای خواست
جدا شد زدستور وز لشکرش | همانا پر از آرزو شد سرش
چنین گفت با مهتران روز به | که اکنون شود شاه ایران بده
بکوبد درخان گوهر فروش | همه سوی گفتار دارید گوش

بخواهد مر آن دخت را از پدر
نهد بیگمان بر سرش تاج زر

وزانجا بمشکوي زرین برد
دگر در شبستان بر زین برد

نیاید همی سیري از خفت وخیز
شب تیره زو جفت گیرد گریز

شبستان مراورا فزون از صد است
شهنشاه ازین‌گونه باشد بداست

کنون نه صد و سي تن از دختران
همه بر سر از افسران گوهران

شمردست خادم بمشکوي شاه
کزایشان کسی نیست بی دستگاه

همی باژ خواهد ز هر مرز بوم
بسالی پریشان شود مرز روم

دریغ آن برو کتف و بالاي اوي
دریغ آن رخ مجلس آراي اوي

نه بیند چنوکس بدالا و زور
بیک تیر برهم بدوزد دو گور

تبه گردد از خفت و خیز زنان
بزودي شود سست چون بی تنان

کند دیده تاریك و رخساره زرد
بتن سست گردد برخ لاجورد

ز بوي زنان موي گردد سفید
سفیدي کند زین جهان ناامید

چو چوگان کند گو ز بالاي راست
زکار زنان چند گونه بلاست

بیکماه یکبار از آمیختن
گرانفزون بود خون بود ریختن

همین مایه از بهر فرزند را
بباید جوان خردمند را

چو افزون کني کاهش افزون بود
ز سستي دل مرد پر خون بود

برفتند گویان بایوان شاه
یکی گفت خورشید گم کرد راه

شب تیره گون رفت بهرام گور
پرستنده یکتن ز بهر ستور

بشد شاه تاخان گوهر فروش
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش

همی تاخت گلگون بآواي چنگ
سوي خان بازارگان بیدرنگ

بزد حلقه را بر در و بار خواست
خداوند خورشید را یار خواست

پرستندهٔ مهربان گفت کیست
زدن درشب تیره از بهر چیست

چنین داد پاسخ که شبگیر شاه
همی آمد از دشت نخچیرگاه

بلنگید در زیر من بارگي
ازو باز ماندم به بیچارگي

چنین اسپ و زرین ستامم بکوي
بدزدد کسی من شوم چاره جوي

بیامد کنیزك بدهقان بگفت
که مردی همی خواهد ازمانهفت

همی گوید اسپم بزرین ستام
بدزدند از ایدر شوم کار خام

چنین داد پاسخ که بکشای در
تو مهمان ندیدستي ایدر مگر

کنیزك دوان رفت و بکشاد در — به بهرام گفت اندر آي اي پسر
چو شاه اندر آمد چنان جاي دید — پرستنده هرجای بر پاي دید
چنین گفت کاي دادگر یکخداي — بخوبي توئي بنده را رهنماي
مبادا جز از داد آئین من — مباد آز و گردنکشي دین من
همه کار و کردار من داد باد — دل زیردستان ز ما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من — پس ازمرگ روشن شود یاد من
همه زیردستان چو گوهر فروش — بمانند با نالهٔ چنگ و نوش
چو آمد ببالاي ایوان رسید — ز در دختر نامور را بدید
چو دهقان ورا دید برپاي خاست — بیامد خم آورد بالاي راست
بدوگفت شب برتو فرخنده باد — دل بد سگالان تو کنده باد
نهالي بیفگند بالش نهاد — زدیدار او میزبان گشت شاد
گرانمایه خوانی بیاورد مرد — برو خوردنیها ز گرم و ز سرد
بیامد یکی مرد مهتر پرست — بفرمود تا اسپ اورا ببست
پرستنده را نیز خوان خواستند — یکی جاي دیگر بیاراستند
همان میزبان را یکی زیرگاه — نهادند و بنشست نزدیك شاه
بپوزش بیاراست پس میزبان — بپهرام گفت اي گو پهلوان
توئي میهمان اندرین کاخ من — بیاراي با راي گستاخ من
چونان خورده شد جام باید گرفت — بخواب خوش آرام باید گرفت
شب تیره و بادهٔ خسروي — چو گشتي زمي سیر پس بغنوي
چو از خواب بیدار گردي پگاه — همی تاخت باید بآئین شاه
بدو گفت بهرام تیره شبان — که یابد چو تو تازه رخ میزبان
بیزدان نباید بُدن ناسپاس — دل ناسپاسان بود پر هراس
کنیزك ببرد آب دستان و طشت — ز دیدار مهمان همی خیره گشت
چوشد دست شسته مي جام خواست — بمي رامش و کام و آرام خواست
بیاورد جامی کنیزك نبید — مي سرخ و جام و گل شنبلید
بیازید دهقان بجام از نخست — بخورد و بمشك و گلابش بشست
به بهرام داد آن دلارام جام — بدوگفت میخواره را چیست نام
هم اکنون بدین با تو پیمان کنم — به بهرام شاهت گروگان کنم

فرا وان بخندید ازو شهریار | بدو گفت نامم گشسپ سوار
من ایدر بآواز چنگ آمدم | نه از بهر جام و درنگ آمدم
بدو میزبان گفت کاین دخترم | همی بآسمان اندر آرد سرم
هم اومي گساراست وهم چنگ زن | همون چامه گویست و انده شکن
دلارام را آرزو نام بود | همون میگسار و دلارام بود
بسرو سهي گفت بردار چنگ | به پیش گشسپ آي بابوي ورنگ
بیامد برپادشا چنگ زن | خرامان بسان یکی نارون
ببهرام گفت اي گزیده سوار | بهر چیز مانندهٔ شهریار
چنان دان که این خانهٔ سورتست | پدر میزبانست و گنجورتست
شبان سیه برتو فرخندهٔ باد | سرت برتر از ابر بارندهٔ باد
بدو گفت بنشین و بردار چنگ | یکی چامه باید مرا بی درنگ
شود پیر مهیار امشب جوان | گروگان کند پیش مهمان روان
زن چنگزن چنگ در برگرفت | نخستین خروش مغان برگرفت
چورود بریشم سخن گوي گشت | همه خانه از وي سمن بوي گشت
بزد چامهٔ باب خود ماهیار | تو گفتي بنالد همی چنگ زار
پدر را چنین گفت کاي ماهیار | چو سرو سهي برلب جویبار
چو کافور گرد گل سرخ موي | زبان گرم گوي دل آرزم جوي
همیشه بد اندیشت آزرده باد | بدانش روان تو پرورده باد
توئي چون فریدون آزادهٔ خوي | منم چون پرستار و نام آرزوي
زمهمان چنان شاد گشتم که شاه | بجنگ اندرون چیره بیند سپاه
چواین گفته شد سوي مهمان گذشت | ابا چامه و چنگ نالان گذشت
بمهمان چنین گفت کاي شاه فش | بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را | ستودهٔ سوار دلارام را
نگه کرد باید بروي تو بس | جزاورا نماني زلشکر بکس
میانت چو غروست و بالا چو سرو | خرامان شده سرو همچون تدرو
بدل نره شیري بتن ژنده پیل | بآورد خشت افگني برد و میل
رخانت بگلنار ماند درست | چه گوئي بمي برگ گل را که شست
دو بازو بکردار ران هیون | زپاي اندر آري که بیستون

برنج آفریند فلك چون تو مرد ندیدم بسان تو اندر نبرد
تن آرزو خاك پاي تو باد همه ساله زنده براي تو باد
جهاندار ازان چامهٔ و چنگ اوي زدیدار و بالا و فرهنگ اوي
برو بر بران گونه شد مبتلا که گفتي دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار چنین گفت با میزبان شهریار
که دختر بمن ده بآئین و دین چو خواهي که یابي بداد آفرین
چنین گفت با آرزو ماهیار کزین شیر دل چند خواهي نثار
نگه کن بد و تا پسندد آیدت براو شوي سودمند آیدت
چنین گفت با ماهیار آرزوي که اي پیر آزادهٔ نیك خوي
مرا گر همی داد خواهي بکس همالم گشسپ سواراست و بس
که باشد که بیند بدین گونه مرد بگوید ببهرام کز راه برد
بگفتار دختر بسنده نکرد به بهرام گفت اي سوار نبرد
بژرفي نگه کن سراپاي اوي همان کوشش و دانش و راي اوي
نگه کن بدل تا پسندد تو هست ازو آگهي بهتراست از نشست
بدین نیکوي نیز درویش نیست بگفتن مرا راي کم بیش نیست
اگر بشمري گوهر ماهیار فزون آید از بدرهٔ شهریار
مکن سرسري امشب آرام گیر گراورا همی بایدت جام گیر
بمستي بزرگان نبندند بند بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآید بلند آفتاب سر نامداران برآید زخواب
بیاریم پیران بیننده را شکیبا دل و نیز خوانندهٔ را
شب تیره ازرسم بیرون بود نه آئین شاه آفریدون بود
نه فرخ بود مست زن خواستن دگر نیز کاري نو آراستن
بدوگفت بهرام کاین بیهداست زدن فال بد راي و راه بداست
پسند منست امشب این چنگزن تو این فال بد تا توانی مزن
پدر گفت با دختر اي آرزوي پسندي تو اورا بدیدار و خوي
بدوگفت آري پسندید مش بچشم و سراز دور چون دیدمش
بکن کار و کرده بیزدان سپار نه گردون بکینست با ماهیار
بدوگفت کاکنون تو جفت وئي چنان دان که اندر نهفت وئي

بدو داد و بهرام گورش بخواست چوشب رو زشد کارها گشت راست
پرستنده تازانهٔ شهریار بیاویخت از درگه ماهیار
سوي حجرهٔ خویش رفت آرزوي سراني همه خفته بُد چار سوي
بیامد بجاي دگر ماهیار همی ساخت کار گشسپ سوار
پرستنده را گفت درها به بند کسی را بتاز از پي گوسفند
نباید که آرند خوان بی بره بره نیز پرورده باید سره
همی باش پیش گشسپ سوار چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
یکی جام کافور بر پرگلاب چنان کن که بویا بود جاي خواب
من از جام مي همچنانم که دوش نتابد بمي پیر گوهر فروش
بگفت این و چادر بسر درکشید تن آساني و خواب را برگزید
چو خورشید تابنده بنمود تاج زمین شد بکردار تابنده عاج
بیامد سپهدار و ژوپین کشان بجستند ازان تازیانه نشان
سپاه انجمن شد بدرگاه بر چنان هم کجا بردر شاه بر
هرآنکس که تازانه دانست باز برفتند و بردند پیشش نماز
چو دربان بدید آن سپاه گران سپهدار بسیار و ژوپین وران
بیامد سر خفته بیدار کرد همان ازمي ناب هشیار کرد
بدوگفت برخیز و بکشاي دست نه هنگام خواب است وجاي نشست
که شاه جهان است مهمان تو بدین بینوا میهن و مان تو
یکایك دل مرد گوهر فروش زگفتار دربان برآمد بجوش
بدوگفت کاین از چه گوئي همی پي شهریار از چه پوئي همی
همان چون زگوینده بشنید راست خروشان ازان جامه برپاي خاست
بدربان برآشفت وگفت این سخن نگوید خردمند و مرد کهن
پرستنده گفت اي جهاندیده مرد ترا برزمین شاه ایران که کرد
سپاهست چندان بدرگاه تو که گر بگذري تنگ شد راه تو
هرآنکس که آید بدرگه فراز برند آن پلاس کهن را نماز
بیامد پرستنده هنگام روز که پیدا نبد نور گیتي فروز
یکی تازیانه بزر تافته بهرجاي گوهر برو بافته
بیاویخت از پیش درگاه ما بدانسو که باشد گذرگاه ما

جهانی بران تازیانه دراز بگرد آمدند از نشیب و فراز
کنون کار برساز و سستی مکن بمی نیز تا تندرستی مکن
زد ربان چو بشنید یکسر سخن به پیچید بیدار مرد کهن
که من دوش پیش شهنشاه مست چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی حجرهٔ آرزوی بدوگفت ای ماه آزاده خوی
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش بیامد سوی خان گوهر فروش
همی آمد از دشت نخچیرگاه عنان تافتست او بدین جایگاه
کنون خیز و دیبای رومی بپوش بنه بر سرافسر چنان همچو دوش
نثارش کن از گوهر شاهوار سه یاقوت سرخ از در شهریار
چو بینی رخ شاه خورشید فش برو پیش او دست کرده بکش
مراورا ببین چشم در پیش دار ورا چون روان و تن خویش دار
چو پرسدت باوی سخن نرم گوی سخنها بآرزم و با شرم گوی
من اکنون نیایم مگر خواندم بجای پرستنده بنشاندم
بسان همالان نشستم بخوان که اندر تن من مباد استخوان
بمی نیز گستاخ گشتم بشاه به پیرو جوان از می آید گناه
همانگه یکی بنده آمد دوان که بیدار شد شاه روشن روان
چو بیدار گشت ایمن و تندرست بباغ اندر آمد سر و تن بشست
نیایش کنان پیش خورشید شد زیزدان دلی پرزامید شد
وز آنجا بیامد بجای نشست یکی جام می خواست ازمی پرست
چو از کهتران آگهی یافت شاه بفرمود تا باز گردد زراه
بفرمود تا پیش رفت آرزوی همی بودش از آرزو آرزوی
برفت آرزو با می و با نثار پرستار با طوق و با گوشوار
دو تائی شد و برزمین بوس داد بخندید ازو شاه و برگشت شاد
بدوگفت شاه این کجا داشتی مرا مست کردی و بگذاشتی
همان جامه وچنگ مارا بدست نثار زنان بهر دیگر کس است
بیار انچه گفتی زنخچیرگاه زرخم سر نیزه و رزم شاه
وزان پس بدوگفت گوهر فروش کجاشد که مامست گشتیم دوش
چو بشنید دختر پدر را بخواند همی از دل شاه خیره بماند

بیامد پدر دست کرده بکش
به پیش شهنشاه خورشید فش

بدو گفت شاها ردا بخردا
سترگا بزرگا گوا موبدا

همه ساله گیتي بکام تو باد
بهرجاي با تاج نام تو باد

کسی کو خورد داروي بیهشي
نباید گزیدن جزاز خامشي

زنادانی آمد گنه گاریم
گمانم که دیوانه پنداریم

سزد گر به بخشي گناه مرا
درخشان کني روي و راه مرا

منم برده رنج بنده یی خرد
شهنشاهم از مردمان نشمرد

چنین داد پاسخ که ازمرد مست
خردمند چیزی نگیرد بدست

کسی را که مي انده آرد بروي
نخواهدکه بیند زمي رنگ وبوي

بمستي ندیدم زتو بد خوئي
هم از آرزو این سخن بشنوي

تو پوزش بدان کن که تا چنگزن
بگوید همان لاله اندر سمن

بگوید همه تابدان مي خوریم
بد روز ناآمده نشمریم

زمین بوسه داد آنزمان ماهیار
بیاورد خوان و بیاراست کار

بزرگان که بودند بردر سراي
بیاورد شان مرد پاکیزه راي

سوي حجرهٔ خویش رفت آرزوي
زمهمان بیگانه پرچین بروي

همی بود تا گشت گردون سیاه
ستاره پدید آمد از گرد ماه

چونان خورده شد آرزورا بخواند
بکرسي زر پیکرش برنشاند

بفرمود تا چنگ برداشت ماه
بران چامه کزپیش فرمود شاه

چنین گفت کاي شهریار دلیر
که بگذارد ازنام تو بیشه شیر

توئي شاه پیروز لشکر شکن
ترا روي چون لاله اندر سمن

بپالاي تو برزمین شاه نیست
بدیدار تو باسمان ماه نیست

سپاهی که بیند کلاه ترا
بجنگ اندر آوردگاه ترا

بدرد دل و مغزشان از نهیب
بلند ي ندانند باز ازنشیب

هم انگه چو از باده خرم شدند
ز خوردن بجام دمادم شدند

بیامد بر بادشا روز به
گزیدند جاي مر او را بده

عماري بیاورد وخادم چهل
همه ماه روي و همه دل گسل

رخ رومیان همچو دیباي روم
وزایشان همی تازه شد مرزوبوم

بشد آرزو تا بمشکوي شاه
زگوهر نهاده بسر بر کلاه

رفتن بهرام به نخچیرگاه و بخانه فرشیدورد شب گذرانیدن

بیامد شهنشاه بار روز ده — کشاده دل و شاد از ایوان مه
بخفت آن شب و بامداد پگاه — بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و نیراه لشکر گذشت — چنان شد که یکماه ماند بدشت
سراپرده و خیمها ساختند — زنخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بران دشت خواب — می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند — تر و خشک هیزم همی سوختند
برفتند بسیار مردم زشهر — کسی کش زدینار بایست بهر
همی بود وچندی خرید و فروخت — بیابان زلشکر همی برفروخت
خریدی همه مرد بازارگان — ده آهو و گوری بها چارگان
زنخچیر دشتی زمرغان آب — همی یافت خواهنده چندان کباب
که بردی بخروار تا خان خویش — بر کودک خرد و مهمان خویش
چو یک مه برآمد شتاب آمدش — همی با زنان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر زنخچیرگاه — زگرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد — همی تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسان پیشش آمد براه — پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش بابنه — براند نماند کسی یکتنه
بپرسید تا مهتر ده کجاست — سراندر نهاده همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز — بیامد خداوند و بردش نماز
بپرسید کاین جای ویران کراست — میان ده این خانه ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست — همین بخت بد رهنمای منست
نه گاو ستم اید رنه پوشش نه خور — نه مردی نه دانش نه پای و نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین — برین خانه نفرین به از آفرین
براسپ اندر آمد بدید آن سرای — جهانجوی راست شد دست و پای
همه خانه سرگین بُد از گوسفند — یکی طاق برپای و جای بلند

بدوگفت چیزی ز بهر نشست — فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان — بخیره چرا خندی ای مرزبان
گر افگندنی هیچ بودی مرا — مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست ونه خوردنی — نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوئی سزاست — که ایدر همه کارها بینواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی — که تا بر نشینم برو اندکی
ورا گفت ایدر نه جای نکوست — همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدان میزبان گفت شیر آر گرم — همان گر بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان — که خوردی و رفتی بزی شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی — اگر چند جانم به از نان بدی
بدوگفت اگر نیستت گوسفند — که آمد بخان تو سرگین فگند
چنین داد پاسخ که شب تیره گشت — مرا سرزنش گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که دارد پلاس — خداوند آن خانه دارد سپاس
چه باشی بنزدیکی شور بخت — که بستر کند شب زبرگ درخت
بزر تیغ داری و زرین رکیب — نباید که آید ز دزدت نهیب
چو خانه بدین گونه ویران بود — گذرگاه دزدان و شیران بود
بدوگفت گر دزد شمشیر من — ببردی کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جاء ده درسرای — بچیز دیگر نیز تاریم رای
که دیو بدوگفت ازاید ر مرنج — که درخان ما کس نیابد سپنج
بدوگفت شاه ای خردمند پیر — چه باشی همی پیش من خیرخیر
چنان چون گمانم همان زآب سرد — ببخشای برمن ایا راد مرد
که دیو بدوگفت کین آبگیر — ندیدی فزون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز — چه جوئی بدین بینوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد — زپیری فرو مانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری — بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدوگفت فرشید ورد — نه بوم ونه پوشش نه خواب ونه خورد
بدوگفت بهرام با کام خویش — چرا نان نجوئی و آرام خویش
که دیو بدوگفت پروردگار — سر آرد مگر بر من این روزگار

به بینم اگر بی تو ویران خویش | نیایش کنم پیش یزدان خویش
چرا آمدی درسرای تهی | که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این و بگریست چندان بزار | که بگریخت زآواز او شهریار
بخندید ازان پیر و آمد براه | دمادم بیامد پس او سپاه

باز نمودن خارکن حال گدیور فرشیدورد و بخشیدن بهرام مال او بارزانیان

چو بیرون شد از نامور شارسان | به پیش اندر آمد یکی خارسان
تبرداشت مردی همی کند خار | ز لشکر بشد نزد او شهریار
بدوگفت مهتر بدین شارسان | کرا دانی ای دشمن خارسان
چنین داد پاسخ که فرشید و رد | یکی آزور مرد بی خواب و خورد
مگر گوسپندش بود صد هزار | همان اشتر و اسپ و خرزین شمار
زمین پرز آگنده دینار اوست | که نه مغزبادش بتن درنه پوست
شکم گرسنه کالبد برهنه | نه فرزند و خویش و نه یارو بنه
گرفتار در دست آزو نیاز | تن از ناچریدن برنج و گداز
اگر کشتمندش فروشد بزر | یکی خانه بومش کند پر گهر
شبانش همی گوشت نوشد بشیر | خود او نان ارزن خورد بی پنیر
دو جامه ندیدست هرگز بهم | ازو یست هم بر تن او ستم
چنین گفت با خارکن شهریار | که از گوسفندش بداني شمار
بداني کجا باشد اورا گله | همان اسپ و با اشتران یله
بدو خارکن گفت ای مرد راه | بسی نیست زینجا بدان جایگاه
کجا اشتر و گوسفند ویست | دلم پرز درد و گزند ویست
بدان خارکن داد دینار چند | بدوگفت اکنون شوی ارجمند
بفرمود تا از میان سپاه | بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهروز بود | سوار دلیر و دل افروز بود
فرستاد با نامور صد سوار | گزین کرد شایسته مردان کار
دبیری نگه کرد پرهیزگار | بدانسان که دانست کردن شمار

بدان خار کن گفت ازاید ربرو همی خار کندي کنون زرد رو
ازان خواسته صد یکی مر تراست بدین مردمان راه بنماي راست
دل افروز بدنام آن خار کن گزانده مردی به نیروي تن
گزانمایه اسپی بدو داد و گفت که با باد باید که گردي تو جفت
دل افروز بد گیتي افروز شد چو آمد بدان کار پیروز شد
بیاورد لشکر بکوه و بدشت همی گوسفند از عدد برگذشت
شتر بود در کوه ده کاروان بهر کاروان بر یکی ساروان
زگاوان ورز و زگاوان شیر ده و دوهزارش نوشت آن دبیر
همان اسپ و اشتر دو ره ده‌هزار نویسنده بنوشت آن را شمار
بیابان سراسر همه کنده سم همان روغن گاو درهم بخم
زشیراز و از ترف سصد هزار شتر وار بد برلب جویبار
همه دشت و کوه و بیابان کنام کس آنرا بگیتي ندانست نام
یکی نامه بنوشت بهروز هور بنزد شهنشاه بهرام گور
نخست آفرین کرد بر کردگار که اویست پیروز و پروردگار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد که از رنجها دست کوتاه کرد
چنین گفت کاي شهریار جهان زتو شاد یکسر کهان و مهان
گزاندازه دادت همی بگذرد ازین خامشي گنج کیفر برد
همه کار گیتي باندازه به دل شاه از اندازها تازه به
یکی گم‌شده نام فرشید ورد چه در بزمگاه و چه اندر نبرد
ندانست کس نام او درجهان میان کهان و میان مهان
نخسرو شناس و نه یزدان شناس ندانست کردن بچیزی سپاس
چنین خواسته گسترد درجهان تهي دست و باغم نشسته نهان
به بیداد ماند همی داد شاه منه پند و گفتار بر من گناه
پی افگن یکی گنج ازین خواسته سوم سال را گردد آراسته
د بیران بیگانه را خواندیم بدین کوه آباد بنشاندیم
شمارش پدیدار نامد هنوز نویسنده را پشت برگشت کوز
چنین گفت گوینده کاندر زمین وزارزر و گوهر فزونست ازین
برین کوهسارم دو دیده براه بدان تا چه فرمان دهد پادشاه

زمن باد بر شاه ایران درود
بما ناد تا نام تاراست و بود

هیونی بر افگند پویان براه
بدان تا برد نامه نزدیك شاه

چو آن نامه برخواند بهرام گور
بدلش اندر افتاد ازان نامه شور

دژم گشت و دیده پرازآب کرد
بروهاي جنگي پرازتاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
قلم‌خواست‌رومي‌وچيني حرير

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند دانندهٔ و راهبر

خداوند دانائي و فرهي
خداوند دیهیم و شاهنشهي

نوشت این که گر دادگر بود می
همی مرد را نیز ببسود می

نیاورد گرد این ز دزدي وخون
نبد هم کسی را ببد رهنمون

همان بد که این مرد بد ناسپاس
زیزدان نبودش بدل در هراس

یکی پاسبان بد بدین خواسته
دل و جان از افزون شدن کاسته

بدان‌دشت‌چه‌گرگ‌وچه‌گوسفند
چو باشند بی‌کار و ناسودمند

بزیر زمین درچه گوهر چه‌سنگ
کزو خورد و پوشش نیاید بچنگ

نسازیم ازان رنج بنیاد گنج
نه بندیم دل درسراي سپنج

فریدون نه پیداست اندر جهان
همان ایرج و تور و سلم از مهان

همان شاه کاؤس با کیقباد
جزاین نامداران که داریم یاد

پدرم آن که زو دل پرازدرد بود
نبد دادگر ناجوانمرد بود

کسی زین بزرگان پدیدار نیست
بدین با خداوند پیکار نیست

توآن‌خواسته‌گردکن‌هرچه‌هست
ببخش ومبرسوي یکموي دست

کسی را که پوشیده دارد نیاز
که از بد همی دیر یابد جواز

همان پیر مردی که بیکار گشت
بچشم گرانمایگان خوار گشت

دگر هر کرا چیز بود و بخورد
کنون مانده با درد و با باد سرد

کسی‌راکه نامست‌ودینار نیست
ببازارگاني کسش یار نیست

دگر کودکانی که بیني یتیم
پدر مرده و نیست شان زرو سیم

زنانی که بی‌شو و بی پوششند
که کاری ندانند و بی کوششند

برایشان‌به بخش آن همه‌خواسته
برافروز جان روان کاسته

چو پرداختي زان سوي گنج تاز
زگنج نهاده مشو بی نیاز

نهان کرده دینار فرشید ورد
بدرویش ده تا نماند بدرد

مراورا چه دینار و گوهرچه خاک | که بایدش کردن همی درمغاک
سپهر گذارنده یار تو باد | همه داد و پرهیزگار تو باد
نهادند برنامه بر مهر شاه | فرستاده برگشت و آمد براه

رفتن بهرام بشکارگاه و کشتن شیران

بفرمود تا تخت شاهنشهي | بباغ بهار اندر آرد رهي
بفرمان ببردند پیروزه تخت | نهادند زیر گل افشان درخت
مي و جام بردند و رامشگران | بپالیز رفتند با مهتران
چنین گفت با راي زن شهریار | که خرم بمردم بود روزگار
همه بستر و مرگ دیوانها | بپاي آورد کاخ و ایوانها
بد خمه درون بس که تنها رویم | اگر چند با برز و بالا بویم
ز شاه و زدرویش هرکو بمرد | ابا خویش زشتي و نیکي ببرد
زیا نست رنجش همه هرچه برد | چو او مرد رنجش ابا او بمرد
بگیتي ستایش چوماند بس است | که تاج و کمر بهر دیگر کس است
بی آزاري و راستي بایدت | چو خواهي که خورده نبگزایدت
کنون سال من رفت برسي و هشت | بسی روز بر شاد مانی گذشت
چو سال جوان برکشد بر چهل | غم روز مرگ اندر آید بدل
چو یکموي گردد بسر بر سفید | بباید گسستن زشادي امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت | بکافور بر تاج ناخوب گشت
همی بزم و بازي کنم تا دو سال | چو لختی شکست اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس | نباشم زکردار او ناسپاس
بشادي همی روز بگذاشتم | زتاج کئي بهره برداشتم
کنون برگل و نارو سیب و بهي | زمي جام زرین نباید تهي
چو بینم رخ سیب پیجاده رنگ | شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بویا بهاري بود | مي سرخ چون میگساري بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد | زمین تازه و آبها لاجورد
چو ما مهرگاني بپوشیم خز | به نخچیر باید شدن سوي جز

بدان دشت نخچیر کازی کنم | که اندر جهان یادگاری کنم
کنون گردن گور گردد سطبر | دل شیر نر گیرد و زور ببر
سگ و یوز باچرخ و شاهین وباز | بباید کشیدن براه دراز
که آن جای گوراست وتیر و کمان | نیاسایم از تاختن یکزمان
بیابان که من دیده ام زیر جز | شده چون فی نیزه بالای گز
بدان جایگه نیز یا بیم شیر | شکاری بود گر بمانیم دیر
همی بود تا ابر شهریوری | برآمد جهان شد پر از لشکری
زهر کشوری لشکر جنگجوی | سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان | کسی کو زنخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار | سواران شمشیرزن سی هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای | همان خیمه و آخر و چارپای
همه زیردستان زپیش سپاه | برفتند و هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ | کشند آب ازچاه چندی بطرخ
پس لشکر اندر همی رفت شاه | خود و ویژگان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پراز گور دید | همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کامشب شکار میست | که از شیر برخاك چندین پیست
که فردا بباید مرا شیر جست | بخسپید شادان دل و تندرست
کنون می گساریم تا چاك روز | که رخشان شود هور گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افگنیم | همان اژدهای دلیر افگنیم
چو این بیشه از شیر گردد تهی | خدنگ مرا گور گردد رهی
ببود آنشب و بامداد پگاه | سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
هم انگاه بیرون خرامید شیر | دلاور شده خورده از گور سیر
بیاران چنین گفت بهرام گرد | که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر | بدان تا نخواند کسم نا دلیر
بپوشید ترکرده پشمین قبا | باسپ نبرد اندرآورد پا
چو شیر اژدها دید برپای خاست | زبالا دو دست اندرآورد راست
همیخواست زد برسر اسپ اوی | بزد پاشنا مرد پرخاشجوی
بزد برسر شیر شمشیر تیز | سبك جفت او جست راه گریز

زسر تا میانش بدو نیم کرد دل نرّه شیران پراز بیم کرد
بیامد دگر شیر غرّان دلیر همی جفت او بچه پرورد زیر
بزد خنجری شاه بر گردنش سر شیرنر دور کرد از تنش
یکی گفت کای شاه خورشید چهر نداری همی برتن خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان همه بچگان شیر مادر مکان
کنون باید آژیر بودن زشیر که در مهرگان بچه دارند زیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست بیک سال اگر شیرگیری بدست
چنان هم نگردد زشیران تهی تو چندین چرا رنج برتن نهی
چو بنشست برتخت شاه ازنخست به پیمان جزاز جنگ شیران نجست
کنون شهریاری گیهان تراست بگور آمدی جنگ شیران چراست
بدوگفت شاه ای خردمند پیر بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران و گردن کش اندر زمان بگردند و با من به تیر و کمان
اگر داد مردی بخواهیم داد زگوپال و شمشیر گیریم یاد
بدوگفت موبد که گرده سوار بُدی مرترا چون تو در کارزار
نبودی بروم وبچین تاج و تخت بدریا کشیدی خردمند رخت
که چشم بداز فرّ تو دور باد نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرای آمد از بیشه شاه ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند لشکر بدو آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت بشست از خوی آن پهلوان هردو دست
یکی دانشی مهربان پیشکار بخرگاه نو بر پراگند شار
نهادند کافور و مشک و گلاب بگسترد مشک از برجای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد برو کاسه آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره هم از خوردنیها که بُد یکسره
چوخوان خورده شد شاه بهرام گور بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پریچهرهٔ می گسار نهد برکف دادگر شهریار
چنین گفت کاین پادشا اردشیر که برنا شد از بخت او مرد پیر
سرمایه او بود و ما کهتریم اگر کهتریرا خوداند خوریم
برزم و ببزم و برای و بخوان جزاو را جهاندار گیتی مخوان

بدانگه که اسکندر آمد زروم بایران و ویران شد این مرز و بوم
گراو نا جوانمرد بود و درشت که سی‌وشش از شهریاران بکشت
لب خسروان پرز نفرین اوست همه روی گیتی پراز کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین برویست نفرین زجویای کین
مبادا جزاز نیکوی در جهان زمن درمیان کهان و مهان
بیارید گفتا منادی گری خوش آوازوزنامداران سری
بگردد سراسر بگرد سپاه همی برخروشد به بیراه وراه
بگوید که درشهر و درکوه و جز گر از گوهر و زرو دیبا و خز
جزاین تا بخاشاك ناچیز و پست بیازد کسی نا سزاوار دست
براسپش نشانم زپس کرده روی ازاید رکشان با دو پیکار جوی
دوپایش ببندند در زیر اسپ فرستمش تا خوان آذر گشسپ
ستایش کند پیش یزدان پاك پرستش کند پیش آذر بخاك
بدانکس دهم چیزاو را که چیز ازو بستد و چیرگی کرد نیز
اگر اسپ درکشت زاری کند ور آهنگ بر میوه داری کند
زرندان نیابد بسالی رها سواری سرافراز یابی بها
همان رنج مابس‌کزین دشت بهر بیا بیم و تازیم شادان بشهر
برفتند بارارگانان زشهر زجزوزبرقوه مردم دو بهر
بیابان چو بازار چین شد زبار بدانسو که بُد لشکر شهریار

رفتن بهرام به نخجیرگوران و هنرنمودن پیش‌سران و بازآمدنش به بغداد و اصطخر

دگر روز چون تاج بنمود هور جهاندار شد سوی نخجیر گور
کمان را بزه برنهاده سپاه پس لشکر اندر همی راند شاه
چنین گفت انگه کمانرا بدست بمالد کشاید باندام شست
نباید زدن تیر جز بر سرون که ازسینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کای شهریار نگه‌کن بدین لشکر نامدار
که باکیست زینگونه تیر و کمان بداندیش یا مرد نیکی گمان

مگر باشد این از کشاد برت — که جاوید بادا سر و افسرت
چو تو تیر گیری و شمشیر و گرز — ازان خسروی فرّو بالا و برز
همی لشکر شاه دارند شرم — به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست — گراو بگسلد زور بهرام کیست
برانگیخت شبدیز بهرام گور — چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بکشاد شست — بر گورنر با سرو نش ببست
همانگه که گور اندرآمد بسر — برفتند گردان زرّین کمر
شگفت اندران زخم او ماندند — یکایک برو آفرین خواندند
کسی پر و پیکان تیرش ندید — ببالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین — نهادند سر پیش او بر زمین
بد و پهلوان گفت کای شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ما همه بر خریم — هم از خروران در هنر کمتریم
بدوگفت شاه این نه تیر منست — که پیروزگر دست گیر منست
کرا پشت و یاور جهاندار نیست — ازو خوارتر در جهان خوار نیست
برانگیخت آن بارکش را زجای — توگفتی شد آن اسپ پران همای
یکی گور پیش اندرآمد دلیر — همانگه بشمشیر یازید شیر
بزد تیغ و کردش بدو گونه راست — نه این نیمه افزون نه آن نیمه کاست
رسیدند نزدیک او مهتران — سرافراز و شمشیر زن کهتران
چو آن زخم دیدند برپشت گور — خرد مند گفت اینت شمشیر و زور
مبیناد چشم بد این شاه را — نماند مگر بر فلک ماه را
سر مهتران جهان زیر اوست — فلک زیر پیکان و شمشیر اوست
سپاه از پس او همی تاختند — بیابان زگوران بپرداختند
بفرمود تا حلقهٔ زر کنید — بدان حلقه برنام او برکشید
درافگند در گوش گور یله — همان نیز باداغ سصد گله
رها کرد شان ازپی نام را — همان ازپی شادی و کام را
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت — که یکتن مباد اندرین پهن دشت
که گوری فروشد به بازارگان — بدیشان دهند این همه رایگان
ز برقوه وز نامداران جز — ببردند بسیار دیبا و خز

بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو
نخواهند اگرچند شان بود تاو

وزان شهرها هرکه درویش بود
وگرنانش از کوشش خویش بود

زبخشیدن او توانگر شدند
بسی نیز با تخت و افسر شدند

بشهر اندرآمد زنجیرگاه
بیک هفته شد شادمان با سپاه

بمیدان بُدی بیشتر بارگاه
پیاده برفتی بر او سپاه

برفتی خوش آواز گویندهٔ
خردمند و درویش و جویندهٔ

بگفتی که ای داد خواهندگان
بیزدان پناهید از بدگمان

کسی کو نخفت است بارنج ما
اگر نیستش بهره از گنج ما

بمیدان خرامید تا شهریار
مگر برشما نو کند روزگار

وگرهرکه پیراست وبیکار و سست
همان گرجوان است وناتن درست

وگر وام دارد کسی زین گروه
شدست از بد وام خواهان ستوه

وگر بی پدر کودکانند نیز
ازان کس که دارد نخواهند چیز

بود مام کودک نهفته نیاز
همی دارد آن تنگیٔ خویش راز

دگر مایه داری توانگر بمرد
بدین مرزوبوم کودکان ماند خرد

کند کار داری بدان چیز رای
ندارد بدل ترس وشرم ازخدای

سخن زین نشان کس مدارید راز
که از راز داران منم بی نیاز

توانگر کنم مرد درویش را
بدین آورم جان بدکیش را

بتوزیم دام کسی کش درم
نباشد دل خویش دارد بغم

دگر هرکه دارد نهفته نیاز
بدو بر کشایم درگنج باز

چو از کار داران بود رنج نیز
که او از پدرمردهٔ خواست چیز

کنم زنده بردار بیداد را
که آزارد او مرد آزاد را

زنجیرگه سوی بغداد رفت
خرد یافته با دلی شاد رفت

برفتند گردنکشان پیش اوی
زبیگانگان وهم از خویش اوی

بفرمود تا بازگردد سپاه
بیامد بکاخ دلارای شاه

شبستان برزین بیاراستند
پرستندگان مشک و می خواستند

بتان چامه و چنگ برساختند
زبیگانه ایوان بپرداختند

زرود و می و نای و بانگ سرود
هوا را همی داد گردون درود

بهر شب زهر حجرهٔ دست بند
ببردند تا دل ندارد نژند

دو هفته همی بود دل شادمان درگنج بکشاد روز و شبان
درم داد و آمد بشهر صطخر بسر بر نهاد آن کئي تاج فخر
شبستان خراد در باز کرد بتان را زگنج و درم ساز کرد
بمشکوي زرین هر آنکس که تاج نبودش بزیر اندرون تخت عاج
ازان شاه ایران فراوان ژکید بر آشفت و از روز به لب گزید
بدو گفت من باژ روم و خزر بدیشان دهم چون بیاید بدر
هم اکنون بخروار دینار خواه زگنج ري و اصفهان بار خواه
شبستان بدینگونه ویران بود نه از اختر شاه ایران بود
زمین را بدیبا بیاراستند زهر کشوری باژ نو خواستند
بدیگونه یك چند گیتي بخورد نه رزم و نه رنج و نه ننگ و نبرد

لشکر کشیدن خاقان چین بجنگ بهرام و زنهار خواستن ایرانیان و زیر فرمان خاقان شدن

پس آگاهي آمد بهند و بروم بترك و بچین و بآباد بوم
که بهرام دل را ببازیست بس کسی را زگیتي ندارد بکس
طلایه نه و دیده بان نیزنی بمرز اندرون پهلوان نیزنی
ببازي همی بگذراند جهان نداند همی زآشکار و نهان
چو خاقان چین این سخنها شنید زچین و ختن لشکری برگزید
درم داد و سر سوي ایران نهاد کسی را نیامد زبهرام یاد
وزان روي قیصر سپه بر کشید همه کشور روم لشکر کشید
بایران چو آگاهي آمد زروم زهند و زچین و زآباد بوم
که قیصر سپه کرد و لشکر کشید زچین و ختن لشکر آمد پدید
زایران زمین هر که بد پیشرو کهین گو اگر از دلیران نو
همه پیش بهرام گور آمدند پراز خشم و پیکار و شور آمدند
بگفتند با شاه چندی درشت که بخت فروزانت بنمود پشت
سر شهریاران برزم اندراست ترا دل ببازي و بزم اندراست
بچشم تو خوار است تخت و کلاه همان شهر ایران و گنج و سپاه

چنین داد پاسخ جهاندار شاه — بدان موبدان نماینده راه
که دارای گیهان مرا یاوراست — که از دانش برتران برتراست
به پیروزیٔ بادشاه بزرگ — من ایران نگه دارم ازچنگ گرگ
ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج — زکشور بگردانم این درد و رنج
همی کرد رامش بران همنشان — وزو پر زخون دیدهٔ سرکشان
همی گفت هرکس که این پادشا — به پیچد دل مردم پارسا
دل شاه بهرام بیدار بود — وزان آگهی پر زتیمار بود
همی ساخت او کار لشکر نهان — ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران زکارش به بیم — وزاندیشگان دل شده بردونیم
همه گشته نومید ازان شهریار — تن و کدخدائی گرفتند خوار
چو خاقان بنزدیک ایران رسید — خبر زو بشاه دلیران رسید
جهانجوی گستهم را پیش خواند — زخاقان و لشکر فراوان براند
کجا پهلوان بود و دستور بود — چو رزم آمدی پیش او سور بود
دگر مهر پیروز بهزاد را — سوم مهر برزین خراد را
چو بهرام پیروز بهرامیان — خزروان و رهام ساسانیان
یکی شاه گیلان یکی شاه‌ری — که بقشار دندی گه جنگ پی
دگر راد برزین رزم آزمای — کجا زابلستان بدو بُد بپای
همان نیز چون قارن و برزمهر — دگر داد برزین آژنگ چهر
گزین کرد از ایرانیان صد هزار — خردمند و شایستهٔ کارزار
بنرسی که بود از نژاد نشین — برادر بُدش خسرو پاک دین
سپرد آن سواران و تخت و کلاه — که تا گنج و کشورش دارد نگاه
پذیرفت نرسی آزاد چهر — که‌هم‌فرو دین‌داشت‌هم چهرمهر
همیدون زلشکر گزین کرد مرد — سواران شایسته روز نبرد
دوره شش هزار آزموده سوار — زره‌دار با گرزهٔ گاوسار
وزانجا یگه لشکر اندر کشید — سوی آذر آبادگان برکشید
چو از پارس لشکر فراوان نبرد — چنین بود نزد بزرگان و خرد
که از جنگ بگریخت بهرام‌شاه — ورا سوی آذر گشسپست راه
چو بهرام رخ سوی آذر نهاد — رسولی بیامد زقیصر چو باد

بکاخیش نرسي فرود آورید گرانمایه جاي چنان چون سزید
سوي موبدان موبد آمد سپاه بآگاه بودن زبهرام شاه
کزینسان همی گنج بپراگند چرا همچو شاهان نه گنج آگند
بهرجاي زر را فشاند همی که او ارج زررا نداند همی
پراگنده شهري و هم لشکري همی جست هرکس ره بهتري
وزان پس چو گفتار ها شد کهن بران برنهادند یکسر سخن
کز ایران یکی مرد باآفرین فرستند نزدیك خاقان چین
که پیش ازبدو غارت و تاختن زهر گونهٔ باید انداختن
مگر بوم ایران بماند بجاي چو ازخانه آواره شد کدخداي
چنین گفت نرسي که این روي نیست مرین آب رادرجهان جوي نیست
که زنهارخواهم من از شاه چین به پیلان و لشکر بپوشم زمین
سلیح است وگنج است ومردان مرد کز آتش به خنجر برآرند گرد
چه نومیدي آمد زبهرام شاه گراو رفت باخوار مایه سپاه
که اندیشهٔ تان چنین گشت بد گر اندیشهٔ بد کني بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن یکی کژ پاسخ فگندند بن
که بهرام را زاید ر سپاهی نبرد که مارا بغم دل نباید سپرد
چو خاقان بایران درآید بجنگ نماند بدین بوم مابوي و رنگ
بکوبند مان خیره در زیرپاي سپاهی و نرسي نماند بجاي
همی چاره سازیم تاجاي ما بماند زبن نگسلد پاي ما
یکی موبدی بود نامش همای هنرمند و بادانش و پاك رای
ورا برگزیدند ایرانیان که آن چاره را تنگ بندد میان
نوشتند پس نامهٔ بنده وار از ایرانیان نزد آن شهریار
سرنامه گفتند مابنده ایم بفرمان و رایت سر افگنده ایم
زچیزی که خیزد زایران زمین فرستیم باپوزش و آفرین
همان نیز باهدیهٔ و باژ و ساو که باجنگ خسرو نداریم تاو
بیامد زایران خجسته همای ابا نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد دل شاه توران ازان گشت شاد
وزان جنبش تیز بهرام شاه گریزان بشد تازیان بی سپاه

به پیش گرانمایه خاقان بگفت — دل و جان خاقان چوگل بر شگفت
بترکان چنین گفت خاقان چین — که کردیم برچرخ گردنده زین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ — مگر ما برای و بهوش و درنگ
فرستاده را چیز بسیار داد — درم داد و بسیار دینار داد
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت — که با جان پاکان خرد باد جفت
بدان کار گشتیم همداستان — که گفت این فرستادهٔ راستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو — کنم روی کشور چو برّ تدرو
بداد و برای و برنگ وبوی — ابا آب شیر اندر آیم بجوی
ببا شیم تا باج ایران وسد — همان هدیه وسا و شیران رسد
بمرو آیم و راست‌تر بگذرم — نخواهم که رنجید از لشکرم
فرستاده تازان بایران رسید — زخاقان بگفت آنچه دید و شنید
بمرو اندر آورد خاقان سپاه — جهان شد زگرد سواران سیاه
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد — کسی را نیامد زبهرام یاد
بمرو اندر از بانگ چنگ و رباب — کسی را نبد هیچ آرام و خواب
سپه را بهرجای کرده یله — طلایه نه و ایمن از زلزله
شکارومی ومجلس و بانگ چنگ — نشسته شب و روز ایمن زجنگ
همی باژ از ایرانیان چشم داشت — زدیر آمدن‌شان بدل خشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود — سپه را زدشمن نگهدار بود
شب و روز کار آگهان داشتی — ببزم و بمی روز نگذاشتی

تاختن بهرام بر لشکر خاقان و گرفتار کردنش

چو آگاهی آمد به بهرام شاه — که خاقان بمرواست وچندین سپاه
بیاورد لشکر زآذر گشسپ — همی بی بنه هریکی با دو اسپ
ابا جوشن و ترک و رومی کلاه — شب و روز چون باد تازان براه
همی راند لشکر چو از کوه سیل — بآمل گذشت از ره اردبیل
زآمل بیامد بگرگان کشید — همی درد و رنج بزرگان کشید
زگرگان بیامد بشهر نسا — یکی رهنمون پیش او از بسا

بکوه و بیابان و بیراه رفت شب تیره تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیده بان داشتی به تیره شبان پاسبان داشتی
بدانسان بیامد بنزدیک مرو نپرّد بدان گونه پران تدرو
نوندی بیامد زکار آگهان که دوراست خاقان زکار جهان
بقد ببر نخچیر کشمیهن است که دستور اوزشت اهریمن است
چو بهرام بشنید ازان شاد گشت همه رنجها برتنش باد گشت
برآسود روزی بران جایگاه چوآسوده گشت اسپ وشاه وسپاه
بکشمیهن آمد بهنگام روز که برزد سراز کوه گیتی فروز
همه گوش پرنالهٔ بوق شد همه چشم پررنگ منجوق شد
دهاده برآمد زنخچیرگاه پرآواز شد گوش شاه و سپاه
بدرّید از آواز گوش هزبر توگفتی همی ژاله بارید ابر
چنان شد زخون خاك آوردگاه که گفتی همی خون ببارد زماه
چو خاقان آشفته بیدار شد بدست خزروان گرفتار شد
چو صد تن از نامداران چین گرفته ببستند برپشت زین
سپهبد زکشمیهن آمد بمرو شد از تاختن باد پایان چو غرو
بمرو اندر از چینیان بس نماند بکشتند و از جنگیان کس نماند
هرآنکس کزایشان گریزان برفت پس اندر همی تاخت بهرام تفت
بدینسان همی تاخت فرسنگ سي پس پشت او قارن پارسي
چو برگشت و آمد به نخچیرگاه ببخشید چیز کسان بر سپاه
به پیروزیٔ چین چوسر برفراخت همه کامگاري زیزدان شناخت
که او داد برنیکوي دستگاه که دارندهٔ آفتاب است و ماه

پیمان گرفتن بهرام از تورانیان و میل برآوردن بر سرحد ملك و نشاندن شهره را برتخت توران

بیاسود در مرو بهرام گور چوآسوده شد شاه و جنگي ستور
چو تیزي بجاي مدارا گزید دلش راي رزم بخارا گزید
بیك روز و یك شب بآموي شد زنخچیر و بازي جهانجوي شد

بیامد بآموی یکپاس شب گذر کرد بر آب وریگ فرب
چو خورشید روی هوا کرد زرد بینداخت پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر چرغ جهان جوی بگذشت برمای ومرغ
همه لشکر ترک برهم زدند ببوم و برش آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست پدر بر پسر بر همی راه جست
ز ترکان هرآنکس که بد پیشرو ز پیران و خنجر گذاران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار پیاده پر از خون و دل خاکسار
که شاها بزرگا بلند اخترا بر آزادگان جهان مهترا
گراید ونکه خاقان گرفتار شد ز عهد جهاندار بیزار شد
تو خون سر بیگناهان مریز نه خوب آید از نامداران ستیز
گراز ما همی باژخواهی رواست سر بی گناهان بریدن چراست
همه مرد و زن بندگان توئیم برزم اندر افگندگان توئیم
برایشان دل شاه بهرام سوخت بدست خرد چشم خشمش بدوخت
پراندیشه شد شاه یزدان پرست زخون ریختن دست گردان ببست
چو مهر جهانجوی پیوسته شد دل مرد آشفته آهسته شد
بر شاه شد مهتر مهتران بپذرفت هر سال باژی گران
ازین کارچون کام او شد روا پس ازباژ بستد زترکان نوا
چو برگشت آمد بشهر فرب پر از رنگ رخسار و پر خنده لب
برآسود و یک هفته لشکر نراند زچین مهتران را برخویش خواند
برآورد میلی زسنگ و زگچ که کس را زایران زترک و خلج
نبودی گذر جز بفرمان شاه همان نیز جیحون میانجی براه
بلشکر یکی مرد بُد شهره نام خردمند و با گوهر و نام و کام
مراورا بتوران زمین شاه کرد سر تخت او افسر ماه کرد
چوشهره زبرتخت سیمین نشست کمر برمیان بست وبکشاد دست
همان تاج زرین بسر برنهاد همه شهر توران بدو گشت شاد

پیروزي نامهٔ بهرام ببرادرش نرسي و آمدنش بایران

چو شد کار توران زمین ساخته — دل شاه از اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست بامشک و چیني حریر
بنرسي یکی نامه بنوشت شاه — زپیکار ترکان و کار سپاه
سرنامه بود آفرین مهان — ازین بنده بر کردگار جهان
خداوند پیروزي و دستگاه — خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند — خداوند ارمنده خاك نژند
بزرگي و خردي به پیمان اوست — همه بودني زیر فرمان اوست
نبشتم یکی نامه از مرز چین — بنزد برادر بایران زمین
بنزد بزرگان و ایرانیان — نبشتم همین نامه بر پرنیان
هرآنکس که او رزم خاقان ندید — ازین جنگ جویان بباید شنید
سپه بود چندانکه گفتي سپهر — زگردش بقیر اندر آلود چهر
همه مرز شد همچو دریاي خون — سربخت بیداد گر شد نگون
برزم اندرون او گرفتار شد — وزو چرخ گردنده بیزار شد
کنون بسته آورد مش برهیون — جگر خسته و دیدگان پرزخون
همه گردن سرکشان گشت نرم — زبان چرب و دلها پرازخون گرم
بپذرفت باز آنکه بد خواه بود — براه آمد آنکس که بیراه بود
کنون از پس نامه من با سپاه — بیایم بکام دل نیك خواه
هیونان کفك افگن و باد پاي — برفتند چون رعد غرّان زجاي
چو آن نامه نزدیك نرسي رسید — زشادي دل نامور بردمید
بشد موبد موبدان پیش اوي — هرآنکس که بود ازیلان خویش اوي
بشادي زایوان برآمد خروش — نهادند هرکس بآواز گوش
دل نامداران زتشویر شاه — همی بود پیچان زبهر گناه
بپوزش بنزدیك نرسي شدند — زگردان فزون از صد و سي شدند
که اندیشهٔ کژو فرمان دیو — ببرد دل از راه گیهان خدیو
بدان مایه لشکر که بردي گمان — که یزدان کشاید در آسمان

شگفت‌است این کزگمان بگذرد هم‌از رای دانا و مرد خرد
چوپاسخ شودنامه برخوب‌وزشت هم‌این پوزش ما بباید نوشت
اگرچند رفت از بزرگان گناه ببخشد مگر نامبردار شاه
بپذرفت نرمی که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم
پس‌این‌نامه رازود پاسخ نوشت پدیدارکرد اندر و خوب و زشت
که ایرانیان ازپی درد و رنج همان ازپی بوم و فرزند و گنج
گرفتند خاقان چین را پناه بنومیدی از نامبردار شاه
نه از دشمنی بد نه از رنج و کین نه بر شاه کردند کس را گزین
کنون گر شهنشاه پیروز شان ببخشد کند تیره شب روزشان
بدین پوزش اکنون مرا نیکخواه گزیدند و گفتند مارا بخواه
یکی موبدی نام او برزمهر بران رفتن ازجای بکشود چهر
بیامد بنزدیک شاه جهان همه رازها برکشاد از نهان
زگفتار او شاه خشنود گشت چنان آتش تیز بی‌دود گشت
چغانی و ختلی وبلخی ردان بخاری و از غرچکان موبدان
برفتند با باژ و برسم بدست نیایش کنان پیش آتش پرست
همان نیزهرسال با باژ و ساو بدرگه شدی هرکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده همان جای نوروز و جشن سده
بیامد سوی آذر آبادگان خود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان پیش آذر شدند همه موبدان دست برسر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز وز آتشکده روی بنهاد نیز
خرامان بیامد بشهر صطخر که شاهنشها نرا بدو بود فخر
پراگنده ازچرم کاوان و میش که برپشت پیلان همیراند پیش
هزاروصد و شصت قنطار بود درم بود هم سرخ دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی همی نام بودیش پیدا وسی
بیاورد پس مشکهای ادیم بگسترد بروی همه زر و سیم
بره برهمان پل که ویران بدید رباطی که از کار دانان شنید
بفرمود آباد کردن زگنج بکس بر ازان کار ننهاد رنج
زگیتی دگر هرکه درویش بود وگرنانش ازکوشش خویش بود

بدیشان ببخشید چندی درم | زبخشش نبد شاه روزی دژم
سه دیگر به نیکان ببخشید سیم | زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هران پیر کزکار کرد | فرومانده و از روزگار نبرد
به پنجم هرآنکس که بد با نژاد | توانگر نکردی ازو هیچ یاد
ششم هرکه آمد زراه دراز | همی داشت درویشی خویش راز
بدیشان ببخشید یک گنج شاه | به نیکی همی کرد هرجا نگاه
غنیمت همه بهر لشکر نهاد | نیامدش از آگندن گنج یاد
بفرمود تا تاج خاقان چین | به پیش آورد موبد پاک دین
گهرها که بود اندر و آزده | بکندند و دیوار آتشکده
بزر و بگوهر بیاراستند | سر تخت آذر به پیراستند
وزانجایگه شد سوی طیسفون | که نرسی بدو موبد رهنمون
پذیره شدندش همه مهتران | بزرگان ایران و کند آوران
چو نرسی بدیدآن سر و تاج شاه | درفش درخشان و چندان سپاه
پیاده شد و برد پیشش نماز | بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست | گرفت آنزمان دست اورا بدست
بیامد نشست از بر تخت زر | بزرگان به پیش اندرون باکمر
ببخشید گنجی بمرد نیاز | در تنگ زندان کشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد | دل همکنان از غم آزاد شد
زهرکشوری رنج و غم دور کرد | زبهر بزرگان یکی سور کرد
بران سور هرکس که بشتافتند | همه خلعت مهتری یافتند

اندرز نامه نوشتن بهرام بکار پردازان خود

سوم روز بزم ردان ساختند | نویسنده را پیش بنشاختند
بمیخوردن انگه چو بکشاد چهر | یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سرنامه کرد آفرین از نخست | بران کوروان را بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد | برنج تن از مرد می مایه کرد
همه نیکویها زیزدان شناخت | خرد جست و بامرد دانا بساخت

بداند که از داد جز نیکوئی نیاید نکوبد در بد خوئی
هرآنکس که از کارداران من سرافراز و جنگی سواران من
بناله نه بینند جز چاه و دار وگر کشته افکنده بر خاك خوار
بکوشید تا رنجها کم کنید دل غمکنان شاد و خرم کنید
که گیتی نماند و نماند بکس بی‌آزاري و داد جوئید و بس
برین گفتها بر نشانه منم سر راستي را بهانه منم
که چندان سپه کرد آهنگ من هم آهنگ این نامدار انجمن
ازایدر برفتم باندك سپاه بشد آنکه بدخواه بد نیك خواه
یکی نامداری چو خاقان چین جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من اندر گرفتار شد سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد فیروز یزدان پاك مر دشمنان اندر آمد بخاك
جز از بندگي پیشهٔ من مباد جز از راست اندیشهٔ من مباد
نخواهم خراج از جهان هفت‌سال اگر زیردستی بود یا همال
بهرکار داری و خود کامهٔ نوشتم ابر پهلوی نامهٔ
که با زیردستان جز از رسم داد نرانند و ز بد نگیرند یاد
هرآنکس که درویش با شد بشهر که از روزشادي نباشدش بهر
فرستید نزدیك ما نام شان برآریم ازان آرزو کام شان
دگر هرکه باشند مرد نژاد که گیرند از رفتن چیز یاد
هم از گنج ما بی نیازي دهید خردمند را سرفرازي دهید
کسی راکه‌وام است ودستش تهیست بهرجاي بی ارج و بی فرهیست
هم ازگنج ما شان بتوزید وام بدیوانها بر نویسید نام
ز یزدان بخواهید تا همچنین دل ما بدارد بآئین و دین
بدین عهد تان شادماني کنید ابر کهتران مهربانی کنید
همان بندگانرا مدارید خوار که هستند هم بندهٔ کردگار
کسی کش بود مایه و سنگ آن دهد کودکان را بفرهنگیان
بدانش روانرا توانگر کنید خرد را همان برسرافسر کنید
؛ چیز کسان دور دارید دست بی آزار باشید و یزدان پرست
بکوشید و پیمانها مشکنید پی و بیخ و پیوند بد بر کنید

مجوئید آزار همسایگان بویژه بزرگان و پرمایگان
بیزدان پناهید و فرمان کنید روان را بمهرش گروگان کنید
هرآنکس که نا چیز بدچیز گشت وز اندازهٔ کهتری برگذشت
بزرگش مخوانید کان برتری سبک باز گردد سوی کهتری
ابا داد باشید و یزدان پرست بشسته زبیداد و کژی دودست
زدرویش چیزی مدارید باز هرآنکس که هست از شما بی نیاز
بپاکی گرائید و نیکی کنید دل و پشت خواهندگان مشکنید
هران چیز کان دور گشت ارپسند یدان چیز نزدیک باشد گزند
زدارنده برجان آنکس درود که از مردمی باشدش تار و پود
چو اندر نوشتند رخشان حریر سر خامه را کرد مشکین دبیر
بعنوانش برشاه گیتی نوشت دل داد و دانندهٔ خوب و زشت
خداوند بخشایش و فر و زور شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان و فرمان بران خردمند و دانا و جنگی سران
بهرسو نوند و سوار و هیون همی رفت با نامه و رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری بهر نامداری و هر مهتری
همی گفت هرکس که یزدان سپاس که هست این جهاندار یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند زهر کشور از خانه بیرون شدند
همه خواندند آفرین نهان بران دادگر شهریار جهان
وزان پس بخوردن بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
بیک نیمه از روز خوردن بدی دگر نیمه زو کار کردن بدی
همی نوبهر بامدادی پگاه خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هرکس که دارد خورند و دهند سپاسی زخوردن بما برنهند
کسی کو ندارد بیاید بگنج ستاند زگنج درم سخته پنج
سه من تافته بادهٔ سالخورد برنگ گل نار و یا زر زرد
جهانی برامش نهادند روی پرآواز میخواره شد شهر و کوی
چنان شد که از بند گل افسری دو دینار میخواستندی سری
یکی شاخ نرگس بها یکدرم خریدی کسی زو نگشتی دژم
زشادی جوان شد دل مرد پیر بچشمه درون آبها گشت شیر

جهانجوي کرد از جهاندار یاد — که یکسر جهان دید ازانگونه شاد
بفرسي چنین گفت یکروز شاه — کزایدر برو بانگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن — دل زیر دستان ما شاد کن
نگر تا نباشي جزاز دادگر — میاویز چنگ اندرین رهگذر
پدرگر بُدی جست پیچید ازان — چو مرد برهنه زباد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند — گرانمایه کنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد — سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش — تن آسان خراسان بچنگ آمدش
چو نرسي بشد هفتهٔ برگذشت — دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان — برفت و بیاورد چندی ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز — رسولش همی دیر یابد جواز
چه مرداست و اندر خرد تاکجاست — که دارد روان از خرد پشت راست
بدو گفت موبد که نوشه بدي — جهاندار با فرّهٔ ایزدي
یکی پیر مردست باراي و شرم — سخن گفتنش خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بُدست اوستاد — خردمند و با دانش و با نژاد
یکی پرمنش بود کآمد زروم — کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بپژمرد چون مار درماه دي — تنش سست و رخسار همرنگ نيي
همه کهترانش بکردار میش — که یوز شکاریش آید بپیش
زمردی و گردي بما ننگرند — ازین مرز کس را بکس نشمرند
بموبد چنین گفت بهرام گور — که یزدان دهد فرودیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد — شب تیره بر بخت من روز کرد
همی قیصر روم قیصر نژاد — بزرگست و زسلم دارد نژاد
فریدون ورا تاج برسر نهاد — پدر بر پدر دارد او جمله یاد
کنون مردمي کرد و فرزانگي — چو خاقان نیامد بدیوانگي
ورا پیش خوانیم هنگام بار — سخن تا چه گوید که آید بکار
وزان پس بخوبي فرستمش باز — زمردم نیم درجهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد — دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج ایران بباید شناخت — بزرگ آنکه با نامدران بساخت

برو آفرین کرد موبد بمهر که شادان بزی تا بگردد سپهر
نگوید ز نامت جز از بهتری که بادات برمهتران مهتری

خواندن بهرام فرستادهٔ قیصر را پیش خود و سوال و جواب او با موبدان

دگرروز چون تاج بنمود مهر زبانه برآمد زکُخم سپهر
نشست از برتخت شاه جهان فرستاده را خواند پیش مهان
بیامد جهاندیده دانای پیر سخن گوی و بادانش و یادگیر
بکُش کرده‌دست و سرافکنده‌پست برتخت شاهی بزانو نشست
بپرسید بهرام و بنواختش برتخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کایدر بماندی تو دیر زدیدار این مرز ناگشته سیر
مرا رزم خاقان زتو بازداشت بگیتی مرا همچو انباز داشت
کنون کار ما جملگی تازه گشت ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
سخن هرچه گوئی توپاسخ دهیم زگفتار تورای فرّخ نهیم
فرستادهٔ پیر کرد آفرین که بی تو مبادا زمان و زمین
هرآن پادشاهی که دارد خرد زگفت خردمند رامش برد
بیدان خردمند نزدیك تر بداندیش را روز تاریك تر
تو برمهتران جهان مهتری که هم شاه و هم مهتر و بهتری
زبانت ترازوست گفتن گهر گهر سخته هرگز که بیند بزر
ترا دانش‌ورای و هوش‌است‌وفر برآئین شاهان پیروزگر
ترا خود خرد هست‌وپاکیزه رای ابر هوشمندان توئی کدخدای
اگر چه فرستادهٔ قیصرم همان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم زقیصر بشاه که جاوید باد این سرو تاج و گاه
ودیگر که فرمود تا هفت چیز بپرسم زدانندگان تو نیز
بدو گفت شاه آن سخنها بگوی سخن گوی را بیشتر آب روی
بفرمود تا موبد موبدان بشد پیش با نامور بخردان
لب شاه از آواز پرسنده مرد زمانی همی بود با باد سرد

که تا چیست این در نهان هفت چیز
که رومی بپرسید خواهد بنیز

بشد موبد و هرکه دانا بدند
بهر دانشی بر توانا بدند

سخن گوی بکشاد بند از نهفت
سخنهای قیصر بموبد بگفت

بموبد چنین گفت کای رهنمون
چه چیز آنکه خوانی همیش اندرون

دگر آنکه بیرونش خوانی همی
جز این نیز نامش ندانی همی

ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست
همان بی کرانه چه و خوار کیست

چه چیز آنکه نامش فراوان بود
مرا و را بهر جای فرمان بود

چنین گفت موبد بفرزانه مرد
که مشتاب وز راه دانش مگرد

پس انگه بدو گفت کای هوشیار
جواب سخن سر بسر گوش دار

مرین را که گفتی تو پاسخ یکیست
سخن در برون و درون اندکیست

برون آسمان اندرونش هواست
که آن فریزدان فرمان رواست

همان بی کران از جهان ایزداست
کزو تاب گیری بدانش بدست

ز بر چون بهشت است و دوزخ بزیر
بد آنکس که باشد بیزدان دلیر

دگر انکه بسیار نامش بود
روندهٔ بهر جای کامش بود

خرد دارد ای پیر بسیار نام
رساند خرد پادشا را بکام

یکی مهر خواندش و دیگر وفا
خرد دور شد دد بماند و جفا

زبان آوری راستی خواندش
بلند اختری زیرکی داندش

گهی برد بار و گهی راز دار
که باشد سخن نزد او استوار

پراگنده این است نام خرد
از اندازها نام او بگذرد

توچیزی مدان کز خرد برتراست
خرد بر همه نیکویها سراست

خرد داند آگنده راز جهان
که چشم سرما نبیند نهان

دگر آنکه نزد جهاندار خوار
بهردانش از کردهٔ کردگار

ستاراست رخشان ز چرخ بلند
که بینا شمارش نداند که چند

بلند آسمان را که فرسنگ نیست
کسی را بدو راه آهنگ نیست

همی خوار گیری شمار ورا
همان گردش روزگار ورا

کسی کو نه بیند بپرتاب تیر
بماند شگفت اندرو تیز ویر

ستارهٔ همی بشمری ز آسمان
ازین خوارتر چیست ای شادمان

من این دانم ار هست پاسخ جزین
فراخ است راز جهان آفرین

سخندان قیصر چو پاسخ شنید زمین بوس کرد آفرین گسترید
ببهرام گفت ای جهاندار شاه زیزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست سر سرکشان زیر پیمان تست
پسند بزرگان فرخ نژاد ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیزدستورت از موبدان بدانش فزون است و از بخردان
همه فیلسوفان ورا بنده اند بدانائی او سر افگنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود بدلش اندرون روشنائی فزود
بفرمود تا خلعت آراستند زگنج انچه پرمایه تر خواستند
بموبد درم داد ده بدره نیز همان جامه و اسپ و بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار سوی خانه رفت از در شهریار
چو خورشیدبرچرخ بنمود دست شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر خرد یافته موبد پرهنر
به پیش شهنشاه رفتند شاد سخنها زهرگونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت که ای مرد هشیار بی یار و جفت
زگیتی زیان کارتر کار چیست که برکردهٔ آن باید گریست
چه دانی تواندر جهان سودمند که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان زگل خوارتر بهر نیگوی تا سزاوارتر
زنادان و دانا زدی داستان شنیدی مگر پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکو نگر براندیش و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد سخنهای دانا توان یاد کرد
تو زین گر دگرگونه دانی بگوی که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن کزاندیشه بامغز گردد سخن
زگیتی هرآنکو بی آزارتر چنان دان که مرگش زیانکارتر
بمرگ بدان شاد باشی رواست اگرچه تن ما همه مرگ راست
ازین سودمندی بود زان زیان خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و برشاه کرد آفرین بدو گفت فرخنده ایران زمین

که چون تو شهنشاه بر دیدگان نبینند و موبد برت همچنان
بدانش جهان را بلند افسري بموبد ز هر مهتری بهتري
اگر باژ گیري ز قیصر سزاست که دستور تو برخرد باد شاست
ز گفتار او شاد شد شهریار دلش تازه شد چون گل اندر بهار

پدرود کردن بهرام فرستادهٔ قیصر و اندرز نمودن بسرداران خود

برون شد فرستاده از پیش شاه شب آمد برآمد درفش سیاه
ز گفتار شد دانشومند سیر بمشکوي شد شهر یار دلیر
شکیبا نبد گنبد تیز گرد سر خفته از خواب بیدار کرد
درفشی بزد چشمهٔ آفتاب سر شاه گیتي سبک شد زخواب
در بار بکشاد سالار بار نشست از بر تخت زرشهریار
بفرمود تا خلعت آراستند فرستاده را پیش او خواستند
ز شمشیر هندي بزرین نیام ز بالاي نامی بزرین ستام
ز دینار و گوهر زمشك و عبیر فزون تر ز اندیشهٔ مرد پیر
فرستاده را داد بیدار شاه بپرداخت ازان پس بکار سپاه
بفرمود تا موبد راي زن بشد بایکی نامدار انجمن
ببخشید روي زمین سربسر بدان پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسپ و نگین و کلاه گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پراز راستي کرد یکسر جهان وزو شاد مانه کهان و مهان
هرآنکس که بیداد بُد دور کرد بنا داد ن چیز و گفتار سرد
وزان پس چنین گفت باموبدان که اي پر هنر پاك دل بخردان
جهان را ز هر گونهٔ داریم یاد زکردار شاهان بیداد و داد
بسی دست شاهان ز بیداد وآز تهي ماند هم تن ز آرام و ناز
جهان از بداندیش در بیم بود دل نیك مردان بدو نیم بود
همه دست برده بکار بدي کسی را نبد کوشش ایزدي
بهر جاي گسترده بُدکار دیو بریده دل از ترس گیهان خدیو

سر نیکویها و دست بدی دردانش و کوشش بخردی
همه پاك در گردن پادشاست وزو ویژه پیدا شود کژو راست
پدرکو به بیداد یازید دست نبد پاك و دانا ویزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت که روشن دلش زنگ آهن گرفت
به بینید تا جمّ و کاؤس شاه چه دیدند کزدیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان بجست بآب خرد جان خیره نشست
همه زیر دستانش پیچان شدند فراوان زتندیش بیجان شدند
کنون رفت وزونام بدماند وبس همی آفرینی نیابد زکس
زما باد بر جان او آفرین مبادا که پیچد روانش زکین
کنون تا نشستم ابرگاه اوی بمینو کشد پیگمان راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان که نیرو دهد آشکارو نهان
که با زیر دستان مدارا کنیم زخاك سیه مشك سارا کنم
که با خاك چون جفت گردد تنم نگیرد ستم دیدهٔ دامنم
شما هم چنین چادر راستی بپوشید شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس زمادر نزاد زدهقان وتازی و رومی نژاد
بکردار شیراست آهنگ اوی نه پیچد کسی گردن از چنگ اوی
همان شیر درنده را بشکرد ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سرو تاج شاهنشهان کجا آن بزرگان و فرّخ مهان
کجا آن سواران وگرد نکشان کزایشان نه بینم بگیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان کزایشان بُدی شاد جان مهان
هرآنکس که رخ زیرچادر نهفت چنان دان که گشت است باخاك جفت
همه دست پاکی و نیکی بریم جهانرا بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کوداد فر بتاج و به تخت ونژاد و گهر
که گرکارداری بیك مشت خاك زیان جویداندر بلند ومغاك
اگر نه بسوزم بآتش تنش کنم بر سر دار بر گردنش
وگردرگذشته زشب چند پاس بدزدد زدرویش دزدی پلاس
بتاوانش دیبا فرستم زگنج بشویم دل غمگنانرا زرنج
وگر گوسفندی برند ازرمه به تیره شب و روز گار دمه

یکی اسپ پرمایه تاوان دهیم | مبادا که بروی سپاسی نهیم
چو با دشمنم کارزاری بود | وزان جنگ خسته سواری بود
فرستمش هرساله گنج درم | نداریم فرزند او را درم
بدادار دارید یکسر سپاس | که اویست جاوید نیکی شناس
بآب و بآتش میازید دست | مگر هیربُد مرد آتش پرست
مریزید هم خون گاوان ورز | که نیک‌است ازگاو کشتن بمرز
زپیری مگرگاو بیکار گشت | بچشم خداوند خود خوار گشت
نباید زبن کشت گاو رهی | که از مرز بیرون شود فرهی
همه رای با مرد دانا زنید | دل کودک بی پدر مشکنید
از اندیشهٔ دیو باشید دور | گهِ رزم دشمن مجوئید سور
اگر خواهم از زیر دستان خراج | زدارنده بیزارم و تخت و تاج
اگر بد کنش بُد پدر یزد گرد | بپاداش آن داد کردیم گرد
همه دل بکردار او خوش کنید | بآزادی آهنگ آتش کنید
به بخشد مگرکرد گارش گناه | زدوزخ بمینو نمایدش راه
کسی کو جوانست شادی گزید | دل زیردستان خود مشکنید
به پیری بمستی میازید دست | نه نیکو بود پیر باده پرست
گنه‌کار یزدان مباشید هیچ | به پیری به آید برفتن بسیچ
چو خشنود گردد زما داد گر | غم هستی روز فردا مخور
دل زیردستان ما شاد باد | سرسر کشان ازغم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه | شنیدند وکردند نیکو نگاه
همه دیده کردند یکسر پرآب | ازان شاه پردانش و زود یاب
خروشان برو آفرین خواندند | ورا پادشاه زمین خواندند

رفتن بهرام با نامهٔ خود نزد شنگل پادشاه هند

وزیر خردمند برپای خاست | چنین گفت کای داور دادراست
جهان از بداندیش بی بیم گشت | وزین مرزها رنج وسختی گذشت
مگر نامور شنگل از هندوان | که از داد پیچیده دارد روان

زهندوستان تا در مرز چین — زدزدان پر آشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد — بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند — چرا باژ خواهد ز چین و ز سند
براندیش و تدبیر او باز جوی — نباید که نا خوبی آید بروی
چوبشنید شاه این پراندیشه شد — جهان پیش اوچون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار اندر نهان — بسازم نگویم بکس در جهان
به تنها به بینم سپاه را — همان رسم شاهی و گاه را
شوم پیش او چون فرستادگان — نگویم بایران و آزادگان
بشنگل تواي موبد پاك دین — یکی نامه بنویس پر مهر و کین
بشد پاك دستور او با دبیر — جزاین نیز هرکس که بُد ناگزیر
بگفتند هرگونه از بیش و کم — بیردند قرطاس و مشك و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند وراي — پرازدانش و آفرین خداي
سر نامه کرداز نخست آفرین — زیزدان برآنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست — همه چیز جفتست وایزدیکیست
زچیزي کجا او دهد بنده را — پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان — فروزندهٔ کهتران و مهان
هرانکس که او شاد گشت از خرد — جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هرکه نیکي گزید — که بد زآب دانش نیارد چشید
رهاند خرد مرد را از بلا — مبادا کسی دربلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود — که ازبد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان — بچشم خرد جست باید جهان
خرد افسر شهریاران بود — همان زیور نامداران بود
تو اندازهٔ خود نداني همی — زوانرا بخون در نشاني همی
اگر تاجدار زمانه منم — بخوبي و زشتي بهانه منم
تو شاهي کني کی‌بود راستي — پدید آید از هرسوي کاستي
نه آئین شاهان بود تاختن — چنین با بداندیشگان ساختن
نیاي تو ما را پرستنده بود — پدر پیش شاهان مابنده بود
کس ازما نبودست همداستان — که دیر آمدی باژ هندوستان

نگه‌کن کنون روز خاقان چین — که از چین بیامد بایران زمین
بتاراج داد آنکه آورده بود — به‌پیچید ازان بد که خود کرده بود
چنان هم همی بینم آئین تو — همان پیچش و فره و دین تو
مراساز جنگ است و هم خواسته — همه لشکرم یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست — بهند اندرون لشکر آرای نیست
تواندر گمانی زنیروی خویش — همی‌پیش دریابری جوی خویش
فرستادم اینک فرستادهٔ — سخن گوی و بادانش آزادهٔ
اگر باژ بفرست یا جنگ را — بیارایُ و سخت کن تنگ را
زماباد بر جان آنکس درود — که داد و خرد باشدش تار و پود
چوخط از نسیم هوا خشک‌گشت — نویسنده آن نامه را در نوشت
بعنوانش بنوشت مرد دبیر — زشاه جهان خسرو تیز ویر
خداوند دولت خداوند زور — جهانگیر بخشنده بهرام‌گور
که تاج کئی یافت از یزد گرد — بخرداد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز و نگهدار بوم — ستاننده‌ٔ باژ سقلاب و روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند — زدریای قنوج تا مرز سند
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه — بر آراست با ساز نخچیر گاه
بلشکر زرازش کس آگاه نه — جز از نامدارانش همراه نه
بیامد بدینسان بهندوستان — گذشت از لب آب جادوستان
چونزدیک ایوان شنگل رسید — درو پردهٔ و بارگاهش بدید
برآوردهٔ بود سر در هوا — بدر بر فراوان سلیح و نوا
سواران و پیلان بدر پر بپای — خروشیدن ژنگ و هندی درای
شگفتی بدان بارگه بر بماند — دلش‌را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی — پرستنده و پایکاران اوی
که از نزد پیروز بهرام شاه — فرستاده‌ام من بدین بارگاه
هم‌اندر زمان رفت سالار بار — ز پرده دران تا بر شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند — بارجش زدرگاه بگذاشتند
خرامان همی رفت بهرام گور — یکی خانه دید آسمانش بلور
ازارش همه سیم وپیکرش زر — بزر در نشانده فراوان گهر

ازارش همه سیم و پیکرش زر بزر در نشانده فراوان گهر
برادرش را دید بر زیرگاه نهاده بسر بر زگوهر کلاه
نشسته بنزدیک او رهنمای پسر پیش تخت ایستاده بپای
چو آمد بنزدیک شنگل فراز ورا دید با تاج برتخت ناز
همان پایهٔ تخت زرین بلور نشسته برو شاه بافر و زور
برتخت شد شاه و بردش نماز همی بود پیشش زمانی دراز
زبان تیز بکشاد و گفتا ز شاه جهاندار بهرام با تاج و گاه
یکی نامه دارم بر شاه هند نوشته خط پهلوی بر پرند
چو آواز بهرام بشنید شاه بفرمود زرین یکی زیرگاه
بران کرسی زرش بنشاندند زدرگاه یارانش را خواندند
چو بنشست بکشاد لب را زبند چنین گفت کای شهریار بلند
زبان بر کشایم جو فرماند هی که بی تو مبادا بهی و مهی
بدوگفت شنگل که برگوی هین که گوینده یابد زچرخ آفرین
چنین گفت کان شاه خسرو نژاد که چون او زمادر بگیتی نزاد
مهست آن سرافراز پدرام شهر که با داد او زهر شد پای زهر
بزرگان همه باژدار و بند به نخجیر شیران شکار و بند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون بیابان شود همچو دریای خون
بهبخشش چوابری شود در بهار بود پیش او گنج و دینار خوار
پیامی فرستاده زی شاه هند همان پهلوی نامهٔ بر پرند

گرفتن شنگل نامه ازدست بهرام و پاسخ دادن باو

چو بشنید شد نامه را خواستار شگفتی بماند اندران نامدار
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر رخ تاجور گشت همچون زریر
بدوگفت ای مرد چیره سخن بگفتار مشتاب و تندی مکن
بزرگی نماید همی شاه تو چنان هم نماید همی راه تو
کس ار باژ خواهد زهندوستان نباشد خردمند همداستان
بلشکر همی گوید این گر بگنج وگر شهر و کشور سپردن برنج
کلنگند شاهان و من چون عقاب ویا خاک ومن همچو دریای آب

کسی با ستاره نکو شد بجنگ
نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر بهتر از گفتن نا بکار
که گیرد ترا مرد دانندهٔ خوار

نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر
زشاهی شمارا زیانست بهر

نهفته همه بوم گنج منست
نیاکان بدو هیچ نابرده دست

دگر گنج برگستوان و زره
چو گنجور ما بر کشاید گره

به پیلانش باید کشیدن کلید
اگر ژنده پیلش تواند کشید

اگر گیرم از تیغ و جوشن شمار
ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین بر نتابد سپاه مرا
همان ژنده پیلان و گاه مرا

هزار ار بهندی زنی در هزار
بود کس که خواند مرا شهریار

همه گوهر کوه و دریا مراست
بمن دارد اکنون جهان پشت راست

همان چشمهٔ عنبر و عود و مشک
دگر گنج کافور نا گشته خشک

دگر داروی مردم دردمند
بروی زمین هر که گردد نژند

همه بوم مارا بدینسان پرست
اگر زر و سیمست اگر گوهراست

چو هشتاد شاهند با تاج زر
بفرمان ما تنگ بسته کمر

همه کشورم کوه و دریاست و چاه
نیابد برین بوم و بر دیو راه

ز قنوج تا مرز ایران زمین
وزو تا بسقلاب و تا پیش چین

بزرگان همه زیر دست منند
به بیچارگی در پرست منند

بهندو بچین و ختن پاسبان
نراند بجز نام من بر زبان

همه تاج مارا ستایندهٔ اند
پرستندگی را فزایندهٔ اند

بمشکوی من دخت فغفور چین
مرا خواند اندر جهان آفرین

پسر دارم از وی یکی شیر دل
که بستاند از کُه بشمشیر دل

ز هنگام کاؤس تا کیقباد
ازین بوم و برکس نکردست یاد

همان نامبردار صد هزار
سپه آنکه خواند مرا شهریار

زبیوستگانم هزارو دو بست
کزایشان کسی را بمن راز نیست

همه زاد برزاد خویش منند
که در هند برپای پیش منند

که در بیشه شیران بهنگام جنگ
از آواز ایشان بخایند چنگ

گرآئین بُدی هیچ آزاده را
که کشتی به تندی فرستاده را

مرت را جدا کردمی از تنت
شدی مویه گر بر تو پیراهنت

بدو گفت بهرام کاي تاجدار — اگر مهتري تخم تندي مکار
مرا شاه من گفت کو را بگوي — که گر بخردي راه کژي مجوي
زدرگه دو دانا پديدار کن — زبان آور و کامران در سخن
گرايدونکه زايشان براي و خرد — يکي پيش ازين مرد من بگذرد
مرا نيز با مرز تو کار نيست — که نزد يک بخرد سخن خوار نيست
وگر نه زمردان جنگ آوران — کسي کو گرايد بگرز گران
گزين کن ز هندوستان صد سوار — که با يکتن از ما کند کارزار
نخواهيم ما باژ ازين مرز تو — چو پيدا شود مايه و ارز تو

بزم آراستن شنگل براي بهرام و هنر نمودن بهرام پيش او

چو بشنيد شنگل به بهرام گفت — که راي تو با مرد مي نيست جفت
زماني فرود آي و بکشاي بند — چگوئي سخنهاي نا سودمند
يکي خرم ايوان بپرداختند — همه هرچه بايست برساختند
برآسود بهرام تا نيمروز — چو بر اوج شد تاج گيتي فروز
بياراست بزمي بفرمان شاه — درايوان پرستندهٔ نيکخواه
چو در پيش شنگل نهادند خوان — کسي را بفرمود کورا بخوان
کزايران فرستادهٔ خسرواست — سخنگوي و درکامگاري نوست
کسي را که با اوست هم زين نشان — بيارد بخوان رسولان نشان
بشد تيز بهرام و برخوان نشست — بدان دست بکشاد و لب را ببست
چوخوان خورده شد مجلس آراستند — نوازندهٔ رود و مي خواستند
همان بوي مشک آمد از خوردني — همان زير زر بفت گستردني
بزرگان چو از باده خرم شدند — زتيمار نا بوده بيغم شدند
دوتن را بفرمود زور آزماي — بکشتي که با ديو دارند پاي
برفتند شايسته مردان کار — ببستند شان بر ميانها ازار
همي زور کرد آن برين اين بران — گرازان و پيچان دو مرد جوان
چو برداشت بهرام جام بلور — بمغزش نبيد اندر افکند شور

بشنگل چنین گفت کای شهریار — بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم — نه اندر خرابی و مستی شوم
بخندید شنگل بدوگفت خیز — چو زیرآوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام برپای خاست — بمردی خم آورد بالای راست
کسی را که بگرفت ازیشان میان — چو شیری که یازد بگور ژیان
همی بر زمین زد چنان کاستخوان — بکفت و بپالود رنگ رخان
بدو مانده بد شنگل اندر شگفت — ازان برز و بالا و آن زور و کفت
بهندی همی نام یزدان بخواند — ورا از چهل مرد برتر نشاند
چوگشتندمست ازمی‌خوشگوار — برفتند ازایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین‌حریر — زخوردن بر آسود برنا و پیر
بآرامگه رفت شنگل زمی — دل و دیده برگشته از شاه کی
چو زرین‌شدآن چادر مشکبوی — فروزنده برچرخ بنمود روی
شه هندوان باره را برنشست — بمیدان خرامید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان — همی تاخت برآرزو یک‌زمان
بیهرام فرمود تا بر نشست — کمان کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای شهریار — ازایران بسی هست بامن سوار
همی تیر و چوگان کنند آرزوی — چوفرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که تیر و کمان — ستون سواری بود بیگمان
تو با شاخ و یالی و با زور دست — بزه کن کمان را و بکشای شست
کمانرا بزه کرد بهرام‌گور — برانگیخت غران تگاور ستور
یکی تیر بگرفت و بکشاد شست — نشانه بیک چوبه برهم شکست
گرفتند یکسر برو آفرین — سواران میدان و گردان کین

کمان بردن شنگل بر بهرام و بازداشتن او ازایران

زبهرام شنگل شد اندر گمان — که این فرو این برز و تیروکمان
نماند همی این فرستاده را — نه هندو نه ترک و نه آزاده را
اگرخویش‌شاه است‌اگرمهتراست — برادرش‌خوانم هم‌اندر خوراست

بخندید و بهرام را گفت شاه — که ای نامور پرگهر پیشگاه
برادر توئی شاه را بیگمان — بدین کوشش و زور و تیر و کمان
که فرّ کیان داری و زور شیر — نباشی مگر نامداری دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند — فرستاد گانرا مکن نام سند
نه از تخمهٔ یزد گردم نه شاه — برادرش خوانیم باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام — نه دانش پژوهم نه فرزانه ام
مرا باز گردان که دورست راه — نباید که یابد مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن — که با تو هنوزست ما را سخن
نبایدت کردن برفتن شتاب — که رفتن بزدی نباشد صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر — چو پخته نخواهی می خام گیر
پس انگاه دستور را پیش خواند — ز بهرام باوی سخنها براند
ازان پس بفرزانهٔ خویش گفت — که باتو سخن دارم اندر نهفت
گرایین مرد بهرام راخویش نیست — ور از پهلوانان او بیش نیست
شگفت است این بر دل مرد راد — برین داستانها نشاید نهاد
بخوبی بگویش که ایدر بایست — ز قنوج رفتن ترا روی نیست
چه گوئی درین کار گیرد فریب — گر از گفت من در دل آرد نهیب
تو گوئی مر او را نکوتر بود — تو آن گوی باوی که در خور بود
بگویش بران رو که باشد صواب — که پیش شه هند بفزئی آب
کنون گر بباشی بنزدیک اوی — نگهداری آن رای باریک اوی
هر آنجا که خوشتر بود مرز تست — که پیش شه هندوان ارز تست
بجای که باشد همیشه بهار — نسیم گلان آید از جویبار
ز قنوج بر نگذرد نیک بخت — بسالی دو بارست بار درخت
گهر هست و دینار و گنج و درم — چو باشد دوم دل نباشد بغم
نوا زنده شاهی که از مهر تو — بخندد چو بیند همی چهر تو
ازین باب چند آنکه دانی بگوی — چورو اندر آری تو با او بروی
چواین گفته باشی بپرسش ز نام — که از نام گردد دلم شاد کام
مگر رام گردد بدین مرزما — فزون گردد از فر او ارزما
ورا زود سالار لشکر کنیم — بدین مرز با ارز ما سر کنیم

بیامد جهاندیده دستور شاه — بگفت این به بهرام و بنمود راه
ز بهرام ازان پس بپرسید نام — که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش — دگرشد که تاچون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد — مرا در دو کشور مکن روی زرد
من از شاه ایران نه پیچم بگنج — گراز نیستی چند باشم برنج
جزاین باشد آرایش دین ما — همان ارزش راه و آئین ما
هرآنکس که پیچد سرازشاه خویش — ببرخاستن گم کند راه خویش
فزونی نجست آنکه بودش خرد — بدو نیک برما همی بگذرد
خداوند تاج آفریدون کجاست — که پشت زمانه بدو بود راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد — جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را — جوان جهانجوی وخود کام را
اگر من زفرمان او بگذرم — بمردی سر آرد جهان برسرم
نماند بروبوم هندوستان — بایران کشد خاک جادوستان
همان به که من باز گردم بدر — به بیند مرا شاه پیروز گر
گرازنام پرسیم بر زوی نام — چنین خواندم شاه وهم باب‌ومام
همه پاسخ من بشنگل رسان — که من‌دیر ماندم بشهر کسان
چودستور بشنید پاسخ ببرد — شنیده همه پیش او بر شمرد
زپاسخ پرآژنگ شد روی شاه — چنین گفت کودور ماند زراه
یکی چاره سازم برو من که روز — سرآید بدین مرد لشکر فروز
یکی گرگ بود اندران مرز شاه — زبالای او بسته بر باد راه
ازان بیشه بگریختی شیرنر — همی زآسمان کرگس تیزپر
یکایک همه هند ازو در خروش — از آواز او کر شدی تیز گوش

جنگ کردن بهرام باگرگ بگفتهٔ شنگل و کشتن او گرگ را

ببهرام گفت ای پسندیده مرد — برآید بدست تو هرکار کرد
یکی بیشه نزدیک شهر منست — کزان بیشه اندیشه بهر منست
یکی گرگ درروی بسان نهنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

بنزدیک آن گرگ باید شدن همه چرم او را به تیر آزدن
مگرزو بر آساید این بوم و بر بفر تواي مرد فیروز گر
یکی جاه با شدت نزدیک من چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین کند هرکسی بر تو بر آفرین
بدوگفت بهرام پاکیزه راي که با من بباید یکی رهنماي
چو بینم به نیروي یزدان تنش به بیني بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنماي که آنرا نشیمن بدانست وجاي
همی رفت با نیکدل رهنمون بدان بیشهٔ گرگ ریزنده خون
همی گفت چندی ز آرام اوي زبالا و پهنا واندام اوي
چو بنمود برگشت بهرام تفت خرامان بدان بیشهٔ گرگ رفت
پس پشت او چند ایرانیان به پیکار آن گرگ بسته میان
چو از دور دیدند بالاي اوي چنان بیشه و ساخته جاي اوي
بدو هرکسی گفت شاها مکن زمردي همي بگذراني سخن
نکردست کس جنگ باکوه وسنگ اگرچه دلیري تو شاها بجنگ
بشنگل چنین گوي کین راه نیست بدین جنگ دستوري شاه نیست
بفرمان کنم جنگ تاشاه من اگر بشنود بسپرد گاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک مرا گر بهندوستان داد خاک
بجاي دگر مرگ من چون بود که اندازه زاندیشه بیرون بود
کمان را بزه کرد مرد جوان تو گفتي همي خوار گیرد روان
بیامد دمان تا بنزدیک گرگ پرازخشم سر دل نهاده بمرگ
کمان کیاني گرفته بچنگ زترکش برآورد تیر خدنگ
همی تیر بارید همچون تگرگ بدین هم نشان تا غمي گشت گرگ
چودانست کورا سرآمد زمان برآهیخت خنجر بجاي کمان
سرگرگ راپست بدرید وگفت بنام خداوند بی یار و جفت
که او داد چندین مرا فرو زور بفرمود تا گاو و گردون برند
بفرمان او تا بد از چرخ هور تن گرگ ازان بیشه بیرون برند
ببردند چون دید شنگل ز دور بدیبا بیاراست ایوان سور
چو برتخت بنشست پرمایه شاه نشانید بهرام را پیشگاه

همی کرد هرکس برو آفرین بزرگان هند و سواران چین
برفتند هر مهتری با نثار ببهرام گفتند کای نامدار
کسی را سزای تو کردار نیست بکردار تو راه دیدار نیست
ازو شاد شنگل گه و گه بغم گهی تازه رخسار و گاهی دژم
یکی اژدها بود بر خشک وآب بدریا گه گاه در آفتاب
همی در کشیدی بدم ژنده پیل وزو خاستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش بدان تیزهش رازداران خویش
که من زین فرستادهٔ شیر مرد گهی شاد مانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی گرایدر بدی بقنوج و بر کشورم سر بدی
گر از نزد ما سوی ایران شود ز بهرام قنوج ویران بود
چو کهتر چنین باشد و مهتراوی نماند برین بوم من رنگ و بوی
همه شب همی کار او ساختم یکی چارهٔ دیگر انداختم
فرستمش نزدیک آن اژدها کزو بی گمان این نیابد رها
نباشم نکوهید از کار اوی چو با اژدها خود شود جنگجوی
بگفت این و بهرام را پیش خواند بسی داستان دلیران براند
بدو گفت یزدان جان افرین ترا ایدر آورد از ایران زمین
که هندوستان را بشوئی زبد چنان کز رهٔ نامداران سزد
یکی کار پیش است با درد و رنج بآغاز رنج و بفرجام گنج
چو این کرده باشی زمانی مپای بخشنودی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه که از رای تو بگذرم نیست راه
ز فرمان تو نگذرم یکزمان مگر بد بود گردش آسمان

کشتن بهرام اژدها را

بدو گفت شنگل که چندی بلاست برین بوم ما بر یکی اژدهاست
بخشکی و دریا همی بگذرد نهنگ دم آهنج را بشکرد
توانی مگر چارهٔ ساختن از و کشور هند پرداختن
بایران بری باژ هندوستان همه مرز باشند همداستان

همان هدیهٔ هند با باژ نیز ... زعود و زتیغ و زهرگونه چیز
بدوگفت بهرام کای پادشا ... بهند اندرون شاه و فرمان روا
بفرمان دادار یزدان پاک ... پی اژدها را ببرم زخاک
ندانم که او را نشیمن کجاست ... بباید نمودن مرا راه راست
فرستاد شنگل یکی راه جوی ... که آن اژدها را نماید بدوی
همی رفت بانامور سی سوار ... زایران بزرگان خنجر گذار
همی تاخت تا پیش دریا رسید ... بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و پیچش وخشم اوی ... همی آتش افروخت از چشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند ... ازان اژدها تیز جوشان شدند
به بهرام گفتند کای شهریار ... تواین را چوآن گرگ پیشین مدار
بدین بد مده شهر ایران بباد ... مکن دشمنت را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام گرد ... که جان را بدادار باید سپرد
مرا گر زمانه بدین اژدهاست ... بمردی فزونی نگیرد نه کاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر ... که پیکانش را داده بُد زهر شیر
بران اژدها تیر باران گرفت ... چپ وراست جنگ سواران گرفت
بپولاد پیکان دهانش بدوخت ... همی خار ازز هراو بر فروخت
دگر چار چوبه بزد برسرش ... فروریخت با زهر خون از برش
تن اژدها گشت زان تیر سست ... همی خاک راخون و زهرش بشست
سبک تیغ زهرآب گون برکشید ... بتندی دل اژدها بردرید
به تیغ و تبرزین بزد گردنش ... بخاک اندر افگند بیجان تنش
چو از اژدها گشت پرداخته ... به پیش جهاندار شد ساخته
همی گفت ای داور داد پاک ... توکردی چنین اژدها را هلاک
وگرنه کرا بود این دستگاه ... توئی بندگان را زهر بد پناه
وزآنجا بیامد سوی شاه هند ... سوی نامور لشکر آرای سند
که پردخته شد شاه ازین کارزار ... بفرمان دادار پروردگار
چوشنگل شنید این شد اندوهگین ... که اورا چنان دید برپشت زین
بفرمود تا گاو و گردون برند ... زبیشه تنش را بهامون برند
برآمد زهندوستان آفرین ... زدادار بر بوم ایران زمین

که زاید برآن خاك چونین سوار که با اژدها سازد او کارزار
بدین برز و بالا و آن شاخ و یال نباشد جزاز شهریارش همال

اندیشه‌مند شدن شنگل از بهرام و دختر خود دادن باو

همه شاد و شنگل دلی پرزدرد همی داشت ازکار او روی زرد
شب آمد بیاورد فرزانه را همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کاین مرد بهرام شاه بدین زور واین شاخ و این دستگاه
نیابد همی رنجش از هیچ روی زهرگونه کامیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود بنزدیك شاه دلیران شود
سپاه مرا سست خواند بکار بهندوستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد مگر دشمنم فرستاده را سر زتن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه چه گوئید این را چه بینید راه
بدوگفت فرزانه کای شهریار دلت را بدین گونه رنجه مدار
فرستادهٔ شهریاران کشی زبیدانشی باشد و بیهشی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد بگرد چنین رای هرگز مگرد
برمهتران زشت نامی بود سپهبد بمردم گرامی بود
گراین مرد را سر بکاز آوری بدین مرز رنج دراز آوری
همانگه بیاید ازایران سپاه یکی تاجداری چو بهرام شاه
نماند کس ازما بدین بوم ورست بباید زشاهی ترا دست شست
رهانندهٔ ماست از اژدها نه کشتن بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها کشت و کرگ بتن زندگانی فزایش نه مرگ
چوبشنید شنگل سخن تیره گشت زگفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها تن خویش بی انجمن نه دستور بُد پیش و نه رای زن
بپهرام گفت ای دلارای مرد توانگر شدی گرد بیشی مگرد
بتو داد خواهم همی دخترم زگفتار و کردار باشد برم

چواین کرده باشم برمن بایست | کز ایدر گذشتن ترا روی نیست
ترا بر سپه کامگاری دهم | بهندوستان شهریاری دهم
فرومانند بهرام و اندیشه کرد | زتخت و نژاد و زننگ و نبرد
بدل گفت خودکرده را چاره نیست | بکس بر ازین کار بیغاره نیست
و دیگر که جان را بیابم ازین | به بینم مگر خاك ایران زمین
که ایدر برینسان بماندیم دیر | بر آویخت بردام روباه شیر
بشنگل چنین گفت فرمان کنم | زگفتار ت آرایش جان کنم
و لیکن زدختر یکی بر گزین | که چون بینمش خواندمش آفرین
زگفتار او شاد شد شاه هند | بیاراست ایوان بچینی پرند
سه دختر بیامد چوخرم بهار | بآرایش و بوی و رنگ و نگار
به بهرام گور آنزمان گفت رو | بیاراي دل را بدیدار نو
بشد تیز بهرام و ایوان بدید | ازان ماه رویان یکی برگزید
چو خرم بهاری سپینود نام | همه شرم و نازو همه راي و کام
بدو داد شنگل سپینود را | چو سرو سهي شمع بي دود را
یکی گنج پر مایه تر بر گزید | بدان ماه رخ داد شنگل کلید
بیاورد یاران بهرام را | سواران بازیب و خود کام را
درم داد و دینار و هرگونه چیز | همان عنبر و عود و کافور نیز
هم ازاسپ و زرین ستام و کمر | کسی را که شایسته تر تاج زر
هم از بهر بهرام پیروزه تاج | بیاراست با نامور تخت عاج
بیاراست ایوان گوهر نگار | زقنوج هرکس که بُد نامدار
خرامان بدان بزمگاه آمدند | بشادي همه نزد شاه آمدند
ببودند یك هفته با مي بدست | همه شاد و خرم بجاي نشست
سپینود با شاه بهرام گور | چو مي بود روشن بجام بلور

نامهٔ فغفور چین ببهرام و پاسخ آن

چو زین آگهي شد بفغفور چین | که با فرّ و مردي ازایران زمین
بنزدیك شنگل فرستاده بود | همانا کزایران تهم زاده بود

بهند اندرون چند کار بزرگ بدست همان شیرمرد سترگ
برآمد بمردي و نیروي بخت نزیبد بروبر مگر تاج و تخت
بدو داد شنگل یکی دخترش که برماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیك بهرام شاه نوشت آن جهاندار با دستگاه
بعنوان در از شهریار جهان سرنامداران و تاج مهان
بنزد فرستادهٔ پارسي که آمد بقنوج با یارسي
دگر گفت کآمد بما آگهي زتو نامور مرد بافرهي
خردمندي و مردمي راي تو فشردن بهرجاي بر پاي تو
کجا کرگ و آن نامدار اژدها زشمشیر و تیرت نیامد رها
بتو داد دختر که پیوند ماست که هندوستان خال او را بهاست
سرخویش را بردي اندر هوا به پیوند آن شاه فرمان روا
بایران بزرگیست این شاه را سزد تاج او افسر ماه را
که پیغمبرش یار در خور گرفت بقنوج شد ماه در برگرفت
کنون رنج بردار و ایدر بیاي بدین مرز چندانکه خواهي بپاي
بدیدار تو چشم روشن کنم روان را زراي تو جوشن کنم
چوخواهي کزاید رشوي بازجاي زمانی نگویم برما بپاي
برو شاد باخلعت و خواسته خود و نامدارانت آراسته
ترا آمدن نزد من ننگ نیست که باشاه ایران مرا جنگ نیست
مکن سست ازین آمدن هیچ راي چوخواهي که برگردي ایدر مپاي
چو نامه بیامد به بهرام گور بدلش اندر آمد ازان نامه شور
نویسنده را خواند و پاسخ نوشت بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت انچه گفتي رسید دوچشم تو جز کشور چین ندید
بعنوان براز بادشاه جهان نوشتي سرافراز فرخ مهان
جز آن بد که گفتي سراسر سخن بزرگي ترا من نخواهم کهن
شهنشاه بهرام گورست و بس جز او در زمانه ندانیم کس
بمردي و دانش بفرّ و نژاد چنو بادشا کس ندارد بیاد
جهاندار پیروزگر خوانمش زشاهان سرافراز تر دانمش
دگر آنکه گفتي که من کرده ام بهندوستان رنجها برده ام

همان اختر شاه بهرام بود | که با فر و اورند و با نام بود
هنرنزد ایرانیا نست و بس | ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند و یزدان شناس | به نیکی ندارند از بد هراس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه | بمردی گرفتم من این پیشگاه
یکی بادشا بود شنگل بزرگ | بمردی همی راند از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش | بمن داد شایسته فرزند خویش
دگرآنکه گفتی که خیز ایدر آی | بهر نیکوئی با شمت ره نمای
مرا شاه ایران فرستد بهند | بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد زمن شاه همداستان | که رانم برین گونه بر داستان
دگر آنکه گفتی که با خواسته | بایران فرستمت آراسته
مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز | بچیز کسان دست کردن دراز
ز بهرام دارم به بخشش سپاس | نیایش‌کنم روز وشب درسه‌پاس
چهارم سخن چون ستودی مرا | هنر آنچه بد بر فزودی مرا
پذیرفتم آن از تو ای شاه چین | بگویم ابا شاه ایران زمین
زیزدان ترا باد چندان درود | که آنرا نداند فلک تار و پود
بران نامه بنهاد مهر نگین | فرستاد پاسخ بر شاه چین

گریختن بهرام از هندوستان سوی ایران با دختر شنگل

چو بهرام بادخت شنگل بساخت | زن‌او را همی شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بد از مهر اوی | نهاده دو چشم اندران چهر اوی
چو از مهر او شنگل آگاه شد | ز بد ها گمانیش کوتاه شد
نشستند یکروز شاد ان بهم | سخن رفت هرگونه از بیش و کم
سپیغود را گفت بهرام شاه | که دانم که هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت | چنان کن که ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان | تو باشی بدین کار همداستان
برم من ترا نیز با خویشتن | نباید که داند کسی زانجمن
بایران مراکار ازین بهتراست | همم کردگار جهان یاو است

برفتن گراید ونکه راي آیدت بخوبي خرد رهنماي آیدت
بهر جاي نام تو با نو بود پدر پیش تختت بزانو بود
سپیذود گفت اي سرافراز مرد بهي جوي و زراه دانش مگرد
بهین زنان جهان آن بود کزو شوي همواره خندان بود
اگر پاك رایم ز پیمان تو به پیچد نیم خرّم از جان تو
بد و گفت بهرام پس چاره کن وزین راي مکشاي بر کس سخن
سپیذود گفت اي سزاوار تخت بسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگا هست ازایدر نه دور که سازد پدرم اندران بیشه سور
که دارند فرخ مرآن جاي را نشانند بر جا بت آراي را
بود تا دران بیشه فرسنگ بیست که پیش بت اندر بباید گریست
بدان جاي نخچیر گوران بود همان جاي یزدان پرستان بود
شود شاه و لشکر بدان جشنگاه کسی را نماند بشهر از سپاه
اگر رفت خواهي بدانگاه رو همیشه کهن باد جشن و تو نو
ازامروز بشکیب تا پنج روز چو پیدا شود هور گیتي فروز
چو از شهر بیرون رود شهر یار برفتن بیاراي و بر ساز کار
زگفتار زن گشت بهرام شاد نخفت اندر اندیشه تا بامداد
چوبنمود خورشید بر چرخ دست شب تیره بار غریبان ببست
نشست از بر باره بهرام شاه همی راند با ساز نخچیر گاه
بزن گفت برساز و باکس مگو بسازیم و آریم زي راه رو
بیامد چو نزدیك دریا رسید بره بار بازارگانان بدید
چو بازارگان روي بهرام دید شهنشاه لب را بدندان گزید
که بازارگانان ایران بُدند بآب و بخشکي دلیران بُدند
نفرمود بردن به پیشش نماز زیاران سخن را همیداشت راز
ببازارگان گفت لب را ببند کزین سود مندیم و هم با گزند
گرین راز درهند پیدا شود زخون خاك ایران چو دریا شود
کشاده شد آنکس که او لب ببست زبان بسته باید کشاده دو دست
زبان شمارا بسوگند سخت به بندیم تا باز یا بیم تخت
بگوئید کزپاك بر تر خداي بریدیم و بستیم با دیو پاي

اگر هرگز از رای بهرام شاه — به پیچیم و داریم بد را نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته — دل شاه ازان رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت پس شهریار — که نزد شما را زمن زینهار
بدارید و با جان برابر کنید — چو خواهید کز پند م افسر کنید
گر از من شود تخت پرداخته — سپاه آید از هر سوی ساخته
نه با زارکان ماند ایدر نه شاه — نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زان گونه دیدند گفتار اوی — برفتند گریان و پر آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد — جوانی و شاهی رضای تو باد
اگر گنج راز تو پیدا شود — زخون کشور ما چو دریا شود
که یارد بدین گونه اندیشه کرد — خرد را تبر رای را تیشه کرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین — بران نامداران با فر و دین
همی رفت پیچان بایوان خویش — بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بود تا تازه شد جشنگاه — گرانمایگان بر گرفتند راه
چو برساخت شنگل که آید بدشت — زنش گفت بر زوی بیمار گشت
بپوزش چنین گفت کای شهریار — تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
چو نا تندرستی بود جشنگاه — دژم با شد و داند این مایه شاه
بزن گفت شنگل که این خود مباد — که بیمار باشد کند جشن یاد
ز قنوج شبگیر شنگل برفت — سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت — که آمد گه رفتن ای نیک جفت
بیامد سپینود را بر نشاند — همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود بر نشست — کمندی بفتراك و گرزی بدست
همی راند تا پیش دریا رسید — همه مرد بازارگان خفته دید
برانگیخت از خواب و زورق بساخت — بزورق سپینود را در نشاخت
بخشکی رسیدند چون روز گشت — گه تابش گیتی افروز گشت

تاختن شنگل پس بهرام و شناختنش و همداستان شدن با او

سواری ز قنوج تازان برفت — بآگاهي رفتن شاه تفت
شنیداین سخن شنگل از نیکخواه — چو آتش بیامد ز نخجیرگاه
همی راند تا پیش دریا رسید — سپینود و بهرام یل را بدید
غمی گشت و بگذاشت دریابخشم — بفرزند گفت اي بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر — ز دریا گذشتي بکردار شیر
نهاني زمن سوي ایران شوي — ز آباد مینو بویران شوي
به بیني کنون زخم ژوپین من — چو ناگاه رفتي ز بالین من
بد و گفت بهرام کاي بدنشان — چرا تاختي اسپ چون بیهشان
مرا آزمودي که در کارزار — چنانم چو با بادهٔ میگسار
تو داني که از هندوان صد هزار — بود پیش من کمتر از یکسوار
چو من باشم و نامور پارسي — زره دار و با خنجر پارسي
پر از خون کنم دیدهٔ هندوان — نمانم که باشد یکی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت — دلیري و گردي نشاید نهفت
بد و گفت شنگل که فرزند را — بیفگندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامي ترت داشتم — بسربر همی افسرت داشتم
ترا دادم آنرا که خود خواستي — ز من راستي بُد ز تو کاستي
جفا بر گزیدي بجاي وفا — وفا را جفا کي شنیدي جزا
چه گویم ترا کان که پیوند بود — باندیشهٔ من خردمند بود
کنون چون دلاور سواری شدست — گماند که او شهریاری شدست
دل پارسي با وفا کي بود — چو آری کند راي او نی بود
چنان بچهٔ شیر بودي درست — که از خون دل دایگانش بشست
چودندان برآورد و شد تیزچنگ — بپروردگار آمدش راي جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم — بداندیش و بد ساز کي خوانیم
برفتن نباشد مرا سرزنش — نخواني مرا بد دل و بد کنش

شهنشاه ایران و توران منم سپهدار و پشت دلیران منم
ازین پس سزای تو نیکی کنم سر بدسگالت زتن برکنم
بایران بجای پدر دارمت هم از باژ کشور نیازارمت
همان دخترت چمع خاور بود سر بانوان را چو افسر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت ز سر شارهٔ هندوی بر گرفت
بزد اسپ و از پیش چندان سپاه بیامد بپوزش بنزدیک شاه
شهنشاه را شاد در بر گرفت وزان گفتها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شادکام بیفگند خوان و بیاراست جام
برآورد بهرام راز از نهفت سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود و اندیشه چون که بودم بدین داستان رهنمون
می چند خوردند و برخاستند زبانها بپوزش بیاراستند

بازگشتن شنگل بهند و بهرام بایران

دوشاخ بت آرای و یزدان پرست وفارا بسودند با دست دست
کزین پس دل ازراستی نشکنیم همه بیخ کژی زبن بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان سخن بشنویم از لب بخردان
سپینود را نیز بدرود کرد برخویش تار و برش پود کرد
سبک پشت بر یکدگر کاشتند زدل کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی یکی سوی آب برفتند شادان دل و پر شتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه بیامد ز قنوج خود با سپاه
ببستند آذین براه و بشهر همی هرکس از کام برداشت بهر
درم ریختند از کران تا کران همان مشک و دینار وهم زعفران
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد سپاه پراگنده را کرد گرد
چو نرسی و چون موبد موبدان پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی پیاده بمالید بر خاک روی
برادرش نرسی و موبد همان پرازگرد رخساره دل شادمان
چنان هم بیامد بایوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش

بیاسود چون گشت گیتی سیاه بکردار سیمین سپر گشت ماه
چو پیراهن شب بدرید روز پدید آمد آن شمع گیتی فروز
شهنشاه بر تخت زرین نشست دربار بگشاد و لب را ببست
برفتند هرکس که بد مهتری خردمند در پادشاهی سری
جهاندار بر تخت بر پای خاست بیاراست پاکیزه گفتار راست
نخست از جهان آفرین یاد کرد زدام خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان شناسندهٔ آشکار و نهان
بترسید و او را ستایش کنید شب تیره پیشش نیایش کنید
که او داد پیروزی و دستگاه خداوند تابنده خورشید و ماه
هرآن کس که خواهد که یابد بهشت مگردید گرد بد و کار زشت
چو داد و دهش باشد و راستی بپیچد دل از کژی و کاستی
ز ماکس نباشد ازین پس به بیم اگر کوه زر دارد و کان سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنید همه نیکویها بافزون کنید
کشاورز با مرد دهقان نژاد یکی شد برما بهنگام داد
کسی را که ماتاج دادیم و تخت زیزدان شناسید و از داد بخت
نکوشم بآگندن گنج من نخواهم پراگندن انجمن
یکی گنج خواهم نهادن زداد که باشد روانم پس از مرگ شاد
برین نیز اگر خواست یزدان بود دلم روشن و بخت خندان بود
برین نیکویها فزایش کنم سوی نیک بختی نمایش کنم
گراز لشکر و کاردران من ز خویشان و جنگی سواران من
کسی رنج بگزید و با من نگفت همی دارد آن کژی اندر نهفت
ورا از تی خویش باشد بزه بزرگی گزیند کسی بی مزه
منم پیش یزدان ازو داد خواه که در چادر ابر بنهفت ماه
شمارا اگر دیگرست آرزوی که هرکس دگرگونه باشد بخوی
بگوئید کستاخ با من سخن مگر نو کنم آرزوی کهن
همه گوش دارید و فرمان کنید ازین پندم آرامش جان کنید
بگفت این وبنشست برتخت شاد کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بزرگان بر و خواندند آفرین که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بود شاه پیروز بخت — بنازد بدو کشور و تاج و تخت
ترا مردي و دانش و فرهي — فزون آمد از تخت شاهنشهي
بمرادنگي و بگنج و بداد — چو تو شاه گیتي ندارد بیاد
کنون آفرین تو شد ناگزیر — بما هرکه هستیم برنا و پیر
هم آزادي تو بیزدان کنیم — دگر پیش آزاد مردان کنیم
برین تخت زر چون تو ننشست شاه — بداد و به پیروزي و دستگاه
همه مردگان را برآري ز خاك — بداد و به بخشش بگفتار پاك
خداوند دارنده یار تو باد — سر اختران در کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت — بزرگان فرزانهٔ نیك بخت
نشست آنزمان شاه و لشکر براسپ — بیامد بر خاك آذر گشسپ
بسی زر و گوهر بدرویش داد — نیاز آنکه بنهفت ازو بیش داد
پرستندهٔ آتش زرد هشت — همی رفت با باژ و برسم بمشت
سپینود را پیش او برد شاه — بیاموختش دین و آئین و راه
بشستش بدین به و آب پاك — وزو دور شد گرد و زنگار و خاك
در تنگ زندانها باز کرد — بهرکس درم دادن آغاز کرد

آمدن شنگل با هفت پادشاه نزد بهرام

چو آگاه شد شنگل از کار شاه — ز دختر که بد شاه را پیشگاه
بدیدار ایران بدش آرزوي — بر دختر شاه آزاده خوي
فرستاد هندي فرستادهٔ — سخن گوي مردي و آزادهٔ
یکی عهد نوخواست از شهریار — که دارد بخانه درون یادگار
بنويهٔ جهاندار عهدي نوشت — چو خورشید تابان بخرم بهشت
یکی پهلوي نامه از خط شاه — فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون نزد شنگل رسید — سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان ساز رفتن گرفت — ز خویشان چیني نهفتن گرفت
برفتند در خدمتش هفت شاه — که آیند با راي شنگل براه
یکی شاه کابل دگر شاه هند — دگر با سپه نزد او شاه سند

دگر شاه سندل که بد نامدار — همان شاه جندل که بد کامگار
دگر شاه کشمیر با دستگاه — دگر مولتان شاه با فر و جاه
همه نامجوی و همه تاجدار — همه پاك با طوق و با گوشوار
همه پاك با لشکر و ساز راه — همه نامداران با عز و جاه
همه ویژه با گوهر و سیم و زر — همه چتر شان پرّ طاؤس نر
بدیبا بیاراسته پشت پیل — همی تافت لشکرش از چند میل
ابا هدیهٔ شاه و چندان نثار — که دینار شد خوار زی شهریار
چنین شاه شنگل ابا هفت شاه — همی راند منزل بمنزل سپاه
چو نزدیك ایران فراز آمدند — بچندان گرانمایه ساز آمدند
چو از آمدن شان شد آگاه شاه — بیاراست لشکر برون شد براه
بزرگان هرشهر بر خاستند — پذیره شدن را بیاراستند
بیامد شهنشاه تا نهروان — خرد پیر و هشیار و دولت جوان
دو شاه گرانمایهٔ سرفراز — رسیدند پس یك بدیگر فراز
ز اسپان دو خسرو فرود آمدند — ابا پوزش و با درود آمدند
گرفتند هر یکدگر را ببر — دو شاه سرافراز و دو تاجور
پیاده شده لشکر از هردو روی — جهانی سراسر پر از گفت و گوی
دو شاه دو کشور رسیده بهم — همیرفت هرگونه از بیش و کم
بزین برنشستند هردو سوار — همان پر هنر لشکر نامدار
بایوانها تخت زرین نهاد — برو جامهای بآئین نهاد
می آورد برخوان و رامشگران — همی چامه بود از کران تا کران
بیك تیر پرتاب بر خوان نهاد — برو برّه و مرغ بریان نهاد
چونان خورده شد مجلس شاهوار — بیاراست پرّوی و رنگ و نگار
پرستندگان و غلامان بپای — بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود یکسر بلور — طبقهای زرین و مشك و بخور
ز زر افسری برسر میگسار — بپای اندرون کفش گوهر نگار
فرومانده زان کاخ شنگل شگفت — بمی خوردن اندیشه اندر گرفت
که ایران بهشت است یا بوستان — همی بوی مشك آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز — که با دخترم راه دیدار ساز

بفرمود تا خادمان سپاه پدر را گذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار سرای دگر دید همچون بهار
چو دخترش را دید برتخت عاج بسربر نهاده زبیجاده تاج
بیامد پدر برسرش بوسه داد رخان را برخسار او برنهاد
پدر زار بگریست از مهر اوی همان با پدر دختر خوب روی
همی دست برمود شنگل بدست ازان کاخ و ایوان و جای نشست
سپیذود را گفت اینت بهشت برستی زکاخ بد و جای زشت
همان هدیها را که آورده بود دگربدره و تاج اگر برده بود
همه گوهر و تاج با جامها کس آنرا ندانست کردن بها
بدو داد کردش فراوان نثار شد آن خرم ایوان چوباغ بهار
وزآنجایگه شد بنزدیك شاه زشادی شده رای او باده خواه
بزرگان چو خرم شدند از نبید بشد شنگل و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشك رنگ ستاره برو همچو پشت پلنگ
گزیدند میخوارگان خواب خوش پرستندگان دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام که خورشید خواني مراورا بنام
بینداخت آن چادر لاجورد بگسترد بردشت یاقوت زرد
به نخجیر شد شاه بهرام گرد شه هند وانرا با خود ببرد
سوي دشت نخجیر بایوزو باز همان چرغ و شاهین گردن‌فراز
زمانی نکردند دل را دژم ندیدند ازایشان کسی درد و غم
به نخجیر گوران و آهو بدشت همی یك‌مهی روز ایشان گذشت
سرماه را روي بر تافتند سوي باده و بزم بشتافتند
چنین شاه شنگل به نخجیر و سور زمانی نبود از جهاندار دور
بمیدان و مجلس ببزم و بگوي نه بر تافت یکروز ازشاه روي
برین روزگاری برآمد دراز شه هندوان راه را کرد ساز
سوي دختر آمد بدل رام جوي زمانی همی بود نزدیك اوي
قلم‌خواست ازترك وقرطاس خواست زمشك‌سیه سوده انفاس خواست
یکی نامه بنوشت بر هندوي پر از داد مانندهٔ پهلوي
سرعهد کرد آفرین از نخست بران کو جهان از نژندي بشست

بگسترد پاکي و هم راستي | سوي ديو شد کژي و کاستي
که من بنده بر راه آئين دين | نه از راه خشم و نه از روي کين
سپينود را جفت بهرام شاه | سپردم بدين نامور پيشگاه
شهنشاه تا جاودان زنده باد | بزرگان گيتي و را بنده باد
چومن بگذرم زين سپنجي سراي | بقنوج بهرام شاهست راي
ز فرمان آن تاجور مگذريد | تن مرده را پيش آتش بريد
سپاريد گنجم ببهرام شاه | همان کشور و تاج و تخت و کلاه
سپينود را داد منشور هند | نوشته خطي هندوي بر پرند

بازگشتن شنگل بهندوستان و بخشيدن بهرام خراج ملک بدهقانان

بايران همي بود شنگل دوماه | فرستاد پس مهتري نزد شاه
بدستوري بازگشتن بجاي | خود و نامداران فرخنده راي
بدان شد شهنشاه همداستان | که او بازگردد بهندوستان
زچيزي که باشد بايران زمين | بفرمود تا کرد موبد گزين
زدينار و ز گوهر و سيم و زر | زتخت و زتاج و زتيغ و کمر
زديبا و از جامهٔ نابسود | که آنرا شمار و کرانه نبود
براندازه يارانش را همچنين | بياراست اسپان و ديباي چين
گسي کرد شان شاد و خشنود شاه | سه منزل همي راند با او براه
نبد هم برين هديه همداستان | علف داد تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه | بآرام بنشست بر پيشگاه
زمرگ و زروز بداند يشه کرد | دلش گشت پردرد و رخسار زرد
بفرمود تا پيش او شد دبير | سرافراز موبد که بودش وزير
همي خواست تا گنجها بنگرد | زر و گوهر و جامها بشمرد
که او را ستاره شمر گفته بود | زگفتار ايشان برآشفته بود
که باشد ترا زندگاني سه بيست | چهارم زمرگت ببايد گريست

همی گفت شادی کنم بست سال
نشانم بجان خرمی را نهان

دگر بست از داد و بخشش جهان
کنم راست در آشکار و نهان

نمانم که ویران شود گوشهٔ
بیابد زمن هرکسی توشهٔ

سوم بست درپیش یزدان بپای
بباشم مگر باشدم رهنمای

ستاره شمر شصت و سه ساله گفت
شمار سه سالش بُد اندر نهفت

زگفت ستاره شمر جست گنج
وگرنه نبودش خود آزار و رنج

خنک مردبی رنج و پرهیزگار
بویژه کسی کو بود شهریار

چو گنجور بشنید شد سوی گنج
بکار شمردن همی برد رنج

بسختی چنین روزگاری ببرد
که تا پیش دستور او بر شمرد

چودستور او برگرفت آن شمار
بیامد بر نامور شهریار

بدوگفت تا بست سه سال نیز
همانا نیازت نیاید به چیز

زخورد و زبخشش گرفتم شمار
درمهای این لشکر نامدار

فرستادهٔ نیز کاید برت
زشاهان واز نامور کشورت

بدین سال گنج تو آراستست
که پوزر و سیمست و پرخواستست

چو بشنید بهرام اندیشه کرد
ندانش غم نارسیده نخورد

بدوگفت کوتاه شد داوری
که گیتی سه روزاست چون بنگری

چودی رفت و فردا نیامد هنوز
نباشم زاندیشه امروز کوز

چو بخشیدنی باشد و تخت عاج
نخواهم زگیتی ازین پس خراج

بفرمود پس تا خراج جهان
نخواهند نیز از کهان و مهان

بهر شهر مردی پدیدار کرد
سرخفته از خواب بیدار کرد

بدان تا نجویند پیکار بد
نیاید زپیکار جز کار بد

زگنج انچه بایست شان خوردنی
زپوشیدنی و زگستردنی

بدان پرخرد موبدان داد و گفت
که نیک و بد ازمن نباید نهفت

میان سخنها میانجی بوید
مخواهید چیزی که رنجی بوید

مرا از بد و نیک آگه کنید
زبدها گمانیم کوته کنید

پراگنده شد این سخن درجهان
نماند ایچ نیک وبد اندر نهان

بدان بخردان کارها بسته شد
زهر کشوری نامه پیوسته شد

که از داد و پیکاری و خواسته
خرد شد بمغز اندرون کاسته

زبس جنگ و خون ریختن در جهان — جوانان ندانند ارج مهان
دل آگنده گردد جوانرا به چیز — نه اندیشه از شاه و موبد بنیز
ز بیشي بکژي نهادند روي — پراز رنج گشتند و پر خاشجوي
کشاورز و دهقان و بیکار مرد — همه رزم جویند و ننگ و نبرد
برین گونه چون نامه پیوسته شد — زخون ریختن شاه دل خسته شد
بهر کشوري کار داري گزید — اباراي و دانش چنان چون سزید
هم از گنج بد پوشش و خورد شان — زبخشیدن و نیز گسترد شان
بشش ماه دیوان بیاراستی — وزان زیر دستان درم خواستي
نهادی بران سیم نام خراج — بدیوان ستاینده با فر و تاج
بشش ماه بستد بشش باز داد — بدرویش بی کام و مرد نژاد
بدین چاره تامرد پیکار خون — نریزد نباشد بید رهنمون
دگرره نوشتند کار آگهان — که از داد شد ایمني از جهان
که هرکش درم بُد خراجش نبود — بسرش اندرون داو ریها فزود
زکندي به تیزي نهادند روي — پرآزار گشتند و پرخاشجوي
چو این نامه برخواند بهرام گور — بدلش اندر افتاد زان کار شور
بفرمود کانها که ریزند خون — گرآرند کژي بکار اندرون
برانید فرمان یزدان بروي — بهر کشوري مرزباني گزید
زدرگاه یك ساله روزي بداد — پراز داد و دانش چنان چون سزید
برآمد برین بر بسی روزگار — زیزدان نیکي دهش کرد یاد
سوي راست گویان و کار آگهان — یکی نامه فرمود پس شهریار
که اندر جهان چیست ناسود مند — کجا او پراگنده بد در جهان
نوشتند پاسخ که از داد شاه — که آرد بدین بادشاهي گزند
بشد راي و اندیشهٔ کشت و ورز — نگردد کسی گرد آئین و راه
پراگنده بینیم گاوان کار — که مردم زورزش همی گیرد ارز
چنین داد پاسخ که تا نیمروز — گیا رسته درکشت و درکشت زار
نباید کس آسودن از کار و رز — که بالا کشد هور گیتي فروز
دگر نیمه را خواب و آسایشست — کسی کش کشاورزي او راست ارز
به بی دانشان بر بباید گریست — به بی دانشان بر بباید گریست

کسی کو ندارد بروتخم و گاو | تو با او به تندي و زفتي مکاو
بخوبي نوا کن تو او را زگنج | کس از نیستي تا نباشد برنج
گر ایدونکه باشد کسی بر هوا | نباشد کسی بر هوا بادشا
چو جاي بپوشد زمین را ملخ | برد سبزهٔ کشتمندان بشخ
تو از گنج تاوان آن بازده | بکشور ز فرموده آوازده
وگر نا برومند راهی بود | وگر بر زمین گورگاهی بود
که ناگشته باشد بگرد جهان | زمین فرومایگان و مهان
ازین هرچه گفتم مخواهید چیز | وگر کس ستاند ازان یك پشیز
کسي کو بران پایکار منست | اگر ویژه پروردگار منست
کنم زنده در گور جاي که هست | مبادش نشیم و مبادش نشست
نهادند برنامه برمهر شاه | هیونی برافکند پویان براه

خواندن بهرام لوریان را از هندوستان

وزان پس بهرموبدی نامه کرد | کسی را که درویش بد جامه کرد
بپرسید شان گفت بی رنج کیست | بهرجاي درویش و بی گنج کیست
زکار جهان یکسر آگه کنید | دلم را سوي روشني ره کنید
بیامدش پاسخ زهر موبدی | زهر نامداری و هر بخردی
که آباد بینیم روي زمین | بهرجاي بپوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار | بنالد همی وز بد روزگار
که چون مي گسارد توانگر همی | بسر بر زگل دارد افسر همی
بر آواز رامشگران مي خورند | چو ما مردمان را بکس نشمرند
تهي دست بیرود و گل مي خورد | شهنشاه ازین در یکی بنگرد
بخندید ازان نامه بسیار شاه | هیونی برافکند پویان براه
بنزد یك شنگل فرستاد کس | چنین گفت کاي شاه فریادرس
ازان لوریان برگزین ده هزار | نر و ماده برزخم بربط سوار
فرستي بر من مگر کام من | برآید ازان نامدار انجمن
چو نامه بنزد یك شنگل رسید | سر از فخر بر چرخ کیوان کشید

هم‌آنگاه شنگل گزین کرد زود ز لوری کجا شاه فرموده بود
چو لوری بیامد بنزدیک شاه بفرمود تا برکشادند راه
بهریک یکی گاو و داد و خری ز لوری همی‌ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار بدیشان سپرد آنکه بد پایکار
بدان تا بورزد بگاو و بخر ز گندم کند تخم و آرد ببر
کند پیش درویش رامشگری ورا رایگانی کند کهتری
بشد لوری و گاو و گندم بخورد بیامد سز سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود پراگندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید بسازید رود و بریشم تنید
کنون لوری از پاک گفتار اوی همی‌گردد اندر جهان چاره‌جوی
سگ و گرگ همسایه و هامراه بدندش همه ساله پویان براه

سپری شدن روزگار بهرام

بدینسان همی‌خورد شصت و سه سال کس اندر زمانه نبودش همال
سر سال نو پیش او شد دبیر خردمند موبد که بودش وزیر
که شد گنج شاه بزرگان تهی کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هرآنکس که از خواسته برخورد بمال خراجی بما ننگرد
چنین داد پاسخ که بیشی مساز که گشتیم ازین ساختن بی‌نیاز
جهان را بدان باز هل کآفرید وزو آمد این آفرینش پدید
همی بگذرد چرخ و یزدان بیای به نیکی مرا و ترا رهنمای
بخفت آنشب و بامداد پگاه بیامد بدرگاه بی‌مر سپاه
گروهی که بایست کردند گرد بر شاه شد پور او یزد گرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج همان یاره و طوق با تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب چوشب تیره‌شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب دل موبد شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر نخیزد همی مگر کز گرازان گریزد همی

بیامد بنزد پدر یزدگرد چودیدش دمان در دهانش فسرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان بدیباي زر بفت بر داده جان
چنین بود تا بود این تیره روز تو دل را بآزو فزوني مسوز
بترسد دل سنگ و آهن زمرگ هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاري و مردمي بایدت فزوني چه جوئي که بگزایدت
دریغا چنان شاه و آن داد اوي مبادا که گیري ببد یاد اوي
به پنجاه خسرو زتخم کیان که بستند برتخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور بداد و بزرگي و فرهنگ و زور
ورا رستم شاه خواندي و زیر که بشگافتي کوه آهن به تیر
چو روزش سرآمد درنگش نبود ازان روز مردي وگردي چه سود
چهل روز سوگ پدر داشت شاه بپوشید لشکر کبود و سیاه
چودرد خمه شد نامور شاه گرد تو گفتي که بخشش زگیتي ببرد
نه بیند چنوشاه خورشید و ماه نه زهره نه کیوان نه تخت و کلاه
دریغ آن کئي چهره و فرّ و برز دریغ آن بلند اختر و دست و گرز
بدو بود آراسته تخت و تاج زرو م و زچین اوستد ساو وباج
چنان شد چودرویش بی نان وآب چه سو دستش ایوان ابر آفتاب
چوکم توشه با او برفتن یکي است همیدون برو داغ و درد اندکیست
چه باید همی بادشاهي و ناز چو در بادشاهي نماني دراز
خنك مرد درویش بادین وهوش فراوان جهانش بمالید گوش
که چون بگذرد زین جهان نام نیك بماند ازو هم سرانجام نیك
بدان گیتي او را بود بهرهٔ بنزدیك یزدان بود شهرهٔ
نه چون من بود خوار و برگشته بخت بدوزخ فرستاده ناکام رخت
نه امید عقبی نه دنیا بدست زهردو رسیده بجانم شکست
کنون گر کند مغزم اندیشه گرد بگویم جهان جستن یزدجرد

بادشاهي يزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود

برتخت نشستن يزدگرد و اندرزكردن بسرداران

چو شد بادشا درجهان يزدگرد — سپاه براگنده را كرد گرد
نشستند بابخردان و ردان — بزرگان و سالار فش موبدان
جهانجوي برتخت زرين نشست — در رنج و دست بدي را ببست
نخستين چنين گفت كان كزگناه — برآسود ايمن شد از كينه خواه
هرانگه كه دل تيره گردد زرشك — مرآن درد را ديو باشد پزشك
چو رشك آورد آز و گرم و نياز — دژ آگاه ديوي بود كينه ساز
هرآن چيز كانت نيايد پسند — دل و دست دشمن بدان درمبند
مدارا خرد را برادر بود — خرد برسر دانش افسر بود
بجاي كسي گر تو نيكي كني — مزن برسرش تا دلش نشكني
چو نيكي كنش باشي و بردبار — نباشي بچشم خردمند خوار
اگر بخت پيروز ياري دهد — مرا بر جهان كامگاري دهد
يكي دفترى سازم از راستي — كه نپذيرد آن كژي و كاستي
همى داشت يكچند گيتي بداد — زمانه بدو شاد و او نيز شاد
بهرسو فرستاد بي‌مر سپاه — همى داشت گيتي زدشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش — بناليد چون تيره گشت اخترش
بزرگان و دانندگان را بخواند — برتخت زرين بزانو نشاند
چنين گفت كاين چرخ ناسازگار — نه پرورده داند نه پروردگار
بتاج گرانمايگان ننگرد — شكارى كه يابد همى بشكرد
كنون روز من برسر آيد همى — به نيرو شكست اندرآيد همى
سپردم بهرمز كلاه و نگين — همان لشكر و گنج ايران زمين
همه گوش داريد و فرمان كنيد — زپيمان ما رامش جان كنيد
اگر چند پيروز با فر و يال — زهرمز فزون است چندى بسال
زهرمز همى بينم آهستگي — خردمندي و شرم و شايستگي

بگفت این و یکهفته زان پس بزیست برفت و برو تخت چندی گریست
اگر صد بمانی وگر بست و پنج ببایدت رفتن زجای سپنج
هرآن چیز کآید همی در شمار سزد گر نخواهی ورا پایدار

پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یکسال بود

بر تخت نشستن هرمز پسر یزدگرد

چو هرمز برآمد به تخت پدر بسر بر نهاد آن کئی تاج زر
تو پیروز را ویژه گفتی بخشم همی آب رشک اندر آمد بچشم
سوی شاه هیتال شد ناگهان ابا لشکر و گنج و چندی مهان
چغانی شهی بُد فغانیش نام جهانجوی و با لشکر و گنج و کام
فغانیش را گفت کای نیکخواه دو فرزند بودیم زیبای گاه
پدر تاج شاهی بکهتر سپرد چو بیدادگر بُد سپرد و بمرد
چو لشکر دهی مرمرا گنج هست سلیح و بزرگی و نیروی دست
چغانی بدو گفت کاری رواست جهاندار را هم پدر پادشاست
به پیمان سپارم سپاهی ترا نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پیروز کاری رواست فزون زان ترا بادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن سی هزار زهیتالیان لشکری نامدار
سپاهی بیاراست پیروز شاه که از گرد تاریک شد چرخ و ماه
براویخت با هرمز شهریار فراوان نبرداشت آن کارزار
سرانجام هرمز گرفتار شد برش تاج و تخت پدر خوارشد
چو پیروز روی برادر بدید دلش مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا بارگی بر نشست بشد تیز و بگرفت دستش بدست
فرستاد بازش بایوان خویش برو خواند آن عهد و پیمان خویش
بدو گفت هرمز که یزدان سپاس که دانا بود مرد یزدان شناس
که از من برادر ستد تاج و تخت که پیروز را باد پیروز بخت

بادشاهي پيروز پسر يزدگرد يازده سال بود

برتخت نشستن پيروز و اندرز كردن

زهرمزچو پيروز دل شاد شد — روانش زانديشه آزاد شد
بيامد بتخت كئي بر نشست — چنان چون بود شاه يزدان پرست
نخستين چنين گفت با مهتران — كه اي پرهنر با گهر سروران
همي خواهم از داور بي‌نياز — كه باشد مرا زندگاني دراز
كه كه رابكه دارم و مه بمه — فراوان خرد باشم و روز به
سر مردمي بردباري بود — سبك سر هميشه بخواري بود
ستون خرد داد و بخشايش است — دربخشش اورا چو آرايش است
زبان چرب گويندگي فرّ اوست — دليري و مردانگي پرّ اوست
هران نامور كو ندارد خرد — زتخت بزرگي كجا برخورد
خردمند هم نيز جاويد نيست — فري برتر از فر جمشيد نيست
چو تاجش بماه اندرآمد بمرد — نشست كئي ديگر يرا سپرد
نماند برين خاك جاويد كس — زهربد بيزدان پناهيد وبس
همي بود يكسال با داد و پند — خردمند وز هر بدي بي‌گزند
دگر سال روي هواخشك شد — زتنگي بجوي آب چون مشك شد
سه ديگر همان و چهارم همان — زخشكي نبد هيچكس شادمان
هوارادهان خشك چون خاك شد — بجوي اندرون آب تريا ك شد
زبس مردن مردم و چارپاي — پي را نبد برزمين نيز جاي
شهنشاه ايران چو ديد آن شگفت — خراج و گزيت از جهان برگرفت
بهر شهر كانبار بودش نهان — ببخشيد برکهتران و مهان
خروشي برآمد زدرگاه شاه — كه اي نامداران با دستگاه
غله هرچه داريد بيرا گنيد — زدينار پيروز گنج آگنيد
هرآنكس كه دارد نهاني غله — دگر گاو گر گوسفند يله
بنرخي فروشد كه اورا هواست — كه از خوردني جانها بينواست

بهرکار داری و خود کامهٔ فرستاد تازان یکی نامه
که انبارها در کشایند باز بگیتی برآنکس که هستش نیاز
کسي کو همی میرد از قحط نان زبرنا و از پیر مرد نوان
بریزم زتن خون انبار دار که او کار یزدان گرفتست خوار
میانش ببرم بشمشیر تیز برانگیزم از جان او رستخیز
بفرمود تا خانه بگذاشتند بدشت آمده دست برداشتند
همی بآسمان اندرآمد خروش زبس‌مویه وزاري ودرد وجوش
بکوه و بهامون و بردشت و غار زیزدان همی خواستی زینهار
برین گونه تا هفت سال از جهان ندیدند سبزي کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین برآمد یکی ابر با آفرین
همی درببارید بر خاك خشك همی آمد از بوستان بوي مشك
شده ژاله در گل چومل درقدح همی تافت از چرخ قوس قزح
زمانه برست از بد بد گمان بهرجاي بر زه نهاده کمان
چو پیروز ازان روز تنگي برست بآرام برتخت شاهي نشست

ساختن پیروز شارسان پیروزرام و بادان پیروز را ورفتن او بجنگ توران و کشته شدنش

یکی شارسان کرد پیروزرام بفرمود کو را نهادند نام
جهان را همه نیکوي ازو یست که آرام شاهان فرخ پیست
دگر کرد بادان فیروز نام خنیده بهرجایش آرام و کام
که اکنون همی خوانیش اردبیل که قیصر بدوداد از داد میل
چو این بومها یکسر آباد کرد دل مردم پرخرد شاد کرد
درم داد تا لشکر نامدار سوي جنگ ترکان برآراست کار
بدان جنگ هرمزبدش پیشرو همی رفت بارزم سازان نو
قباد ازپس پشت پیروز شاه همی رفت چون باد لشکر براه
که پیروز را پاك فرزند بود خردمند و شاخ برومند بود
بلاش ازبرتخت بنشست شاد که کهتر پسر بود با فرودا

یکی پارسي بود بس نامدار — که‌سرخانش خواندی همی شهریار
بفرمود پیروز کایدر بباش — چو دستور پاکیزه پیش بلاش
سپه را سوي جنگ ترکان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
همی راند با لشکر و گنج و ساز — که پیکار جوید ابا خوشنواز
نشانی که بهرام یل کرده بود — ز پستي بلندي بر آورده بود
نوشته یکی عهد شاهنشهان — که از ترک و ایرانیان در جهان
کسی زین نشان هیچ برنگذرد — هم از رود بیرون به پي نسپرد
چو پیروز شیر اوژن آنجا رسید — نشان کردهٔ شاه ایران بدید
چنین گفت یکسر بگرد نکشان — که من پیش ترکان برین همنشان
منارهٔ برآرم بشمشیر و گنج — ز هیتال تا کس نباشد برنج
چو باشد منارهٔ به پیش ترک — بزرگان به پیش من آرند چک
بگویم که این کرد بهرام گور — بمردي و داناي و فر و زور
نمانم بجاي پي خشنواز — بهیتال و ترک از نشیب و فراز
چو بشنید فرزند خاقان که شاه — ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور — برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوشنواز — بفرمود تا شد بر او فراز

نامه خوشنواز به پیروز

یکی نامه بنوشت پر آفرین — ز دادار بر شهریار زمین
چنین گفت کز عهد شاهان داد — بگردي نخوانمت خسرو نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو — گزیده جهاندار و پاکان تو
چو پیمان آزادگان بشکني — نشان بزرگي بخاك افگني
مرا نیز پیمان بباید شکست — بناچار بردن بشمشیر دست
بنامه ز هرکارش آگاه کرد — بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواري سرایندهٔ سرفراز — همی رفت با نامهٔ خوشنواز
چو آن نامه بر خواند پیروز شاه — برآشفت زان نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو — بنزدیک آن مرد بی مایه شو

بگویش که تا پیش رود ترک — شما را فرستاد بهرام چک
کنون تا لب رود جیحون تراست — بلندي و پستي و هامون تراست
من اینك سپاهی بیارم گران — سرافراز و گردان جنگ آوران
نمانم همی سایهٔ خوشنواز — که ماند بروي زمین بردراز
فرستاده آمد بکردار گرد — شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند — سپاه پراگنده را بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد — همان عهد را برسر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه — که جیحون میانجیست مارا براه
یکی مرد بینا دل چرب گوي — زلشکر گزین کرد با آب روي
بدو گفت نزدیك پیروز رو — بچربي سخنگوي و پاسخ شنو
بگویش که عهد نیائی ترا — بلند اختر و رهنمائي ترا
همی برسر نیزه پیش سپاه — بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هرآنکس که دارد خرد — بمنشور آن داد گر بنگرد
مرا آفرین بر تو نفرین بود — همان نام تو شاه بی‌دین بود
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست — نه اندر جهان مردم زیردست
که بیداد جوید کسی در جهان — به پیچد سر از عهد شاهنشهان
بداد و بمردي چو بهرام شاه — کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
برین بر جهاندار یزدان گواست — که اورا گوا خواستن ناسزاست
که بیداد جوئي همی جنگ من — چنین با سپه کردن آهنگ من
نباشي تو زین جاي پیروزگر — نیابي همان ز اختر نیك بر
ازین پس نخواهم فرستاد کس — بدین جنگ یزدان مرا یاربس
فرستاده با نامه آمد چوگرد — سخنها به پیروز بر یاد کرد
چو برخواند آن نامهٔ خوشنواز — پر ازخشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن — نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاچ پي را نهي پیش رود — بنوك سنانت فرستم درود
فرستاده آمد بر خوشنواز — فراوان سخن گفت با او براز
که نزدیك پیروز ترس خداي — نه بینم خرد نیستش رهنماي
همه کینه و جنگ جوید همی — بفرمان یزدان نپوید همی

چو بشنید ازو این سخن خوشنواز
بیزدان پناهید و بردش نماز

چنین گفت کای داور داد پاک
توئی آفریننده باد و خاک

تو دانی که پیروز بیداد گر
زبهرام بیشی ندارد هنر

سخنهای بیداد گوید همی
بزرگی بشمشیر جوید همی

پی او زروی زمین برگسل
نه نیروش بادا نه دانش نه دل

بگرد سپه بر یکی کنده کرد
سرش را بپوشید و آگنده کرد

کمندی فرو برده بالای اوی
همان بست رش بود پهنای اوی

رزم پیروز با خوشنواز و کشته شدن پیروز

چو این کرده شد نام یزدان بخواند
زپیش سمرقند لشکر براند

ازان روی سرگشته پیروز شاه
همی راند چون باد لشکر براه

وزین روی پر بیم دل خوشنواز
همی گفت با داور پاک راز

برآمد ز هرد و سپه بوق کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس

چنان تیر باران بد از هردوروی
که چون آب خون اندرآمد بجوی

چو نزدیک آن کنده شد خوشنواز
سپهدار ترکان ازو گشت باز

عنان را به پیچید و بنمود پشت
پس او سپاه اندر آمد درشت

برانگیخته باره پیروز شاه
همی تاخت با خوار مایه سپاه

بکنده درافتاد با چند مرد
بزرگان و شیران روز نبرد

چو هرمز برادرش و فرخ قباد
بزرگان و شاهان خسرو نژاد

بدینسان نگون شد سر هفت شاه
همه نامداران زرّین کلاه

وز آنجایگه شاد دل خوشنواز
بنزدیکی کنده آمد فراز

برآورد ازان کنده هرکس که زیست
همی تخت بربخت ایشان گریست

شکسته سر و پشت پیروز شاه
سر نامداران با فر و جاه

ز شاهان نبد زنده کس جز قباد
شد آن لشکر و بادشاهی بباد

همی راند با کام دل خوشنواز
سرافراز با لشکری رزم ساز

بتاراج داد آن سپاه و بنه
نه کس میسره دید و نه میمنه

از ایرانیان چند بردند اسیر
چه افگنده برخاک تیره به تیر

نباید که باشد جهاندار زفت | دل زفت با خاک تیرست جفت
چنین آمد این چرخ ناپایدار | چه بازیردست و چه با شهریار
به پیچاند آنرا که خود پرورد | اگر بیهش است ار ستون خرد
نماند برین خاک جاوید کس | ترا توشه از راستی باد و بس
چو بگذشت برکنده بر خوشنواز | سپاهش شد از خواسته بی‌نیاز
بآهن به بستند پای قباد | زتخت و نژادش نکردند یاد
چو آگاهی آمد بایران سپاه | ازان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی برآمد از ایران بدرد | ازان شهریاران آزاد مرد
چواند رجهان این سخن گشت فاش | فرود آمد از تخت زرین بلاش
همه موی شاهانه از سر بکند | همی ریخت برتخت خاک نژند
سپاهی و شهری بایران زدرد | زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی وهمه خسته روی | همه شاه گوی و همه شاه جوی
نشسته همه با غم و اندهان | باندیشه آن کهتران و مهان
که تا چون گزینند و ایران زمین | گذارند و بینند آن دشت کین

بادشاهی بلاش پنج سال و دوماه بود

بزتخت نشستن بلاش و اندرز کردن ایرانیانرا

چوبنشست با سوگ ماهی بلاش | سرش پرزگرد و رخش پرخراش
سپاه آمد و موبد موبدان | دلیران و هم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او به پند | سخنها که بودی ورا سودمند
بران تخت شاهیش بنشاندند | بسی زر و گوهر برافشاندند
چو بنشست برگاه گفت ای ردان | بجویید راز دل بخردان
شمارا بزرگیست نزدیک من | چوروشن شود رای تاریک من
بگیتی هرآنکس که نیکی کند | بکوشید تا رای او نشکند
هرآنکس که بد باشد و بدسگال | نخواهد همی کار خود را همال
نخستین به پندش توانگر کنم | چو نپذیرد از خونش افسر کنم

هرآنکس کزین لشکر در پرست — بنالد برما یکی زیردست
دل مرد بیداد گر بشکنم — همی بیخ و شاخش زبن برکنم
مباشید گستاخ با پادشا — بویژه کسی کو بود پارسا
که او گاه زهراست و گه پاي زهر — تو جویندهٔ ار زهر تریاك بهر
زگیتي تو خشنودي شاه جوي — مشو پیش تختش مگر تازه روي
چو خشم آورد شاه پوزش گزین — همی خوان بهبیداد و داد آفرین
هرانگه که گوئي که دانا شدم — بهر دانشي بر توانا شدم
چندان‌دان که نادان تري آنزمان — مشو برتن خویش بر بدگمان
اگر کار بندید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا
زشاهان دانندهٔ یابید گنج — کسی را زدانش ندیدم برنج
برو مهتران آفرین خواندند — ز دانائي او فروماندند
بگفتند یك با دگر آن سپاه — که زین شاه رخشندهٔ شدتاج وگاه
زدیدار او چشم بد دور باد — تن بدسگالانش رنجور باد
برفتند خوشنود ازایوان اوي — بیزدان سپردهٔ تن و جان اوي
پر از مهر دلها زبان پرثنا — که جاوید بادا چنین بادشا

آگاهي یافتن سوفراي ازکشته شدن پیروز و نامه نوشتن بخشنواز و پاسخ آن

بدانگه‌که‌پیروز شد سوي جنگ — یکی‌پهلوان‌جست‌باراي‌وسنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه — بلاش جوانرا بود نیك خواه
بدان کار شایسته بُد سوفراي — یکی مایه ور بود پاکیزه راي
جهاندیده از شهر شیراز بود — سپهبد دل و گردن افراز بود
همان مرزبان بُد بزابلستان — ببُست و بغزنین و کابلستان
چو آگاهي آمد سوي سوفراي — زپیروز بی‌راي و بی‌ره نماي
زمژگان سرشکش برخ برچکید — همه جامهٔ پهلوي بردرید
زسربر گرفتند گردان کلاه — بماتم نشستند بر سوگ شاه
همی گفت بر کینهٔ شهریار — بلاش جوان چون بود خواستار

بدانست کان کار بیسود گشت
سر تخت شاهي پر از دود گشت

سپاه پراگنده را گرد کرد
بزد کوس وز دشت برخاست کرد

فراز آمدش تیغ زن صد هزار
همه رزم جوي و همه کینه دار

درم داد و آن لشکر آباد کرد
دل مردم کینه‌ور شاد کرد

فرستادهٔ خواست شیرین زبان
خرد مند و بیدار و روشن روان

یکی نامه بنوشت پرداغ و درد
دو دیده پر از آب و رخساره زرد

بنامه درون پندها کرد یاد
زجمشید و کیخسرو و کیقباد

وزان پس فرستاد نزد بلاش
که شاها تو ازمرگ غمگین مباش

که این درد هرکس بباید چشید
شکیبائي و نام باید گزید

زباد آمده باز گردد بدم
یکی داد خواندش دیگر ستم

کنون من بدستوریي شهریار
بسیچم بدین کینه و کارزار

که از کینهٔ خون پیروز شاه
بنالد همی برفلک هور و ماه

فرستاده زین روي برداشت پاي
وزان روي پرکین بشد سو فراي

بیاراست لشکر چو پر تدرو
بیامد زبابلستان سوي مرو

یکی مرد بگزید بیدار دل
که آهسته دارد بگفتار دل

نویسندهٔ نامه را گفت خیز
که آمد سرخامه را رستخیز

یکی نامه بنویس زي خشنواز
که اي بی خرد ریمن دیوساز

گنه‌کار کردي بیزدان تنت
شود مویه‌گر برتو پیراهنت

که کرد انچه کردي تو اي بیوفا
به بیني کنون زود تیغ جفا

بکشتي شهنشاه را بیگناه
نبیر جهاندار بهرام شاه

یکی کین نو ساختي درجهان
که این کینه هرگز نگردد نهان

چرا پیش او چون سگ چاپلوس
نرفتي چو برخاست آواي‌کوس

نیاي تو زین خاندان زنده بود
پدر پیش بهرام چون بنده بود

من اینک بمرو آمدم کینه جوي
نمانم بهیتالیان رنگ و بوي

اسیران و آن خواسته هرچه هست
کزان رزمگاه آمد ستت بدست

همه باز خواهم بشمشیر کین
بمرو آورم خاک توران زمین

نمانم جهان را بفرزند تو
بسوزم همه خویش و پیوند تو

بفرمان یزدان ببرّم سرت
زخون همچو دریا کنم کشورت

نه کین باشد این چند گویم دراز — که از خون پیروز چون خشنواز
شود زیر خاک سیه در تباه — زدوزخ روانش بود دادخواه
فرستاده با نامهٔ سوفرای — چو شیر دلاور بیامد ز جای
چو آشفته آمد برخشنواز — بشد پیش تخت و ببردش نماز
بدو داد پس نامهٔ سوفرای — سرافراز لشگر بپرداخت جای
نویسندهٔ نامه را داد و گفت — که پنهان بگوی انچه خوبست وزفت
بمهتر چنین گفت مرد دبیر — که این نامه پرگزز و تیغ است و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای — ازان پرسخن نامهٔ سوفرای
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت — سخن هرچه بوداند روخوب وزشت
نخستین سخن گفت کز کردگار — بترسیم وز گردش روزگار
که هرکس که بوداست یزدان پرست — نیاورد درعهد شاهان شکست
فرستادهش نامهٔ سودمند — دگر عهد آن شهریار بلند
برو خوار بود انچه گفتم سخن — همان عهد آن شهریار کهن
چواوکینه ورگشت ومن چاره جوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
به پیروز بر اختر آشفته شد — نه برکام ماشاه توکشته شد
چو بشکست پیمان شاهان داد — نبود از جوانیش یکروز شاد
نیاید پسند جهان آفرین — تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هرآنکس که عهد نیا بشکند — سر راستی را بپای افکند
چو پیروز باشد بدشت نبرد — شکسته بکنده درون پرزگرد
گرآئی ترا آن هم آراستست — نه گنج و نه جنگ آورم کاستست
فرستاده با نامه تازان زجای — بیک هفته آمد برسوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان — بدشنام بکشاد گویا زبان
زمیدان خروشیدن گاودم — شنیدند و آواز روئینه خم
بکشمیهن آورد چندان سپاه — که خورشید بر چرخ گم کرد راه
برین همنشان رود بگذاشتند — همی راه را خانه پنداشتند

رزم سوفراي با خشنواز و رهائي يافتن قباد از بند خشنواز

چو آگاهي آمد بر خشنواز — بدشت آمد و جنگ‌را کرد ساز
به بیگند شد رزمگاهي گزید — که چرخ روان روي هامون ندید
وزین روي پر کینه دل سوفراي — بکردار باد اندر آمد زجاي
چو شب تیره شد پهلوان سپاه — به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هردو روي — جهان شد پر آواز پرخاشجوي
غو پاسبانان و بانگ جرس — همی آمد ازهرسوي پیش‌وپس
چنین تاپدید آمداز تیغ شید — درو دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همی رزم را ساختند — درخش بزرگي بر افراختند
از آواز گردان پر خاشخر — بدرّید مر اژدها را جگر
هوا پر کرگس شد از پر تیر — زمین شد زخون سران آبگیر
بهرسو که دیدی تلی کشته بود — کرا از یلان روز برگشته بود
بجنبید از قلبگه سوفراي — سپاه اندر آمد به تندي زجاي
وزآنروي باتیغ کین خشنواز — بشیب‌اندرانداخت اسپ ازفراز
بدید آنکه شد روزگارش درشت — عنان را به پیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفراي — همی تاخت با نیزهٔ سرگراي
بسی کرد ازان نامداران اسیر — بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
همی تاخت پیش کهن دژرسید — بره بربسی کشته و خسته دید
زبالا نگه کرد پس خشنواز — سپه را زهامون نشیب و فراز
همه راه پر کشته و خواسته — شد آن دشت چون باغ آراسته
ستام و سنان و کلاه مهي — سلیح و کمرها و اسپ و رهي
همی برد هرکس سوي سوفراي — تلی گشت چون کوه البرز جاي
نکرد اندران چیز ترکان نگاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار — بکام دل ما بد از روزگار
چو خورشید بنمایداز چرخ دست — بدین دشت خیره نباید نشست

بکین شهنشاه ایران شویم
برین دژ بکردار شیران شویم

بدین لشکرش دست بر برزدند
همی هرکسی رای دیگر زدند

برین همنشان تا زخم سپهر
پدید آمد آن زیور تاج مهر

تبیره بر آمد زپرده سرای
نشست از بر بارهٔ برسوفرای

فرستادهٔ آمد از خشنواز
بنزدیک سالار گردنفراز

که از جنگ و پیکار و خون ریختن
نباشد جز از رنج و آویختن

دومرد خردمند و گرد و جوان
بدوزخ فرستیم هردو روان

اگر باز جوئی ره بخرد ی
بدانی که این کار بد ایزدی

نه بر باد شد کشته فیروز شاه
کزاختر سرآمد برو سال و ماه

گنه‌کار گشت آنکه بشکست عهد
گزین کرد حنظل بینداخت شهد

کنون بودنی بر سرما گذشت
خنک آنکه گرد درشتی نگشت

اسیران و آن خواسته هرچه بود
زر و سیم و از گوهر نابسود

ز اسپ وسیلح و زتاج و زتخت
که بگذاشت پیروز گم‌دیده بخت

فرستم همه نزد سالار شاه
چه ازویژه گنج و چه چیز سپاه

که پیروز گوسوی ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

نباشد مراسوی ایران بسیچ
تو از عهد بهرام گردن مپیچ

شهنشاه گیتی ببخشید راست
مرا ترک وچین است وایران تراست

چو بشنید پیغام او سوفرای
بیاورد لشکر بپرده سرای

فرستاده را گفت پیش سپاه
بگو آنچه بشنیدی از رزمخواه

بیامد فرستادهٔ خشنواز
بگفت آنچه بود آشکارا دراز

چنین گفت با لشکرش سوفرای
که اکنون برین در چه بینید رای

چنین گفت لشکر که فرمان تراست
بدین آشتی رای و پیمان تراست

با یران نداند کسی از تو به
بما برتوئی شاه و سالار و مه

چنین گفت باسرکشان سوفرای
که امروز مارا جز این نیست رای

کزایشان ازین پس نخواهیم جنگ
با یران برم این سپه بیدرنگ

که در دست ایشان بود کیقباد
چو فرزند پیروز خسرو نژاد

همان موبد موبدان ارد شیر
ز لشکر بزرگان چه برنا و پیر

اگر جنگ سازیم با خشنواز
شود کار بی سود بر ما دراز

کشند آنکه دارند از ایران اسیر قباد جهانجوی و چون اردشیر
اگر نیستی درمیانه قباد زموبد نکردی دل و مغز یاد
گر اورا زترکان بد آید بروی بایران نماند بجز گفت و گوی
یکی ننگ باشد که تا رستخیز شود درمیان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم برین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد که بی او سر بادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر کسی را که دارند برنا و پیر
سپاهش همی خواندند آفرین که این است پیمان و آئین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان سخن گفت با او بشیرین زبان
چنین گفت کین ایزدی بود و بس جهان بد سگالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر قباد ست با موبد و اردشیر
دگر هرکه دارند بر پای بند فرستید نزد منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز زدینار و از تاج و هرگونه چیز
یکایک فرستید نزدیک من به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست که ما بی‌نیازیم و یزدان پرست
زجیحون بروز دهم بگذریم وزان پس پی جنگ را نسپریم
همه هرچه گفتم ترا گوش دار چو رفتی یکایک برو برشمار
فرستاده هم درزمان گشت باز بیامد گرازان بر خوشنواز
بگفت انچه بشنید و اوگشت شاد هم انگاه برداشت بند از قباد
هم از موبد موبدان اردشیر کسی را که بودند از ایران اسیر
همه خواسته سربسر گرد کرد کجا یافت ازدشت روز نبرد
همان تخت با تاج پیروز شاه هر انچه پراگنده بُد برسپاه
فرستاد یکسر بر سوفرای بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد زدیدار او انجمن گشت شاد
همان موبد موبدان اردشیر اسیران که بودند برنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند همه دست بر آسمان داشتند
که پور شهنشاه را بی گزند بدیدند با هرکه بُد ارجمند
هم انگه فروهشت پرده سرای سپهبد باسپ اندر آورد پای

ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد | ابا نامور موبد و کیقباد
چو آگاهی آمد بایران زمین | ازان نیک پی مهتر با فرین
هم از جنگ و پیکار با خوشنواز | ز رای چنان مرد نیرنگ ساز
که از جنگ برگشت پیروز و شاد | گشاده شد از بند پای قباد
همان موبد موبدان اردشیر | کسی را که بودند از ایران اسیر
بیاورد و اکنون ز جیحون گذشت | وز ایران سپاهست بر کوه و دشت
خروشی برآمد ز ایران که گوش | توگفتی همی کر شدی زان خروش
بزرگان فرزانه برخاستند | پذیره شدن را بیاراستند
بلاش آنزمان تخت زرّین نهاد | که با پهلوان بر نشیند قباد
چو آمد بشهر اندرون سوفرای | بزرگان برفتند یکسر ز جای
پذیره شدن را بیاراست شاه | همی رفت با آنکه بودش سپاه
بلاش آنزمان دید روی قباد | رها گشته از بند پیروز و شاد
مر او را سبک شاد در بر گرفت | ز هیتال و چین دست برسر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند | خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی نه برآرزوی | زتیمار پیروز آزاده خوی
همه چامه گو سوفرا را ستود | ببربط همی رزم توران سرود
مهانرا همه چشم بر سوفرای | ازو گشته شاد و بد و تازه رای
همه شهر ایران بدو گشته باز | کسی را که بُد کینهٔ خوشنواز
بدو پهلوان دل همی شاد کرد | روان را ز اندیشه آزاد کرد
ببُد سوفرای از جهان بی‌همال | همی رفت ازین‌گونه تا چارسال
نبودی جز آن چیز کو خواستی | جهان را برای خود آراستی
چو فرمان او در جهان گشت فاش | بچربی بپرداخت گاه از بلاش
بدو گفت شاهی نرانی همی | بدان را ز نیکان ندانی همی
همه باد شاهی ببازی کنی | ز کژی و از بی‌نیازی کنی
قباد از تو بسیار دانا تراست | بدین باد شاهی توانا تراست
بایوان خویش اندر آمد بلاش | نیارست گفتن که ایدر مباش
همی گفت بی‌رنج تخت این بود | که بی‌کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهي قباد پسر فيروز چهل و سه سال بود

برتخت نشستن قباد و اندرز کردن ایرانیان را

چو برتخت بنشست فرخ قباد — کلاه بزرگي بسر بر نهاد
سوي طيسفون شد زشهر صطخر — که گردن کشان را بدان بود فخر
چوبرتخت پيروز بنشست گفت — که از من مداريد چيزی نهفت
شما را سوي من کشاداست راه — بروز سفيد و شبان سياه
بزرگ آنکسی کو بگفتار راست — زبان را بياراست وکژي نخواست
چوبخشايش آرد بخشم اندرون — سر راستان خواندش رهنمون
نهد تخت خشنودي اندر جهان — بيابد بداد آفرين مهان
دل خويش گر دورداري زکين — مهان و کهانت کنند آفرين
هرآنگه که شد بادشا کژ گوي — زکژي شود زود پيکار جوي
سخن را بيايد شنيدن نخست — چو دانا شوي پاسخ آري درست
چو دانند مردم بود آزور — همی دانش او نيايد ببر
هرآنگه که دانا بود پرشتاب — چه دانش مراورا چه درشوره آب
همان به که يابد دل لشکري — همی در نکوهش کند کهتري
توانگر کجا سخت باشد بچيز — فرومايه ترشد زدرويش نيز
چو درويش نادان کند برتري — بديوانگي ماند اين داوري
چو عيب تن خويش داند کسی — زعيب کسان برنگويد بسی
ستون خرد بردباري بود — چو تيزي کني تن بخواري بود
چو خرسند گشتي بداد خداي — توانگر شدي يکدل و پاکراي
که آزاده داري تنت را زرنج — تن مرد بی آز بهتر که گنج
مرآنرا که دانش بود توشه برد — بميرد تنش نام هرگز نمرد
همه سربسر دست نيکي برند — جهان جهان را ببد مسپرند
همه مهتران آفرين خواندند — زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود سالش سه پنج و يکی — زشاهي ورا بهره بود اندکي

همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایوان بُدی کد خدای
همه کارها پهلوان راندی کسی را بر شاه ننشاندی
نه موبد مر او را نه فرمان و رای جهان پر ز دستوری سوفرای

رفتن سوفرای بشیراز و بدگمان کردن ایرانیان قباد را بر سوفرای و کشتن او سوفرای را

چنان بود تابست و سه‌ساله گشت بجام اندرون باده چون لاله گشت
بیامد بر تاجور سوفرای بدستوری بازگشتن بجای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش زهرگام بردا شته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی همه بود جز تاج شاهنشهی
بدآن بُد که من شاه بنشاندم بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بدوی وزا سرد گوید براند زروی
همی باژ جستی زهر کشوری زهر نامداری وهر مهتری
چو آگاهی آمد بفرخ قباد ز شیراز وز کار بیداد و داد
همی گفت هرکس که جز تاج شاه ندارد از ایران زگنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه‌رای جهانی شده بندهٔ سوفرای
هرآنکس که بُد راز دار قباد برو این سخنها همی کرد یاد
که از شهریاری بنامی بسند چرا کردی ای شهریار بلند
زگنج تو آگنده تر گنج اوی بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بندهٔ او شدند بزرگان پرستندهٔ او شدند
زگفتار بد شد دل کیقباد زرنجش بدل بر نکرد ایچ یاد
همی گفت اگر من فرستم سپاه سر او بگردد شود کینه خواه
چنو دشمنی کرده باشد بگنج از و دیده باید بسی درد و رنج
کند هرکسی یاد کردار اوی نهانی ندانند بازار اوی
در ایران ندانم کسی رزمخواه که راند سوی جنگ او باسپاه
بدوگفت فرزانه مندیش ازین که او شهریاری شود پاکین

ترا بندگانند و سالار هست — که سایند برچرخ گردنده دست
چو شاپور را زي بجنبد زجاي — بدرّد دل بدکنش سوفراي
شنید این سخن شاه و نیروگرفت — هنرها بشست از دل آهوگرفت
هم انگه جهاندیده را کیقباد — بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور را زي شود — برآواز نخچیر بازي شود
هم اندر زمان برنشاند ورا — زري سوي درگاه خواند ورا
دو اسپه فرستاده آمد بري — چو باد خزاني بفرمان کي
چو دیدش بپرسید سالار بار — وزو بستد آن نامهٔ شهریار
بیامد بشاپور را زي سپرد — سوار سرافراز را پیش برد
چو برخواند آن نامهٔ کیقباد — بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفرا دشمن اند ر جهان — نبودی جزاو آشکار و نهان
چو بشنید فرمان بران را بخواند — سوي طیسقون تیز لشکر براند
چو آورد لشکر بنزدیک شاه — هم اندر زمان برکشادند راه
چو دیدش جهاندار بنواختش — برتخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت ازین تاج بی بهره ام — به بیهوده اندر جهان شهره ام
همه سوفرا راست بهر از مهي — همی نام بینم زشاهنشهي
ازین داد و بیداد دیرگردنم — بفرجام روزی به پیچد تنم
بایران براد ر بدي کد خداي — به استي زبیدادگر سوفراي
بدو گفت شاپور کاي شهریار — دلت را ازین کار رنجه مدار
یکی نامه باید نوشتن درشت — ترا فرّ و نام و نژاداست و بشت
بگویش که ازتاج شاهنشهي — مرا بهره رنج است و گنج تهي
توئي باژخواه و منم باگناه — نخواهم که خواني مرا نیز شاه
فرستادم اینک یکی پهلوان — زکردار تو چند باشم نوان
چو نامه برین گونه باشد بروي — چو من باشم و لشکر جنگجوي
نمانم که برهم زند نیز چشم — نگویم سخن پیش او جز بخشم
نویسندهٔ نامه را خواندند — بنزدیک شاپور بنشاندند
بگفت آن سخنها که باشاه گفت — نوشت و به پیچید اندر نهفت
چو برنامه برمهر بنهاد شاه — بیاورد شاپور لشکر براه

گزین کرد پس هر که بد نامدار — پراگنده از لشکر شهریار
خود و نامداران پرخاش جوی — سوی شهر شیراز بنهاد روی
چو آگاه شد زان سخن سوفرای — هم انگه بیاورد لشکر زجای
پذیره شدش با سپاهی گران — گزیده سواران جوشن وران
رسیدند پس یك بدیگر فراز — فرود آمدند آن دوگردنفراز
چو بنشست شاپور با سوفرای — فراوان زدند از بدو نیك رای
بدو داد پس نامهٔ شهریار — سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو بر خواند آن نامه را پهلوان — بپژمرد و شد کند و تیره روان
چو آن نامه بر خواند شاپور گفت — که اکنون سخن را نباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان — فراوان بنالید پیش مهان
بدانسان که بر خواندی نامه را — تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که داند مرا شهریار جهان
که آن رنج و سختی که بردم زشاه — که رفتم زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را زبند — نماندم که آید برویش گزند
مرا دستها بود نزدیك شاه — همان نزد گردان ایران سپاه
گر ایدونکه بندست پاداش من — ترا رنجه کردن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم به بند — که باشد مرا بند را سودمند
زیزدان و از لشکرش نیست شرم — که من چند پالوده ام خون گرم
بدانگه کجا شاه دربند بود — بیزدان مرا سخت سوگند بود
که دستم نه بیند بجز دست تیغ — بجنگ آفتاب اندر آرم به میغ
مگر سر دهم یا سر خشنواز — بمردی زتخت اندر آرم بکاز
کنون بند فرمود بندم رواست — سخنهای ناسودمندم جزاست
زفرمان او هیچ گونه مگرد — چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پایش ببست — بزد نای روئین و خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد — قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند — بنزدیك ناهوشمندان برند
بشیراز فرمود تا هرچه بود — زمردان و از گنج و کشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون — سپارد بگنجور او رهنمون

چو یک هفته بگذشت هرگونه‌رای — همی راند با موبد از سوفرای
چنین گفت پس شاه‌را رهنمون — که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما — زدهقان و ازدر پرستان ما
گر او اندر ایران بماند درست — زشاهی بباید ترا دست شست
بداندیش شاه جهان کشته به — سربخت بدخواه بر گشته به
چو بشنید مهتر زموبد سخن — بنوتاخت بیزار گشت از کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند — بروبر دل دوده پیچان کنند

بند کردن ایرانیان قباد را و سپردنش بدست رزمهر پسر سوفرای و برتخت نشانیدن جاماسپ برادر قباد را

چو آگاهی آمد بایرانیان — که آن پیلتن‌را سرآمد زمان
خروشی برآمد زایران بدرد — زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان — بنالود و برخاست راز از میان
برآشفت ایران و برخاست گرد — همی هرکسی کرد ساز نبرد
همی گفت هرکس که تخت قباد — اگر سوفرا شد بایران مباد
سپاهی و شهری همه شد یکی — نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه — زبدگوی پردرد و فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود — براندیشهٔ بد بلا جوی بود
گرفتند و بردند از ایوان کشان — زجاماسپ جستند چندی نشان
که کهتر برادر بُد و سر فراز — قبادش همی پروریدی بناز
ورا بر گزیدند و بنشاندند — بشاهی برو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد — زفرّو نژادش نکردند یاد
یکی پور بُد سوفرا را گزین — خردمند و پاکیزه و بافرین
جوانی بی‌آزار و رزمهر نام — که از نام او بُد پدر شاد کام
سپردند بسته بدو شاه را — بدان گونه بدراه بدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفرای — بخواهد بدرد از جهان کدخدای
بی آزار رزمهر یزدان پرست — نسودی ببد با جهاندار دست

پرستش همی کرد پیش قباد — وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
جهاندار از و ماند اندر شگفت — برزمهر بر آفرین بر گرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من — برآشوب کرد اختر و ماه من
گر ایدونکه یابم رهائی ز بند — ترا باشم از هربدی سود مند
زدل پاک بردارم آزار تو — کنم چشم روشن بدیدار تو
بدوگفت رزمهر کای شهریار — روان را بدین کار رنجه مدار
پدرگر نکرد انچه بایست کرد — زمرگش پسر گرم و تیمار خورد
ترامن بسان یکی بنده ام — به پیش تو اندر پرستنده ام
چوگوئی بسوگند پیمان کنم — که هرگز وفای ترا نشکنم
چو رزمهر گفت این و خسرو شنید — دل شاه از خرمی بر دمید
ازو ایمنی یافت جان قباد — ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
ازان پس برو راز بگشاد و گفت — که اندیشه از تو نخواهم نهفت
کشادست بر پنج تن راز من — جزاین نشنود یکتن آواز من
بخوانیم شان و کشائیم راز — اگر مان بدان مردم آید نیاز
اگر بند برداری از پای من — چنان دان که برخوردی از رای من

گریختن قباد به همراهی رزمهر از بند و بزنی گرفتن دختر دهقان و پناه گرفتن به هیتالیان

چو بشنید رزمهر پاکیزه رای — سبك بند را برگرفتش ز پای
شب تیره از شهر بیرون شدند — ز دیدار دشمن بهامون شدند
سوی شهر هیتال کردند روی — از اندیشگان خسته و راه جوی
برین گونه سرگشته این هفت مرد — باهواز رفتند تازان چو گرد
رسیدند پویان به پرمایه ده — بده در یکی نامبردار مه
بدان خان دهقان فرود آمدند — ببودند و یکباره دم بر زدند
یکی دختری داشت دهقان چو ماه — ز مشك سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید — ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد برزمهر گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت

برو زود از من بدهقان بگوي مگر جفت من گردد این ماهروي
بشد تیز و رازش بدهقان بگفت که گر دختر خوب را نیست جفت
یکی پاك انبازش آرم بجاي که گردي باهواز بر تخداي
گرانمایه دهقان برزمهر گفت که این دختر خوب را نیست جفت
اگر هست شایسته فرمان تراست مر این را بدان ده که او را هواست
بیامد خردمند نزد قباد که این ماه بر شاه فرخنده باد
پسندیدي و ناگهان دیدیش بدانسان که دیدي پسندیدیش
قباد آن پري روي را پیش خواند بزانوي کند آورش بر نشاند
ابا او یك انگشتري بود و بس که ارز نگینش ندانست کس
بدو داد وگفت این نگین را بدار بود روز کین را شوم خواستار
بدان ده یکی هفته از بهر ماه همی بود و هشتم بیامد بگاه
بر شاه هیتالیان شد قباد گذشته سخنها برو کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان بدي را ببستند یکیك میان
بدو گفت شاه ازبد خوشنواز همانا برین روزت آمد نیاز
به پیمان سپارم ترا لشکري ازان هر یکی بر سران افسري
اگر باز یابي تو گنج و کلاه چغاني مرا باشد و گنج و گاه
مرا باشد آن مرز و فرمان من نگهداري این عهد و پیمان من
زبردست را گفت خندان قباد کزان بوم هرگز نگیریم یاد
چو خواهي فرستمت بی مر سپاه چغاني چه باشد که دارم نگاه
چو کردند عهد آن دو گردن فراز در گنج بکشاد و دینار و ساز
بدو داد و شمشیرزن چل هزار همه نامداران گرد و سوار
ز هیتالیان سوي اهواز شد سراسر جهان زو پر آواز شد

بازگشتن قباد از هیتال بایران وآگاهي یافتن از زادن پسرش نوشیروان و باز بر تخت نشستن

چو نزدیکي خان دهقان رسید همه کوي مردم پراگنده دید
همه مژده بردند نزد قباد که فرزند بر شاه فرخنده باد

پسر زاد جفت تو در شب یکی — که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید در خانه شد شاد کام — همانگاه کسراش کردند نام
دهقان بپرسید ازان پس قباد — که ای نیکبخت ازکه داری نژاد
بدو گفت کز آفریدون گرد — که از تخم ضحاك شاهي ببرد
پدر همچنین گفت و مادر چنین — که بر آفریدون کنیم آفرین
ز گفتار او شاد تر شد قباد — هم انگاه تاج کئي بر نهاد
عماري بسیچید و آمد براه — نشسته بدو اندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوي طیسفون — دل از درد ایرانیان پر ز خون
بایران همه سالخورده ردان — نشستند با نامور بخردان
که این کار گردد بما بر دراز — میان دو شاه و دو گردن فراز
ز روم و ز چین لشکر آید کنون — بریزند ازین مرز بسیار خون
یکی گفت ازان جمله کاي مهتران — سرافراز و گردان و جنگ آوران
بباید خرامید سوي قباد — مگر کان سخنها نگیرد بیاد
بیاریم جاماسپ ده ساله را — که با درّ همتا کند ژاله را
مگر مان ز تاراج و خون ریختن — بیکسو گرائیم ز آویختن
برفتند یکسر بر کیقباد — بگفتند کاي شاه خسرو نژاد
گر از تو دل مردمان خسته شد — بشوخي دل و دیدها شسته شد
کنون کام دل ران بدان کت هواست — که شاه جهان برجهان بادشاست
پیاده همه پیش اندر دوان — برفتند پر خاك و تیره روان
گناه بزرگان به بخشید شاه — ز خون ریختن کرد پوزش براه
ببخشید جاماسپ را همچنین — بزرگان برو خواندند آفرین
بیامد بتخت کئي بر نشست — وراگشت جاماسپ مهتر پرست
همه کار آن باد شاهي خویش — برزمهر بسپرد و بنشاند پیش
وراگشت آن شاهي آراسته — جهان گشت پرداد و پر خواسته
بدین گونه تا گشت کسری بزرگ — یکی کودکی شد دلیر و سترگ
بفرهنگیان داد فرزند را — چنان تازه شاخ برومند را
همه کار ایران و توران بساخت — بگردون کلاه مهی بر فراخت
وزان پس بیاورد لشکر بروم — شد آن بوم اورا چو یك مهره موم

همی کرد ازان بوم و برخارسان ... ازو خواست زنهار دو شارسان
یکی هندیا و دگر فارقین ... بیاموخت شان زند و بنهاد دین
نهاد اندران مرز آتشکده ... بزرگی و نوروز و جشن سده
مدایین پی افکند جای کیان ... پراگنده بسیار سود و زیان
وز اهواز تا پارس یك شارسان ... بکرد و برآورد بیمارسان
ارش خواند آن شارسان را قباد ... که تازی کنون نام حلوان نهاد
کشادند هرجای رودی پرآب ... زمین شد همه جای آرام وخواب

داستان قباد با مزدك و پذیرفتن قباد دین او را

بیامد یکی مرد مزدك بنام ... سخن گوی و بادانش و رای وکام
گرانمایه مردی و دانش فروش ... قباد دلاور بدو داد گوش
بنزد شهنشاه دستور گشت ... نگهبان آن گنج و گنجور گشت
زخشکی خورش تنگ شد در جهان ... میان کهان و میان مهان
زروی هوا برف شد ناپدید ... بایران کسی برف و باران ندید
مهان جهان بر در کیقباد ... همی هرکس از آب و نان کرد یاد
بدیشان چنین گفت مزدك که شاه ... نماید شما را بامید راه
دوان خود بیامد بر شهریار ... چنین گفت کای شاه پرهیزگار
بگیتی سخن پرسم از تو یکی ... گراید ونکه پاسخ دهی اندکی
قباد سراینده گفتش بگوی ... بمن تازه کن در جهان آبروی
بدوگفت کانکس که مارش گزید ... همی از تنش جان بخواهد پرید
یکی دیگری را بود باد زهر ... گزیده نیابد زتریاك بهر
سزای چنین مرد گوئی که چیست ... که تریاك دارد درم سنگ نیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار ... که خونیست آن مرد تریاك دار
بخون گزیده بیایدش کشت ... بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
چوبشنید برخاست از پیش شاه ... بیامد بنزدیك فریاد خواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار ... سخن کردم از هردری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه ... نمایم شمارا سوی داد راه

برفتند و شبگیر بازآمدند شخوده دل و پرگداز آمدند
چو مزدك زدور آن گوانرا بدید زدرگه سوي شاه ایران دوید
چنین گفت کاي شاه پیروزبخت سخن‌گوي وبیدار و زیباي تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم بپاسخ در بسته بکشادیم
گرایدونکه دستور باشد کنون بگویم سخن تا بود رهنمون
بدوگفت برگوي و لب را مبند که گفتار باشد مرا سودمند
چنین گفت کاي نامور شهریار کسی را که بندي ببند استوار
خورش بازگیرند ازو تا بمرد به بیچارگي جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشت اوي مرین بسته راخوار بگذاشت اوي
چه باشد بگوید مگر پادشا که این مرد دانا بُد و پارسا
چنین داد پاسخ که میکن تنش که خونیست ناکرده در گردنش
چو بشنید مزدك زمین بوسه داد خرامان بیامد زپیش قباد
بدرگاه او شد بانبوه گفت که جاي که گندم بود در نهفت
شوید و همه بهره زو برگرید بها گر بگیرند زر بسپرید
بتاراج داد آنکه بودش بشهر بدان تا یکایك بیابند بهر
دویدند هرکس که بُد گرسنه بتاراج گندم شدند از بنه
چه انبار شهري چه آن قباد بیکدانه گندم نبودند شاد
چو دیدند رفتند کار آگهان بنزدیك بیدار شاه جهان
که تاراج کردند انبار شاه بمزدك همی بازگردد گناه
قباد آن سخنگوي را پیش خواند زتاراج چندي سخنها براند
چنین داد پاسخ که نوشه بُدي خرد را بگفتار توشه بدي
سخن هرچه بشنیدم از شهریار بگفتم ببازاریان خوار خوار
بشاه جهان گفتم ازمار و زهر وزآنکس که تریاك دارد ببهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه زتریاك دار و زتریاك خواه
که گر مار کشته بمیرد بشهر نیابد ازان مرد تریاك بهر
بخواهند خونش ازان مرد زفت که کار شهي خورد نتوان گرفت
چو شد گرسنه نان بود فاد زهر بسیري نخواهد زتریاك بهر
اگر داد گر باشي اي شهریار در انبار گندم نیاید بکار

شکم گرسنه چند مردم بمرد | که انبار آسوده جانش ببرد
زگفتار او تنگ دل شد قباد | بشد تیز مغزش زگفتار داد
وزان پس بپرسید و پاسخ شنید | دل و جان او پر زگفتار دید
زچیزی که گفتند پیغمبران | همان دادگر موبدان و ردان
زگفتار مزدك همی کژ گشت | سخنها از اندازه اندر گذشت
برو انجمن شد فراوان سپاه | بسی کس به بی راهی آمد زراه
همی گفت هرکو توانگر بود | تهی‌دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی برفزود | توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز | فزونی توانگر حرام‌است نیز
زن و خانه و چیز بخشید نیست | تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست تا دین پاك | شود ویژه پیدا بلند از مغاك
هرآنکس که او جز بدین دین بود | زیزدان بدان دیو نفرین بود
اگر پیر بودی اگر کودکی | همی گشت درویش با او یکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان | فروماندهٔ از کار او موبدان
چو بشنید دردین او شد قباد | زگیتی بگفتار او بود شاد
و راشاه بنشاند بر دست راست | ندانست لشکر که موبد کجاست
بر او شد آنکس که درویش بود | وگر نانش از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین اوی | نیارست جستن کسی کین اوی
توانگر همی سر زنیکی بکاشت | سپردی بدرویش چیزی که داشت

سر باز زدن نوشیروان از دین مزدك و کشتن او را با پیروانش

چنان بُد که یکروز مزدك بگاه | زخانه بیامد بنزدیك شاه
چنین گفت کز دین پرستان ما | هم از پاك دل زیردستان ما
فراوان زگیتی سران بردرند | فرود آورم شان و گر بگذرند
زمزدك شنید این سخنها قباد | بسالار فرمود تا بار داد
چنین گفت مزدك بپرمایه شاه | که این خانه تنگ است وچندین سپاه

همانا نگنجند در پیشگاه بهامون خرامد کند شان نگاه
بفرمود تا تخت بیرون برند از ایوان شاهي بهامون برند
بدشت آمد از مزدگي صد هزار برفتند شادان بر شهریار
چنین گفت مزدك بشاه زمین که اي برتر از دانش و آفرین
چنان دان که کسری نه بردین ماست زدین سر کشیدن ورا کي سزاست
یکی دست خطش بباید ستد که سر باز گرداند از راه بد
به پیچاند از راستي پنج چیز که دانا برین پنج نفزود نیز
کجا رشك و خشم است وکین و نیاز به پنجم که گردد برو چیره آز
تو گر چیرهٔ باشي برین پنج دیو پدید آیدت راه گیهان خدیو
ازین پنج مارا زن و خواستست که دین بهي در جهان کاستست
زن و خواسته ناید اندر میان چو دین بهي را نخواهي زیان
بدین دو بود رشك و آز و نیاز که با خشم و کین اندر آید براز
همی دیو پیچد سر بخردان بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت بدو ماندهٔ بدشاه ایران شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم بتندي زمزدك بتابید چشم
بمزدك چنین گفت خندان قباد که از دین کسری چه داري بیاد
چنین گفت مزدك که اوراه راست نهاني ندارد نه بردین ماست
همانگه زکسری بپرسید شاه که از دین به بگذري چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان بگویم که کژاست یکسر گمان
چو پیدا شود کژي و کاستي درفشان شود پیش من راستي
بدوگفت مزدك زمان چند روز همی خواهي از شاه گیتي فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه ششم را همه باز گویم به شاه
برین برنهادند و گشتند باز بایوان شد آن شاه گردنفراز
فرستاد کسری بهرجاي کس که دانندهٔ دید و فریادرس
کس آمد سوي خورهٔ اردشیر که آید بدرگاه هرمزد پیر
ز اصطرخ مهرآذر پارسي بیاید بدرگاه با یارسي
نشستند دانش پژوهان بهم سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن خردمند و دانندگان کهن

چو بشنید کسری بنزد قباد بیامد زمزدك همی کرد یاد
که اکنون فرازآمد آن روزگار که دین بهي را کنم خواستار
گراید و نکه او را بود راستي شود دین زردشت در کاستي
پذیرم من آن پاك دین ورا زجان بر گزینم گزین ورا
چوراه فریدون شود نا درست عزیرو مسیحا وهم زند واست
سخن گفتن مزدك آید بجاي نباید بگیتي جز او رهنماي
گراید و نکه او کژ گوید همی ره پاك یزدان نجوید همی
تو بیزار شو از ره دین اوي بنه دور نا خرم آئین اوي
بمن ده ورا و آنکه در دین اوست مبادا یکی را بتن مغزو پوست
گوا کرد رزمهر و خراد را فرائین و بندوي و بهزاد را
وزآنجایگه شد بایوان خویش نگه داشت آن راست پیمان خویش
چوشبگیر خورشید بنمود تاج زمین شد بکردار دریاي عاج
همي راند فرزند شاه جهان سخن گوي با موبدان و مهان
برابر بایوان شاه آمدند سخن گو و جوینده راه آمدند
دلاراي کودك سوي کیقباد بیامد سخن را در اندر کشاد
چنین گفت موبد بپیش گروه بمزدك که اي مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختي در جهان نهادي زن و خواسته در میان
چه داند پدر کش که باشد پسر پسر همچنین چون شناسد پدر
چو مردم برابر بود در جهان نباشند پیدا کهان از مهان
که باشد که جوید در کهتري چگونه توان ساختن مهتري
که باشد مرا و ترا کارگر چو مردم جدا ماند از به بتر
کسی کو مرد جاي وچیزش کراست که شد کارگر بنده باشاه راست
جهان زین سخن پاك ویران شود نباید که این بد بایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست همه گنج دارند گنجور کیست
زدین آوران این سخن کس نگفت تو دیوانگي داري اندر نهفت
همه مودمان را بد و زخ بري همه کار بد را ببد نشمري
چو بشنید گفتار موبد قباد بر آشفت و اندر سخن داد داد
گرانمایه کسری و را یار گشت دل مرد بي دین پر آزار گشت

پر آواز شد انجمن سربسر که مزدك مبادا بر تاجور
همی دارد او دین یزدان تباه مبادا برین نامور بارگاه
ازان دین جهاندار بیزار شد سر سرکشان پر ز تیمار شد
بکسری سپردش همانگاه شاه ابا هرکه او داشت آن دین و راه
بدان راه بُد نامور سه هزار بفرزند گفت آنزمان شهریار
که با این سران هرچه خواهی بکن وزین پس زمزدك مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود که دیوار او برتر از زاغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد مرین مردمان را پراگنده کرد
بکشتند شان هم بسان درخت زبرپای و سر زیر آگنده سخت
بمزدك چنین گفت کسری که رو بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز تخمی که کشتی درین روزگار ترا داد اي نا هشیوار بار
درختان به بیني که آن کس ندید نه از کار دانان پیشین شنید
بشد مزدك و باغ بکشاد در که بیند مگر در چمن بارور
هم انگه چو دیدار تنش رفت هوش برآمد بناگه ازو یك خروش
یکی دار فرمود کسری بلند فرو هشت از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد سر مرد بیدین نگونسار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر تو گر باهشي راه مزدك مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد ز نفرین مزدك همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز بر آتشکده خلعت افگند نیز
ز کسری چنان شاد شد شهریار که شاخش همه گوهر آورد بار
وزان پس همه راي با او زدی سخن هرچه گفتی پدر بشندی

سپري شدن روزگار قباد و اندرز کردن در بارهٔ نوشیروان

زشاهیش چون سال بگذشت چل غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت خوش برحریر بدان خط شایسته و دلپذیر

نخست آفرین کرد بر داد گر — که او داد دین و خرد هم هنر
بباشد همی بیگمان هرچه گفت — چه بر آشکارا چه اندر نهفت
سر باد شاهیش را کس ندید — نشد خوار هرکس کش او برگزید
هر آنکس که بیند خط قباد — بجز پند دانا مگیرید یاد
بکسی سپردم سزاوار تخت — پس از مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان ازین پور خشنود باد — دل بد سگالش پر از دود باد
بدین مهر جستیم بر موبدان — چه بر زیردستان و چه بر ردان
ز گفتار او هیچ مپراگنید — ازو شاد باشید و گنج آگنید
بران نامه بر مهر زرین نهاد — بر موبد رام برزین نهاد
بهشتاد شد سالیان قباد — نبد روز پیری هم از مرگ شاد
بگیتی دراز مرگ خشنود کیست — که فرجام کارش نداند که چیست
بمرد و جهان مردری ماند ازوی — شد آن رنج و آسانی و رنگ و بوی
ز گرد آوریدن که یابد بهی — که میرفت باید بدست تهی
تنش را بدیبا بیاراستند — گل و مشك و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی — یکی تخت زرّین و تاج مهی
نهادند بر تخت زر شاه را — ببستند تا جاودان راه را
ازان پس ندیدند چهر قباد — بگیتی گذر کرد گفتی چو باد
چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر — که فرجام انجامدت ناگزیر
چو موبد بپرداخت از سوك شاه — نهاد آن کئی نامه در پیشگاه
بایران بزرگان ابا موبدان — بگرد آمده نامور بخردان
بدان انجمن نامه بر خواندند — ولی عهد را شاد بنشاندند

بادشاهي نوشیروان چهل و هشت سال بود

بر تخت نشستن نوشیروان و اندرز او با ایرانیان

چو کسری نشست از بر گاه نو — همی خواندندی ورا شاه نو
بشاهي برو خواندند آفرین — بفرمان او شد زمان و زمین

جهان تازه شد از سر گاه اوي
اباگرگ رميش آب خوردي بجوي

بگفتند کين شاه جاويد باد
فرش برتر از فرّ جمشيد باد

ز بس خوبي و داد و آئين اوي
وزان نامور دانش و دين اوي

ورا نام کردند نوشيروان
که مهرش جوان بود و دولت جوان

بسر شد کنون نامهٔ کيقباد
ز کسری برم زين سپس نام ياد

الا اي دلارای سرو بلند
چه بودت که گشتي چنين مستمند

بدان شادماني و آن فر و زيب
چرا شد دل روشنت پر نهيب

چنين گفت پرسنده را سرو بن
که شادان بدم تا نگشتم کهن

چنين سست گشتم ز نيروي شصت
بپرهيز و با او مساز ايچ دست

دم اژدها دارد و چنگ شير
نخايد کسی را که آرد بزير

هم آواز رعدست و هم زور گرگ
بيکدست برگ و بيکدست مرگ

ز سرو دلارای چنبر کند
سمن برگ را رنگ عنبر کند

گل ارغوان را کند زعفران
پس از زعفران رنجهای گران

شود بسته بی بند پای نوند
وزو خوار گردد تن ارجمند

مرا درّ خوشاب سستي گرفت
همان سرو آزاد پستي گرفت

خروشان شد اين نرگسان دژم
همی کرد از سستی و رنج نم

دل شاد و خرم پر از درد گشت
چنين روز ما ناجوانمرد گشت

بدانگه که مردم شود سير شير
شتاب آورد مرگ و خواندندش پير

چل و هشت بُد عهد نوشيروان
تو بر شصت رفتي نماني جوان

سرانجام جوي از همه کار خويش
به تيمار بيشی مکن دلت ريش

چو کسری نشست از برتخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بزرگان گيتي شدند انجمن
چو بنشست سالار با راي زن

سر نامداران زبان برگشاد
ز دادار نيکي دهش کرد ياد

چنين گفت کز کردگار سپهر
دل ما پر از آفرين باد و مهر

وزو يست نيک و بد و نام و کام
وزو مستمندم وزو شاد کام

وزو يست فر و بدو يست زور
بفرمان او تابد از چرخ هور

ز راي و ز پيمان او نگذريم
نفس جز بفرمان او نشمريم

بتخت مهي برهرآنکس که داد
کند در جهان باشد از بخت شاد

هرآنکس که اندیشهٔ بد کند — بفرجام بد با تن خود کند
زما هرچه پرسید پاسخ دهیم — به پاسخ همه راي فرخ نهیم
از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست — بدین تنگي اندر مرا راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد — کند بیگمان هرکس از داد شاد
از امروز کاری بفردا ممان — چه داني که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چني گل نیاید بکار
بدانگه که یابي تنت زورمند — زبیماري اندیش و درد و گزند
پس زندگي یاد کن روز مرگ — چنانیم با مرگ چون باد و برگ
بدانگه که در کار سستي کني — همه راي ناتندرستي کني
چو چیره شود بر دل مرد رشک — یکی دردمندي بود بی پزشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا — نخواهد بدیوانگي بر گوا
دگر مرد پیکار و بسیار گوي — نماندنش نزد کسی آب روي
بکژي ترا راه تاریک تر — سوي راستي راه باریک تر
بکاری که تو پیش دستي کني — بد آید که کندي و سستي کني
اگر جفت گردد زبان با دروغ — نگیرد زبخت سپهري فروغ
سخن گفتن کژ زبیچارگیست — به بیچارگان بر بباید گریست
چوبرخیزدازخواب‌شاه ازنخست — زدشمن بود ایمن و تندرست
خردمند وازخوردني بی‌نیاز — فزوني برین درد و رنج‌است و آز
اگر شاه با داد و بخشایش‌است — جهان پرزخوبي و آسایش‌است
وگر کژي آرد بداد اندرون — کبستش‌برد خوردن و آب خون
هرآنکس که هست‌اندرین‌انجمن — شنید این برآورده آواز من
بدانید و سر تا سر آگه بوید — همه ساله با بخت همره بوید
که ما تاجداران بسي دیده ایم — بداد و خرد راه بگزیده ایم
ولیکن زدستور باید شنید — بدو نیك را زو بباید بدید
هرآنکس که آید بدین بارگاه — بپایسته کاري به بیگاه و گاه
نباشم زدستور همداستان — که برمن بپوشد چنین داستان
بدرگاه بر کار دانان من — زلشکر نبرده سواران من
چو روزي برایشان نداریم تنگ — نگه‌کرد باید بنام و به ننگ

همه مردمي بايد و راستي نبايد بداد اندرون کاستي
هرآنکس که باشد از ايرانيان به بندد بدين بارگه بر ميان
بيابد زما گنج و گفتار نرم چو باشد پرستنده باراي و شرم
چو بيداد گيرد کسي زير دست نباشد خردمند و ايزد پرست
مکافات يابد بدان بد که کرد نبايد غم نا جوانمرد خورد
شما دل بفرمان يزدان پاک بداريد وز ما مداريد باک
که او يست بر بادشا بادشا جهاندار و فيروز و فرمان روا
فروزندهٔ تاج و خورشيد و ماه نمايندهٔ مارا سوي داد راه
جهاندار و بر داوران داور است از انديشهٔ هرکسي بر تراست
مکان و زمان آفريد و سپهر بياراست جان و دل ما بمهر
نگهدار تاج است و تخت بلند ترا بر پرستش بود يارمند
شمارا دل از مهر ما برفروخت دل وچشم دشمن بفرمان بدوخت
همه تندرستي بفرمان اوست همه نيکوي زير پيمان اوست
زخاشاک تا هفت چرخ بلند هوا آتش و آب خاک نژند
بهستي يزدان گوائي دهند روان ترا آشنائي دهند
ستايش همه زير فرمان اوست پرستش همه زير پيمان اوست
چو نوشيروان اين سخن بر گرفت جهاني ازو مانده اندر شگفت
همه يکسر از جاي برخاستند برو آفرينی نو آراستند

بخش کردن نوشيروان بادشاهي خود بچهار بهره و نامه نوشتن به کارداران دربارهٔ داد گستري

شهنشاه دانندگانرا بخواند سخنهاي گيتي سراسر براند
جهانرا ببخشيد بر چار بهر وزو نامزد کرد آباد شهر
نخستين خراسان ازان ياد کرد دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهرهٔ زو بُد قم و اصفهان نهاد بزرگان و جاي مهان
وزو بهرهٔ بُد آذر آباد گان که بخشش نهادند آزادگان
وزارمينيه تا در اردبيل به پيمود دانا جز و بوم گيل

سوم پارس و اهواز و مرز خزر زخاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم چنین بادشاهی و آباد بوم
ازین مرزها هر که درویش بود نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین جهانی برو خواندند آفرین
ز شاهان هرآنکس که بُد پیش ازوی اگر کم بدش جاه اگر بیش ازوی
بجستند بهره زکشت و درود نرست است کس پیش ازین نابسود
سه یک بود یا چاریک بهر شاه قباد آمد و ده یک آورد راه
زده یک بران بُد که کمتر کند بکوشد که کهتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ بدریا بس ایمن مشو از نهنگ
بکسری رسید آن سزاور تاج ببخشید بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و ردان بزرگان و بیدار دل موبدان
همه بادشاهان شدند انجمن زمین را ببخشید و برزد رسن
گزیتی نهادند بر یک درم گرایدونکه دهقان نبودی دژم
کسی را کجا تخم یا چار پای بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی ز کشتن زمین خوار نگذاشتی
بنا کشته اندر نبودی سخن پراگنده شد رسمهای کهن
گزیت رزبار و ز شش درم بخرما ستان بر همین زد رقم
ز زیتون و ازکوز و هر میوه دار که در مهرگان شاخ بودی ببار
زده بن درم میر سیدی بگنج نبودی جزاین تا سرسال رنج
وزان خورد نیهای خرداد ماه نکردی ببار اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود و دهقان نبود نبودی غم و رنج کشت و درود
گزارنده از ده درم تا چهار بسالی ازو بستدی کاردار
کسی بر کسی بر نکردی ستم بسالی بسه بهره بود این درم
گزارنده بودی بدیوان شاه ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستندهٔ شهریار نبودی بدیوان کسی را شمار
گزیت و خراج انچه بُد نام برد بسه روز نامه بموبد سپرد
یکی آنگه بر دست گنجور داد نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری بهرکار داری و هر مهتری

سه دیگر که نزدیک موبد برد گزیت و سر و باژها بشمرد
بفرمان او بود کاری که بود زباژ و خراج و زکشت و درود
پراکند گار آگهان درجهان که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روي گیتي پر از داد کرد بهرجاي ویراني آباد کرد
بخفتند برد شت خرد و بزرگ بآبشخور آمدهمی میش و گرگ
یکی نامه فرمود برپهلوي پسند آیدت چون زمن بشنوي
نخستین سر نامه بود از مهست شهنشاه کسرای یزدان پرست
برومند شاخ از درخت قباد که تاج بزرگي بسر برنهاد
ازو ویژه آباد هربوم و بر که یزدان داد آورش داد فر
سوي کارداران باژ و خراج پرستندهٔ سایهٔ فرّ و تاج
باندازه از ما شمارا درود هنر با نژاد آنکه بُد برفزود
نخستین سخن چون کشایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند و بینا دل آنرا شناس که دارد زدادار گیتي سپاس
بداند که هست او زما بی‌نیاز بنزدیک او آشکاراست راز
کسی را کجا سرفرازي دهد نخستین درش بی نیازي دهد
مرا داد فرمود و خود داو راست زهربرتري جاودان برتراست
بیزدان رسي شاه و کهتر یکیست کسی را جز ازبندگي کار نیست
زژرف زمین تا بچرخ بلند زخورشید تا تیره خاک نژند
پي مور برهستي او گواست که مابندگانیم و او بادشاست
نفرمود مارا جز از راستي که دیو آورد کژي و کاستي
اگر بهر من زین جهان فراخ نبودی جز ازباغ و میدان و کاخ
نجستی دل من جز از داد و مهر گشادن بهرکار بیدار چهر
کنون روي گیتي همه سربسر زخاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک زرخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که جز داد و مهر آوریم وگر چین بکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش ودشتی بزرگ همی گوسفندی نماند زگرگ
نباید که بر زیردستان ما زدهقان و آذر پرستان ما
بخشکي بخاک و بکشتي برآب برخشنده روز و بهنگام خواب

ز بازارگانان که بر تر و خشک
درم دارد و در خوشاب و مشک

نباید که خور جز بداد و بمهر
بر ایشان بتابد زخم سپهر

بدین گونه رفت این نژاد و گهر
پسر تاج یابد همی از پدر

بجز داد و خوبی نبُد در جهان
یکی بود با آشکارا نهان

نهادیم روی زمین را خراج
درخت و گزیت از پی تخت و تاج

چو این نامه آرند نزد شما
که فرخنده باد او رمزد شما

کسی کو برین یکدرم بگذرد
به بیداد بر یکنفس بشمرد

بیزدان که او داد دیهیم فر
که برّم میانش ببرّنده تر

جزین نیست بادا فره کردگار
بیابد چو تخم بد آید ببار

همین رسم و این نامه بنهید پیش
مگردید ازین فرخ آئین و کیش

بهرچار ماهی یکی بهر ازین
بخواهید بداد و با آفرین

بجای که باشد زیان ملخ
وگر تف خورشید تابد بشخ

دگر برف و باد از سپهر بلند
بدان کشتمندان رساند گزند

همان گر نبارد بنوروز نم
زخشکی شود کشت خرّم دژم

مخواهید باژ اندران بوم و رست
که ابر بهارش بباران نشست

ز تخم پراگنده و ژمژد رنج
ببخشید کارند گانرا ز گنج

زمینی که انرا خداوند نیست
بمرد و وراخویش و پیوند نیست

نباید که این بوم و بران بود
که در سایهٔ شاه ایران بود

که بد خواه بر گنج ننگ آورد
که چرنین بهانه بچنگ آورد

ز گنج آنچه باید مدارید باز
که کردست یزدان ارزان بی نیاز

که ویران بود بوم در فرّ من
نباشد برو سایهٔ پرّ من

کسی‌را که باشد درین پایکار
اگر گیرد این کار دشوار خوار

کنم زنده بردار جای که هست
اگر سرفرازست اگر زیردست

بزرگان که شاهان پیشین بُدند
ازین کار بر دیگر آئین بدند

بدو نیك با کاران بُدی
جهان پیش اسپ سواران بُدی

خرد را همین خیره بفریفتند
از افزونی گنج نشگیفتند

مرا گنج دادست و دهقان سپاه
نخواهم بدینار کردن نگاه

شمار جهان باز جستن بداد
نگه داشتن ارج مرد نژاد

گرامي تر از گنج بدخواه من — که جوید همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر — نیابد برین بار گه بر گذر
کسی را بود ارج ازین بارگاه — که بادادو مهراست و بارسم و راه
چو بیدار دل کار داران من — بدیوان موبد شوند انجمن
پدید آید از گفت یکتن دروغ — ازان پس نگیرد برما فروغ
به بیدادگر مر مرا مهر نیست — پلنگ و جفا پیشه مردم یکیست
هرآنکس که او راه یزدان بجست — بآب خرد جان تیره بشست
بدین بارگاهش بلندي بود — بر موبدان ارجمندي بود
بنزدیک یزدان ز تخمی که کشت — بیابد بپاداش خرّم بهشت
که ما بی نیازیم ازان خواسته — که گردد بنفرین روان کاسته
کراگوشت درویش باشد خورش — ز چرمش بود بیگمان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین — که نه شرم دارد نه آئین و دین
کشادست بر ما ره راستي — چه کوبیم خیره در کاستي
نهاني بدو داد دادن بروي — بدان تا رسد نزد ما گفت و گوي
بنزدیک یزدان بود ناپسند — نباشد بدین بارگاه ارجمند
ز یزدان و از ما برآنکس درود — که از داد و مهرش بود تارو پود
اگر داد گر باشي اي شهریار — بگیتي بماني یکی یادگار
که جاوید هرکس کند آفرین — بدان شاه کاباد دارد زمین
خردمند و بینا دل آنرا شناس — که دارد ز دادار گیهان سپاس

عرض لشکرخواستن نوشیروان از بابک

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند — بگنج و بلشکر توانگر بدند
نبد دادگر تر ز نوشیروان — که جاوید با دا روانش جوان
نه زو پر هنر تر بمردانگي — بتخت و بدیهیم و فرزانگي
ورا موبدی بود بابک بنام — هشیوار و بینا دل و شاد کام
بدو داد دیوان عرض سپاه — بفرمود تاپیش درگاه شاه
بیاراست جاي بلند و فراخ — سرش برتر از تیغ درگاه کاخ

بگسترد فرشی برو شاه وار — نشستند هرکس که بودش بکار
ز دیوان بابک برآمد خروش — نهادند یکسر بآواز گوش
که ای نامداران جنگ آزمای — یکایک باسپ اندرآرید پای
خرامید یکسر بدرگاه شاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه
زره دار با گرزهٔ گاو سار — کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدیوان بابک سپاه — هوا شد ز گرد سواران سیاه
چو بابک سپه را همی بنگرید — درفش و سر نامداران بدید
ز دیوان باسپ اندرآورد پای — بفرمود شان بازگشتن بجای
برین نیز بگذشت گردان سپهر — چو خورشید تابنده بنمود چهر
خروشی برآمد زدرگاه شاه — که ای گرز داران ایران سپاه
همه با سلیح و کمان و کمند — بدیوان بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و کبر — همی گرد لشکر برآمد بابر
نگه کرد بابک بگرد سپاه — چو پیدا نبد فرو اورند شاه
چنین گفت کامروز با مهر و داد — همه بازگردید پیروز و شاد
بروز مه دیگر برآمد خروش — که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار — ابی ترک و بی‌جوشن کارزار
بیاید بدین بارگه بگذرد — بدیوان عرض نام او بنگرد
هرآنکس‌که‌هست او بتاج‌ارجمند — بفر و بزرگی و بخت بلند
بدانید کین عرض آزرم نیست — سخن با صحابا و با شرم نیست
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش — ز دیوان بابک شنید آن خروش
بخندید و خفتان و مغفر بخواست — درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه — نهاده ز آهن بسر برکلاه
فروهشته از ترک زومی زره — زده بر زره برفراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ — زده برکمر چار تیر خدنگ
ببازو کمان و بزین برکمند — میانرا بزرّین کمر کرده بند
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران — بگردن برآورده گرز گران
عنانرا چپ و راست لختی بسود — سلیح و سواری ببابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش — شهنشاه را فرهمند آمدش

بدو گفت شاها انوشه بدي ... روانرا بفرهنگ توشه بدي
بيارا ستي روي کشور بداد ... بدين گونه داد از تو داريم ياد
دليري بد از بنده اين گفت وگو ... سزد گر نه پيچي تو از داد رو
عنان را يکی باز پيچي براست ... چنان کز خردمندي تو سزاست
دگرباره کسری برانگيخت اسپ ... چپ وراست برسان آذرگشسپ
نگه کرد بابک بدو خيره ماند ... جهان آفرين را فراوان بخواند
سواری هزار و يکی دو هزار ... نبودی کسی را گذر برچهار
درّمي فزون کرد روزي بشاه ... بديوان خروش آمد از بارگاه
که اسپ سرجنگ جويان بيار ... سوار جهان نامور شهريار
فراوان بخنديد نوشيروان ... که دولت جوان بود و خسرو جوان
چو برخاست بابک زديوان شاه ... بيامد بر نامور پيشگاه
بدو گفت کاي شهريار بزرگ ... گرامروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستي بود و داد ... درشتي نگيرد زمن شاه ياد
درشتي نباشد چو باشد درست ... انوشه کسي کو درشتي نجست
بدو گفت شاه اي هشيوار مرد ... تو هرگز ز راه درستي مگرد
تن خويش را گر محابا کني ... دل راستي را همی بشکني
بدان ارج تو نزد من بيش گشت ... دلم سوي انديشهٔ خويش گشت
که ما در صف کارزار و نبرد ... چگونه برآريم از آورد گرد
چنين داد پاسخ بپرمايه شاه ... که چون تو نه بيند نگين و کلاه
چو دست و عنان تو اي شهريار ... درايوان ندیدست پيکر نگار
بکام تو بادا سپهر بلند ... دلت شاد بادا تنت بيگزند
بمويد چنين گفت نوشيروان ... که با داد ما پير گردد جوان
بگيتي نبايد که از شهريار ... بماند جز از راستي يادگار
چرا بايد اين گنج واين آز و رنج ... روان بستن اندر سراي سپنج
چو ايدر نخواهي همی آرميد ... ببايد چريد و ببايد چميد
پر انديشه بودم ز کار جهان ... سخن را همی داشتم درنهان
که با تاج شاهي مرا دشمنست ... همه گرد برگردم آهرمنست
بدل گفتم آرم زهر سو سپاه ... بخواهم زهر کشوری کينه خواه

نگردد سپاه انجمن جز بگنج بمن بهر آید ازان گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید ازین آرزو دل بباید بُرید
همیراندم با دل خویش راز چو اندیشه پیش خرد شد فراز
سوي پهلوانان و سوي ردان همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامهٔ بهر نامداری و خود کامهٔ
که هرکس که‌دارید هوش و خرد همی کهتریرا پسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ بجوئید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب ندانند چنگ و عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان بدانند کوشید با بد گمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود اگر چند فرزند آرش بود
عوض شد زدر سوي هرکشوری درم برد نزدیک هر مهتری
کنون لاجرم روي گیتي بمرد بیاراستم تا که آرد نبرد
مرا ساز لشکر زشاهان پیش فزونست‌هم‌دانش‌وراي و کیش
سخنها چو بشنید موبد زشاه همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چهل روز بودی درم را درنگ برفتی جهانجوي با ساز جنگ
بدیوان و دینار بر داشتی بدان خرمي روز بگذاشتی

اندرز نوشیروان بایرانیان و پذیرفتن بادشاهان فرمان او

چو خورشید بنمود تابندهٔ چهر درباغ بکشاد گردان سپهر
پدید آمد آن تودهٔ شنبلید چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از برتخت نوشیروان دلی‌شاد و خندان و دولت جوان
جهانی بدرگاه بنهاد روي هرآنکس که‌بُدد رجهان‌دادجوي
بآواز گفت آنزمان شهریار که جزپاك یزدان مدانید یار
که دارندهٔ او یست وهم رهنماي هم او دست گیرد بهرد و سراي
مباشید ترسان زتخت و کلاه کشاداست بر هرکسی بارگاه
هرآنکس که آید بروز و بشب زگفتار بسته مدارید لب
اگر مي گساریم با انجمن ور آهسته باشیم باراي زن

بچوگان و برداشت نخچیرگاه برما شمارا کشادست راه
بخواب و به بیداري ورنج و ناز ازین بارگه کس مگردید باز
مگر آرزو ها همه یافته مخسپید یکتن زما تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم که رنج ستم دیدگان بگسلم
مبادا که از کاردا ران من گراز لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسي با دلی درد مند که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندك بود در نهان بپرسد زمن کردگار جهان
زباژ و خراج آن کجا ماندا ست که موبد بدیوان مارا ندست
نخواهند نیز از شما زر و سیم مخسپید زین پس دل ازمن به بیم
برآمد زایوان یکی آفرین بخورشید بر شد زروي زمین
که نوشیروان باد بافرهي همه ساله با تاج شاهنشهي
مبادا ازو تخت پرداخت و گاه هم این نامور خسرواني کلاه
برفتند با شادي و خرمي چو باغ ارم گشت روي زمي
بگیتي کسي را ندیدی دژم وزابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت همی ابر در بوستان لاله کشت
درو دشت و پالیزشدچون چراغ چوخورشیدشدباغ و چون‌باغ راغ
پس آگاهي آمد بروم و بهند که شد مرز ایران چو رومي پرند
زمین را بکردار تا بنده ماه بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی آن سپه را نداند شمار بگیتي مگر نامور شهریار
همه با دلی شاد و باساز جنگ همه گیتي افروز و با نام و ننگ
دل شاه هرکشوري خیره گشت زنوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد زهند و زچین همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او سبك شد بدل باژ باساو او
همه کهتریرا بیارا ستند همه بدره و برد ها خواستند
بزرّین عمود و بزرین کلاه فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند که باساو و باژ مهان آمدند
بهشتی شد ازآسته بارگاه زبس برده و بدره و بارخواه
برین نیز بگذشت چندی سپهر همیرفت باشاه ایران بمهر

گشتن نوشیروان گرد بادشاهي خود و دیوار برآوردن براهگذر ایران و توران

خردمند کسری چنان کرد رای — کزان مرز لختی بجنبد زجاي
بگردد یکی گرد خرم جهان — کشاده کند کارهاي نهان
بزد کوس و از جاي لشکر براند — همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
زبس لشکر و گوهر و سیم و زر — کمرهاي زرین و زرین سپر
تو گفتي بکان اندرون زر نماند — همان درّ خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوي خراسان کشید — سپه را بآئین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت — سرا پرده و خیمها زد بدشت
چو برخاستی نالهٔ کرّه نايي — منادي گري پیش کردي بپاي
که اي زیردستان شاه جهان — که دارد گزندي زمادر نهان
مخسپید نایمن از شهریار — مدارید زاندیشه جانرا نزار
ازین گونه لشکر بگرگان کشید — همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که کمي نیاید زداد — هنر باید از شاه و راي و نژاد
زگرگان بساري و آمل شدند — بهنگام آواي بلبل شدند
درو دشت یکسر همه بیشه بود — دل شاه ایران پراندیشه بود
زهامون بکوهي برآمد بلند — یکی تازي برنشسته سمند
سوي کوه و آن بیشها بنگرید — گل و سنبل و آب و نخجیر دید
چنین گفت کاي داور کردگار — جهاندار و پیروز و پروردگار
توئي آفرینندهٔ هور و ماه — کشایندهٔ و هم نمایندهٔ راه
جهان آفریدي بدین خرمي — که از آسمان نیست پیدا زمي
کسی کو جز از تو پرستد همی — روانرا بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست — بدین گونه برساخت جاي نشست
بسی خوب جایست وبس دلپذیر — که آبش گلاب است وخاکش عبیر
بدو گفت گوینده اي دادگر — گر ایدر نبودي زترکان گذر
ازین مایه ورجا و این فرهي — دل ما زرامش نبودي تهي
نیاریم گردن بر افراختن — زبس کشتن و غارت و تاختن

نمانند بسیار و اندك بجاي ... زپرنده و مردم و چارپاي
گزندی که آید بایران سپاه ... زکشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود ... گذر ترك را راه خوارزم بود
کنون چون زدهقان و بازارگان ... برون آورد سر دهد را یگان
سپاه آوریدي بدین جایگاه ... بگردان بد از ما و بربند راه
نکاهد ازین گنج کافزایش است ... بمابر کنون جاي بخشایش است
سرشك از دو دیده ببارید شاه ... چو بشنید گفتار فرباد خواه
بدستور گفت آنزمان شهریار ... که پیش آمد این کار دشوارخوار
نشاید کزین پس چمیم و چریم ... وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم ... که ما شاد باشیم و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهاي فراخ ... همه ازدرباغ و میدان و کاخ
پرازگاو و نخچیر و آب روان ... که از دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند ... همی غارت از شهر ایران کنند
زشاهي و از راي و فرزانگي ... نشاید چنین هم زمردانگي
نخوانند برما همی آفرین ... که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کزهند و روم ... کجا نام باشد بآباد بوم
زهرکشوری مردم پیش بین ... که استاد یابي بدین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند ... بُنش پهن و بالاي او ده کمند
بسنگ و بصاروج ازژرف آب ... برآورده تا چشمهٔ آفتاب
همانا کزین گونه سازیم بند ... زدشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی زین برنج ... بده هرچه خواهند و بکشاي گنج
کشاورز و دهقان و مرد نژاد ... نباید که آزار یابد زباد
یکی پیر موبد بُد آن کارکرد ... بیابان همه پیش دیوار کرد
دری برنهادند ازآهن بزرگ ... رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روي کشور نگهبان نشاند ... چو ایمن شد ازدشت لشکربراند

گوشمالي دادن نوشيروان الانيان و بلوچيان و گيلانيان را

زدريا براه الانا كشيد — يكي مرز ويران و بيكار ديد
بآزادگان گفت ننگست اين — كه ويران بود بوم ايران زمين
نبايد كه باشيم همداستان — كه دشمن زند زين نشان داستان
ز لشكر فرستادهٔ بر گزيد — سخن گوي ودانا چنان چون سزيد
بدوگفت شبگير ازايدر بپوي — بدان مرزبانان لشكر بگوي
شنيدم زگفتار كار آگهان — سخن هرچه رفت آشكارو نهان
كه گفتيد مارا زكسرى چه باك — چه‌ايران برماچه‌يك مشت خاك
كنون ما بنزد شما آمديم — سراپردهٔ و گاه و خيمه زديم
بيابان فراخ‌است وكوهش بلند — سپاه از در تيرو گرز وكمند
درو غار جاي كمين شماست — برو بوم كوه و زمين شماست
همه جنگجويان بيگانه ايم — سپاه و سپهبد نه زين خانه ايم
فرستاده آمد بگفت اين سخن — كه سالار ايران چه افكنده بن
سپاه الاني شدند انجمن — بزرگان فرزانهٔ و راي زن
سپاهي كه شان تاختن پيشه بود — وز آزاد مردي كم انديشه بود
وزايشان بُدى شهر ايران به بيم — نماندى بكس جامه و زر و سيم
زن و مرد با كودك و چار پاي — بهامون رسيدى نماندى بجاي
فرستاده پيغام شاه جهان — بديشان بگفت آشكارو نهان
رخ نامداران ازان تيره گشت — دل ازگفت نوشيروان خيره گشت
بزرگان آن مرز و كند آوران — برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سيم و زر — گران مايه اسپان بسيار مر
ازايشان هرآنكس كه پيران بُدند — سخن گوي و دانش پذيران بدند
همه پيش نوشيروان آمدند — زكار گذشته نوان آمدند
چو پيش سراپردهٔ شهريار — رسيدند با هديه و با نثار
خروشان و غلطان بخاك اندرون — همه ديده پرآب و دل پرز خون

خرد چون بود با دلاور براز بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان به بخشود بیدار شاه ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شداست کنام پلنگان و شیران شد است
یکی شارسانی برآرند زود بدو اندرون جای کشت و درود
یکی بارهٔ گردش اندر بلند بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار که ما بندگانیم با گوشوار
بر آریم ازینسان که فرمود شاه یکی بارهٔ نامور جایگاه
وزان جایگه شاه لشکر براند بهندوستان رفت چندی بماند
بفرمان همه پیش او آمدند بجان هرکسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل درم بود و دیبا و اسپان و پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند زدودهٔ دل و نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان بر اندازه بر جایگه ساختشان
بدل شاد برگشت ازانجایگاه جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه
همیرفت و آگاهی آمد بشاه که گشت از بلوچی جهانی تباه
زبس کشتن و غارت و تاختن زمین را بآب اندر انداختن
ز گیلان تباهی فزونست ازین ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمی بر آمیخت اندوه با خرمی
باپرانیان گفت الانان و هند شد از بیم شمشیر ماچون پرند
بسندهٔ نباشیم با شهر خویش همی شیر جوئیم پیچان زمیش
بدو گفت گوینده کای شهریار پیالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود با رنج بود ز بهر پراگندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند ارد شیر بکوشید با کاردانان پیر
نبد سودمند ی بافسون و رنگ نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ
اگر چند بد این سخن ناگزیر بپوشید بر خویشتن ارد شیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن بر ز کوه بگردید گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه که بستند برباد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ سپه بود برسان مور و ملخ

منادی‌گری گرد لشکر بگشت — خروش آمد از کوه و زغار و دشت
که هرگز بلوچي بیابند خورد — چه از تیغ داران و مردان گرد
وگر انجمن باشد ار اندکی — نباید که یابد رهائي یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه — سوار و پیاده ببستند راه
ازایشان فراوان واندك نماند — زن و مرد جنگي و کودك نماند
سرا سر بشمشیر بگذاشتند — ستم کردن لوچ برداشتند
بشد ایمن از رنج ایشان جهان — بلوچي نماند آشکار و نهان
چنان بُد که بر کوه ایشان گله — بُدی بی‌نگهبان و کرده یله
شبانی نبودی بر گوسفند — بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رنجها خوار بگذاشتند — در و کوه را خانه پنداشتند
ازانجایگه سوي گیلان کشید — چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه — هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراگند بر گرد گیلان سپاه — که شد روشنائي ز خورشید و ماه
چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ — نباید که ماند پي شیر و گرگ
چنان شد زکشتن همه بوم و رست — که از خون همه روي کشور بشست
ز بس کشتن و غارت و سوختن — خروش آمد و نالهٔ مرد و زن
زکشته بهرسو یکی توده بود — گیاها بمغز سر آلوده بود
ز گیلان هرآنکس که جنگي بُدند — هشیوار و باداد و سنگي بدند
ببستند یکسر همه دست خویش — زنان از پس و کودك خرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند — دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن — همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم ازان بد کنش — مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل زگیلان بخست — ببریم سرها ز تنها بدست
دل شاه خشنود گردد مگر — چو بیند بریده یکی توده سر
چو زانسان خروش آمد از بارگاه — وزانگونه آواز بشنید شاه
برایشان به بخشود شاه جهان — گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از گیل و دیلم دو صد — کزان پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند — چو بایسته شد کار لشکر براند

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان بفریاد بیداد قیصر روم

زگیلان براه مداین کشید — شمار و کران سپه را ندید
بره بریکی لشکری بیکران — پدید آمد از دور نیزه وران
سواری بیامد بکردار گرد — کزان لشکرگشن بد پای مرد
پیاده شد از اسپ و بکشاد لب — چنین گفت کین منذرست از عرب
چو منذر بیامد بنزدیک شاه — همه مهتران برکشادند راه
بپرسید ازو شاه وشادی نمود — زدیدار او روشنائی فزود
جهاندیده منذر زبان برکشاد — زروم و زقیصر همی کرد یاد
بدو گفت اگر شاه ایران توئی — نگهدار و پشت دلیران توئی
چرا رومیان شهریاری کنند — بدشت سواران سواری کنند
وگر شاه برتخت قیصر بود — سزد گر سرافراز بی‌سر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه — نه بیند چو ما نیز فریاد خواه
سواران دشتی ز رومی سوار — به آیند درکوشش کارزار
زگفتار منذر برآشفت شاه — که قیصر همی برفرازد کلاه
زلشکر زبان آوری برگزید — که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم — میاساي هیچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوي ار نداري خرد — زراي تو مغز تو کیفر برد
اگر شیر جنگي بتازد بگور — کبابش کند شیر در آب شور
زمنذر تو راداد یابی بس است — که اورا نشست از برکرگس است
چپ خویش پیدا کن از دست راست — چو پیدا کني مرز جوئي رواست
چو بخشندهٔ بوم وکشور منم — بگیتي سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد — نمانم که بادی برو بروزد
چو با تازیان دست یازي بکین — یکی درنهان خویتش را ببین
و دیگر که آن بادشاهي مراست — درگاه تا برج ماهي مراست
اگر من سپاهی فرستم بروم — ترا تیغ فولاد گردد چو موم
فرستاده از پیش نوشیروان — بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد | به پیچید بی مایه قیصر زداد
نداد ابچ پاسخ ورا جز فریب | همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت کز منذر کم خرد | سخن باور آن کن که اندر خورد
اگر خیره منذر بناداد همی | بدین گونه بر بد بیداد همی
گرایدون که از دشت نیزه وران | بنالد کسی از کران تا کران
زمین آنکه بالاست پهنا کنم | بدان دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد | سخنهای قیصر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت | که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست | جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
زبیشی و از گردن افراختن | وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی افزون خورد زانکه هست | بشب زیر آتش کند هردو دست
بفرمود تا در دمیدند نای | سپاه اندر آمد زهرسو بجای
زدرگاه برخاست آوای کوس | زمین قیره گون شد هوا آبنوس
گزین کرد ازان لشکر نامدار | سواران شمشیر زن صد هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران | بفرمود کز دشت نیزه وران
سپاهی برازجنگ جویان بروم | که آتش برآرند ازان مرز و بوم
که هرچند من شهریاری نوام | بدین کینه بر نامداری نوام
ز روم و ز رومی مدار ابچ باک | چه رومی برمن چه یکمشت خاک
فرستادهٔ را کنون چرب گوی | ازایران فرستم بنزدیک اوی
مگر خود نیایدت ازین پس گزند | بقیصر بود روم مارا پسند
نویسندهٔ خواست از بارگاه | بقیصر یکی نامه فرمود شاه

نامهٔ شاه کسری بقیصر روم

زنوشیروان شاه فرخ نژاد | جهانگیر و زنده کن کیقباد
بنزدیک قیصر سرافراز روم | نگهبان آن مرز آباد بوم
سر نامه کرد آفرین از نخست | گران مایگی جز بیزدان نجست
خداوند گردنده خورشید و ماه | کزو یافت پیروزی و دستگاه

که بیرون شد از رای گردان سپهر | اگر جنگ جوید اگر داد و مهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری | مکن هیچ با تازیان داوری
وگر میش گیری ز چنگال گرگ | توداني کز و رنج بيني بزرگ
وگر سوي منذر فرستي سپاه | نمانم بتو لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی شود بر منش | بشمشیر یابد زما سرزنش
تو زان مرز یکرش منه پیش پای | چوخواهي که پیمان بماند بجای
اگر بگذري زین سخن بگذرم | سر و گاه تو زیر پي بسپرم
درود از خداوند دیهیم و زر | بدان کو نجوید به بیداد شور
نهادند بر نامه بر مهر شاه | سواری گزیدند ازان بارگاه
چنان چون بدایست چیرهٔ زبان | جهاندیدهٔ گرد و روشن روان

رسیدن نامهٔ نرشیروان نزد قیصر و فرستادن قیصر پاسخ آن

فرستادهٔ با نامهٔ شهریار | بیامد بر قیصر نامدار
بدو آفرین کرد و نامه بداد | همه رای کسری بدو کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند | به پیچید و اندر شگفتي بماند
زگفتار کسری سوافراز مرد | برو پر زچین کرد و رخسار زرد
نویسندهٔ خواند و پاسخ نوشت | پدیدار کرد اندر و خوب و زشت
سرنامه چون گشت مشکین زقار | نخست آفرین کرد بر کردگار
نگارندهٔ بر کشیدهٔ سپهر | کزویست برخاش و آرام و مهر
بگیتي یکی را کند تاجور | وزو به یکی پیش او با کمر
اگر خود سپهر روان زیر تست | سر مشتري زیر شمشیر تست
بدیوان نگه کن که رومي نژاد | به تخم کیان باژ هرگز نداد
تو گر شهریاري نه من کهترم | همان با سر و افسر و کشورم
چه باید پذیرفت چندی فسوس | زبیم پي پیل وآواي کوس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو | که دارد بپرخاش با روم تاو
سکندر شنیدي بایران چه کرد | زما بود آن شاه آزاد مرد

نهفته نشد تیغ اسکندري چه سازي بما برچنین داوري
بتاراج بردند یکچند چیز گذشت آن ستم برنگریم نیز
زدشت سواران نیزه وران برآریم گرد از کران تا کران
نه خورشید نوشیروان آفرید وگر بستد از چرخ گردان کلید
که کس می نباید زشاهنشهان همه کام او یابد اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد زتندي کسرىٰ نیامدش یاد
چو مهراز برنامه بنهاد گفت که با من مسیح و چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم دژم دید پاسخ بیامد دژم
بیامد برشاه ایران چو گرد سخنهاي قیصر همه یاد کرد

رفتن کسرىٰ بجنگ قیصر

چو برخواند آن نامه را شهریار برآشفت باگردش روزگار
همه موبدان ورد انرا بخواند وزان نامه چندی سخنها براند
سه روزاندران بود با راي زن چه با پهلوانان لشکر شکن
چهارم بدان راست شد راي شاه که آرد سوي جنگ قیصر سپاه
برآمد زدر نالهٔ کاوه دم خروشیدن کوس و روئینه خم
برآرامش اندر نبودش درنگ همی از پي راستي جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد زیزدان نیکي دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتي سپهر بدریاي قیر اندر اندود چهر
بپوشید روي زمین را بنعل هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه نه اندر هوا باد را ماند راه
زجوش سواران و از گرد پیل زمین شد بکردار دریاي نیل
جهاندار باکاوباني درفش همیرفت با تاج و زرینه کفش
همی برشد اواز شان تاد و میل به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان بشد تیز تا آذر آباد گان
چو چشمش برآمد بآذر کشسپ پیاده شد ازدور و بگذاشت اسپ
زدستور پاکیزه برسم نجست دو رخ را بآب دودیده بشست

نوان اندر آمد بآتش کده نهادند گاهی بزر آزده
نهاده بدو نامهٔ زند واست بآواز بر خواند موبد درست
رد و هیربد پیش غلطان بخاك همه دامن جامها کرده چاك
بزرگان برو گوهر افشاندند بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزد یکتر شد ستایش گرفت جهان آفرین را نیایش گرفت
وزو خواست پیروزي و دستگاه نمودن دلش را سوي داد راه
پرستندگانرا ببخشید چیز بجاي که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده کشیدند لشکر زهرسو رده
دبیر خردمند را پیش خواند سخنهاي بایسته چندی براند
یکی نامه فرمود با آفرین سوي مرزبانان ایران زمین
که ترسنده با شید و بیدار بید جهانرا زدشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هرکه هست همه داد جوئید بازیردست
بدارید چندانکه باید سپاه بدان تا نیابد بد اندیش راه
د رفشی مرا تا نبینند کسی نباید که ایمن بخسپد بسی
از آتشکده چون بشد سوي روم پراگنده شد زو خبر گرد بوم
به پیش آمد آن کس که فرمان گزید وگر زان برو بوم شد نا پدید
جهانجوي با هدیه و با نثار فراوان بیامد بر شهریار
بهربوم و برکو فرود آمدی زهرسو پیام و درود آمدی
زگیتي بهرسو که لشکر کشید جز از بزم و نخچیر چیزی ندید
چنان بد که هرشب زگردان هزار ببزم آمدندی برشهریار
چو نزدیك شد رزم را ساز کرد سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهبدش شیروي بهرام بود که درجنگ با راي و آرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد بسی پند ها بردلش کرد یاد
چو استاد بر زین ابر میمنه گشسپ جهانجوي پیش بنه
بقلب اندرون بود مهران بپاي که در کینه گه داشتی دل بجاي
طلایه بهرمزد خراد داد روان و دلش را خرد یاد داد
بهرسو برفتند کار آگهان بدان تا نماند سخن در نهان
زلشکر جهاندید گانرا بخواند بسی پند و اندرز نیکو براند

چنین گفت کای لشکر بیکران ز بر مایگان و ز کند آوران
اگر یکتن از راه من بگذرید دم خویش بیرای من بشمرید
بد و رویش مردم رسانید رنج دگر بر بزرگان که دارند گنج
گرآهنگ بر میوه داری کنید وگر ناپسندیده کاری کنید
وگر کشتمندی بپوشد بپای وگربیش لشکر بجنبد ز جای
بیزدان که او داد دیهیم و زور خدارند بهرام و کیوان و هور
که دردم میانش ببرم به تیغ اگر چون ستاره شود زیر میغ
به پیش سپه بر طلایه منم جهانجوی در قلب پایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه گهی بر چپم گاه بر میمنه
بخشکی روم گر بدریای آب نجویم برزم اندر آرام و خواب
منادی گری نام او شیر زاد گرفت آن سخنهای کسری بیاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت بهر خیمه و خرگهی برگذشت
خروشید کای بیکرانه سپاه چنین است فرمان بیدار شاه
که گر جز بداد و بمهرو خرد کسی سوی خاك سیه ننگرد
بران تیره خاکش بریزند خون چو آید ز فرمان یزدان برون
بپند منادی نشد شاه رام بروز سفید و شب تیره فام
همی گرد لشکر بگشتی براه همیداشتی نیك و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی بد و نیك را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی کو بمردی براه ورا دخمه کردی بدان جایگاه
اگر بازماندی ازو سیم و زر کمان و کلاه و کمند و کمر
بدونیك با مرده بودی بخاك نبودی جدا چیز ازو در مغاك
جهانی بدو مانده اندر شگفت که نوشیروان آن بزرگی گرفت
بهر جایگاهی که جنگ آمدی ورا رای هوش و درنگ آمدی
فرستادهٔ خواستی راست‌گوی که رفتی برد شمن چاره جوی
اگر یاننددی سوی داد راه نکردی ستم آن خردمند شاه
اگرجنگ جستی بجنگ آمدی بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست جهانرا بداد و بشمشیر جست
بکردار خورشید بدرای شاه که بر تر و خشکی بتابد براه

ندارد زکس رو شنائي دريغ چوبگريزد از چرخ گردند تيغ
همش داد وبخشش همش رنگ وبوي همش در خوشاب و هم آبجوي
فروغ و بلندي نپوشد زکس دلفروز رخشنده او يست بس
شهنشاه با داد و با راي و فر جهانرا همیداشت در زيرپر
وراجنگ وبخشش چوباري بدی ازيرا بدان سرفرازي بدی
اگر پيل و شير آمدند پيش پيش نه برداشتی جنگ يکروز بيش
سپاهی که باخود و خفتان بجنگ به پيش سپاه آمدی بی درنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار بزندان پيروزگر شهريار

گرفتن نوشيروان چند دژرا درراه روم

چنين تا بيامد بدان شارسان که شوراب بد نام آن کارسان
ازايران چو گشتا سپ آمد بروم گرفت اندران شهر شوراب بوم
برآورد ديد سر در هوا پراز مردم و ساز و چنگ و نوا
زخارا پی افگنده در ژرف آب کشيده سربارة اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه ندیدند جای بدرگاه راه
بدو ساخت از چارسو منجنيق بپاي آمد آن بارهٔ جا ثليق
برآمد زهرسو دم رستخيز ندیدند جاي گذار و گريز
چو خورشيد تابان زگنبد بگشت شدآن بارهٔ دژ بکردار دشت
خروش سواران و گرد سپاه همان دود آتش بر آمد بماه
همه حصن بي تن سرو پاي بود تن بيسران شان دگر جاي بود
غو زينهار و خروش زنان فزون شد زرخم تبيره زنان
وزايشان هرآنکس که پرمايه بود بگنج و بمردي گرانسايه بود
ببستند و کردند بر پيل بار خروش آمد و نالهٔ زينهار
نبخشود برکس بهنگام رزم نه بر گنج و ديناز هنگام بزم
وزانجايگه لشکر اندر کشيد بره بر دژی ديگر آمد پديد
که در بند او گنج قيصر بدی نگهبان آن دژ تونگر بدی
که آرايش روم بدنام اوي زکسری بدآمد بفرجام اوی

بدان دژ نگه کرد بیدار شاه هنوز اندران نارسیده سپاه
بفرمود تا تیر باران کنند هوا چون تگرگ بهاران کنند
بمردی سوان باره را بستدند بشهر و بدژ آتش اندر زدند
بدان دژ یکی جانور در نماند بدان بوم و برخار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد سپه را همه بدره و تاج داد
بر آورد ازان شارسان رستخیز همه بر گرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آ مدند غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور و گنجور و گنج آن تست بروم اندرون سود و رنج آن تست
بجان و یژه زنهار خواه توایم پرستار فرّ کلاه تو ایم
بفرمود شه تا نکشتند نیز بد یشان به بخشید بسیار چیز

رزم نوشیروان با فرفوریوس سپه سالار قیصر و شکست دادن و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را

وزانجایگه لشکر اندر کشید وز آرایش روم برتر کشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه فرستاد و اینک بیامد زراه
چو بشنید کامد سپاهی گران همه نیزه داران و جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه بدان تا بسیچیده باشد سپاه
برفتند چون کوه آهن زجای خروش آمد و نالهٔ کوه نای
نوندی زگفتار کار آگهان بیامد بنزدیک شاه جهان
که قیصر سپاهی فرستاد پیش از ان نامداران و گردان خویش
به پیش اندرون پهلوانی بزرگ سپاهی همه رزم جویان چوگرگ
برومیش خوانند فرفوریوس سواری سرافراز بابوق و کوس
چو این گفته شد پیش بیدار شاه پدید آمد از دور گرد سپاه
بخندید از و شهریار جهان بدو گفت کین نیست از ما نهان
که ما جنگ را پیش ازین ساختیم ازاندیشه هرگز نپرداختیم
کی تاجور برلب آورده کف بفرمود تابر کشیدند صف

آبادکردن نوشیروان شهر زیب خسرو را بمانند انطاکیه و جای دادن دران اسیران روم را

یکی شهر فرمود نوشیروان — بدو اندرون کاخ و آب روان
بکردار انطاکیه چون چراغ — پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام — ورا زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم‌بهار — بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود — به بند گران دست و پاخسته بود
بفرمود تا بند برداشتند — بدان شهر نوشاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای — همه گلشن و بوستان و سرای
بکردیم تا هرکسی را بکام — یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هرکسی خواسته — زمین چون بهشتی شد آراسته
زبس برزن و کوی و بازارگاه — تو گفتی نماند است برخاك راه
بیامد یکی پرسخن کفشگر — چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینیوس اندرون خان من — یکی تود بُد پیش بالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست — که پیش درکاخ من تود نیست
بفرمود تا بردر شوربخت — بکشتند شاداب چندین درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه — بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کاین زیب خسرو تراست — غریبان و این خانهٔ نو تراست
بسان درخت برومند باش — پدرباش گه‌گاه فرزند باش
ببخش و بیاری و زفتی مکن — برانداز بید زهر درسخن
از انطاکیه شاه لشکر براند — جهاندیده ترسا نگهبان بماند
پس آگاهی آورد فرفوریوس — بگفت آنچه آمد بقالینیوس
بقیصر چنین گفت کآمد سپاه — جهاندیده کسری و پیلان و گاه
سپاهست چندان که دریا و کوه — همی گردد از گرد اسپان ستوه
به پیچید قیصر زگفتار خویش — بزرگان فرزانه را خواند پیش
زنوشیروان شد دلش پرهراس — همی رای‌زد روز و شب درسه‌پاس

بدو گفت موبد که این رای نیست که با جنگ کسری ترا پای نیست
بر آرند ازین مرز آباد خاک شود کردهٔ قیصران در مغاک
زبان سرایندهٔ رای سست بجز رنج این بادشاهی نجست

پیغام قیصر نزد نوشیروان با باژ و ساو

چو بشنید قیصر دلش خیره گشت ز نوشیران رای او تیره گشت
گزین کرد ازان فیلسوفان روم سخن گوی بادانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد ز دوده روان و خرد را ز گرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه گرانمایگان بر گرفتند راه
چو مهراس دانندهٔ شان پیشرو گوی در خرد پیر و در سال نو
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون شمارش گذر کرد بر چند و چون
بسی لابه و پند و نیکو سخن پشیمان ز گفتار های کهن
فرستاد با باژ و ساو گران گروگان ز خویشان و کندآوران
چو مهراس نزدیک کسری رسید برومی یکی آفرین گسترید
تو گفتی که از تیزی و راستی ستاره برآرد همی ز آستی
بکسری چنین گفت کای شهریار جهانرا بدین ارجمندی مدار
برومی تو اکنون و ایران تهیست همه مرز بی ارز و بی فرهیست
بدانگه که قیصر نباشد بروم نسنجد بیک پشه این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود چو او کم شود نیکوی کم بود
گر این رستخیز از پی خواستست که آزرم و دانش بدان کاستست
بیاوردم اینک همه گنج روم که روشن روان بهتر از گنج و بوم
چو بشنید ازو این سخن شهریار دلش گشت خرم چو باغ بهار
بپذیرفت از و آنچه آورده بود اگر بدرهٔ زر اگر برده بود
فرستاد گانرا شتایش گرفت بران نیکویها فزایش گرفت
بدو گفت کای مرد روشن خرد نبرده کسی کو خرد پرورد
اگر زر بگردد همه خاک روم تو سنگی تری زان سرافراز بوم
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو پرآگندهٔ دینار صد چرم گاو

که هر سال قیصر بر شهریار — فرستد ابا هدیه و با نثار
نگردد سپاهش بگرد یمن — نخواهند چیزی ازان انجمن
وزآنجایگه نالهٔ گاو دم — شنیدند و آواز روئینه خم
جهاندار بیدار لشکر براند — بشام آمد و روزگاری بماند
بیاورد چندان سلاح و سپاه — همان بدره و برده و تاج و گاه
که پشت زمین‌را همی داد خم — زپیلان و از بدرهای درم
وزان مرز چون رفتن آمدش رای — بشیروی بهرام بسپرد جای
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه — مکن ایچ سستی بروز و بماه
ببوسید شیروی روی زمین — همی خواند بر شهریار آفرین
که بیدار دل باش و پیروزبخت — نگرداد زرد این کیانی درخت
تبیره برآمد ز درگاه شاه — سوی ارمن آمد درفش و سپاه

زادن نوش زاد پسر نوشیروان از زنی که بدین مسیحا بود

جهاندار کسری چو خورشید بود — جهانرا ازو بیم و امید بود
بدینسان رود آفتاب سپهر — بیکدست شمشیر و یکدست مهر
نه بخشایش آرد بهنگام خشم — نه‌خشم‌آیدش روز بخشش بچشم
چنین بود آن شاه خسرو نژاد — بیارا سته تن جهانرا بداد
اگر شاه دیدم وگر زیردست — وگر پاك دل مرد یزدان پرست
چنان‌دان که چاره نباشد زجفت — زپوشیدن و خورد وجای‌نهفت
اگر پارسا باشد و رای زن — یکی گنج باشد پر آگنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند — فروهشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش ورای و شرم — سخن گفتن خوب و آوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه — ببالای سرو و بدیدار ماه
بدین مسیحا تن آن ماه روی — زدیدار او شهر پرگفت و گوی
یکی کودك آمدش خورشید چهر — ز ناهید تابنده تر بر سپهر
ورا نامور خواند ی نوش زاد — نجستی بران خوب رخ تند باد

ببالید برسان سرو سهي | هنرمند و زیبای شاهنشهي
چو دوزخ بدانست و راه بهشت | عزیر و مسیح و ورا زرد هشت
نیامد همی زند واستش درست | دو رخ را بآب مسیحا بشست
ز دین پدر کیش مادر گرفت | زمانه بدو مانده اندر شگفت
چنان تنگدل شد ازو شهریار | که از گل نیاید جز از خار بار
در کاخ فرخنده ایوان اوي | ببستند و کردند زندان اوي
نشستنگهش کند شاپور بود | از ایوان و نزد پدر دور بود
بسی بسته و پرگزندان بُدند | بدان شهر با وي بزندان بُدند
بدانگه که بازآمد از روم شاه | بنالید ازان جنبش و رنج راه
چنان شد ز سستي که ازتن بماند | ز رنج تن ار بار دادن بماند
کسی برد زي نوش زاد آگهي | که تیره شد آن فر شاهنشهي
جهاندار بیدار کسری بمرد | زمان و زمین دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش زاد | که هرگز ورا ناز و نوشی مباد
کسی کو بمرگ شه داد گر | شود شادمان تیره دارد گهر
بدین داستان زد یکی شهره پیر | که گر شادي از مرگ من تو ممیر
چودانی که ازمرگ خود چاره نیست | چه ازپیش باشد چه پستر یکیست
ز مرگ آن نباشد روان کاسته | که با ایزدش کار پیراسته
پسر کو ز راه پدر بگذرد | ستمگاره خوانیمش و کم خرد
اگر تخم حنظل بود تر و خشك | نشاید که بار آورد بوي مشك
چرا گشت باید همی زان سرشت | که پالیزبانش بآغاز کشت
اگر میل دارد کسی سوي خاك | ببرد ز خورشید وز باد پاك
نه زو بار باید که ماند نه برگ | ز خاکش بود زندگاني و مرگ

بیمار شدن نوشیروان و فتنه برپا کردن نوش زاد

یکی داستان کردم از نوش زاد | نگر تا نه پیچي سر از راه داد
اگر چرخ را هیچ پدری بُدی | همانا که پدرش چو کسری بُدی
پسر سر چرا پیچد از راه اوي | نشست کُي جوید و گاه اوي

زمن بشنو این داستان سربسر بگویم ترا ای پسر در بدر
ز گفتار دهقان بیاراستم بدین خویشتن رانشان خواستم
که ماند زمن یادگاری چنین برو آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ برمن که گوینده ام بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی که بگذشت سال از برش چارسی
که هرکس که برپادشا دشمن است نه مردم نژاداست کاهرمن است
هم از نوش زاد آمد این داستان که یاد آمد از گفتهٔ باستان
چوبشنید فرزند کسریٰ که تخت بپردخت ازان خسروانی درخت
در کاخ بکشاد فرزند شاه برو انجمن شد زهرسو سپاه
کسی کو زبند خرد جسته بود بزندان نوشیروان بسته بود
ز دیرانگان بندها برگرفت همه شهر ازو دست برسر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بُدند اگر جاثلیق ار سکوبا بُدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن سواران گردن کش و تیغ زن
همی داد مادر ورا خواسته که از شاه بُد گنجش آراسته
فراز آمدندش تنی سی‌هزار همه نامدار از در کارزار
همه شهرهای که بُد گرد اوی گرفت و برآمد ازو گفتگوی
یکی نامه‌بنوشت نزدیک خویش بقیصر ازان رای تاریک خویش
که برخیز شاها که مهتر توئی هم آواز و هم کیش و قیصر توئی
همه شهر ایران ترا شد چو روم چه ایران و آذر چه آباد بوم
پدر مرد ازان پس که بیمار شد سر بخت بر گشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید که آمد زفرزند کسریٰ پدید
نگهبان مرز مداین زراه سواری برافگند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید باوی بگفت چنان کاگهی بود اندر نهفت
فرستاده برسان آب روان بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت انچه بشنید و نامه بداد سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند غمی گشت ازان کار و خیره بماند
جهاندار با موبد سرفراز نشست وسخن گفت چندی براز
چوگشت این سخن بردلش جایگیر بفرمود تا پیش او شد دبیر

نامهٔ نوشیروان برام برزین نگهبان مرز مداین در بارهٔ گرفتار کردن نوش زاد

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد

نخستین بر و آفرین گسترید
که چرخ و زمان و زمین آفرید

نگارندهٔ هور و کیوان و ماه
فروزندهٔ فر و دیهیم و گاه

ز خاشاك تا چیز تا شیر و پیل
ز گرد پي مور تا رود نیل

گر از خاك بر چرخ گردان روند
همه زیر فرمان یزدان روند

نه فرمان او را کرا نه پدید
نه زو بادشاهي بخواهد برید

بدانستم آن نامهٔ نا پسند
که آمد ز فرزند چندی گزند

ازان پر گناهان زندان شکن
که گشتند با نوش زاد انجمن

چنین روز اگرچشم دارد کسی
سزد گر بگیتي نماند بسی

که جز مرگ را کس زما در نزاد
ز کسری بر آغاز تا نوش زاد

رها نیست از چنگ و منقار مرگ
سر پشه و مور تا پیل و کرگ

زمین گر کشاده کند راز خویش
نماید سرانجام و آغاز خویش

کنارش پر از تاجداران بود
برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش
پر از خوب رخ چاك پیراهنش

چه افسر نهي برسرت برچه ترگ
برو بگذرد پر و پیکان مرگ

سخن آنکه ایدر نماند کسی
بمرگم پسر شاد نبود بسی

گروهی که یارند با نوش زاد
که جز مرگ کسری نگیرند یاد

اگر خود گذر یابد از روز بد
بمرگ کسی شاد باشد سزد

و دیگر که از مرگ شهان داد
نگیرد کسی یاد جز بد نژاد

سر نوش زاد از زما بازگشت
چنین دیو با او هم آواز گشت

نباشد برو پایدار این سخن
برافراخت چون خواست آمد بدن

تبا بست کونزد ما پایگاه
بدین آگهي خیره گردي تباه

اگر تخت گشتي ز کسری تهي
هم او بود زیباي شاهنشهي

چنین بود خود درخورکیش اوي
سزاوار جان بد اندیش اوي

ازین بردل اندیشه و باك نیست
اگر کیش فرزند ما پاك نیست

وزان خواسته کو تبه کرد نیز
همی بردل ما نسنجد به چیز

هرآنکس که با او بهم ساختند
از آرزم ما دل بپرداختند

بداندیش و بدکار و بد گوهرند
بدین زیردستي نه اندرخورند

ازین‌دست خواراست برماسخن
زکردار ایشان تو دل بد مکن

مرا ترس وباك ازجهان‌داوراست
که ازدانش برتران برتراست

نباید شدن جان ما ناسپاس
بنزدیك یزدان نیکي شناس

مرا داد فیروزي و فرهي
فزوني و دیهیم شاهنشهي

سزاي دهش گر نیایش بُدی
مرا بر فزوني فزایش بُدی

بجاي دگر یافت آرام و خواب
نه از پشت‌من رفته‌یك‌قطره‌آب

چو بیدار شد دشمن آمد مرا
بترسم که رنج تن آمد مرا

اگرگاه خشم ازجهاندار نیست
مرا ازچنین کار تیمار نیست

هرآنکس که با او شدند انجمن
همه زار و خوار اند برچشم من

وزان نامه گر قیصر آید بدوي
مرا آب تیره درآید بجوي

ازان کوهم آواز وهم کیش اوست
گمانم که قیصر بتن خویش اوست

کسی را که کوتاه باشد خرد
ز دین نیاکان خود بگذرد

پسر آن بود به که دین پدر
بگیرد نیازد بکین پدر

گرآن بی‌خرد سر به پیچد زداد
بد شنام او لب نباید کشاد

که دشنام او ویژه دشنام ماست
که او از پي و خون‌اندام ماست

تولشکر بیاراي و برساز جنگ
مدارا کن اندر میان و درنگ

گراید ونکه تنگ اندر آید سخن
بجنگ آید او هیچ تندي مکن

گرفتنش بهتر ز کشتن بود
مگرش از گنه باز گشتن بود

که آبی کزو سرو آزاد رست
سزد گر نیاید برو خاك شست

وکر خوار گیرد تن ارجمند
بپستي نهد روي سرو بلند

سرش بر گراید ز بالین ناز
مدار ایچ از گرز و شمشیر باز

گرامي که خواری کند آرزوي
نشاید جدا کردن او را زخوي

یکی ارجمندی بود گشته خوار
چو با شاه گیتي کند کارزار

توا کشتن او مدار ایچ باك
چوخون سرخویش جوید بخاك

سوي کيش قيصر شتابد همی زديهيم ما سر بتابد همی
عزيزي بود خوار وزار و نژند گزيده تباهي زچرخ بلند
بدين داستان زد يکی مهر نوش پرستار با هوش و پشمينه پوش
که هرکو بمرگ پدر گشت شاد ورا رامش و زندگاني مباد
تو از تيرگي روشنائي مجوي که با آتش آب اندر آري بجوي
نه آساني ديد بی رنج کس نهاد زمانه برين است و بس
تو با چرخ گردان مکن دوستي که گه مغز اوئي و گه پوستي
چه جوئي زگلنار او رنگ و بوي که خواهد ربودن چو بنمود روي
بد انگه بود رنج و بيم و گزند که گردون گردان بر آرد بلند
سپاهی که هستند با نوش زاد کجا سر به پيچند چندی زداد
توآنرا جزاز باد و بازي مدان گزاف جهان بين ورازی مدان
هرآن کس که ترساست از لشکرش همی از پي کيش پيچد سرش
چنين ست کيش مسيحا که دم زنی تيز گردد کسی زان دژم
نه بر راي وراه مسيحا بود بفرجام خصمش چلپيا بود
و ديگر که اند از پراگند گان بد آموز و بد خواه و کارندگان
از ايشان يکی را بدل ترس نيست دم باد باراي ايشان يکيست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد بدو زين سخنها مکن هيچ ياد
نبايد که آزار يابد تنش شود رخنه از زخم پيرا هنش
که پوشيده رويان او در نهان سر آرند بر خويشتن بر جهان
هم ايوان او به که زندان اوي بود و آنکه بردند فرمان اوي
در گنج يکسر برو در مبند اگرچه چنين خوارگشت ارجمند
زپوشيد نيها و از خورد ني وز افگند ني هم زگستر دني
برو هيچ تنگي نبايد به چيز که جز اين سخنها نيرزد بنيز
وزان مرز با نان ايرانيان هرآنکس که بستند با او ميان
چو پيروز گردي مپيچان سخن ميانشان به خنجر بدو نيم کن
که هرکس که او دشمن بادشاست بکام نهنگش سپاري رواست
جزاو هرکه با ما بدل دشمنند ز تخم جفا پيشه آهرمنند
زما نيکويها نگيرند ياد ترا آزمايش بس از نوش زاد

همه پیش ازین پاسبانان بدند — زباد آفره ما هراسان بدند
ز نظاره هرکس که دشنام داد — زبانش بجنبید بر نوش زاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند — بهنگام بد کینه آراستند
مباش اندرین نیز همداستان — که بد خواه راند چنین داستان
گر او بی‌هنر شد هم‌ازپشت‌ماست — دل ما برین راستی برگواست
زبان کسی کو ببد کرد یاد — وزو بود بیداد بر نوش زاد
همه داغ کن بر سر انجمن — مبادش زبان و مبادش دهن
کسی کو بجوید همی کارزار — که تا پست گردد تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی — بد اندیشی و کیش آهرمنی
بدین بادشاهی نباشد رواست — که او دشمن نامور بادشاست
نهادند برنامه بر مهر شاه — فرستاده برگشت پویان براه
چو از رزه سوی رام برزین رسید — بگفت انچه از شاه کسری شنید

رزم رام‌برزین با نوش زاد و کشته شدن نوش زاد

چو این گفته شد نامه اورا بداد — بفرمان که فرمود با نوش زاد
سپه کردن و جنگ‌را ساختن — وز آرزم او مغز پرداختن
چو آن نامه برخواند مرد کهن — شنید از فرستاده چندان سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت — بشد رام برزین‌سوی‌جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوش‌زاد — سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جا ثلیقان و بطریق روم — که بودند درمرز آباد بوم
سپه دار شماس پیش اندرون — سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوش زاد — بجنبید لشکر چو دریا زباد
بهامون کشیدند یکسر زشهر — پر از جنگ سردل پر از کین وزهر
چو گرد سپه رام‌برزین بدید — بزد نای روئین و صف برکشید
ز گرد سواران و جوش سران — گرائیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید — کسی روی خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوش زاد — یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی پر از جا ثلیقان روم — که پیدا نبود از پی اسپ بوم
توگفتی مگر خاک جوشان شداست — هوا بر سر او خروشان شداست
زره دار گردی بیامد دلیر — کجا نام او بود پیروز پیر
خروشید کای نامور نوش زاد — سرت را که پیچید خیره ز داد
مکن رزم با لشکر شهریار — که گردی پشیمان ازین کار زار
بگشتی ز دین کیومورثی — هم از راه هوشنگ و طهمورثی
مسیح فریبنده خود کشته شد — چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی — که او کار خودرا ندانست روی
اگر فر یزدان برو تافتی — جهودی برو دست کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاد مرد — شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
تو با او کنون جنگ سازی همی — سرت باسمان برفرازی همی
بدین چهر چون ماه و این فر و برز — بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز
نه بینم خرد هیچ نزدیک تو — چنین خیره شد جان تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد — که اکنون همی داد خواهی بباد
پدر زنده و پور جویای گاه — چگونه بود نیست آئین و راه
گر او بگذرد تاج جوئی رواست — کنون رزم او جستن از تو خطاست
تو با شاه کسری بسنده نهٔ — اگر شیر و پیل دمنده نهٔ
چو دست و عنان تو ای شهریار — بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چو پای و رکاب و برو یال تو — چنین شورش جنگ و گوپال تو
نگارنده چونین نگاری ندید — زمانه چو تو شهریاری ندید
بدین کودکی جان کسری مسوز — مکن خیره این تاج گیتی فروز
که هرچند فرزند دشمن بود — چو شد کشته باش بشیون بود
پیاده شو از شاه زنهار خواه — بخاک افگن این گرز و رومی کلاه
اگر دور ازاید ر یکی باد سرد — نشاند بروی تو بر تیره گرد
دل شهریار از تو بریان شود — ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار — ستیزه نه خوب آید از شهریار
گر از رای من سر بپیچی سوی — بتندی گرائی و کندآوری

بسی پند پیروز یاد آیدت
سخنهای بدگوی باد آیدت

چنین داد پاسخ ورا نوش زاد
که ای پیر فرتوت سر پر زباد

زلشکر چو من زینهاری مخواه
سرافراز گردان و فرزند شاه

مرا دین کسری نباید همی
دلم سوی مادر گراید همی

که دین مسیحاست آئین اوی
نگردم من از فره و دین اوی

مسیحای دیندار اگر کشته شد
نه فرّ جهاندار ازو گشته شد

سوی پاک یزدان شد از خاک پاک
بلندی که دید اندرین تیره خاک

اگر من شوم کشته پس باک نیست
که این زهر را هیچ تریاک نیست

بگفت این سخن پیش پیروز پیر
بپوشید روی هرا را به تیر

برفتند گردان لشکر ز جای
خروش آمد و ناله کره نای

سپهبد چو آتش برانیگخت اسپ
بیامد بکردار آذر گشسپ

چپ لشکر شاه ایران ببرد
به پیش سپه در نماند ایچ گرد

فراوان زلشکرش شیران بکشت
ازان کارشد رام بر زین درشت

بفرمود تا تیر باران کنند
هوا چون تگرگ بهاران کنند

برآمد ده و دار از هردو سوی
زگردان جنگی پرخاشجوی

بجنگ اندرون خسته شد نوش زاد
بسی کرد ازان پند پیروز یاد

بیامد بقلب سپه پر ز درد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم
که جنگ پدر زار و خوارست شوم

بنالید گریان سقف را بخواند
سخن هرچه بودش بدل در براند

بدو گفت کاین روزگار دژم
زمن برمن آورد چندین ستم

کنون چون بخاک اندر آید سرم
سواری برافگن سوی مادرم

بگویش که شد زین جهان نوشزاد
سرآمد برو روز بیداد و داد

تو از من مگر دل نداری برنج
که این است رسم سرای سپنج

مرا بهره این بود ازین تیره روز
دلم چون شدی شاد و گیتی فروز

نزاید بجز مرگ را جانور
اگر مرد خواهی غم من مخور

سر من زکشتن پر از دود نیست
پدر بتر از من که خشنود نیست

مکن دخمه و تخت و رنج دراز
برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر
که من زین جهان خسته رفتم به تیر

بگفت این و لب را بهم برنهاد — شد آن نامور شیر دل نوشزاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه — پراگنده گشتند ازان رزمگاه
چو بشنید کوکشته شد پهلوان — غریوان ببالین او شد دوان
دران رزمگه کس نکشتند نیز — نبودند شاد و نبردند چیز
ورا کشته دیدند و افگنده خوار — سکوبای رومی سوش برکنار
همه رزمگه گشت زو پرخروش — دل رام بر زین برآورد جوش
زاسقف بپرسید کز نوش زاد — زاندرز شاهان چه داری بیاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش — برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید خسته بهتیر — ستودان نفرمود و مشک و عبیر
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت — چو از بندگان دید تاریک بخت
برسم مسیحا کنون مادرش — کفن سازد و گور پوشد برش
کنون حال او با مسیحا یکیست — همانست کین کشته بردار نیست
مسیحی بشهر اندرون هرکه بود — نماندند رخسارگان ناشخود
خروش آمد از شهر و هرمرد و زن — که بودند یکسر شدند انجمن
تن شهریار دلیر و جوان — دل و دیدهٔ شاه نوشیروان
بتابوت ازان دشت برداشتند — سه فرسنگ بردست بگذاشتند
ازان پس دو استر بزیر اندرش — همی برد تا پیش آن مادرش
چو آگاه شد زان سخن مادرش — بخاك اندر آمد سرو افسرش
زپردهٔ برهنه بیامد براه — برو انجمن گشت بازارگاه
سراپردهٔ گردش اندر زدند — جهانی همه خاك برسر زدند
بخاکش سپردند و شد نوش زاد — زباد آمد و ناگهان شد بباد
همه کند شاپور گریان شدند — زدرد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز — چو دانی که ایدر نمانی دراز
گذرجوی و چندین جهانرامجوی — گلش زهر دارد بخیره مبوی
مگردان سراز دین و از راستی — که خشم خدا آورد کاستی
چنین گفت دین آور تازیان — که خشم پدر جانت آرد زیان
پدر کز پسر هیچ ناخشنداست — بدان کان پسر تخم و باربداست
میازار هرگز روان پدر — اگرچند ازو رنجت آید بسر

چو ایمن شوي دل زغم بازکش — مزن بر دلت بر زتیمار تش
هوارا مده چیرگي بر خرد — چنان کن ترهرکار کاندر خورد
بدانش همیشه نگهدار دین — که برجانت ازدین بود آفرین
اگردر دلت هیچ مهر علي است — ترا جد شپر بخواهش گریست
بمینو بدو رسته گردیم و بس — در رستگاري جزاو نیست کس
اگردر دلت زو بود هیچ زیغ — بدان کو بهشت از تو دارد دریغ
دل شهریار جهان شاد باد — همی گفتهٔ من ورا یاد باد
جهاندار محمود جویاي حمد — کزو در همه دل بود جاي حمد
سرتاج او شد ستون سپهر — همیشه زفرّش فروزنده مهر
گرت هست جامی مي زرد خواه — بدل خورمي را مدان ازگناه
نشاط وطرب جوي ومستي مکن — گزافه مپندار مغز سخن

خواب دیدن نوشیروان و گذارش کردن بوزرجمهر آنرا

کنون در سخنهای بوزرجمهر — یکی تازه تر برکشائیم چهر
مگر خواب را بیهده نشمري — یکی بهره دانش زپیغمبري
بویژه که شاه جهان بیندش — روان درخشنده بگزیندش
ستاره زندراي با چرخ وماه — سخنها پراگنده گرده براه
روانهاي روشن به بیند بخواب — همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بُد شاه نوشیروان — خردمند وبیدار و روشن روان
چنان دید درخواب کش پیش تخت — برستی یکی خسرواني درخت
شهنشاه را دل بیاراستی — مي و رود و را مشگران خواستی
ابا وي بران گاه آرام و ناز — نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و میخوردن آراستی — مي از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید برزد سر از برج گاو — زهرسو برآمد خروش چگاو
نشست از برتخت کسری دژم — ازان خواب گشته دلش پرزغم
گذارندهٔ خواب را خواندند — ردان را بدرگاه بنشاندند
بگفت آن کجا دیدد رخواب شاه — بدان موبدان نماینده راه

گذارندهٔ خواب پاسخ نداد کزین داستانش نبود ایچ یاد
بنا داني آنکس که خستو شود ز دام نکوهش بیکسو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت باندیشه دل سوي چاره شتافت
فرستاد بر هر سوي موبدی جهانجوي و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هریکی بار کرد ببرگشتن امید بسیار کرد
بهر بدرهٔ در درم ده هزار بدان تا کند از جهان خواستار
گذارندهٔ خواب و دانا کسی بهردانشي راه جسته بسی
که بگذارد او خواب شاه جهان نهفته بر آرد ز بند نهان
یکی بدره آگنده اورا دهند سپاسی بشاه جهان برنهند
بهرسو بشد موبد کاردان سواری هشیوار بسیار دان
یکی از ردان نامش آزاد سرو ز درگاه خسرو بیامد به مرو
بیامد یکی گرد مرو و بجست یکی موبدی دید با ژند و است
همی کودکان را بیاموخت ژند بتندي و خشم و ببانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش پژوهندهٔ ژند و استا سرش
همی خواندندیش بوزرجمهر نهاده بدان دفتر از مهر چهر
عنان را به پیچید موبد ز راه بیامد بپرسید از خواب شاه
نویسنده گفت این نه کار منست زهردانشي ژند یار منست
بیاموزم این کودکان را همی برون زین نیارم زدن خود دمی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر بدو داد گوش و برافروخت چهر
باستاد گفت این شکار منست گذاریدن خواب کار منست
یکی بانگ برزد برو مرد اُست که تو دفترخویش کردي درست
که با باد گردن برافراختي گذاریدن خواب را ساختي
فرستاده گفت اي خردمند مرد مگر داند او گرد خواري مگرد
مگربخت این کودك افروختست ز تو نفی که از دولت آموختست
غمي شد ز بوزرجمهر اوستاد بگوي انچه داري بدو گفت یاد
نگویم من این گفت جز پیش شاه بدانگه که بنشاندم پیشگاه
بدادش فرستاده اسپ و درم دگر هرچه بایستش از بیش و کم
برفتند هردو برابر ز مرو خرامان چو در زیر گلبن تذرو

چنان هم گزاران و گویان ز شاه ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جای کجا آب بود چو هنگامهٔ خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند چو چیزی بخوردند دم بر زدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود که با وی براه اندرون یار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید که آن چادر از خفته اندر کشید
ز سر تا بپایش ببوئید سخت شد از پیش او بر فراز درخت
چو مار سیه بر سر دار شد سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شورش او بدید بدان شاخ تاریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند فراوان بدو نام یزدان بخواند
بدل گفت کاین کودک هوشمند بجای رسد در بلندی بلند
وزان بیشه پویان براه آمدند خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت بر تخت کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان که بادات همواره دولت جوان
برفتم ز درگاه شاهی بمرو بگشتم چو اندر گلستان تذرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن نیز کز وی شنید زمار سیاه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان سرش پر سخن گشت و گویا زبان
چنین داد پاسخ که درخان تو میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست کز خویشتن بآرایش جامه کرد ست زن
ز بیگانه پرداخت کن جایگاه بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند پی خویشتن برزمین بشمرند
بپرسم ازان ناسزای دلیر که چون اندر آمد ببالین شیر
نهان تو با کردگار جهان بود راست تا خواب دیدی نهان
ز بیگانه ایوانش پرداخت کرد در کاخ شاهنشهی سخت کرد
بفرمود تا خادمان همچو دود بتان سرا را بیارند زود
بتان شبستان آن شهریار برفتند پر بوی و رنگ و نگار

سمن بوي خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند از ینسان کسی درمیان
بر آشفت کسری چو شیر ژیان

گذارنده گفت این نه اندر خوراست
غلامی میان زنان اندرست

برهنه دگر باره بگذار شان
بژرفي نگهدار بازار شان

چنین گفت رفتن بافزون کنید
رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگر باره برپیش بگذاشتند
همی خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندرمیان
ببالا چو سرو و بچهر کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید

کنیزك دران حجره هفتاد بود
که هریك بتن سرو آزاد بود

یکی دختر مهتر چاج بود
ببالاي سرو و برخ عاج بود

غلام سمن پیکر مشك بوي
بخان پدر مهربان بُد بدوي

بسان یکی برده درپیش اوي
بهرجا که رفتی بُدي خویش اوي

به پرسید ازو شاه کین مرد کیست
کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدي دلیر و جوان
میان شبستان نوشیروان

چنین گفت زن کین زمن کهترست
جوان است وبامن زیك مادرست

پدر ما جدا مادر ما یکی است
ازو بر تن من زبد راه نیست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن برویش نگاه

برادر که از تو بپوشید روي
زشرم تو بود این بهانه مجوي

بدو شاه گفت اي سگ خاکسار
بیالود از تو نژاد و تبار

برو پر زچین کرد نوشیروان
شگفت آمدش کار هردو جوان

بر آشفت ازان پس بدژخیم گفت
که این هردورا خاك باید نهفت

کشنده ببرد آن دو تن را دوان
پس پردهٔ شاه نوشیروان

بر آویخت شان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه

گذارندهٔ خواب را بدره داد
زاسپ و ز پوشیدني بهره داد

فروماند از دانش او شگفت
ز گفتارش اندیشها برگرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه
بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد کار بوزرجمهر
بدو چهر بنمود گردان سپهر

همي روز روزش فزون بود بخت
بدو شادمان شد دل شاه سخت

دل شاه کسری پراز داد بود | بدانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بر موبدان داشتی | زهر دانشي بخردان داشتی
همیشه سخن گوي هفتاد مرد | بدرگاه بودی بخواب و بخورد
هرانگه که پردخت گشتی زکار | زداد و دهش و زمي و کارزار
زهر موبدی نو سخن خواستی | دلش را بدانش بیاراستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر | سراینده و زیرک و خوب چهر
چنان شد کزان نامور موبدان | ستاره شناسان وهم بخردان
بدانش ازایشان همه برگذشت | بران فیلسوفان سرافراز گشت
براز ستاره چنوکس نبود | به راه پزشکي زکس بس نبود
بتدبیر و آرایش و راي نیك | ازو بود گفتار هرجاي نیك

بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوزرجمهر

چنان بد که یکروز بنهاد خوان | بفرمود کان موبد انرا بخوان
که باشند دانا و دانش پذیر | سراینده و باهش و یادگیر
برفتند بیدار دل موبدان | زهر دانشي راه جسته ردان
چونان خورده شد جام مي خواستند | بمي جان روشن بیاراستند
نپندان که یابد نکوهش خرد | بلی اندمایه که جان پرورد
بدانندگان شاه بیدار گفت | که دانش کشاده کنید از نهفت
هرآنکس که دارد بدل دانشي | بگوید مرا زان بود رامشي
ازایشان هرآنکس که دانا بدند | بگفتن دلیرو توانا بدند
زبان برکشادند بر شهریار | که او بود داننده را خواستار
بگفتند هرکس زهر در سخن | جوان و جهاندیده مرد کهن
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید | بدانش نگه کردن شاه دید
یکی آفرین کردوبرپاي خاست | چنین گفت کاي داور داد راست
زمین بنده تخت عاج تو باد | فلك روشن از فرتاج تو باد
گرایدونکه فرمان دهد بنده را | که بکشاید از بند گوینده را
بگویم اگرچند بی مایه ام | بدانستن از کهترین پایه ام

نکوهش نباشد که دانا زبان
کشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بدانندهٔ گفت
که دانش چرا باید اندر نهفت

جوان بر زمان پادشاهی نمود
زگفتار او روشنائی فزود

ازان خوب گفتار و آن پندها
شد آن موبدان را بدل بندها

نخستین چو از بند بکشاد لب
بیزدان ستودن هنر داد لب

دگر گفت روشن روان کسی
که کوتاه گوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پرشتاب
فراوان سخن باشد و دیر یاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخن گوی دمرد می خوار گشت

هنرجوی و تیمار بیشی مخور
که گیتی سپنجست و ما برگذر

اگر روز ما پایدار آمدی
جهان را بسی خواستار آمدی

بگیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش بهپیکار نیست

همه روشنی درتن از راستیست
زتاری و کژی بباید گریست

دل هرکسی بندهٔ آرزوست
وزو هر یکی را دگر گونه خوست

بخو هر کسی در جهان دیگراست
ترا باوی آمیزش اندر خوراست

هرآنکس که درکار پیشی کند
همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند و دانا و خرم نهان
تنش زین جهانست ودل زان جهان

بنا یافت رنجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد و رنج تن

زنیرو بود مرد را راستی
زسستی دروغ آید و کاستی

زدانش چو جان ترا مایه نیست
بهاز خامشی هیچ پیرایه نیست

چوبر دانش خویش مهر آوری
خرد راز تو بگسلد داوری

ترا دگر بود هر کرا آز نیست
خنک مرد کش آز انباز نیست

مدارا خرد را برادر بود
خرد برسر جان چو افسر بود

چودانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آنکس که خرسند گشت
ازو آز و تیمار در بند گشت

بآموختن چون فروتن شوی
سخنهای دانندگان بشنوی

بگفتار اگر چیره شد رای مرد
نگردد کسی خیره در کار کرد

هرآنکس که دانش فرامش کند
زبان را زگفتار خامش کند

چو داری بدست اندرون خواستهٔ
زر و سیم و اسپان آراستهٔ

هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای نباشد جز از نیکیت رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت تن دشمن او چو مزدور گشت
چو داد از تن خویشتن داد مرد چنان دان که پیروز شد در نبرد
مگوی آن سخن کاندرو سود نیست کزان آتشت بهره جز دود نیست
میندیش ازان کان نشاید بُدن که نتوانی آهن بآب آزدن
فروتن بود شه که دانا بود بدانش بزرگ و توانا بود
هرآنکس که او کردهٔ کردگار بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند زدل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هرچه ناکرد نیست نیازارد آنرا که نازرد نیست
بیزدان گراید بفرجام کار که روزی ده اویست و پروردگار
ازان خوب گفتار بوزرجمهر حکیمان همه تازه کردند چهر
زپیش شهنشاه برخاستند برو آفرینی نو آراستند
ازو انجمن ماند اندر شگفت که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری درو خیره ماند سرافراز روزی دهانرا بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان بخت بوزرجمهر چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر باره موبد بپرسش گرفت همه بخردان مانده اندر شگفت
زبان بازبکشاد مرد جوان که پاکیزه دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر نه پیچید باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسفند دگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن زپیمان اوی نه پیچیدن از راه و فرمان اوی
بشادیش باید که باشیم شاد چو داد زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گسترد اندر جهان همی رازاو داشت اندر نهان
مشو باگرامیش کردن دلیر کز آتش بترسد دل نره شیر
اگر کوه فرمانش گیرد سبک دلش خیره خوانیم ومغزش تنک
همه بد زشاهست و نیکی زشاه کزو بند و چاه است وزو تاج وگاه
زمهرش جهان را بود ارج و فر زخشمش بجوشد بتن در جگر

سر تاجور فر یزدان بود | خردمند ازو شاد و خندان بود
از آهرمنست آنکه زو شاد نیست | دل و مغزش از دانش آبادنیست
شنیدند گفتار مرد جوان | فزون گشت فرتوت را زو روان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن | پر از آفرین زو زبان و دهن

بزم دویم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگر هفته روشن دل شهریار | همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید | کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود | بدانندگی درخور شاه بود
برفتند دانندگان سخن | جوان و جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان | بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند | نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر | که کسری همی زو برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه تر | بپرسید ازو از قضا و قدر
که آغاز و فرجام چون نین سخن | چگونه است و این را که افگند بن
چنین داد پاسخ که جوینده مرد | جوان و شب و روز درکار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ | بجوی اندرون آب او بادرنگ
یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت | همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر | زبخشش نیابی بکوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار | چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت آنکس که افزون تراست | کدام است وبیشی کرا درخوراست
چنین گفت آنکس که داننده تر | به نیکی و کردارش آید ببر
دگر گفت کز ما چه نیکو تراست | که بردانش بخردان افسراست
چنین داد پاسخ که آهستگی | کریمی و رادی و شایستگی
فروتن کند گردن خویش پست | ببخشد نه از بهر پاداش دست
بکوشد بجوید بکوشش جهان | خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد | هنر چیست هنگام ننگ و نبرد

چنین گفت کانکس که آهوی خویش
به بیند بگرداند آئین و کیش

بپرسید دیگر که در زیستن
چه سازی که کمتر بود رنج تن

چنین داد پاسخ که گر با خرد
دلش بردبار است رامش برد

بداد و ستد درکند راستی
به بندد در کژی و کاستی

ببخشد گنه چون شود کامگار
نباشد سرش تند و نا برد بار

بپرسید دیگر که در انجمن
نگهبان کدام است بر خویشتن

چنین گفت کان کزپس آرزوی
نرفت از کریمی و از نیک خوی

دگر کو بسستی بود پیشکار
چو دید از فزونی بد روزگار

دگر گفت کز بخشش و نیکخوی
کدام است نیکوتر از هردو سوی

کجا زود کشتنش بار آورد
بسالی دوبارش بهار آورد

چنین گفت آنکس که نا خواسته
ببخشش کند جانش آراسته

وگر بر ستاننده دارد سپاس
نه بخشنده بازارگانی شناس

دگر گفت برمرد پیرایه چیست
وزین نیکویها گرانمایه چیست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد
که او نیکوی با سزاوار کرد

ببالد بکردار سرو بلند
بپالیز هرگز نگردد نژند

اگر ناسزا را نشاند بمشک
نبوید نروید گل از خار خشک

سخن پرسی از گنگ وز مرد کر
بداد اندر آئی نیاید ببر

دگر گفت کاندر سرای سپنج
نباشد خردمند بی درد و رنج

چه سازیم تا نام نیک آوریم
وز آغاز فرجام نیک آوریم

بدو گفت شو دور باش از گناه
جهانرا همه چون تن خویش خواه

هران چیز کانت نباشد پسند
تن دوست دشمن بدان درمبند

دگر گفت کوشش بانداز و بیش
چه گوئی کزین دو کدام است پیش

چنین داد پاسخ که اندر خرد
جز اندیشه چیزی نه اندر خورد

چو خواهی که رنجی ببار آیدت
بکوشی چو در پیش کار آیدت

سزای ستایش دگر گفت کیست
اگر بر نکوهیده باید گریست

چنین گفت کانکو بیزدان پاک
فزون دارد امید و هم ترس و باک

دگر گفت کای مرد روشن خرد
که سرت از بر چرخ می بگذرد

کدام است خوشتر مرا روزگار
ازین بر شده چرخ نا پایدار

چنین داد پاسخ سخن گوی باز — که هرکس‌که شد ایمن و بی‌نیاز
زمانه بخوبی ورا داد داد — سزد گر نگیرد جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام — بگیتی که باشم ازو شاد کام
چنین‌گفت کانکو بود بردبار — بنزد یك او مرد بی‌شرم خوار
دگر آنکه مغزش نجوشد زخشم — بخوابد بخشم از گنه‌کار چشم
دگرگفت آن‌چیست‌اي‌هوشمند — که آید خردمند را آن پسند
چنین گفت کانکو خرد پرورد — ندارد غم آنکه زو بگذرد
اگر ارجمندي سپارد بخاك — نه‌بندد دل اندر غم و درد وباك
دگر کو ز نابودنیها امید — ببرد بدانگونه کز بار بید
همیشه بود شاد وخرم روان — بی‌اندوه باشد زگشت زمان
دگرگفت بد چیست بر پادشا — کزو تیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که برشهریار — خردمند گوید که آهو چهار
یکي آنکه ترسد زدشمن بجنگ — و دیگرکه از بخشش آید بتنگ
سه دیگر که راي خردمند مرد — بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چهارم که باشد سرش پر شتاب — نجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی‌عیب کیست — نکوهیدن آزادگانرا ز چیست
چنین‌گفت کاین‌را بگوئیم راست — کزین درخرد برسخن برگواست
گرا نمایگانرا فسون و دروغ — بکژي و بیداد جستن فروغ
میانه بود مرد کند آوري — نکوهش کن و سر پر ازداوري
منش پستي و کام برباد شا — به بیهوده جستن بد پارسا
دگر گفت کانکو نجوید گزند — زخوها کدامش بود سودمند
چنین‌گفت کانکو بود راست‌گوي — برو راست باشد همه کار اوي
زبان راندن و دیده پر آب شرم — گزیدن خروش اندر آواي نرم
خردمند به کو ندارد روا — خرد دور کردن ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند — که اندر جهان کیست کو بیگزند
بیازد بتدبیر و جان پرورد — وزو خویش و پیوند او برخورد
چنین‌داد پاسخ‌که آن‌گزنخست — درپاك یزدان بدانست و جست
کزویت سپاس و بدویت پناه — خداوند روز و شب و هور و ماه
دل خویش را آشکار و نهان — سپردن بفرمان شاه جهان

تن خویش را پروریدن بناز
برو سخت بستن در رنج و آز

نگهداشتن مردم خویش را
برافزودن توشه درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد
که گیتی بنادان نباید سپرد

چو فرمان پذیرنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند راست
بفرزند پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چو جان است فرخ پسر

پس از مرگ نامش بماند بجای
از یرا پسر خواندش رهنمای

بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامیست گر چیز خوارست نیز

درو چند چیزست بسته درست
نگر تا نداری سخن خوار و سست

نخست آنکه یابی بدو آرزوی
زهستیش پیدا شود نیک خوی

دگر چون بیابی نیاری بکار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با نام و تاج بلند
کرا خوانی از خسروان ارجمند

چنین داد پاسخ که آن شهریار
که ایمن ازو مرد پرهیزگار

وز آواز او بد هراسان شود
زمین زیر تختش تن آسان شود

دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتی پر از رنج و درویش کیست

چنین گفت کانکس که دارد بسند
ببخش خداوند چرخ بلند

کسی را کجا بخت انباز نیست
بدی در جهان بدتر از آز نیست

ازو نامداران فرومانده
همه هم زبان آفرین خواندند

بزم سوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه
نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آن کسان را که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونهٔ هر کسی
همانا پسندش نیامد بسی

چنین گفت ازان پس ببوزرجمهر
که از چادر شرم بکشای چهر

سخن گوی دانا زبان بر کشاد
ز هر گونه دانش همی کرد یاد

نخست آفرین کرد بر شهریار
که پیروز بادا سر تاجدار

دگر گفت مردم نگردد بلند
مگر سر به پیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدت
سخن یافتن را خرد بایدت

در نام جستن دلیري بود زمانه زبد دل بسیري بود
اگر تخت جوئي هنر بایدت چو سبزي دهد شاخ بر بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر نشاید که پاسخ دهي از گهر
گهر بی‌هنر ناپسندست و خوار بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل نبوید زرنگش مگوي کز آتش نجوید کسی آب جوي
توانگر به بخشش بود شهریار بگنج نهفته نشد نامدار
بگفتار خوب ار هنر خواستي بکردار پیدا کن آن راستي
برامش بود هر که دارد خرد سپهرش همی درخرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل زکژیش چون گردد آزاده دل
خرد در جهان چون درختی وفاست وزان بر نخستین دل بادشاست
چو خرسند باشي تن‌آسان شوي چو آز آوري زان هراسان شوي
مکن نیک‌مردي بروي کسی که پاداش نیکي نیابي بسی
کشاده دلانرا بود بخت یار انوشه کسی کو بود بردبار
هرآنکس که جوید همی برتري هنرها بباید بدین داوري
یکی راي و فرهنگ باید نخست دوم آزمایش بباید درست
سوم یار بایدت هنگام کار زهر نیک و بد برگرفتن شمار
وزان پس که یارت بود نیکسار بروز و بهنگامت آید بکار
چهارم خرد باید و راستي بشستن دل از کژي و کاستي
به پنجم گرت زورمندي بود بتن کوشش آري بلندي بود
ازین هردوچون جفت گردد سخن هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند نیارد سر آرزوها به بند
چو کوشش زاندازه اندر گذشت چنان دان‌که‌کوشنده نومید گشت
خوي مرد دانا بگوئیم پنج وزین پنج عادت نباشد برنج
چونادان‌که عادت‌کند هفت چیز نباشد شگفت ار برنجست نیز
نخست آنکه هر کس که دارد خرد ندارد غم آنکه زو بگذرد
نه شادي کند زانکه نایافته که گر بگذرد زو شود تافته
بنابود نیها ندارد امید نگوید که بار آورد شاخ بید
چو از رنج و زبد تن‌آسان شود زنا بود نیها هراسان شود
چو سختیش پیش آورد روزگار شود پیش و سستي نیارد بکار

زنادان که گفتیم هفتست راه یکی آنکه خشم آورد بیگناه
کشاید درگنج بر ناسزا نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه‌دیگر بیزدان بود ناسپاس نباشد خردمند و نیکی شناس
چهارم که باهرکسی را زخویش بگوید برافرازد آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند تن خویش دارد به درد و گزند
ششم گردد ایمن بنا استوار همی پرنیان جوید از خار بار
بهفتم که بستیهد اندر دروغ به بی شرمی اندر بجوید فروغ
چنان دان تو ای شهریار بلند که از بد نه بیند کسی جز گزند
چو برانجمن مرد خامش بود ازان خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش بتن توشه‌یابی‌بدل رای و هوش
شنیده سخنها فرامش مکن که‌تاج‌است‌برتخت‌دانش سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر بگفتار بکشای بند از گهر
چو گسترد خواهی بهرجای نام زبان برکشا همچو تیغ از نیام
چو با مرد دانا نشست باشد زبردست گردد سر زیردست
بدانش بود جان و دل با فروغ نگرتا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برکشاید سخن بمان تا بگوید تو تندی مکن
زگفتار گویا تو دانا شوی بگوئی ازان پس کزو بشنوی
زدانش در بی نیازی مجوی وگر چند ازو سختی آید بروی
چو با دل زبان را بود راستی ببندد زهرسو در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان مبادا زآموختن ناتوان
بپرسید پس موبدی تیز مغز که اندر جهان چیست زیبا و نغز
کجا مرد را روشنائی دهد زرنج زمانه رهائی دهد
چنین داد پاسخ که هرکو خرد بیابد زهردو جهان بر خورد
بدوگفت اگر نیستش بخردی خرد خلعت روشن‌است ایزدی
چنین داد پاسخ‌که دانش به‌است چو دانا شود برمهان برمه‌است
بدوگفت‌اگرآب دانش نجست بدین آب هرگز روانرا نشست
چنین داد پاسخ که با مرد گرد تن خویش را خوار باید شمرد
اگر تاو دارد بروز نبرد سر بدسگال اندرآرد بگرد
گرامی شود بر دل بادشا بود جاودان شاد و فرمان روا

بدو گفت اگر نیستش بهرهٔ زین — نه دانش پژوهد نه آئین نه دین
چنین داد پاسخ که آن به‌که مرگ — نهد بر سر او یکی تیرهٔ ترگ
دگر گفت کزبار آن میوه دار — که دانا بکارد بباغ بهار
چه سازیم تا هرکسی برخوریم — دگر سایهٔ او به‌پی بسپریم
چنین داد پاسخ که هرکو زبان — زبد بسته دارد نرنجد روان
کسی را ندرّد بگفتار پوست — بود بر دل انجمن نیز دوست
همه کار دشوارش آسان شود — ورا دشمن و دوست یکسان شود
دگر گفت هرکو زراه گزند — بگردد بزرگ‌است اگر ارجمند
چنین داد پاسخ که کردار بد — بسان درختیست با بار بد
اگر نرم گوید زبان کسی — درشتی بگوشش نیاید بسی
بدان کز زبانست مردم برنج — چو رنجش نخواهی سخن را بسنج
همان کم سخن مرد خسرو پرست — جز از پیشگاهش نباشد نشست
دگر کز بدیهای نا آمده — گریزد چو از دام مرغ و ددده
سه دیگر که بر بد توانا بود — بپرهیزد و ویژه دانا بود
نیازد بکاری که ناکرد نیست — نیازارد آنرا که نازرد نیست
نماند که نیکی ازو بگذرد — پی روز نا آمده نشمرد
زدشمن زنچیر آژیر تر — بردوست پیوسته چون تیر و پر
زشادی که فرجام او غم بود — خردمند را آزآن کم بود
تن آسانی و کاهلی دور کن — بکوش و زرنج تفت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست — کسی را که کاهل بود گنج نیست
ازین باره گفتار بسیار گشت — دل مردم خفته بیدار گشت
جهان زنده بادا بنوشین روان — همیشه جهاندار و دولت جوان
برو خواندند آفرین موبدان — کنارنگ و بیدار دل بخردان
ستودند شاه جهان را بسی — برفتند با خرّمی هرکسی

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دوهفته برین نیز بگذشت شاه — بپرداخت روزی زکار سپاه
بفرمود تا موبدان و ردان — بایوان خرامند با بخردان

بپرسید شان از تن و از نژاد ... زتیزي و آرام و فرهنگ و داد
زشاهي و از تاج و کند آوري ... زانجام و فرجام نیك اختري
سخن کرد ازان موبدان خواستار ... بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چو هرکس باندازهٔ دانشش ... سخن راند و نامد ازان رامشش
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت ... که رخشنده گوهربرآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر ... که اي شاه روشن دل و پاك مهر
چنان دان که اندر جهان نیز شاه ... یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و به تخت ... بفر و بچهر و براي و به‌بخت
چو پرهیزگاري کند شهریار ... برآساید از کینه و کارزار
زناکردني کار بر تافتن ... به از دل باندوه و غم یافتن
چه نیکو زداین داستان هوشیار ... که نیکوست پرهیز با شهریار
زیزدان بترسد گه داوري ... نیازد بکین و بکند آوري
خرد را کند بادشا برهوا ... بدانگه که خشم آورد بادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار ... بود ناپسندیدهٔ کردگار
زیزدان‌شناسد همی خوب وزشت ... بپاداش نیکي بجوید بهشت
زبان راست‌گوي‌ودل آزرم‌جوي ... همیشه جهان را بدو آب روي
هرآنکس که باشد وزا راي زن ... سبکْ ناید اندر دل انجمن
سخن گو و روشن دل و داد ده ... کهان را بکه‌دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست ... نباید که یابد زجاي شکست
بدانگه شود تاج خسرو بلند ... که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ راي آورد ... سر تخت خود زیرپاي آورد
که نادان زدانش گریزد همی ... بنادانيِ اندر ستیزد همی
نگه داشتن کار درگاه را ... بزهر آزدن کام بدخواه را
چو دارد زهر دانشي آگهي ... بماند جهاندار بافرهي
نباید که خسپد کسی دردمند ... که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بباد افره درخور است ... کجا بد نژادست و بدگوهراست
کند شاه دور از میان گروه ... بی آزار تا زو نگردد ستوه
هرآنکس که باشد بزندان شاه ... گنه‌گار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان بباید کشاد ... بزند اندرون این چنین کرد یاد

وگر بد کنش باشد و شوخ و شوم
بپرد خت باید ازو روي بوم

که تا روز و اژون برو نگذرد
تباهي سوي خان مردم برد

جهاندار باید که از دین و داد
بود در جهان تا برد شاه شاد

بود کار او آشکار و نهان
به تیغ از بد دیو شستن جهان

چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه
بر آساید از درد فریاد خواه

چو آژیر باشي ز دشمن برای
بداندیش را دل بر آید زجای

همه رخنهٔ بادشاهي به مرد
برآري بهنگام پیش از نبرد

زچیزي که گردد نکوهیده شاه
نکوهش بود نیز برتاج و گاه

ازو دور گشتن برغم هوا
خرد را بران کار کردن گوا

فزودن بفرزند بر مهر خویش
چودرآب دیدن بود چهرخویش

زفرهنگ وزدانش آموختن
مجو چاره جزجانش افروختن

کشادن برو بر در گنج خویش
نباید که یاد آورد رنج خویش

هرانگه که یازد به بیداد دست
دل شاهزاده نباید شکست

بآزرم باز آریش باز راه
برو تنگ داري زبن دستگاه

وگر دشمني یابي اندر دلش
خوي با شداز بوستان بگسلش

وگردیر باشد به نیرو شود
ازو باغ شاهي پر آهو شود

چو باشد جهانجوي را فرو هوش
نباید که دارد ببد گوي گوش

چو بر بدکنش دست گردد دراز
بخون جز بفرمان یزدان متاز

زدستور بد گوهرو جفت بد
تباهي بدیهیم شاهي رسد

بباید شنیدن زدانان سخن
چو بد گوید از داد فرمان مکن

همه راستي باید آراستن
زکژي دل خویش پیراستن

زشاه جهاندار جز راستي
نزیبد که دیو آورد کاستي

چواین گفتها بشنود بادشا
خرد را کند بر دلش بر گوا

کند آفرین تاج بر شهریار
شود تخت شاهي برو پایدار

بنازد برو تاج شاهي و تخت
بداندیش نومید گردد زبخت

چو برگردد این چرخ ناپایدار
ورا نام نیکو بود یادگار

بماناد تا روز ماند جوان
هنر یافته جان نوشیروان

زگفتار او انجمن خیره گشت
همه راي دانندگان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود
بزرگیش چندان که بُد برفزود

وزان پندها دیده پر آب کرد دهانش پراز در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پراز آفرین برفتند از ایوان شاه زمین

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز بگذشت یکهفته روز بهشتم که بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد بیاراست گیتی بدیباي زرد
شهنشاه بنشست با موبدان جهاندیده و کار کرده ردان
سر موبدان و ردان ارد شیر چو شاپور و چون یزد گرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان خرد مند و بیدار و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین ازو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جهان که با کیست این دانش اندر نهان
کزو دین یزدان به نیرو شود همان تخت شاهي بی آهو شود
چو بشنید ازو موبد موبدان زبان برکشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه درافشان شود فرو دیهیم و گاه
چو با داد بکشاید از گنج بند بماند پس از مرگ نامش بلند
دگر کو بشوید زبان از دروغ نجوید بکژي ز گیتي فروغ
سه دیگرکه با داد و بخشایش است ز تاجش زمانه پرارایش است
چهارم که از کهتر پر گناه نجوشد سر نامور بادشاه
به پنجم چنان با شد اندر سخن که نامش نگردد بگیتي کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش نگردد بهرکار از آئین خویش
ششم بر پرستندهٔ تخت خویش چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخن گو که دانا بود زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر از آموختن باندیشگان مغز را سوختن
بآزادیست از خرد هر کسی چنان چون نناله ز اختر بسی
خرد پرورد جان دانندگان خرد ره نماید بخوانندگان
دل اي شاه مگسل ز راه خرد خرد نام و فرجام را پرورد
منش پست وکم دانش آنکس که گفت منم کم ز دانش کسی نیست جفت

چنین گفت پس یزدگرد دبیر — که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه زشتیست خون ریختن — باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکسار شد شهریار — بی‌اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خرد مند گیرد ستیز — کند دل زنادانی خویش تیز
چو از کین دل شاه پر آزگشت — روان ورا دیو انباز گشت
ور اید ونکه داور بود تیز مغز — نه آید زگفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ — بترسد زجان و نترسد زننگ
توانگر که باشد دلش تنگ وزفت — بزیر زمین بهتر اورا نهفت
ابر مرد درویش کندآوری — نزیبد نزیبندهٔ مهتری
چو کژی کند پیر نا خوش بود — پس از مرگ جانش درآتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار — ازو سیر گردد دل روزگار
نماند ز نا تندرستی جوان — مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز — شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر — بکام تو بادا درخشان سپهر
چنان دان که هرکس که دارد خرد — بدانش روان را همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه — ازایرا ندارد برکس شکوه
نداند از آغاز انجام را — نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار نزد گروه — نکوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه داور بود پر دروغ — نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج — سپاهی ازو سر به پیچد زرنج
دگر دانشومند کو از بزه — نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد به تن درد مند — زبیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که دارد بچیز — که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان شه کزو هرشب آرام وخواب — نیابند و دلها ازو پرشتاب
وگر باد نوشین بتو برجهد — سپاسی ازان برسرت برنهد
بهشتم خردمند کاید بخشم — بچیز کسان برگمارد دو چشم
بهشتم بنادان نماینده راه — سپردن بکاهل کسی دستگاه
هران بی‌خرد کو نیابد خرد — پشیمان شود هم زگفتار خود
دل مردم بی‌خرد بآرزوی — بدین‌گونه آویزد ای نیک خوی

چو آتش که گوگرد یابد خورش گرش در نیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد سران جهان پیش او بنده باد

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برین نیز یک هفته بگذشت شاه بفرمود آراستن بارگاه
ببامد نشست از بر تخت زر ابا یاره و تاج و زرین کمر
بیکدست موبد که بودش وزیر بدست دگر یزدگرد دبیر
همان گرد برگرد او موبدان سخن گوی بوزرجمهر و ردان
ببوزرجمهر آنزمان شاه گفت که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که جان‌را بود سودمند وزان مرد بی‌ارج گردد بلند
وزان گنج گویا نکیرد کمی شنودن بود مرد را خرمی
چنین گفت موبد ببوزرجمهر که ای نامورتر زگردان سپهر
چه دانی که بیشیت بگزایدت چو کمی بود روز بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری تن‌آسان شوی هم روان پروری
ز کردار نیکو چو بیشی کنی همان بر هم‌آورد پیشی کنی
چنین‌گفت پس یزدگرد دبیر که ای مرد گویندهٔ یاد گیر
ده آهو کدام‌است با دل براز که دارند و هستند ازان بی‌نیاز
چنین‌داد پاسخ که باری نخست دل‌از عیب‌جستن‌بباید شست
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان چه در آشکار و چه اندر نهان
اگر مهتری برتو رشک آورد چو کهتر شود او سرشک آورد
سه دیگر سخن‌چین‌دو رویه مرد بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گویندهٔ کو نه برجایگاه سخن‌گفت‌ازو دور شد فرّ و جاه
هرآنکو سخن سربسر نشنود نداند بگفتار و هم نگرود
بچیزی ندارد خردمند چشم کزو بازماند به پیچد زخشم
بپرسید پس موبد موبدان که ای برتر ازدانش بخردان
کسی نیست بی‌آرزو در جهان اگر آشکارا بود گر نهان
همان آرزو را پدیدست راه که پیدا بود مرد را دستگاه
کدامین ره آید مرا سودمند کدام‌است با رنج و درد و گزند
چنین‌داد پاسخ که‌راه ازدو سوست گذشتن ترا تا کدام آرزوست

یکی راه بی باکی و پر بدی
دویم ره نکوکاری و بخردی

زگیتی یکی بازگشتن بخاک
که راهی درازاست با بیم و باک

خرد باشدت زین سخن رهنمون
درین پرسش اندر چرائی نه‌چون

خردمند را خلعت ایزدیست
سزاوار خلعت نگه‌کن که کیست

تنومند کو را خرد یار نیست
بگیتی کس او را خریدار نیست

نباشد خرد جان نباشد رواست
خرد جان جانست ایزد گواست

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد
سزاوار گردد بنگ و نبرد

زدانش نخستین بیزدان گرای
که او هست‌و باشدهمیشه بجای

بدو بگروی کام دل یافتی
رسیدی بجای که بشتافتی

دگر دانش آنست کز خوردنی
فراز آری از زوی آوردنی

بخورد و بپوشش بپاکی گرای
بدین دار فرمان یزدان بپای

چو آیدت روزی بچیزی نیاز
بدست و بگنج بخیلان متاز

هم از پیشها آن گزین کاندرو
زنامش نگردد نهان آب رو

همان دوستی با کسی کن بلند
که باشد بسختی ترا یارمند

تو بر انجمن خامشی بر گزین
چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چو گوئی همان گو که آموختی
بآموختن در جگر سوختی

سخن سنج و دینار گنجی مسنج
که بر دانشی‌مرد خواراست گنج

زبان در سخن گفتن آژیر کن
خرد را کمان و زبان تیر کن

چو رزم‌آیدت‌پیش هشیارباش
تنت را زدشمن نگهدار باش

چو بدخواه پیش‌توصف برکشید
ترا رای و آرام باید گزید

چو بینی بآورد کس هم نبرد
نباید که گردد ترا روی زرد

تو پیروزی ار پیش دستی کنی
سرت پست‌گردد‌چو سستی‌کنی

بدانگه که اسپ افگنی گوش دار
سلیح هم‌آورد را هوش دار

گر او تیز گردد تو زو بر مگرد
هشیوار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی مکوش
ببر گشتن از رزم بازآر هوش

چنین هم نگهدارتن‌در خورش
نباید که بگزایدت پرورش

ترا خورد بسیار بگزایدت
وگر کم خوری زور بفزایدت

مکن‌در خورش خویشتن چارهمو
چنان خور که نیز آیدت آرزو

زمی نیز تو شادمانی گزین
که مست ازکسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستي پسندیدهٔ جهان چون سرست وتوچون دیدهٔ
بسی از جهان آفرین یاد کن پرستش برین یاد بنیاد کن
بژرفی نگهدار هنگام را بروز و بشب گاه آرام را
میانه گزین در همه کار کرد به پیوستگي هم به ننگ و نبرد
تو بادي و آبي سرشته بخاك فرامش مکن راه یزدان پاك
پرستش زخورد ایچ کمتر مکن تو نوباش اگر هست فرمان کهن
به نیکي گراي و غنیمت شناس همه زافرینندهٔ دان این سپاس
هوا را مبر پیش راي و خرد کزان پس خرد سوي تو ننگرد
مگرد ایچ گونه بگرد بدي به نیکي بیاراي گر بخردي
ستودهٔ تر آنکس بود در جهان که نیکش بود آشکار و نهان
دبیري بیاموز فرزند را چوهستي بودخویش و پیوند را
چو خواهي که رنج تن آید ببر از آموزگاران مبر تاب سر
دبیري رساند جوانرا بتخت شود ناسزا زو سزاوار بخت
دبیریست از پیشها ارجمند وزو مرد افگندهٔ گردد بلند
چو با آلت و راي باشد دبیر نشیند بر بادشا تا گزیر
تن خویش را گر بدارد برنج بیا بد بی اندازهٔ ازشاهٔ گنج
بلاغت چو با خط فراز آیدش باندیشه معنی بیفزایدش
زلفظ آن گزیند که کوتاهٔ تر بخط آن نماید که دلخواهٔ تر
خردمند باید که باشد دبیر همان بردبارو سخن یادگیر
هشیوار و سازندهٔ با بادشا زبان خامش از بد بتن پارسا
شکیبا و با دانش و راست گوي وفادار و پاکیزهٔ و تازهٔ روي
چو با این هنرها شود پیش شاهٔ بباید نشستن ورا پیشگاهٔ
سخنها چو بشنید ازو شهریار دلش تازهٔ شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو ورا پایگاهی بیاراي نو
درم خواهٔ و خلعت سزاوار اوي که دل شاد گردد بگفتار اوي

بزم هفتم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

دگرهفته چون هور بفروخت تاج بیامد نشست از برتخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان جهانجوي و بیدار دل بخردان

همان ساده و یزد گرد دبیر
به پیش اندرون بهمن تیز ویر

ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه
که دلها بیاراي و بنماي راه

زمن راستي هرچه داني بگوي
بکژي مجو از جهان آب روي

پرستش چگونه‌است فرمان من
نگهداشتن راي و پیمان من

سخنها سبك‌گوي و بسته مگوي
مکن خام گفتار بارنگ و بوي

چنین گفت با شاه بیدار مرد
که اي برتر از گنبد لاجورد

پرستیدن شهریار زمین
نگوید خردمند جز راه دین

بفرمان شاهان نباید درنگ
نباید که گردد دل شاه تنگ

هرآنکس که بر بادشا دشمنست
روانش پرستار آهرمنست

دلی کو ندارد تن شاه دوست
نباید که باشد ورا مغز و پوست

چنان دان که آرام گیتي است شاه
چو نیکي کني او دهد پایگاه

به نیك و بد او را بود دسترس
نیازد بکین و بآزار کس

تو مپسند فرزند را جاي اوي
چو جان دار چهر دلارآي اوي

بشهری که هست اندر و مهرشاه
نیابد نیاز اندران بوم راه

بدي بر تو از فر او نگذرد
که بختش همه نیکوي پرورد

جهان را دل از شاه خندان بود
که بر چهر او فر یزدان بود

چو از نعمتش بهره یابي بکوش
که داري‌همیشه بفرمانش گوش

باندیشه گر سر به پیچي توزوي
بتابد هم انگه زتو بخت روي

چو نزدیك دارد مشو پرمنش
وگر دور گردي مکن سرزنش

پرستنده گر یابد از شاه رنج
نگه کن که با رنج نامست و گنج

زیزدان بود آنگه گوید سپاس
کند آفرین مرد یزدان شناس

نباید که سیر آید از کارکرد
همان نیز کندي کند در نبرد

و دیگر که اندر دلش راز شاه
بدارد نگوید بخورشید و ماه

بفرمان شاه آنکه سستي کند
همی از تن خویش مستي کند

نکوهیده باشد گل آن درخت
که بپراگند برگ برتاج و تخت

زکسهاي او پیش او بد مگوي
که کمترکني نزد شاه آبروي

هرآنکس که بسیار گوید دروغ
بنزدیك شاهان نگیرد فروغ

سخن کان نه اندر خورد باخرد
بکوشد که بر بادشا نشمرد

وگر پرسدت آنچه داني بگوي
به بسیار گفتن مبر آب روي

فزونست ازان دانش اندرجهان که بشنید گوش آشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوارکرد بماند همیشه روانش بدرد
همان درجهان ارجمندآن بود که با او لب شاه خندان بود
چوبنوازدت شاه کشي مکن وگرچه پرستنده باشي کهن
اگرچند گردد پرستش دراز چنان دان که هست از تواوبي‌نیاز
که گر پرورد دیگری راهمان پرستار باشد چو تو بیگمان
وگربا تو گردد بچیزی دژم بپوزش گراي و مزن هیچ دم
وگر نیست آگاهیت زان گناه برهنه دلت را ببر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندرآري بدل بدو روي منماي و دل بر گسل
بفرش به بیند نهان ترا دل کژ و تیره روان ترا
ازان پس نیابي توزو نیکوي همان گرم گفتار او نشنوي
دربادشا همچو دریا شمر پرستنده ملاح و کشتي هنر
سخن لنگرو بادبانش خرد بدریا خردمند چون بگذرد
همه بادبان را کند مایه‌دار که هم مایه دارست و همسایه دار
کسی کو ندارد هنر با خرد سزد گر دربادشا نسپرد
اگر بادشا کوه آتش بُدی پرستنده را زیستن خوش بُدی
چو آتش گه خشم سوزان بود چو خشنود باشد فروزان بود
ازو یکزمان شیرو شهدست بهر بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکردار دریا بود کارشاه بفرمان او تابد از چرخ ماه
زدریا یکی ریگ دارد بکف دگر درّ دارد میان صدف
جهان زنده بادا بنوشین روان همیشه بفرمانش چرخ روان
که برشهریاران گیتي سرست بهرخوبي آرایش کشوراست
نگه کرد کسری بگفتار اوي دلش گشت خرم بدیدار اوي
چو گفتی که زه بدره بودي‌چهار بدین گونه بُد بخشش شهریار
چوبازه بگفتی زها زه بهم چهل بدره بودی زگنجش درم
چو گنجور باشاه کردی شمار بهربدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زهازه بگفت که گفتاراو بادرم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر درم بدرها پیش بوزرجمهر

115-2
9

Theological Seminary.
PRINCETON, N. J.
Part of the
ADDISON ALEXANDER LIBRARY,
which was presented by
MESSRS. R. L. AND A. STUART.

Case, Divisio PK6455
Shelf, Secti A1
Book, No. 1823
v. 3